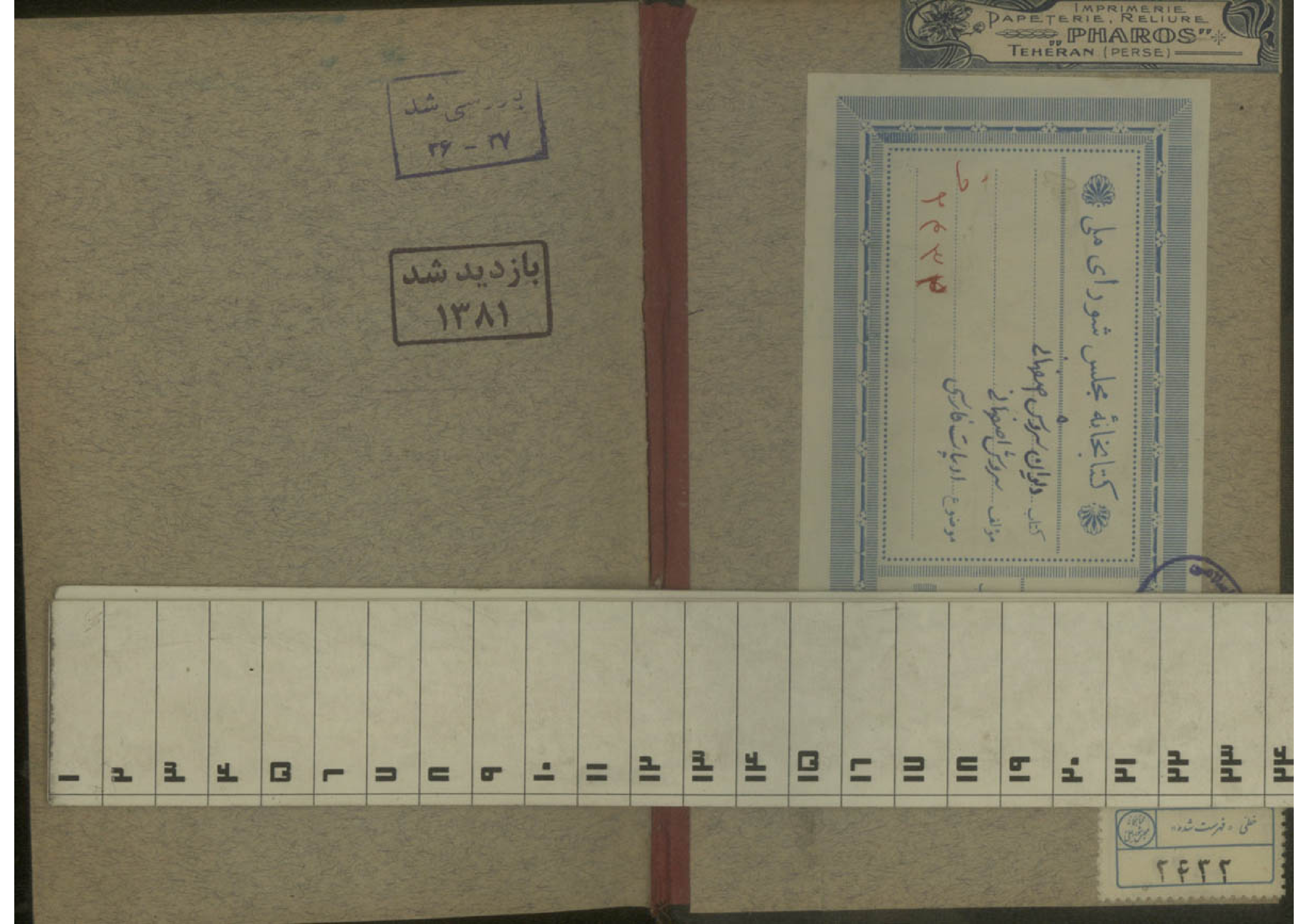
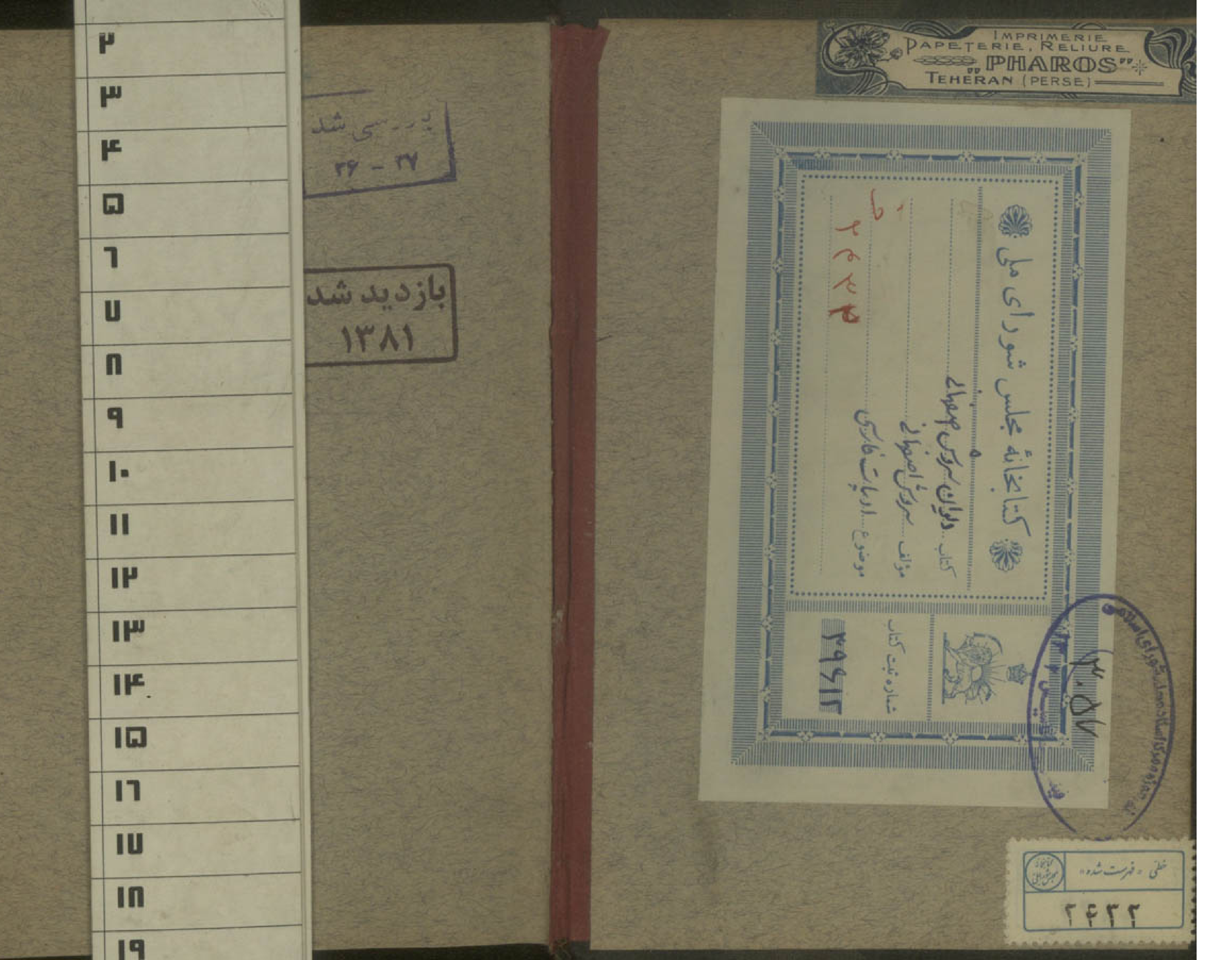
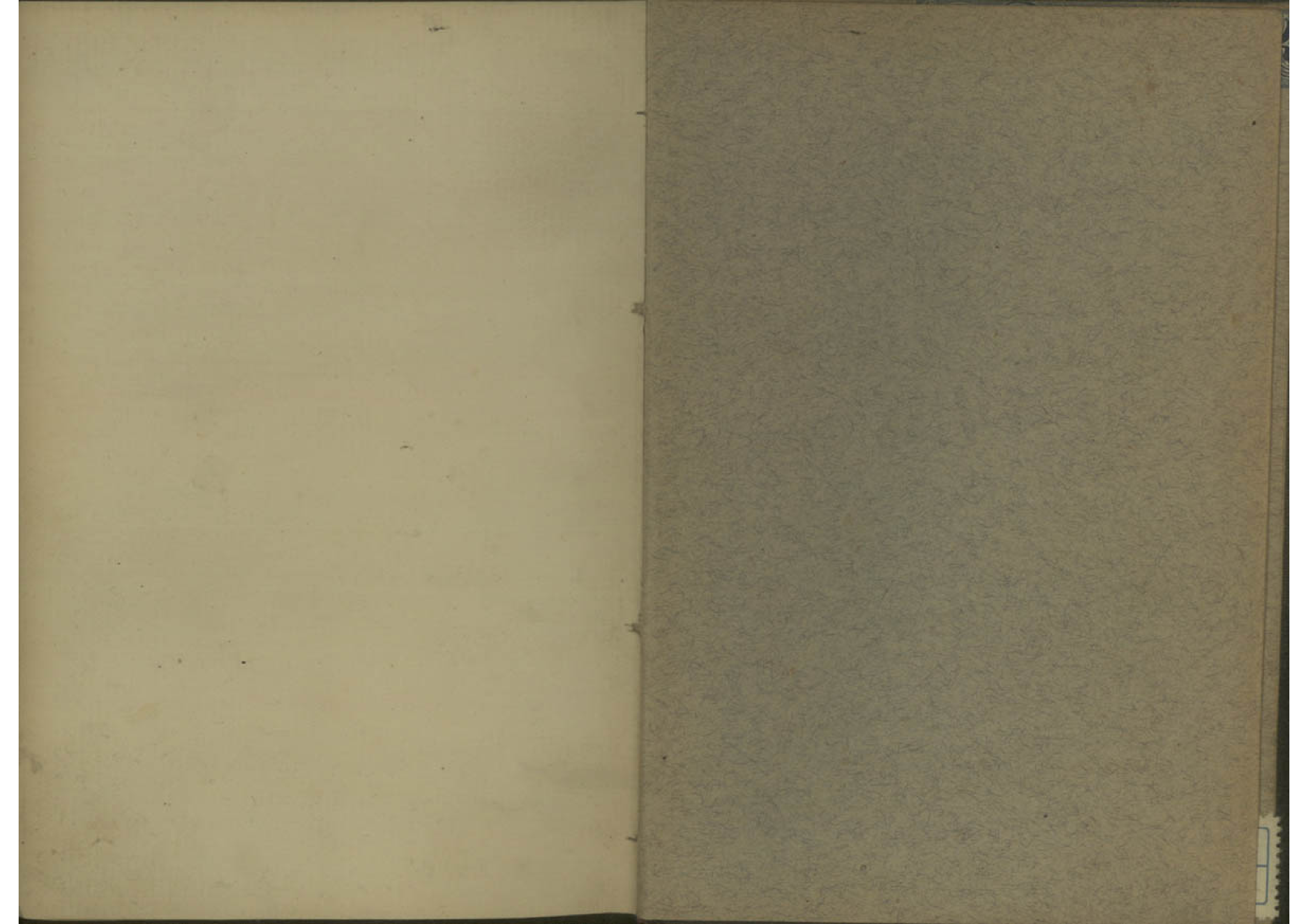
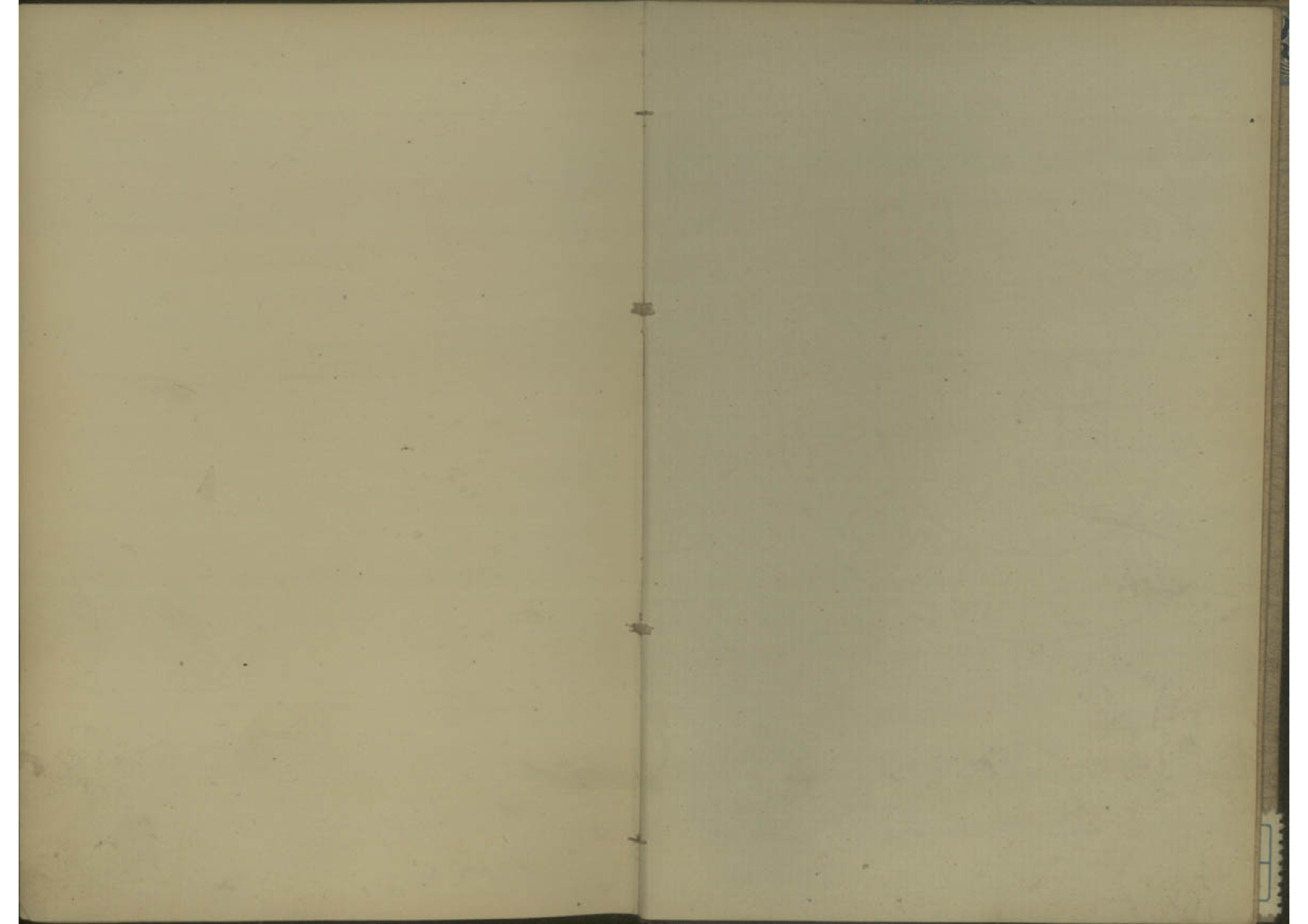
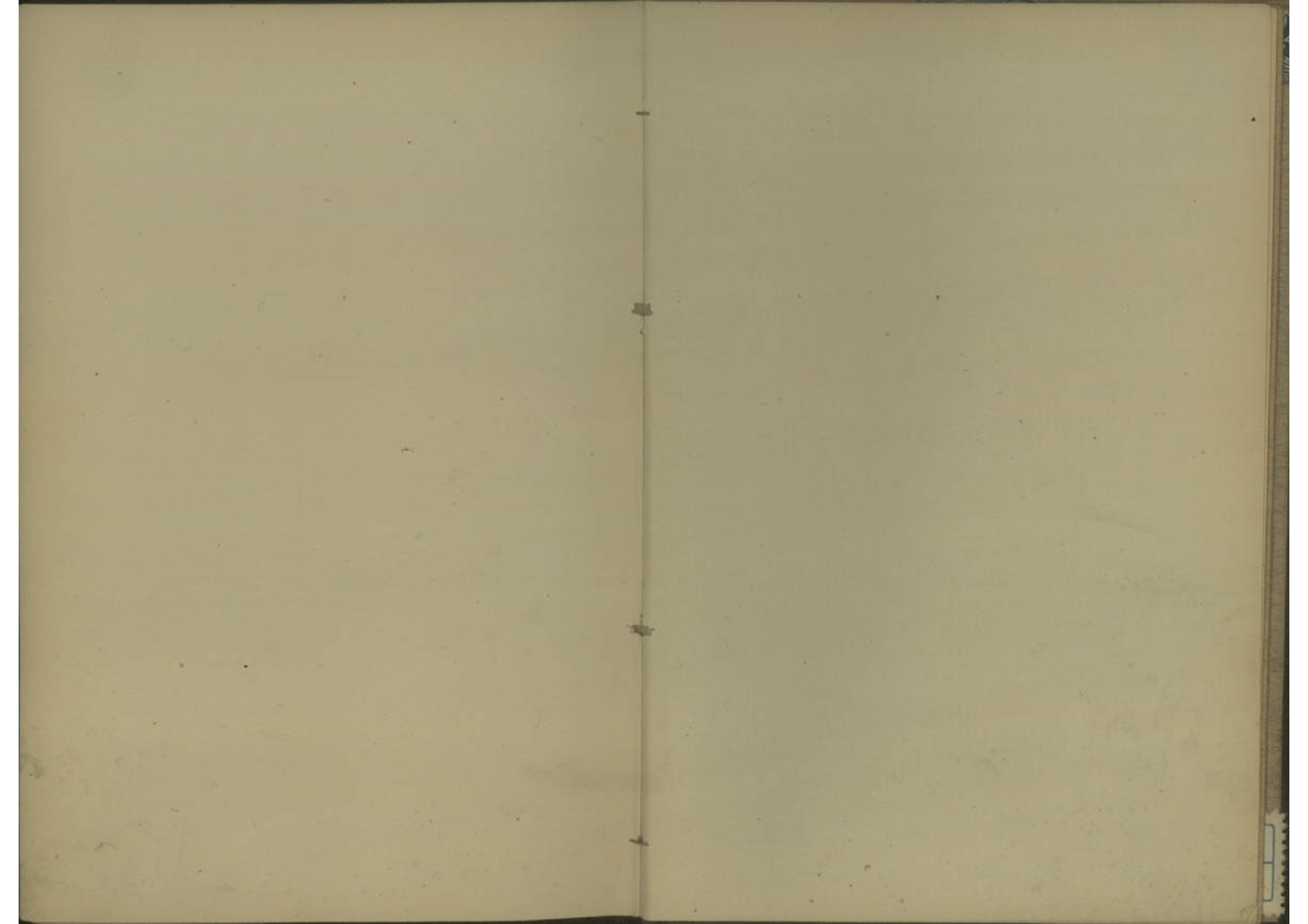
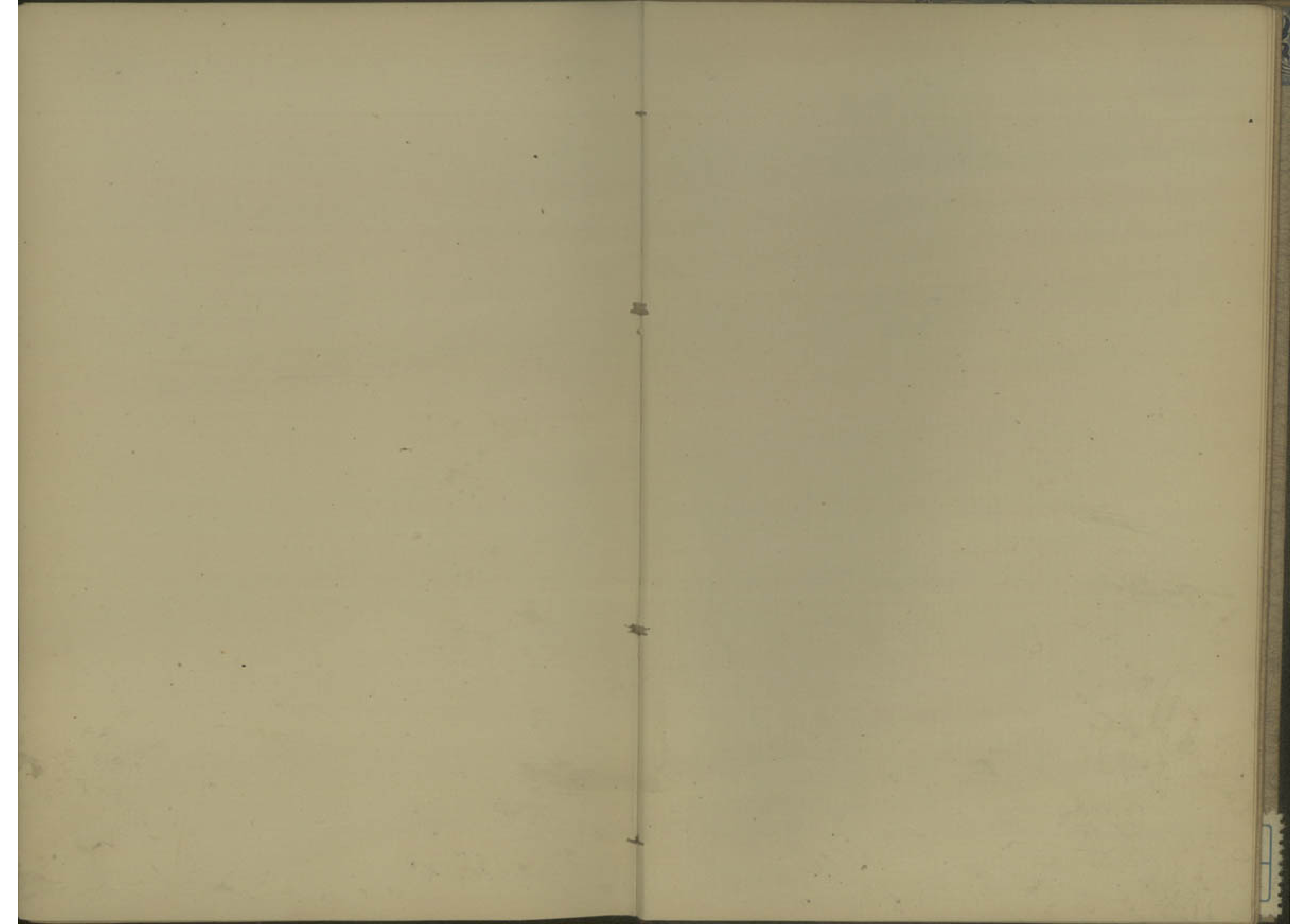

IMPRIMERIE
PAPETERIE, RELIURE
"PHAROS"
TEHERAN (PERSE)
بررسی شد
۲۷ - ۳۶
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب دیوان سروش اصفهانی
مؤلف سروش اصفهانی
موضوع ادبیات فارسی
خطی «فهرست شده»
۲۶۳۲

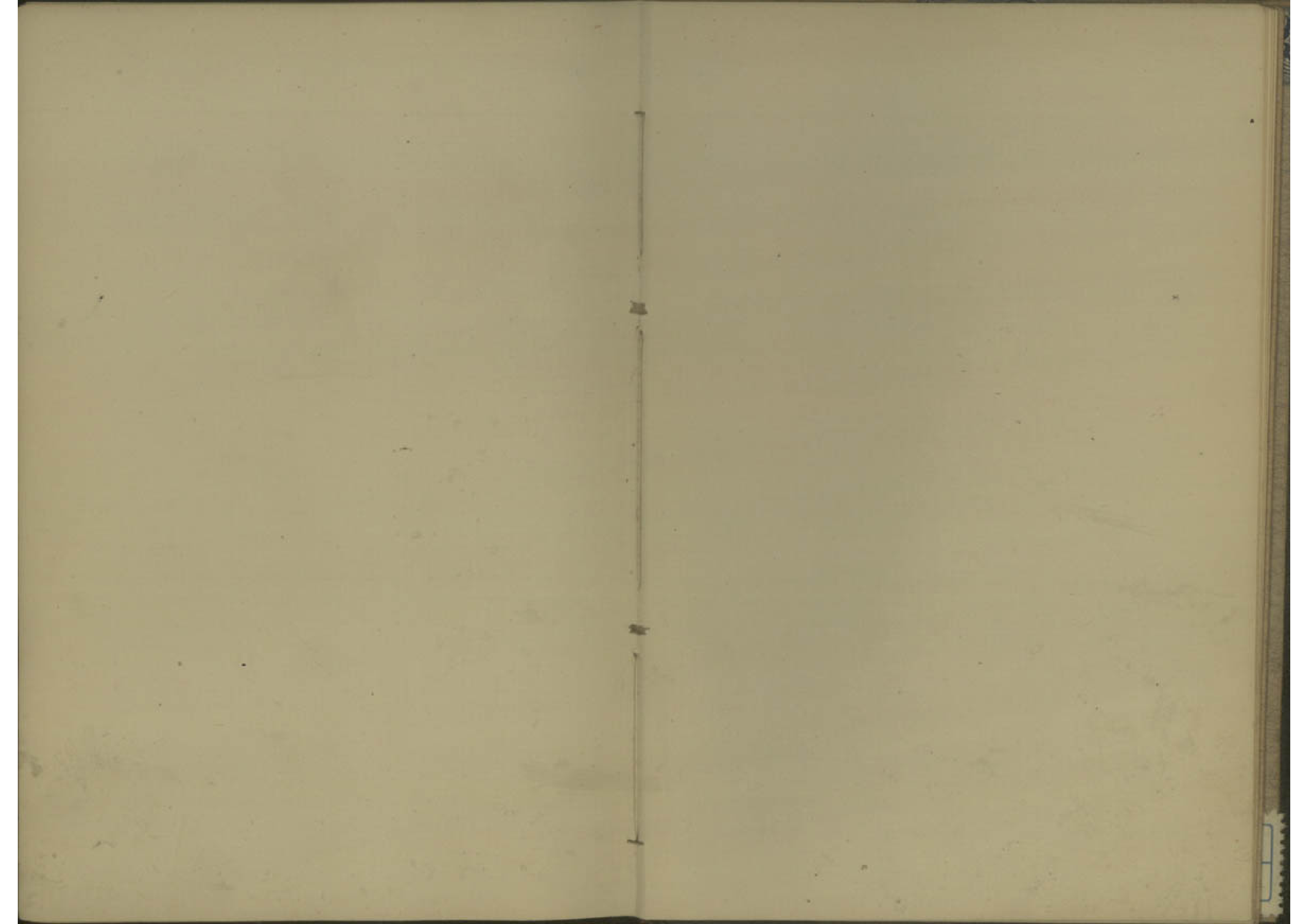

IMPRIMERIE
PAPETERIE, RELIURE
"PHAROS"
TEHERAN (PERSE)
بررسی شد
۲۷ - ۳۶
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب دیوان سروش اصفهانی
مؤلف سروش اصفهانی
موضوع ادبیات فارسی
شماره ثبت کتاب
۳۹۶۱۲
خطی « فهرست شده »
۲۶۳۲

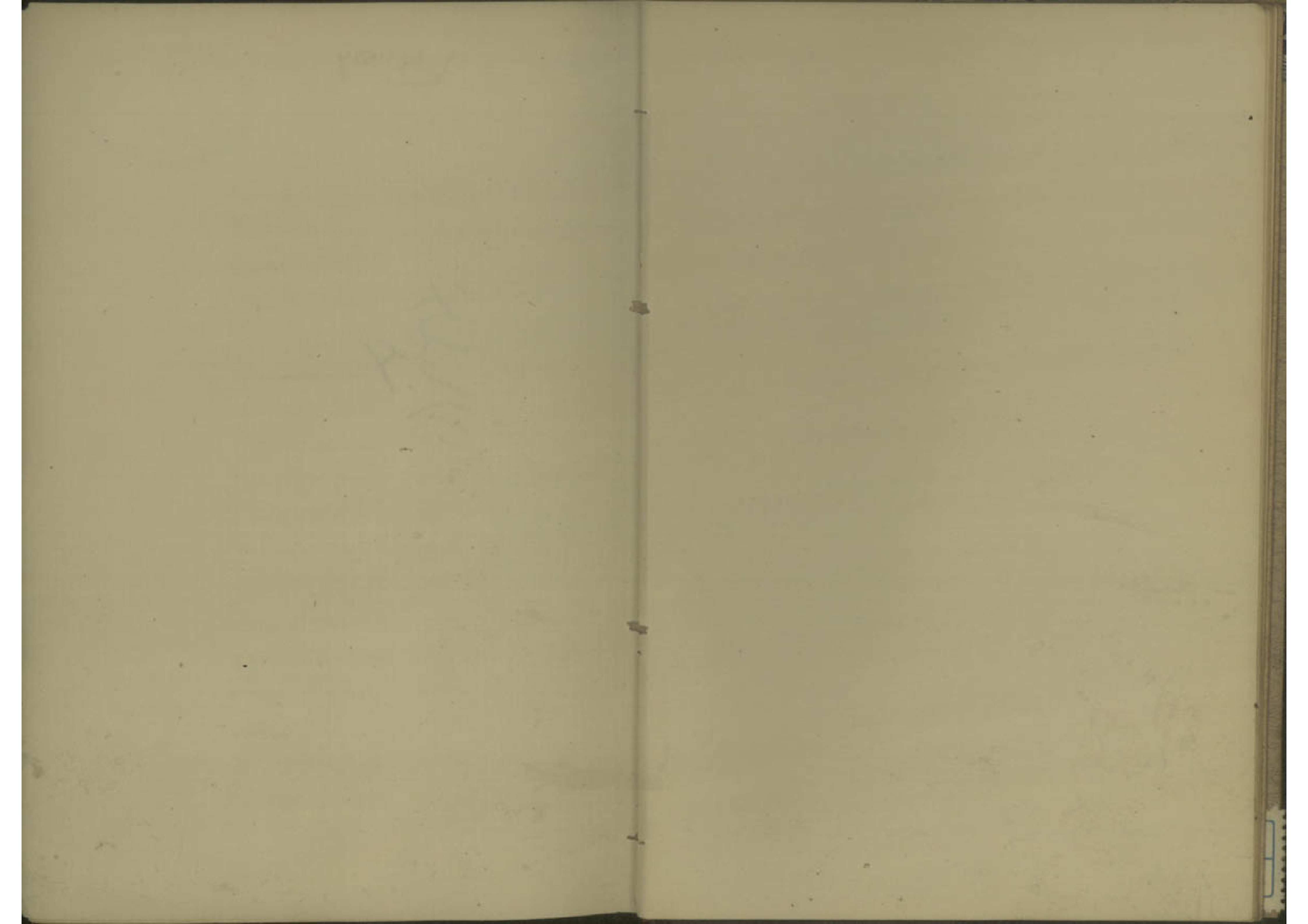














بنام یزدان بخشاینده بخشایشگر

در مدح مولای متقیان امیر مؤمنان علی علیه الصلوة والسلم

دو ابر بانگ زن گشت از دو سوی آسمان پیدا　　بهم ناگاه پیوستند و برشد از دو سو غوغا

میان ابر تاری گشت پنهان چشمه روشن　　چنان چون شخص مؤمن در میان جامه ترسا

کشیدستند گفتی از پی ناورد لشکر　　سر لشکر بجابلسا بن لشکر بجابلقا

چو پیوستند با هم بانگ هیجا از دو سو برشد　　بهم تاختن کردند گفتی از پی هیجا

خروشان سوی هم رفتند و گاه خروشیدن　　رجز خواندند پنداری چو گردان عرب عمدا

همی رفتند زی هم لیک نز رفتار خود آگه　　همی گفتند با هم لیک نز گفتار خود دانا

چو کوشیدند گفتی بی توان گشتند و بیهوش　　معین برخاست هر هر دو پیشاپیش از دریا

دگر باره خروشیدند با هم تا بگاه شب　　نگاه شب خروشیدند با هم نیز تا فردا

الا ای ابر کوشنده که بی کینی خروشنده　　چرا بی کین خروشی گر نه ای کالیوه و شیدا

بنالی خون اسیاوش چو گشتی لاله در بیشه　　چو کوس شاه گنجه خروشان گشتی از بالا

ز جرم تیره ات خورشید روشنگر نهفت نادند　　چنان کز گرد لشکر گه سوار دلدل شهبا

امیر المؤمنین حیدر سپهسالار پیغمبر　　که نور ایزد داور همی تابیدش از سیما

خرام قنبر او را ندارد لامکان عرصه　　خرام دلدل او را ندارد آسمان پهنا

پدید از بازوی او شد تمامی نیروی ایزد　　عیان از گوهر او شد تمامی گوهر اشیا

مؤثر اوست در کیهان چه در پیدا چه در پنهان　　مدبر اوست در امکان چه در سر و چه در نجوا

نسیم رحمت او داد مر ایوب را راحت　　شمیم رافت او کرد مر یعقوب را بینا

نکو

فکنده لرزه بر خیبر گهی در عالم سفلی　　گرفته راه پیغمبر گهی در عالم بالا

چنین فرمود پیغمبر که چون در لامکان رفتم　　قطار اشتران دیدم نه سر او را نه بن پیدا

همی رفتند و بر هر یک یکی صندوق آگنده　　ستادم تا تمامی بگذرند و بگذرم زانجا

ز جبریل گفت از هر چه استاده بگذر　　که نبود این قطار اشتران را مقطع و مبدا

یکی صندوق بگشودم در او نظاره فرمودم　　کتاب فضل حیدر بود بس آکنده در آنها

وز آن پس گفت جبریلم که هرگز این قطار از هم　　گسسته می نگردد تا که بود است و بود دنیا

یکی تاویل این گفتار اینک اندهی بشنو　　که این گفتار جز ظاهر نبیند عامه عمیا

محیط آفرینش گوهر او بوده و باشد　　محیط گوهر او گوهر دادار بی همتا

علی و عترتش اسماء دادارند و قائم دان　　بر ایشان عرش و فرش و آنچه در پستی و در بالا

نشاید جز بدیشان خواند مر دادار را هرگز　　چنان چون خلق را خواندن نشاید جز که با اسما

ایا در هر زمان ظاهر چه در آغاز چه انجامی　　ایا در هر مکان حاضر چه در دنیا چه در عقبا

یکی ذره فرو تابید از نور تو در هیبت　　کلیم از هش برفت و شد پراکنده که سینا

بدست خویش بسرشتی سپس در گوهر جان　　جز این حوا و این آدم هزاران آدم و حوا

زبان عیسی مریم تو بگشودی بگهواره　　ز جیب موسی عمران تو بنمودی ید بیضا

تو مهری اوصیا ذره تو بحری اصفیا قطره　　تو بیخی انبیا شاخه تو کلی اولیا اجزا

چو جبرائیل باشد صد هزاران زیر بند تو　　چو میکائیل باشد صد هزاران زیر لوا

فکنده در گلو مر اهرمن را چنبر لعنت　　چنان چون بر سر آدم نهادی تاج کرمنا

بود اندر وی صورت مولد و منشاء تو کعبه　　بود اندر وی معنی لامکانت مولد و منشا

همه جنبندگان مقهور تو از مهر تا ذره   همه پرندگان مأمور تو از پشه تا عنقا

بدین شادی که بر جای پیمبر رود بنشسته   گشاید چهره بنشسته در ایوان خسرو برنا

شهنشاه مظفر ناصر الدین شاه دین پرور   جهانداری که از مهر نوش انباشته اعضا

ولای تو بجان اندر خزد چون در صدف لولو   هوای تو بدل آراسته چون در جنان حورا

الا تا هست پاینده به بستان گلبن سوری   الا تا هست تابنده بگردون زهره زهرا

بد و پیروز کار گردون معینش باش و یاری ده   بر آورد قبه چتر جلالش بر سر جوزا

سر و شاه جاودان در سایه اقبال این خسرو   بباغ منقبت بستان همیشه چون هزار آوا

در منقبت امیر مومنان علیه السلام

از باغ ببرو بند فرش دیبا   از راغ سترو بند نقش زیبا

نه باد نگارد به باغ صورت   نه ابر طراز دبه باغ دیبا

شد گرد نشکفند پالا از دشت   تا کوه بسیماب شسته سیما

نه رنگ ریاحین خورد جانت   نه گور شقایق چرد بصحرا

مینا بچمن کرد باد بکشد   امروز کند کهربا ز مینا

نه دشت بود از در نظاره   نه کشت بود از در تماشا

بلبل ننوازد بباغ بربط   صلصل نفرازد ز شاخ آوا

گه بلبل گوینده گشت خاموش   وز زاغ خمش گشته گشت گویا

گوینده چو بلبل زبان من به   در مدح خداوند آل طه

حیدر که از و بود فر احمد   حیدر که بد و بود فخر زهرا

آن احمد سپهبد هزار معراج   آن موسی سپهبد هزار سینا

بیننده غیب و شهود عالم   زیرا که خداست چشم بینا

با صورت عرشی بعرش ظاهر   با صورت فرشی بفرش پیدا

جسمش پسر آدمست لیکن   جانش پدر آدمست و حوا

در کون و مکان ذات اوست قاهر   گفتند برمز این حدیث شیوا

مهد ان فرود بنهاد حشرا   تنگست سپهر فراخ پهنا

زین فخر که حیدر براو خدا مید   بر عرش نهاد زمین بطحا

دانی که چه چیز هست رستگاری   بر حیدر و بر آل او تولا

اندر دو جهان مایه سعادت   از دشمن او داشتن تبرا

خاتم را پرورد گار ملک   آدم را آموزگار اسما

جز دست علی نبست سنگی   اندر ره امکان نشیب و بالا

جنبیدن اشیا ز جنبش اوست   مشروح کنم بر تو این معما

چون تن که بود در تصرف جان   ذاتش متصرف بود در اشیا

در مدحت او و گفتنی نگویم   زیرا که بترسم همی زغوغا

فرمود پیمبر بد و که بر خلق   لختی کنم از وصف تو گر افشا

اندر تو بگویند خلق عالم   آنچیز که گفتند در مسیحا

در کنه کمالش خرد برد پی   گر پشه برد پی بکنه عنقا

ای آنکه همه انبیا که بودند   موجود ببود گوهر تو دریا

سوی تو بود بازگشت ایشان | چونانکه بکل بازگشت اجزا
بترا بگزیدند بر خداوند | آنان که گزیدند بر تو مولا
هر دل که بمهر تو گشت روشن | زان دل بتوان کرد صد ثریا
بنشسته برادو دولت و بار | بر شاد محمد تو شاه برنا
سلطان عجم شاه ناصر الدین | بخشنده و پیروزمند و دانا
هم همت او همتیست عالی | هم دولت او دولتیست والا
فرخنده بد و باد عید جدید | پاینده بد و باد دین و دنیا
بر طلعت او دل پیاده دولت | شادان و مظفر ملک بر اعدا

در مدح امیر مؤمنان علیه السلام

دی دیدم آن شکر لب زیبا را | کز رخ شکسته قیمت دیبا را
آراسته ز خیمه برون آمد | خوشبو بکرده و خرم صحرا را
از جادوی بطرف بنا گوشش | زنجیر کرده عنبر سارا را
چون سرو بر فراخته قامت را | چون ماه بر فروخته سیما را
خلقی بتیر غمزه شده نخجیر | زنجیر زلف بر شده بالا را
قیمت شکسته از لب و دندانش | یاقوت سرخ و لؤلؤ لالا را
بردم نماز پیش دو رخسارش | چونانکه برهمن بت یغما را
گفتم که ای بلای مه و خورشید | نیکو بدار این دل شیدا را
گفتا نکو بدار مرا گوئی | مدح سوار دلدل شهبا را

دست خدا علی وصی احمد | کافراشت هفت گنبد خضرا را
مولای ماش خواند نبی زانک | در دامن این مبارک مولا را
امروز اگر نه چنگ در وی زدی | آماده باش حسرت فردا را
روی حقیقت و هر چنین روئی | آئینه دان تمامت اشیا را
در کاینات گر نه جز او بینی | روشنگری کو دیده بینا را
بنهاد چون بدوش پیمبر پای | در زیر خویش دید ثریا را
هستی از وست عالم و آدم را | روزی از وست پشه و عنقا را
یکذره تافت از دل پاکش نور | پر نور کرده سینه سینا را
دانش فزود گر فتد در سر تابش | اوج سپهر و مرکز غبرا را
داند ستاره چند و چه باشد دور | چرخ ثوابت و فلک دوّارا
گویند طهر پاک مریم کرد | در مهد نو بزاده مسیحا را
این دوش خواندی ار اگر بردی | سجده بپیش این دو یکتا را
اندر جهان گل ببد دو مادر | باید شناخت آدم و حوا را
وندر جهان دل ببد دو مادر | مشناس جز که حیدر و زهرا را
دانای سرّ او نبود هر کس | رو بازجوی مردم دانا را
گر ز انقیاد نداری باری | منکر مشو حلاوت خرما را
خورشید وار نور تولاش | تابان ز چهره خسرو برنا را
بونصر شاه ناصر دین شاه | کاراسته دین و دولت و دنیا را

ایا خسروی که خاص تو کرد ایزد — دین و دولت و ولای مصطفی را
فال تو سعد و عیش مهنا باد — تا نام هست عیش مهنا را
عید غدیر بر تو بود فرخ — ناصر تو باش ملت بیضا را
خواهد سرورش جان حسود لعین — از حسد این قصیده غرا را

در مدح علی بن ابیطالب علیه السلم

بدان ماند رخ رنگین آن شکر لب زیبا — که بر لاله ارغوان و گل کسی گسترده برد دیبا
نسوزد عنبرین زلفش همی بر آتش عارض — اگر چه بر سر آتش بسوزد عنبر سارا
لبان یاقوت شهد آمیز جانها را دهد قوت — لبان هاروت سحر انگیز دلها را کند یغما
اگر چه خوبرویی لعبت یغما چنان باشد — ملاحت نیست بر مغ گر پسند لعبت یغما
بود آراسته روی و نگینش کنار من — چنان کز لاله نعمان بود آراسته صحرا
چمن فردوس را ماند پر از آرایش و زینت — در او گلبن چو حور العین میان حله خضرا
فکنده دیبه صنعا هوا هامون بر نبشا — نموده صنعت صانع صبا بر دیبه صنعا
شد است از سبزه و لاله کجا کوه و کجا هامون — پر از بیجاده و مرجان پر از پیروزه و مینا
سحر چون گل شکفتن گیرد از باد سحرگاهی — شود تابنده بر گلبن هزاران زهره زهرا
گهی بر لحن موسیقار و گه بر لحن داودی — همه شب در مناجات است بر گلبن هزار آوا
جهند برقی بر روی هوا شبگیر پنداری — کشیده تیغ در میدان سوار دلدل شهبا
ولی ایزد داور امیر المؤمنین حیدر — که بود از روی قوت پشت پیغمبر در عرصه هیجا
از و جان و از و جامه خدا را نامه رحمت‌ها — چه خامه خامه قدرت چه نامه نامه گویا

صدف ایمان بد و آورد و شد او را خوف منکر — یکی شد خوار و بی قیمت یکی پر لؤلؤ لالا
بود چون موج و چون دریا وجود شاه با جود حق — نگیرد هرگز الا این عقیدت مردم دانا
نباشد در میانه موج و دریا را دویی هرگز — ولیکن موج را باشد همیشه نیرو از دریا
کتاب صنع را دارد به پیش از بودش عالم — نبشته خامه قدرت سراسر بود فی آنجا
گرفته گرد بر گرد همه امکان وجود او — چنان چون گرد بر گرد زمین ار گنبد خضرا
به بوی او بود سر آفرینش را همه جنبش — بلی لابد بدو کل بود جنبیدن اجزا
شکو خود خواند موسی را گهی در وادی ایمن — تجلی کرد سیمایش گهی در سینه سینا
نکردی در بهشت اندر نشستن را آرزو آدم — نگشتی جاودان خالی بهشت از آدم و حوا
پیمبر گفت با او گفتمی از فضل تو چیزی — که خود آنچیز را من دانم و دارم همی پیدا
ولی ترسم ازین گفتن که اندر حق تو مردم — همان گویند کاندر حق عیسی نبی ترسا
نگفت و باز گفتندش گروهی ایزد یکتا — چه بود آن سر تا گفتند تعالی خالق الاشیا
علی و عترتش اسماء دادار اند و قائم دان — بر ایشان عرش و فرش و آنچه در پستی و در بالا
ایا فرمان تو نافذ به گردون و هفت اختر — ایا احکام تو جاری بجابلقا و جابلسا
زهر کس فعل نیک و قول نیک آید و جود آید — تو فی آن فعل را مصدر تو فی آن قول را مبدا
تو بودی انبیا را در گه در ماندگی یاور — تو بودی اولیا را در گه بیچارگی ملجا
تو گفتی بر سر منبر [illegible] — تو کردی ناقه صالح برون از صخره صما
خورند از خوان تو ارزاق هر روزی مؤمن و کافر — کلید دوزخ و جنت بدست تو بود فردا
هر آن چیزی که در اوصاف تو گویند جز دین — ملایک بر فلک گویند آمنا و صدقنا

سروشا مایه آمرزش تو وصف حیدر بس بیا سودا که خواهی کرد فردا از چنین سودا

مدیحش را بیاز ار قیامت بر که کالائی ببازار قیامت قیمتی زین نیست زین کالا

در تهنیت عید اضحی و مدح ناصر الدین شاه

ای بت بقد برشته سرو روانها آشوب عقل و دین و بلای روانها

با طره شکسته تر از پشت بیدلان با چهره شکفته تر از ارغوانها

عشقت بنوك شد بدل اندر زهر آنکه تو کودك شکر لب و کوچك دهانها

نزدیك تو چو آید دودم کنی زخویش گوئی مرا که گوید و تو صولجانها

آهو رمد ز آدمیان و ببین شگفت بخت تو آهوئی بدین سبب از ما رمانها

گویند کز زمین شد زهره بر آسمان که بر زمین تو آمده ز آسمانها

عاشق شدم بنار وین و ناردان که تو چون نار وین بقد و بلب ناردانها

کاری بنفشه بر گل و داری بسر باغ چشم بد از تو دور نکو باغبانها

خالی بود گلستان در مهرگان ز گل تو با رخان پر گل در مهرگانها

چون خوی کند ز خجلت روی لطیف تو پروین گسسته گوئی بر پرنیانها

گر خواجه تو رای فروختن کند ترا بالله گرت خرند بجان رایگانها

یعقوب وار بارم در عشق تو سرشك تا تو بحسن چون پسرش داستانها

در عشق تو ندیدم جز هون و جز هوان ای عشق سر بسر همه هون و هوانها

جانکاه و جانستانی و نامت بجبره عشق نه عشق تیغ خسرو گیتی ستانها

بو نصر شاه ناصر دین کش سپهر گفت خلق خدای را ملك مهربانها

دولت چه گفت گفت بخدمت ستاده ام زانگه که بر نشسته بگاه کیانها

نصرت چه گفت گفت کردم موکب تو ام تا تو بپادشاهی بسته میانها

ماه و ستاره افسر و خورشید چرخ تخت شاه شهاب تیر و مجره کمانها

گوئی شدند زنده فریدون و کیقباد کز حشمت و جلال همین و همانها

ای خسرو مظفر و شاه خجسته فر خورشید خسروان زمین و زمانها

آنجا که عزم باید باد شمالها آنجا که حزم باید کوه گرانها

گیتی گشادن تو نگشته به ز آنکه صد قرن زندگی را در عنفوانها

شاه هزار ساله اندوی بتجربت گرچه چو بخت خویشتن ایدون جوانها

بر فرق تاج دیر زی بر تخت خسروی لیکن بقدر بر زبر فرقدانها

با ملك جاودانی گشته قرینها با سعد آسمانی کرده قرانها

بالای تخت همچو فریدون آبتین وندر سپاه چون علم کاویانها

نوشیروان عادل آذر پرست بود ایزد همی پرستی و نوشیروانها

لشکر همه ز نعمت تو شادمان زاند چونانکه تو ز خدمتشان شادمانها

در دانش و بزرگی و در بخشش و کرم خورشیدی و سپهری و دریا و کانها

مهمان بپیش جود تو آید نیاز و آز تو هر دو را کریم و سر میزبانها

آید چو کاروان سعادت ز آسمان از خسروان تو مقصد آن کاروانها

از حادثات پاس تو دارد همی قضا اکنون درست شد که قضا پاسبانها

تا مشتری بتابد با او بتابیا تا آسمان بماند با او بمانها

خرم زمین بهشت که ابر فتوح تو — زنده جهان بهشت که جان جهانیا

عید خلیل بر دان بر تو خجسته باد — بردی بهر مراد و رسیدی تو لنیا

در مدح امیر مؤمنان علی علیه السلم

گفتم بلا برآن صنم چینرا — کافزون مکاه طرۀ پرچینرا

تا از بر سایه تازه نگهدارد — در باغ روی تو گل و نسترینرا

گاه سخن بیاکند از شکر — دامان عاشقان شکرچینرا

نادیده تو شکفته گلستان نشین — آسیب تیر و آفت تشرینرا

همزاد بوده گفتی یوسفرا — همشیر بوده گفتی شیرینرا

دیدم بستاده نقد روان بر کف — تو می نثار آن لب شیرینرا

گفتم ز من چه خواهی بگو گفت — مدح سوار خندق و صفینرا

شیر خدا علی که بمهد اندر — در ید تا بدم تن تنینرا

از مام چون بزاد پیمبر کرد — روشن بروی او دو جهان بینرا

روز از پی خدای زده شمشیر — شب تا سحر بدوش بده مسکینرا

کوثر زند ز مهر محبتش موج — خصمش چشند شربت غسلینرا

کینش هر آنکه جای دهد در دل — دوزخ کشید خواهد از آن کینرا

منکر ز مهر منکر او دارد — در چنگ نغمه گشته تبر زینرا

آراستند ز مهر محبانش — رضوان و شاخهای نو آیینرا

چون شد مقر او فلک هشتم — جست از کواکب اینهمه تزیینرا

دیوان من ز منقبتش ماند — دیوان پر ز نسترن و یاسمینرا

تا حفظ دین حق کند از دشمن — احمد بدو سپرد در دینرا

در حفظ دین خلیفه خود کرده است — امروز آفتاب سلاطینرا

بو نصر شاه ناصر دین کامیخت — با جان ولای عترت یسرا

مدح علی خرد ملك و محمود — افسانهای بیژن و گرگینرا

انجم روی که فر تو بسپردست — در زیر گام تارك پروینرا

رای تو استاده نماز آرد — چونانکه مؤبد آذر برزینرا

سهمت صبا رنان بگریزاند — چونانکه سر شهاب شیاطینرا

چرخ و زمین ز حکم تو و حلمت — دارند وام سرعت و تمکینرا

تا هر بهار ابر بیاراید — از سبزه و بنفشه بساطینرا

آراسته بفر تو باد املاك — در زیر حکم کن کره طینرا

فرخنده باد عید وصی بر تو — با من ملك بکی شده آمینرا

در مدح ناصر الدین شاه

دلم بمهر تو ابر و کاشمر کشدا — که پرده جعد تو از قیر بر قمر کشدا

نشنك بستن تو بر میان خویش کمر — چه رنجها که میان تو از کمر کشدا

تراست روی لطیف و مراست طبع لطیف — لطیف طبع غم عشق بیشتر کشدا

عبیر بوی کند دست مشکبوی کسا — کسی که دست بران زلف گلسپر کشدا

تمام مانی و سرو و مرا همیشه ببر — خوش آنکه سرو در آغوش و مه ببر کشدا

دوم غلام سوم پیش خواجه گهری | اگر برشته چو دندان تو گهر کشدا
ز چهره سازم زر و ز دیده بارم سیم | که کار وصل تو آخر بسیم و زر کشدا
نظر ببندم تا جان من برآساید | که این بلا همه جان من از نظر کشدا
کسی بباید کز عکس روی و لفظ خوشت | سمن برد ز کنار من و شکر کشدا
نه بس کنی تو ز بیداد و زان همی ترسم | که داوری بر شاه دادگر کشدا
سر ملوک ابو النصر ناصر الدین شاه | که بر سپهر برین رایت ظفر کشدا
نه برکشیدۀ او را زمانه سازد پست | نه پست کردۀ او را زمانه بر کشدا
بگوش حلقۀ فرمان او قضا کرده است | بدوش غاشیۀ حکم او قدر کشدا
خجسته دولت خسرو بگیتی شجریست | که بر سپهر برین شاخ آن شجر کشدا
اگر بجاودو بگیرد زمی برارد تیغ | زبانه شعلۀ تیغش بباختر کشدا
بود بعزم چو اسکندر و سکندروار | بسی نماند که لشکر بحر و بر کشدا
بنام او شه ترکان همی زند سکه | بیاد او ملک روس سر ببر کشدا
شهان ز تیغش لرزان و تیغ او تنها | نعوذ بالله اگر از نیام بر کشدا
ایا شهنشه کشور فزای دشمن کاه | همای بخت تو گیتی بزیر پر کشدا
مبارزی که نواش دل دهی بروز نبرد | برون ز پهلوی شیر ژیان جگر کشدا
عطای تست عیان وان خسروان خبرست | عیان چو آید خط بر سر خبر کشدا
جهان بگیر و ملک باش تا بدان هنگام | که آفتاب سر از باختر بدر کشدا

ای

در مدح پادشاه اسلام ناصر الدین شاه

ای شکسته زلف خوش پیراسته دلبر ترا | حلقه بر حلقه است و چنبر بر چنبر ترا
چونکه چیزی بشکند او را شود مقدار کم | پس چرا گشت از شکستن قدر افزونتر ترا
دست پیرایندۀ تو از تو گردد عنبرین | عاریت داد است گوئی بوی خود عنبر ترا
گرچه خوشبو بنده زنگوش و سیسنبر ولی | بندۀ بو بنده زنگوش و سیسنبر ترا
نسترن با گل بچین دارد و گو بهر کسی | عود گل بوی و عبیر نسترن پرور ترا
باد هر ساعت میان بندد چنین بر جهد | تا کند گرد گل خود روی بازیگر ترا
چون سپاهی کش ملک ریزد بروی یکدگر | ریخته بند شکن بر روی یکدیگر ترا
ناصر الدین شاه غازی کش چو آری تیغ | خامه گوهر بار گردد نامه پر گوهر ترا
خدمت او را میان بر بند از روی نیاز | تا میان بندد بخدمت گنبد اخضر ترا
ایکه بر منبر طرازی خطبه بر نام ملک | مشتری خواهد که بوسد پایۀ منبر ترا
ای شهنشاهی که خواند آسمان گاه خطاب | آفتاب خسروان و سایۀ داور ترا
آن خداوندی که از گل پیکر آدم سرشت | راست پنداری سرشت از خرد پیکر ترا
چرخ همت بر کمال دیدست کار دهر بر حکم | از کنار باختر تا گوشۀ خاور ترا
اختر شاهان همه روزه رود سوی فرود | روی دارد سوی بالا دم بدم اختر ترا
باش تا گردون برغم خسروان روزگار | بر کشد بر گوشۀ سر گوشۀ افسر ترا
چون یکی عاشق که بوسد ساعد معشوق خویش | فتح و فیروزی ببوسد ساعد لشکر ترا
هر کجا باشد شتاب و هر کجا باشد درنگ | حزم چون کوه متین و عزم چون صرصر ترا

زیور و پیرایهٔ شاهان بود تنها گهر — هم گهر پیرایه باشد هم هنر زیور ترا
چون نشینی بر فراز تخت شاهی آسمان — باز نشناسد ز افریدون و اسکندر ترا
هست از بهر مخالف تیغ چون آذر ترا — هست از بهر مؤالف کف چون کوثر ترا
شرع پیغمبر قوی کردن بود آیین تو — لاجرم خواهد بقا دادن خدای پیغمبر ترا
تا بگردد آسمان و تا بتابد آفتاب — شاه باش و شهریاران جهان چاکر ترا
تیغ تو مانند آذر در جان بدخواهان چو عود — باد فرخ عید ابرهیم بن آذر ترا

در مدح ابو المظفر ناصر الدین شاه

امروز بدیدم آن بت چین را — صد حلقه زده دو زلف پرچین را
می آمد و در دو زلف مشکین — می برد دل هزار مسکین را
با آن همه دل همی ندانم کو — چون می کشد آن دو زلف مشکین را
بر آن صفتش که من همی دیدم — فرهاد ندیده بود شیرین را
گلهای بدیع رسته بر عارض — آن سرو قد بدیع آیین را
از تودهٔ مشک و سودهٔ عنبر — آراسته ارغوان و نسرین را
دیدم ز دو زلف او بر آن عارض — بر صورت صلح صورت کین را
شیرین نبود بکام او شکر — هر کو مزد آن لبان شیرین را
چون دید مرا خوشک همی خندید — در ماه نمود عقد پروین را
گفتم که بدین خوشی غنیمت — جز خدمت شاه ناصر الدین را
تاج ملکان که ملک از عدلش — آراسته چون صبا بساتین را

شاهی که کند نسیم خلق او — آزرم بهار ماه تشرین را
از جود سرشته طینتش ایزد — احسنت و زه آن سرشت و آن طین را
گنجی ز وجود بگرهست پنداری — افراز سپهر و کوه رزین را
لطفش عوض است آب حیوان را — قهرش بدل است نار برزین را
ای خسرو نامور که بشکافد — گاه سخط تو زهره تنین را
ملت بتو یافته است آرایش — دولت ز تو یافته است آذین را
از جملهٔ خسروان آزاده — شایسته توئی ثنا و تحسین را
از عزم تو باد یافت سرعت را — از حزم تو خاک یافت تمکین را
پیروز پر است بالوای تو — مهری که بود سپهر دامین را
مو بر تن خصم تو شود پیکان — گیرد چو بچنگ خویش زوبین را
خصم تو ز بون تست در هیجا — چونانکه همی پیاده فرزین را
هر چند که کبک تیز پر باشد — ناچار بود شکار شاهین را
از چو که پیش تخت تو بینم — سالار طراز و میر سقسین را
بوم و بر دشمنان بخواهی سوخت — چونانکه امیر غور غزنین را
تا وقت بهار آهوان بالین — سازند شقایق و ریاحین را
احباب ترا ز گل بود بستر — خصم تو کند ز خار بالین را
جاوید بزی و در دعا بنمن — جبریل شریک باد آمین را

در مدح ناصر الدین شاه

خوش نماید همه گه زلف از خوش پسرا … خاصه آنگه که بپیچد زنش لختی ز سرا

نه که آن زلف خم او بود دراز ابتر … که بود در شب کوتاه طرب مختصرا

هر صید دل عشاق چو زنجیر و چو دام … زلفکان تافته و بافته بر یکدگرا

پشت عاشق شکند با دل عاشق شکند … طره‌اش پشت شکن گشت و گره دلشکرا

لب او طعم شکر دارد و رنگ گل سرخ … با گل سرخ در آمیخته گوئی شکرا

کمر ایترک چه بندی بمیان اندر تنگ … ترسم آسیب رساند بمیانت کمرا

تو مگر سرو بهشتی که قمر داری بر … شاید ار سرو بهشتی ببر آرد قمرا

خال مشکین تو زیر لب نوشین تو کرد … توبهٔ من تبه و دانش زیر و زبرا

قامت من بچه ماند بخم ابروی تو … ابروی تو بکمان ملک دادگرا

ناصر الدین شه غازی ملک نیک اختر … که بود رایت او آیت فتح و ظفرا

آفریده است کف او ز سخاوت یزدان … دل او از خرد و بازوی او از هنرا

خدمت او ره خیر است و خلافش ره شر … همچو من کس ننموداست خبر شرا

اعتمادش بخداوند بود در همه کار … نه بر اجرام و بر احکام ستاره شمرا

فتنه گر هست و سپاهش مطر از روز قیامت … گرد ننشیند آنجا که ببارد مطرا

گر کشد سوی عدو نیمی از لشکر خویش … نگسلد تا در قنوج نفر از نفرا

تا کنون بود بآرایش لشکر مشغول … زین سپس خلق بود شغلش در بحر و برا

ای شهنشاه مظفر که خداوند جهان … از همه پادشهان سوی تو دارد نظرا

بود جم خاور تا باخترش زیر نگین … وارث جم توئی از خاور تا باخترا

وقت آن شد که ز بیگانه بگیری شهرا … تیغ هندی کنی از خون شهان معصفرا

بر سولی بگشادی هری و تا در چین … بگشائی چو کنی خویش بدانسو سفرا

از یکی منزل نگذشته سپاه تو هنوز … بگذرد گرد هزیمت شده از کاشغرا

فاتح گیتی خوانندش ملک العرش بنام … ساخت شمشیر تو آن روز که شمشیر گرا

حشر آراسته باید که ملک گیرد ملک … مثل این بود آنکه آراسته داری حشرا

تا که آزنده بود رنگ بکهسار و براغ … تا نوا زنده بود مرغ فراز شجرا

سوی دشمن بنگر از دو تن عاصی بگداز … باش در صف شاهی چو بدیده بصرا

طاعت باد بپذیرفته و عیدت مسعود … شب و روز تو ز یکدیگر فرخنده ترا

در مدح شاهزاده سلطان حسین میرزا جلال الدوله

هوا مشکین شد از باد شمالا … فزود از گل گلستان را جمالا

صبا در کوه و صحرا بر نگارید … هزاران گونه تصویر و مثالا

میان گلستان گلهای رنگین … چو حوران بهشتی در حجالا

بود بیجاده بار هر ستاکا … بود پیروزه برگ هر نهالا

پدید سبزه خوش خوش هر بلندا … چو در بالا تو موی هر غزالا

شنو تا چون همی گوید جوابش … کند بلبل ز صلصل هر سئوالا

خروش مرغ عاشق بامدادان … بشورانید بر عشاق حالا

هزار آوا در آمد در گلستان … غراب از گلستان کرد ارتحالا

خوشا مر عاشقان را وصل معشوق   که بلبل را بود با گل وصالا

سپیده دم بر آهنگ سپاهان   سرایان بلبل شیرین مقالا

که آهنگ سپاهان دارد امسال   شهنشه زادهٔ نیکو خصالا

چراغ خسروان سلطان حسینا   جمال دین و دولت را جلالا

چو پیران جهان گشته خردمند   بر او چندان نگشته ماه و سالا

بمان تا شوکتش گیرد فرا را   بمان تا حشمتش یابد کمالا

شود مانند بهمن در شجاعت   کند منسوخ نام پور زالا

چنان نیرو دهد او را خداوند   که در پولاد بنشاند نصالا

بگوید برز و بال بد سگالان   بروز برکشیدن برز و بالا

سپاهان را ابد و شاه جهان داد   سر ایت کشیدش بر هلالا

نشستنگاه شاهان مقدم   بدو این موهبت باد احلالا

کنون بر خویشتن کشور ببالد   که گردید اختر شرود از وبالا

سپاهان را فراز آمد سعادت   مبادا این سعادت را زوالا

خرابش باز خواهد گشت معمور   هوایش باز یابد اعتدالا

عنایت کرد با او شاه غازی   ولایت داد و تشریف و مثالا

ایا شهزادهٔ فرخنده گوهر   ایا آزادهٔ نیکو فعالا

چنان خواهی شدن در جود و بخشش   که جود تو جهان باشد عیالا

نه گوهر را شناسی از خزف باز   نه زر را باز دانی از سفالا

برون

برون آری سپاهی از سپاهان   بفرمان شه دریا نوالا

بسان بندگان آری بحضرت   ز توران هم تکین و هم ینالا

کنی با دشمن ملک جهادا   کنی با عاصی دولت جدالا

ز شمشیر تو بگریزند شیران   چنان کز شیر بگریزد شگالا

موالی را دهی نعمت چو نیلا   مخالف را کنی نالان چو نالا

بدانجا خسروت خواهد رسانید   کز آنجا نگذرد وهم و خیالا

هنرها از تو خواهد شد پدیدار   فراوان تر ز عدادش از رمالا

سعادت راست با تو اقترانا   سلامت راست با تو اتصالا

الا تا ژاله بارد از سحابا   الا تا لاله روید در جبالا

بمان اندر جلال و کامکاری   معین و ناصر تو ذو الجلالا

بزی در سایهٔ شاه مظفر   ز تا ناجاودان باد المجالا

همه سال و همه ماه و همه روز   پناه تو پیمبر باد و آلا

در مدح شاهزاده ملک حسین میرزا

فرش دیبا گسترد در باغ فراش صبا   نقش دیبا پرورد در راغ نقاش هوا

با منقش پرنیان آید صبا در بوستان   وز منقش پرنیان پوشد درختان را قبا

در میان گلستان بیجاده گون روید شقیق   بر کران بوستان پیروزه گون روید گیا

گهرها بسترد باد از باغ و مرجان برفشاند   خوشتر آید تودهٔ مرجان بجای کهربا

چون رخ معشوق ما آراسته دیدم گل   نسبتی دارد مگر گل با رخ معشوق ما

نوبهار است این که چونان با جمال آمده است / نوبهار یار پیشش بی جمال و بی بها

نوبهار یار بر من فرخ و زیبا بود / زانکه بر من از بت من بود گونا گون جفا

سر بسر امسال فروردین خوش و زیبا بود / زانکه بر من از بت من هست گونا گون وفا

آنکه باشد در دو زلف هندویش صد مکر و فن / آنکه باشد در دو چشم جادویش صد کیمیا

کرده بند از غالیه بر عاج دام و ریسمان / گرد عاج از غالیه آویخته دام بلا

چونکه مانند رخش گلبرگ نبود گلنار و گل / هست بر گلنار و بر گل خاطر من مبتلا

فتنهٔ چین و ختا باشد دلم گر بود / همچو لعبت بلعبتخانهٔ چین و ختا

در میان بند چین زلف گردد ناپدید / گر کند گلرخ سر زلفین چین بر چین رها

گر کنم وصف نگارم گه کنم وصف بهار / زانکه باشد چون نگار من بهار جان فزا

از بهار جانفزا بستان بود آراسته / چون سرای من که از چهر نگار دلربا

باغ را از سبزه هر ساعت بیفزاید شرف / شاخ را از میوه هر ساعت بیفزاید صفا

دوستان را هر زمان آسایشی باشد دگر / بوستان را هر زمان آرایشی باشد جدا

چون برآید بامدادان بانگ بلبل از چمن / جوق مرغان را برآید نیز از هر سو نوا

راست گوئی مادح میر است و هر یک از آن / کز پی شعر شکرین گویند هر کس مرحبا

قبلهٔ آزادگان شهزاده محسن آنکه هست / همچو معن زائده هنگام احسان و عطا

با کمند اژدها پیکر چو آید سوی جنگ / کی عجب باشد گر افتد در کمندش اژدها

چشم نابینای مادرزاد را بینا کند / گر پذیرد خاصیت از خاک پایش توتیا

هست خرم تر گه پاداش از باغ ارم / هست محکم تر گه پرخاش از کوه منا

مهتران یابند مجد و کبریا از درگهش / هست گوئی درگهش بنیاد مجد و کبریا

دوستان یابند از لطفش بقای جاودان / هست گوئی لطفش اندر خاصیت آب بقا

نیست در شهزادگان یکتن عدیلش در هنر / با همه شهزادگان این گفته ام من بر ملا

ای بقای نیکخواهان و فنای بدکنش / نیکخواهانند باقی بدسگالان را فنا

هر که گرداند دوتا پیش در عالیت پشت / پشت پیش سفلگان هرگز نگرداند دوتا

در هنر آنانکه با اقران شناسندت عدیل / راست خواهی باز نشناسند بهمان از بها

چون گرائی گاه ناورد از قفای دشمنان / شیر را مانی که گوران را گراید از قفا

شور بختا هر کسی کز خدمتت بیگانه گشت / هیچگه بخت نکو با وی نگردد آشنا

از در مدح و ثنایت شکر بن گردد زبان / این کسی داند که چون من گوید مدح و ثنا

بر معری بوالعلا گر طبع من عرضه کنند / پیش طبع من بسجود آید معری بوالعلا

تا نه بر مانند سرو سهی بالد گیاه / تا نه بر مانند ماه آسمان تابد سها

باش در باغ شهی بالنده چون سرو سهی / باش در کاخ مهی تابنده چون نجم سما

در مدح صدر اعظم

اینک بنگر بهار خرم را / گلبوی چگونه کرد عالم را

گوئی بدرخت برگ پوشاند / باز این همه جامه‌های معلم را

بر دست بنفشه گرد باغستان / مانند سر زلفکان پر خم را

هنگام صبوح بوی اسپرغم / پاک از دل عاشقان برد غم را

بر چهرهٔ لیلی اشک مجنون بین / بر برگ سمن چو بنگری نم را

نالیدن مرغ بلند اندازد — نالیدن عاشق متیّم را

چون باد صبا کند پراکنده — بر سبزه شکوفهٔ فراهم را

گسترده کسی بعمد پنداری — بر سبزه حریر پرده تو در هم را

گوئی بستند از می و از مشک — گلنار و بنفشه گونه و شم را

بلبل بر گل همی نوا اندر — صلصل بر سرو ساخته بم را

مرغان ببر عاشقان و شبگیران — خواهند بقای صدر اعظم را

صدر الوزرا که چون ز بد بنها — که راه درست و رای محکم را

چون تیر کج و هوا افکند تیرها — بشکافد سترهای مبهم را

او را بنگر اگر ندیدستی — مر عقل و کفایت مجسّم را

منسوخ همی کند برای نام — رادان مؤخّر و مقدّم را

حاسد نرسد بجاه او با جهد — گو تیز متاز خیره ادهم را

بر بام فلک بدو نشاید رفت — چندانکه کنی بلند سلّم را

نام ار چه کنی مسیح کودنی — افسونهای مسیح مریم را

خسرو داند که چیست مقدارش — داند کاوس قدر رستم را

ای آنکه فروغ رای تو روشن — چون روز کند شبان مظلم را

خاتم همه راست زینت انگشت — وانگشت تو زینت است خاتم را

چون آدم مهربانی و مشفق — امروز همه نژاد آدم را

گشتی نه بجور مجرمی راضی — کردی نه ذلیل باب مکرّم را

آنانکه

آنانکه نه شکر چون تو کس گویند — بالله نسزند جز جهنّم را

هستی تو طبیب بعلّت ملک — از جنبش نبض پی بری دم را

دانی که دهی چگونه دارو را — دانی که نهی چگونه مرهم را

دادست خدای عرش یکتا تأثیر — توقیع تو و قضای مبرم را

تا دیدم خامهٔ تو را دیدم — دانای خمش فصیح ابکم را

هر سطری از او صفت شبنم را — هر قطره از او نمونه زمزم را

ایام گر این نبود تو یا قی — هست ار چه شبیه مار ارقم را

مدح تو مرا همی شود الهام — آورده بر تو مدح ملهم را

با اینکه نکرده‌ام دریغ از من — اکرام و عطیّت دمادم را

لیکن به از این نگاه باید داشت — چون من بسخن اود مسلّم را

تا نفی بود همیشه مر لن را — تا جزم بود همیشه مر لم را

خرّم زی و امر و نهی از آن هموار — بر وی همه کارهای معظم را

دادار کناد بر تو فرخنده — این عید بجای مانده از جم را

در مدح محمد خان امیر نظام

خزان بیامد تا کیمیا گری کند — کران باغ پر از زرّ جعفری کند

سه مه خریف بگلزار زر اندوزد — سه مه از آنپس وی سیم گستری کند

نه بلبلان غزل بیدلانه ساز کند — نه گل میانهٔ گلزار دلبری کند

کنون که باد خزان گلستان زعفران کرد — بیار از آنچه رخ من معصفری کند

بودش گونهٔ گلنار و بوی اسپرغم — از و گسار که غمهاث اسپری کندا

اگر شعاعش براهرمن فرو تابد — براهرمن را با گونهٔ پری کندا

بط شراب مرا ده که مر مرا چون بط — میانهٔ شط غم دلشناوری کندا

مرا که سر خوش و در دست ساتگین گران — زمانه گیت که با من گرانسری کندا

کسی کزاو خورد و مدح امیر کند — همیشه بر نسق من توانگری کندا

امیر عالم عادل محمد بن علی — که پیش رایش خورشید چاکری کندا

چنین که داد همی گسترد بمرز اندر — زمین مرز چو دیبای ششتری کندا

هر آنکسی که نساید بر آستانش روی — ز جهل پشت بغر خنده اختری کندا

ز مدح گفتن مادح بر او چه افزاید — ز جود اوست که مداح پروری کندا

کسی شناسم کز بخشش اگر خواهد — ز زر صلهٔ کاخ چهل دری کندا

ایا امیر زبردست زیردست نواز — خدای در همه حالیت یاوری کندا

ز داد تو نه رعیت ز لشکری شاکی — نه باد عیث ببیداد لشکری کندا

تو آن بلند مقامی که در تو هیچ اثر — نه نحس کیوان نه سعد مشتری کندا

هر آنکسی که نهد سر بر آستانهٔ تو — بسر فراز ان میرجهد سروری کندا

مدیح تات نگفتم فزون شد بخشم — مدیح گفتن تو بخت داوری کندا

ز عام هیچ سخنور تو را ندانید ان — که از سر هش نکو ز سخنوری کندا

هر آن سخنور کاین گفتهٔ دری شنود — بسی درود بدین گفتهٔ دری کندا

همیشه تا که هنگام فرودین بلبل — غزلسرائی بر نو گل طری کندا

تو

تو شادزی و نخواهد هر آنکه شادی تو — حریر چینش بر اندام نشتری کندا

در مدح مجد الدوله

دل و جان هدیه آوردم لب و زلفین جلالا را — گر از من هدیه بپذیرد طرب بر لاغ جانها را

بچشم نامسلمان ریخت خون مامسلمانان را — بخون ما مسلمانان که گیرد نامسلمان را

چو زلف خویشتن بشکست پیمان وفاداری — شکسته زلف که دیدی که تنگ تبت بیلدا را

نکو بنگر اسب سیاه چشم پر خواب — اگر خواهی که بینی اصل درد و اصل درمان را

زنخ سوسن و لیکن در شبه پوشیده سوسن را — لبش مرجان و لیکن در شکر پرورده مرجان را

دلش ماند بسندان در میان سینهٔ سیمین — ندانم نعت در سینه چو نگر هست سندان را

شده است از شرم مروارید پنهان در صدف گوئی — شنیده وصف آن بزوی مروارید دندان را

چو بیمار نگردد تنم همه آسیب در لب بینم — ندیدم روز به تا دیدم آن سیب زنخدان را

چو نار کفته دادم دل بنار تفته دادم جان — از آن روزی که دل دادم نگار نار پستان را

مگر بنشاندن آتش که زد بر جان من عشقش — فرو خوانم بر او مدح عمید الملک سلطان را

امیر عالم عادل گشاده دست دریا دل — که عدلش کرد چون فردوس دار الملک گیلان را

هگر اندر هگر میر و پدر اندر پدر مهتر — خداوندی که رو نازش بود آل سلیمان را

امیر و شیر باشد نام او و دنیا زنی ترکی — که هم میر است ابو از او هم شیر است میدان را

عمید الملک بود و خواند مجد الدوله اش سلطان — هنوزش منتظر اقبال القاب فراوان را

چنین کاقبال او تازد همه روزه سوی بالا — تو پنداری که منزل قصد کرده چرخ کیوان را

چو میر و چو مهتر ستوده منظر و مخبر — ندیدم من تو گر دانی ببین همتای ایشان را

کند با دشمنان احسان از آن بر نیک و بد دستان | چو با کس نه ز دشمن چون کند نیک و بد دستان را
الا ای میر آزاده هم آزادزادگان زاده | که دادی داد فضل و داد جود و داد احسان را
نهاده کردگار عرش در طبع و نهاد تو | سخاوتهای حاتم را فصاحتهای سحبان را
نکونامی چه باشد آب حیوان بردار زنده | ازین جویندگان تنها تو جستی آب حیوان را
بر فضل تو نتوان نام بردن فضل حسان را | بر عقل تو نتوان یاد کردن عقل لقمان را
امارت را چو نعمانی سخاوت را چو عثمانی | چو در تو بنگرم بینم هم نعمان و عثمان را
تو بودی شاه را روز نخستین مرد خدمتگر | مبارک بود خدمتهای تو شاه جهانبان را
چو دیدت بهتر از میران به عقل و دانش و ادراک | ازان دادت شهنشه بهترین مرتبه زایران را
ز اول در خدمت سلطان بود از اولیا پیشا | چو اندر طاعت خیر البشر مر شیر یزدان را
کسی را که رسد پیش تو کردن دعوی دانش | کند دعوی ها شود باطل چو بنمائی تو برهان را
خلاف اندیش تو افتد ز آسانی به دشواری | چرا عاقل کند بر خویشتن دشوار آسان را
دهی گر ماه آبان را ز خوی خویشتن بهره | کسی از ماه فروردین نداند ماه آبان را
الا تا ابر نیسانی همه ساله بباراند | بگلهای نو آیین کوه و دشت و باغ و بستان را
بزی شاد و شکفته رخ همه ساله بهر نوبخت | بیارای از نشاط خلق خرگاه و ایوان را

در مدح محمد قلیخان قاجار

مرا گفت یارم چو آید بهارا | کنم شادمانت ببوس و کنارا
بهار است و اکنون از او بوسه خواهم | فزونتر ز ابر و برون از شمارا
یگان و دوگان بوسه زو نخواهم | یگان و دوگان بوسه ناید بکارا

چنان

چنان لب سزای دو صد بوسه باشد | اگرچه به یک بوسه گردد فکارا
نهان از کرد ادرم گر از بوسه آرم | مرا کام داد و ندادا نشاطا
ز نخدان و لب باشد هر دو پیشم | که زین هر دو بوسه بچینم هزارا
چنان زو چهره گشتم بر آن لب که گویی | شکرهای او را همه ناروا را
پس از بوسه کردم چو قصد کنارش | چنین گفت و بربود از من قرارا
که فردا شوی شادمان از کنارم | ببوسه بلب امروز کن اقتصارا
ز خرم کنار من آنگه خوری بر | که باز آئی از مجلس میر بارا
امیر معظم پسرخال سلطان | محمد قلی پور الله یارا
سر راد مردان و تاج فتوت | خداوند دین ابر دینبارا
شگفته به خویش هزاران بهشتا | شکفته به رویش هزاران بهارا
همه سیرت خوب و خوی خجسته | بدو کرده از عرش ایزد نثارا
نه هر میر باشد چنو در بزرگی | نه هر تیغ مانند ذو الفقارا
به گیهان که دیده است چندین مجاهد | به گیتی که دیده است چندین فخارا
بدو پیشگاه ملک یافته فر | چنان چون به خورشید چرخ چهارا
بسازد همی کار دین برگ و سازش | برآید سپس از در اعتذارا
ابا نام تو بر زبان سخنور | چو بر ساعد خوبرویان سوارا
جوانمردی ایدر ز نژاد تو باشد | کجا جای شیر است در مرغزارا
بهاران که گردد ازو جاه خوش | ز خوی تو دارد خوشی یادگارا

در مجلس تو گشاده است یکسان / بروی صغار و بروی کبارا
نشسته کسی نیست در مجلس تو / که برخاست از تو ناشاد خوارا
مبارک ضمیر و مبارک زبانت / یکی حق پذیر و یکی حق گذارا
نه کردار بد را روانت مسخر / نه گفتار بد را زبانت شکارا
چنین خوی ابدال زهاد ممکن / پس از جهد کردن بسی روزگارا
همه پادشا را سخن با تو باشد / که دانی سخن گفتن شاه وارا
میان سخنها که گوئی بهر جا / یکی حرف زاید نبندی بکارا
کنون هفت سال است افزون که دایم / ستایشگر شاه لیل و نهارا
بمدحش طراز بیده ام صد قصیده / همه بیتها چون بتان بهارا
ندانم چرا چون دگر شعر گویان / نگشتم پذیرفته شهریارا
نه بهره ز آزمنی ها نبشته / کسی اندرین دولت نامدارا
همه شرمسارند از جود خسرو / ولی جود خسرو ز من شرمسارا
کنون یک سخن شکوه آمیز گویم / نه اندک از بخت ناسازگارا
بود چار صد از چه در سیم نشاط / که هر دام و دد را بود در قطارا
گرا و را برابر کنی با چو من کس / برابر کنی در بود با نگارا
نگیرم سپس خامه اندر یمینا / نگیرم سپس نامه اندر یسارا
مگر تو گشائی مرا طبع ورنه / زدم قفل بر طبع مدحت گسارا
الا تا بود مشتری را فروغا / الا تا بود آسمان را مدارا

سرت سبز بادا و سرایت گشاده / دلت خرم و بازویت استوارا
همیشه دو چشمت بر خساره بادا / چو بند بناگوش شکّین عذارا

در مدح امیر مؤمنان علیه السلام

همی جهد سر زلفش آن صنم ز طرب / همی خورد می سوری از آن عقیقین لب
خطش بگرد بناگوش چون شبه بر مشا / رخش بزیر سر زلف چون ستاره بشب
بدین لطافت او را جز این چه دانم گفت / نگار سیم زنخدان و یاسمین غبغب
دو عارضش بچه ماند بمشتری و سها / که دید مشتری و ماه را ز مشک سلب
شدند چهره رخ و زلف او ببرنگ و ببوی / یکی بلاله و دیگر بعنبر اشهب
مرا دلیست ز عشقش همیشه اندر تاب / مرا تنی است ز هجرش همیشه اندر تب
همان کند خم ابروانش با دل من / که ذو الفقار علی کرده بود با مرحب
پراکننده کفار حیدر کرار / بخیبر اندر شمشیر او فکنده شغب
ندیده هیچ مبارز قفای او بگریز / نه در قفای گریزنده تاخته مرکب
رسول کرده مر او را وصی خویش خطاب / خدای داده مر او را ولی خویش لقب
بسا کسا که بدین شبهت اندر افتادند / که اوست رب جهان یا که آفریده رب
مگوی رب و مگو آنچه اندرو خواهی / ستوده تر نبود در جهان از این مذهب
نبات شیر زید از او شود بستان / اگر محبتش در شوره بر فشانی حب
درخت طوبی اندر بهشت شاخ برد / ز منبری که بنامش بر او کنند خطب
مقر و معترفش را بجنة الفردوس / بود ز طوبی و تسنیم مطعم و مشرب

نشانده جاهش جبریل را بدربانی   همی بماند تا جاودان بدین منصب
هرانچه خواهد گردون همی کند کردن   هرانچه گوید فرمان همی برد کوکب
وجود آدمیان از وجود اوست مدام   بقای عالمیان از بقای اوست سبب
گشاده روزه بنان چون بدست عیدی   براه یزدان داده خزینهای ذهب
بکعبه زاد و بتان را ز کعبه کرده نگون   فکند در جگر مشرکان بتیغ لهب
نشسته از قبل شادی ولادت او   بزرگوار ملک خسرو بزرگ نسب
سر ملوک عجم پادشاه ناصر دین   که استوار بشمشیر اوست دین عرب
همای دولت او را بزیر پر گردون   عقاب رایت او را ستاده در مخلب
ایا شهنشه دولت فزای دین افروز   چو آفتاب در ایوان چو بدر در موکب
خدای بادت یار و رسول بادت پشت   خجسته عید وصی بر تو باد و ماه رجب

در مدح ابو المظفر ناصر الدین شاه

بهار تازه در آمد ز خلد خندان لب   بدیع خانه خلدش بدست خویش لب
سرود بلبل آید ز گلستان همه روز   خروش صلصل آید ز بوستان همه شب
کند بکوه و بهامون صبا نگارگری   نگارهاش نو آیین و نادرست و عجب
بگوش لاله کشیدند قرطهای عقیق   بدوش کوه فکندند کرتهای قصب
ز عشق روی گل از شامگاه تا شبگیر   هزاردستان در مستی و سماع و طرب
شکوفه را نشناسی ز لؤلؤ خوشاب   بنفشه را نشناسی ز عنبر اشهب
رسید عاشق اکنون بدانکه داشت هوا   بباغ آمد بلبل هرانچه کرد طلب

مرا بهار دلاویز و عشق شور انگیز   بعاشقی و بمستی شدند هر دو سبب
درخت منبر و مینا و بلبلان همه روز   بنام خسرو عادل برو کنند خطب
سر ملوک جهان پادشاه ناصر دین   ابو المظفر شاهنشه بزرگ نسب
مؤیدی که بدو تازه گشت رسم عجم   موفقی که بدو شد عزیز دین عرب
چو ابر و دریا هنگام بخشش است و عطا   چو آب و آتش هنگام رحمت و غضب
بجد منش گروی با طرب شوی نزدیک   بطلعتش نگری دور گردد از تو کرب
بروز بخشش چون مشتریست در دمها   بروز کوشش مریخ وار در عقرب
کف ملک بچه ماند ببحر موج انگیز   ولیک بحر کش موج گوهرست و ذهب
چو او ز بهر مکافات برکشد شمشیر   شود سرای مخالف پر از دخان و لهب
زمین که باد خلافش برو وزیده شود   در او شرنگ ببار آورد درخت رطب
بود هر آینه از بهر تشنگان نیاز   بگاه جود هر انگشت او دگر مشرب
نه به ز حضرت او هر زائران مقصد   نه به ز مدحت او هر شاعران مکسب
ایا تو سایه رب دولت تو فر هما   بزیر فرهمای از تو نیم و سایه رب
دهد مطاوع امر ترا ستاره مراد   کند مخالف حکم ترا زمانه ادب
ز خسروان تو فی امروز خسرو اسلام   روا نباشد جز بر تو این ستوده لقب
هر آنکسی که سر از طاعت تو باز کشید   بود هر آینه خونش حلال در مذهب
همان کنی تو بروز نبرد با شمشیر   که شیر با چنگال و عقاب با مخلب
فراز کوه زمین از نهیب تو سوار   چنان بلرزد بر خود که بید بن ز هب

زهی خجسته و فرخنده کوکب تو کزو | شمایل تو بود در میانهٔ موکب
بدان خجسته و فرخندگی که کوکب تست | خجسته تر نبود اندر آسمان کوکب
همیشه تا که خوش آید بخاصه وقت صبا | نبید از کف معشوق یاسمین غبغب

در مدح شاهزاده امام قلی میرزا عماد الدوله

فغان از آن بت شیرین دهان نیکو لب | کز آن خطش همین کرد روز من چون شب
از آن دو چشم بخوابش دلم همیشه بخون | از آن دو زلف بتابش تنم همیشه بتب
مباد لاکه بخون نیست و چشم او مست | بسان تاکه بتابست و زلف او شب
دو خوشهٔ عنبش بر دو گوشهٔ رخسار | همه عنای دل من از آن دو خوشهٔ عنب
بطرف ماه دو عقرب ز غالیه شد او را | که دیده بر مه تابان ز غالیه عقرب
ببر حریر و میانش بسان تار حریر | لبانش چون رطب و غمزگانش چو خار رطب
بخوانمش بدو دو خوانمش فزاید ناز | حکایت من و جانان حکایتی است عجب
بر من آمد تا خوانمش بامداد پگاه | دو زه شکسته بنسرین ز عنبر اشهب
هزار مستی کردم بدان دو چشم سیاه | بدان لبان عقیقین هزار گونه طرب
گهی ترنج گزیدم گهی بدر سیمین | از آن لطیف زنخدان و سیمگون غبغب
بدو چه گفتم گفتم بهای بوسه بخواه | چه خواست مدحت شهزادهٔ بزرگ نسب
عماد دولت شاه عجم امام قلی | امیر عادل فرمانده عراق عرب
جمال دولت خورشید آل داود شاه | سپهر مجد و معالی جهان فضل و ادب
بزرگوار خدائی که آب بر آتش | چنان نباشد تا هر که حلم او بغضب

نه در دو کلاه از او ظلم و در نهادش بخل | که ظلم از او همه راست و بخل از او جرب
زکاء خودی آموخته بکسب علوم | نه خوی کرده بلهو و نداده دل بلعب
امیر یوسف رو پیش دبیر کشید همی | بسان یوسف نام اب و نژادهٔ اب
ز بهر کسب فضایل بمجلسش بشتاب | که به ز مجلس او نیست فضل را مکتب
چو علم عرضه دهد آنچنانش پنداری | که با فلاطون بوداست در یکی مکتب
حسام او در مغز مبارزان مطعم | سنان او در چشم مخالفان مشرب
امیر شاه پرستش همی کند مدام | از آنکه شاه پرستید نیز بود مذهب
فریضه داند و دانستنی بود بدرست | پرستش شه عادل پدر از پرستش رب
اگر اجازت یابد ز شهریار جهان | دو افکند ز لب دجله شور تا بحلب
اجابه از پسر ناید به بگاه نوال | اجابه از پسر ساعده بگاه خطب
بموکب ملک عادل آمدی ز عراق | بدان صفت که شد آراسته بتو موکب
بگوش خویش شنیدم ز مردم نظار | که ملک سوار چنو دیده نیست بر مرکب
نواخت یافتی از شهریار دهشنه وجا | بمان که در پیشت تو بگیتی راند از کوکب
همیشه تا که بپوشد بماه فرودین | درخت سبز قبا لاله زاد سرخ سلب
درخت بخت تو سبز و رخ تو باد اسرخ | بیابی آنچه کنی از خدای خویش طلب

در مدح شاهزاده عماد الدوله

باد بهار بر گل سوری دمید طیب | بگسترد ابر بر چمن و شاخ شد رطیب
بر شاخ بید زمزمه سر کرد زندباف | بر شاخ سرو بانگ برافراشت عندلیب

از باغ رفته بلبل آمد وطن گرفت / وان آمده غراب شد از بوستان غریب

گلبن کشید معجر بجاده گون ببر / بر روی گل دمید صبا سبزگون عجب

بر سرو عندلیب صلصل و بلبل دو شاعرند / گوید یکی مدیح و سراید یکی نسیب

گوید هزار دستان بر سرو نیمشب / یا ایها السکارا الصبح قد قریب

نرگس خمارناک و بود داروی خطا / هم دردمند نرگس و هم دارو را طبیب

بتخانه گشت باغ و در و بلبلان شمن / منبر شد است سرو و بر او فاخته خطیب

از لعل کرده پود و ز پیروزه کرده تار / دیباطراز باد و طرازیدنش عجیب

اندر کنار سبزه شقایق نهاده سر / چونانکه در کنار حبیبی سر حبیب

بگرفته سبزه لاله سیراب را ببر / نرگس میان باغ بنظاره چون رقیب

بارد عبیر باد بهشتی سپیده دم / دارد ز خوی مهتر آزادگان نصیب

والاگهر امام ظهیر زاکر اوست / شهزادهٔ مؤید و آزادهٔ ادیب

فرخ عماد دولت میر ستوده خوی / در بزمگه شکفته و در رزمگه مهیب

فاضل نیافته به از حضرتش پناه / سائل نیافته به از همتش مجیب

بوسد بمجلس اندر بهروزش عطا / گیرد بموکب اندر فیروزش رکیب

هر صالح دولت و ملت غایبست / با هیچکس نکرده ز روی هوا عتیب

حاسد بهیچ حیله نیارد شدن چنو / پیر است پیر را چه کند موی را خضیب

یکچند گاه مادر سخاوت یتیم بود / بر دست خویشتنش بپرورد چون ربیب

گر دست گیرد مهتری و فضل را بهم / بی فضل مهتری چو درختی بود سلیب

ای شهره در فضایل مانند آفتاب / در فضل تو یکی نبود منکر و مریب

گر باد داد هند ز خلق تو خاصیت / سوسن ز خاره بردمد و سنبل از کثیب

هر روز بامداد دهد بر بساط تو / فال خجسته بوسه چو قسیس بر صلیب

دست تو ابر بهمن و تیغ تو آذرخش / لطف تو روح بخش بود قهر تو مذیب

تا ساند از معانی لفظ تو گوشوار / سوی لب تو گوش گشاده است هر لبیب

نظم لطیف و نثر شیرین بود چنانکه / در سامعه اغانی و در ذائقه زبیب

فال موالیان تو فالی بود سعید / روز مخالفان تو روزی بود خصیب

تا گفتن مدیح تو جرمی بود بزرگ / باز آمدم بمدحت تو لاجرم منیب

گفتم قصیده در مدیح تو نغز و خوش / مانند بو نواس که در مدح خصیب

تا از پس بهار درآید همی خزان / وندر پس شباب بود نوبت مشیب

بادا دل تو خرم و بادا سر تو سبز / عز تو بی کرانه و عمر تو بی حسیب

در مدح جلیل السادات آقا میرزا هاشم

باد نوروزی همی پوشد ز رخسار آب / گل همی خندد بگلبن چون بت بیجاده لب

مردم آسوده دلرا دل برانگیزد ز جا / نعرهٔ صلصل سحرگه بانگ بلبل نیمشب

مرغزاران را فتاد در بر پرند آذری / کوهسار ازار را بر سر کشیده از قصب

ابر زاری بگرید گل بخندد بامداد / خندهٔ این بی شگفتی گریهٔ آن بی سبب

غلغل افکنده است بلبل در میان گلستان / از سر شب تا سحرگه در خروش و در شغب

بلبل و صلصل تو پنداری خطیب و شاعرند / این همی گوید قصیده آن همی خواند خطب

بامدادان باده کار بادهٔ سوری کند مغز را زو تحفه فزاید در دل انگیزد طرب

در میان باغ مجلس در کنار دوست می در درون لاله لؤلؤ در دهان گل ذهب

ماه فروردین و صعتر با خود آورد از شگفت حله‌ها بافد بدیع و نقشها بندد عجب

مرغ مطرب گشت و نرگس جام زرین برگرفت بر سماع مطربان داد طرب ده می طلب

لاله بر سبزه چو بر پیروزه لعل آبدار ژاله در لاله چنان کاندر لب خوبان شنب

پادشازاده محمد محسن آن آزاده مرد کز همه آزادگان پیشی گرفت اندر ادب

در سخامندی بود همتای معن زائده در جوانمردی بجای عمرو بن معدیکرب

از یکی حبه بدو مقصد خوشتر اندر قیاس گر بیاد همتش بیرا کوه در شود حب

عادت و اخلاق او را داشتن چشم حسود همچنان باشد که بوی عود جوئی از خشب

بارها گفتست خسرو هر لقب خواهی بخواه داده پاسخ او که فرهنگ بهتر از هر لقب

چونکه او شبدیز تازد باد از و ماند شگفت چونکه او شمشیر بازد شیر از و گیرد هرب

جز نبات تلخ از دهر گز نروید جاودان اندر آن صحرا که باشد باد قهرش را مهب

هفته‌ای از فضل و از رحمت بپاید خورد لحظه‌ای از بوستان گر بحو گیرد غضب

با چنین خوی بهشتی کاندرو ایزد نهاد هر که با او کینه ورزد هست در نار حطب

خلق او را گر صفت گوئی همی بوئی عبیر شعر او را گر ز بر خوانی همی خائی رطب

رب دیگر هست اندر مذهبی هر نوع را مذهب من اینکه انواع هنر را اوست رب

ای بهشتی در شمایل ای سپهری در شرف ای عصامی در فضایل ای عظامی در حسب

خالقی کو خلق را از آب و از خاک آفرید آفرید از مردی و رادی ترا از عرق و عصب

در کجاست بی بدیلی در فراست بی عدیل در فتوت بی همالی در مروت منتخب

مجد تو مجد اصیل و زان میراث ارث نور خورشید است اصلی نور انجم مکتسب

گر کند انکار فضل تو حسود از روی جهل فر پیغمبر نکاهد از لجاج بو لهب

از همه آزادگان این عادت نیکو تراست مال دادن بی ریا و جود کردن بی ریب

با که بی نزدیک باشد آنکه باشد از تو دور وانکه نزدیک تو باشد دور باشد از کرب

تا ز نزدیک تو بودم دور از غم حسود یا لله ار بودم زمانی خالی از رنج و تعب

من غلام میر فاضل هاشم بن مهدیم هاشمی اصلی که ایشان بر عجم نازد عرب

مردمی کرده و فعل بر دار من بود نصلا ورنه بود از تیر حرمان سینهٔ من پر ثقب

چون نمانیچ کانه شکر نعمتهای تو بر من و بر هر که از من باز ماند فرض و جب

خاک تا باشد گران و باد تا باشد سبک آن را تری بود چونانکه آتش را لهب

گلبن اقبال تو شاداب بادا جاودان تا صحت در عزت و ناز و حاسدت در تاب و تب

بد سگالان ترا بادا بلب آب حمیم نیکخواهان ترا بادا بکف ناب عنب

در نعت حضرت ختمی مرتبت صلعم

خدای عزّ و جل را چو دید نتوان ذات مسلّم است که باید شناختن بصفات

صفات حق که بدید و خداشناس گردد خلق محمدست و نیادیش علیهم الصلوات

نخست بندهٔ معبود و اصل هر موجود که در وجودش عقل درست ماند مات

چو او بزاد فرو مرد آتش زردشت ز طاق کعبه نگونسار گشت عزی و لات

ظفار او را مرآت خویش کرد خدای که خوب بر که بود تا نگه بر از مرآت

چو در نهادش دیدار خویشتن در نگریست   حبیب خویشتنش خواند و مظهر آیات
ز مهر خلقت او برکشیده شد افلاک   ز نور طینت او آفریده شد جنات
خجسته نامش بر چرخ و بر زمین خوانند   بگردش آمد چرخ و زمین گرفت ثبات
به پیش علمش علم فرشتگان و رسل   چو ذره در بر مهر است و قطره پیش فرات
درخت گوهر او داده و دو بیست شاخ   بزیر هر یک جاری هزار نهر حیات
جهان بدو پا ماند چهار سو زده موج   بود چو پیمبر و آلش سفینه های نجات
همه ز بند نجات او رسند و او نرسد بهیچ   سبیل راست همین است ما بقی ترهات
ز هر که خیر نشد سر زد و بود بد دست   که اوست اصل نکوئی و منبع خیرات
پدید گشت همه آفرینش از نورش   بدان صفت که ز ابجد تمامی کلمات
بعقل خویش نیابی بسر معجز او   حکیم یزدان داند شناختن هیهات
بچرخ ساده رسد نیروی تحرک از او   وگرنه بد بگرد افلاک نیروی حرکات
ز فیض اوست که رویند از ترشح ابر   ز سنگ خاره درخت و ز خاک مرده نبات
مطاوعان وی و پیروان عزت وی   بجمله آدمیانند و ما بقی حشرات
جهان یکی ظلماتست و کس بدر نرود   مگر بشعله شرع او ازین ظلمات
خدای کردش پیدا پی پرستش خویش   بدانگهی که نه که بود و نه جهان نه جهات
بیافرید خدا آنچه پرستش او   فرشته پری و آدمی بنین و بنات
بود بهر دو جهان رستگار و آسوده   علی ولایته من یعیش او من مات
سر و بشر مدح رسول خدا و عترت کوی   که سیئات ترا بسترد چنین حسنات

روان او را این منقبت جید بفرست   سزد که از تو پذیرد بضاعت مزجات

در مدح امیر مومنان علیه السلام

هر که دامان امیر المومنین حیدر گرفت   رستگاری دامنش تا دامن محشر گرفت
بی ولایش گر هزاران سال کس طاعت گذاشت   آب اندر مشت جست و باد در چنبر گرفت
تا که بنویسیم مدحش را یکی از صد هزار   بایدا از اوراق روز و شب مداد از قیر گرفت
آنکه اندر قبضه فرمان او شد کاینات   این نه مدح او که گویندش در خیبر گرفت
در بنیروی ید الله باره خیبر نکند   بل بنیروی دو پشت ز خیبر در گرفت
با نویش بگرفت صکا تبل در بعد مصاف   باز اسرافیل او را بازوی دیگر گرفت
تا نبرد کوه قاف و زمین را جبرئیل   هم نبرد ذو الفقار حیدری شهپر گرفت
گر بود در دست سلیمان همتش انگشتری   هیبتش انگشتری از دست پیغمبر گرفت
از برای اینکه حیدر در حریم کعبه زاد   قبله عالم شد این چشمه و این فر گرفت
نام او را خواند بر آذر گل و نسرین شکفت   جای بر آذر چو ابراهیم بر آذر گرفت
گفت او با پور عمران غم مدار و لا تخف   چون عصا با پور عمران پیکر اژدر گرفت
گر بحق مظهر صفات خویش را پیغمبرش   مرتضی را از برای ذات خود مظهر گرفت
مصطفی چون در هوای قرب حق پرواز کرد   وز تمامی آفرینش رخت بالا بر گرفت
رفت تا جائی که آنجا غیر ایزد کس نبود   دید حیدر را و حیرت پای او تا سر گرفت
گفت با حیدر تو او فی گفت لا بل او منست   اندرین منزل دوئی در خویشتن آندر گرفت
در حدیث اندر چنین آمد که در غزو احد   چونکه در میدان هزیمت لشکر کافر گرفت

چندی که بیاد و العطاء در وفای هر نفسی | رفتی و چند بنه پای از جای خود برتر گرفت

نام او بر چرخ و بر اختر چو افتاد از بخت | چرخ در گشت او فتاد و در شب اختر گرفت

گفت گر دانی شو بگشا این گره بجز فهم | گفت ما کی شو سکون این تو دهٔ غبرا گرفت

قطرهٔ در کوثر از دریای فضلش بخشید | این همه لطف و حلاوت چشمهٔ کوثر گرفت

در مدح صاحب الامر ع

خالی از حل شرع دانستن است | اینست مرا راه راست اینست

کز می بزدم ز انکه دانستیم | کز میزدم هر که راست بینست

ظاهرش بود چو نص شریعت | باطنش به از لؤلؤ ثمینست

رفتی سپس قشری و شد گم | رفتن سپس قشر این چنینست

گفتند که بفردوس مر ما را | جوشنده یکی چشمهٔ معینست

هست از می و انگبینشان جوی | گر مردمی ره ورای اینست

دیدار لطف قوت مؤمن | نه جوی می و جوی انگبینست

هان تا نبری گمانی که باغ مینو | باغی را ماند که در زمینست

باغ زمی از ماء و طین مرکب | وان باغ منزه ز ماء و طینست

او را بطیور و شجر مکن وصف | اخلاق طیور و شجرش دینست

آن عالم با این عالمست مضمر | هر چند که این خرد و آن مهینست

ز انگونه که در خرد تخم خرما | پوشیده یکی نخل بارگینست

در خویش چرا نگری بتحقیق | گر ز انکه ترا دیده بعینست

تا بینی کت درون فزون بین | پوشیده یکی عالم برینست

گر مرد رهی و راستی گزین باش | جوینده ره راستی گزینست

در ره قند ز نهان و هین بهاها | این خوب مثل شهره و متینست

تا آنکه به تو فتی ز بیراه | نفس تو سزاوار هاوینست

هر گه که ز بیره براه افتی | جان تو سزاوار آفرینست

با مردم گیتی پرست منشین | زنهار که ناخوب همنشینست

در راه دوی نیت باش در پیر | پیری که ترا سوی دین معینست

گر دیو زمینش ده هند و گر زید | زین هر دو نه خرسند و نه غمینست

در پیر فنا چون شد بقا اوست | کو فانی در خالق مبینست

ز انپس که نه خویش و نه پیر بینی | با جانت حبل ابد قرینست

دانی که مراد پیر و داد و دین داد | مهدی که خداوند داد و دینست

بعد از هبریش رسم شرع ناقص | چون پیرهنی کش نه آستینست

گرهادش بر گلبن شریعت | مانند باران فرودینست

ای حامی اسلام محکمهٔ شرع | بسیار برآمد که بی امینست

بر کام زنان طریق تحقیق | چیره شده اهرمن لعینست

وقتست بیرون آی ز برا که | گمره چه بیانست و چه بینست

شهر از کره ظاهری خروشی | گر نیست تا ز دیوش مگینست

بر مسند پیغمبری مکینند | وامیخته دلشان بکبر و کینست

با این همه گویند که زی ما در غرفهٔ فردوس حور عینست

روی زمی از خوشتن بهشت کن ای آنکه تنت با خرد عجینست

تا بید همی ده بقهرمان شاه کش دل بتولای تو رهینست

در ظاهر از جمیع خسروانست در باطن از جمیع متقینست

عالی گهر و خسروی کلاهست صافی سیر و مشتری نگینست

ای شاه تو دل که باغ خوبست خوشبوی تر از باغ یاسمینست

خرسند همی باش و داد گستر کز داد تو خرسند هر غمینست

زی مرد خرد این قصیده خوشتر از دیبهٔ روم و حریر چینست

در تهنیت عید صیام و مدح پادشاه اسلام

ای تن و جان ملوک بندهٔ جانت با دین تو قدر طاعت رمضانت

خسرو گیتی گشای ناصر دین شا نصر و ظفر بسته در رکاب و عنانت

دی که زمین بسپرد جهان بگشاد اسب سبک حمله و سپاه گرانت

تا سند و قلعه کنداشت نخواهد در همه آفاق عزم قلعه ستانت

گیتی روزی هزار بار ستاید فتح سمرقند از زبان سنانت

دشمن مال خودی و جان بد اندیش هم نرسیدست جز ز تیر و بنانت

دعوی شاهنشهی تراست امروز نیز گواهی دهند زمین و زمانت

بود گمان چرخ را که مه شوی از جم گشت عیان آنچه کرده بود گمانت

هست خلاف خبر عیان سلاطین با خبر تو موافقست عیانت

عکم بر تبه اند با هم سبعت شاها ندیم پیر و بخت جوانت

ببعثشان اینکه جاودانه بدرگاه باج گذارند از ملوک جهانت

باش که شاهان شرق و غرب گذارند روی بسوی آستان بجان و روانت

از پس هم ز حد ترک و حد روم بنده فرستند برده قیصر و خانت

گنج و سپاه و سلیح و کوشش و بخشش داده بهر پنج کردگار توانت

خدمت خواه از امیر بلخ و بخارا دیر نشاید ببر گرانی و گرانت

لاله ستان کن ز خونشان لب جیحون بر لب جیحون خوش است لاله ستانت

هست مرکب ز عدل و داد تن تو وز بد و بیداد عمر بجز و شستانت

دولت تو هست پاک و پاک نژادم خشم و دل و دین و دامن نغبانت

فتح مصور شدست و نصر مجسم گویی شمشیر هندوی بمیانت

بستن خان زد شاه و کشتن او را کرهی در عهد کمند و کمانت

تنگ بود پیش رای تو جهان فراخ لنگ بود پیش عزم باد بنانت

گفت زمانه که شادمانی همی جم در چمن خسروی چو دید چمانت

داند گیتی چه خواندت گنج بخش راحت آزادگان و آفت کانت

در تهنیت عید صیام و مدح ولیعهد

المنة لله که مه روزه تمامست وقت طرب و خرمی و عید صیامست

امروز سحرگاه در آفاق فکندند آوازه که در میکدها دعوت عامست

دی آنکه بصف صلحا مست دعا بود امروز میان ندما مست مدامست

کاسد شده بازار امام از قبل آنکه / عید رمضان کاسد بازار امامست

واعظ که بماه رمضان دام همی توخت / عید آمد و در کار فرو چیدن دامست

من بندهٔ عیدم که خلایق همه روزه / باز آمدن با نقل و شراب و طعامست

در پیش که ننشسته ام بادهٔ بچنگ / از دست نگاری که بتن نقرهٔ خامست

بیگاه نگه داشته ام حرمت روزه / آنکه که چو من حرمت او داشت کدامست

پرهیز همی داشتم از توبه ز معشوق / پرهیز من و توبه از این بیش حرامست

مه روی مناسب به بنه جام فراز آر / کانگشت ملون تو شایستهٔ جامست

از پانزده و شانزده بگذشته ترا سال / چه وقت قعودست و چه هنگام قیامست

آنکس که رضا داد ترا روزه گرفتن / والله که سزاوار عتابست و ملامست

گر هم تو دادست ترا رخصت روزه / حقا که چه بی رحم و چه سنگین دل مامست

داد دلب تو بوسه سی روز بمن وام / امروز بتا روز ادا کردن وامست

از بسکه بشادو لبت بوسه شود جمع / مشتاق لب مادح خورشید انامست

آزاده ولیعهد ملک ناصر دین شاه / آنکو سر احرار و سرافراز کرامست

چون کوکبهٔ او شود از کوی پدیدار / احسنت بزی شاد بر و اندر و بامست

ای آنکه وفادار دل تو پاک طینت / چونانکه سخا را کف راد تو مقامست

چونانکه توئی حامی اسلام بروزی / صدره سوی تو از ملک العرش سلامست

تا روز و شب و مهر و مه و چرخ و نجومست / تا نفع و ضرر و خیر و شر و نور و ظلامست

گردند بکام تو شب و روز و مه و سال / زیرا که ز تو کار همه خلق بکامست

در تهنیت میلاد ناصر الدین شاه

عید میلاد شاه ایرانست / عدل آباد و ظلم ویرانست

آیت نصر ناصر الدین شاه / کافرینش ز عدل و احسانست

بوالمظفر سر ملوک بزرگ / که جهانرا بزرگ سلطانست

خسرو خسروان که دست و دلش / آفت بخل و فتنهٔ کانست

دولت آراسته بدوست چنانک / عقل آراسته با یمانست

عدل داود دارد و زخداش / مژدهٔ ملکت سلیمانست

فخر را با هواش پیوندست / فتح را با لواش پیمانست

می نماید بساط او را چرخ / چون نشسته ملک بدیوانست

کاینطرف سجده گاه چیپالست / وانطرف بوسه گاه خاقانست

چشم بد دور دولت خسرو / محکمی را چو کوه سهلانست

گنج آباد و ملکت معمور / عدل را استوار بنیانست

با ملک در همه جهان امروز / کیست آنکس که سر بعصیانست

لشکرش هست و گنج و بخت قوی / تا در چین گشادن آسانست

می خروشد بزیر شه شبدیز / که سوی روم وقت جولانست

دولت شهریار جفت کمال / وان شاهان قرین نقصانست

سوی هر مملکت سپه بردن / شاه را قدرت و امکانست

ای سر خسروان و تاج ملوک / عدل تو ملک را نگهبانست

ظلم در روزگار تو منسوخ　　فتنه در بند تا بزندانست

پیش تیغت ستیزهٔ شاهان　　خرمن و برق و مشت و سندانست

کف رادت تو زر فشان دریاست　　کش زر و سیم موج و طوفانست

باغ اقبال نیکخواهان را　　لطف تو جای ابر نیسانست

شاخ آمال بدسگالان را　　قهر تو جای باد آبانست

جود تو میزبان اهل امید　　میزبان خوش بروی مهمانست

بخت فرخنده هر چه هست تو را　　بر زده آستین و دامانست

تا ز خدمت کند بسزا　　دم بدم تیر و تیغ در بندانست

کمترین خدمتی که آوردن　　پیش تخت تو قیصر و خاقانست

آفرین بر زدوده شمشیرت　　که هنرهای او فراوانست

بسته بر قبضهٔ خجستهٔ او　　فتح خادم و فتح تو دانست

تا درخشنده در سپهر برین　　تیر و ناهید و ماه و کیوانست

دل تو خرم و لبت خندان　　دو لب دولت از تو خندانست

در تهنیت نوروز و مدح ناصرالدینشاه کامکار

نوروز نو آیین تر امسال ز پارست　　ای ترک بده باده که عیدست و بهارست

گلبن چو یکی حور بیر کرده حریرست　　هامون چو یکی حلّهٔ پر نقش و نگارست

چون بر شکفد گل بچه ماند بعروسی　　کز حجله برون آمده از هر کنارست

بر شاخ چناران چو رود بلبل شبگیر　　داود تو پنداری بر شاخ چنارست

هنگام سحر باد همی خیزد مشکین　　گویی که گذارش بسوی چین و تتارست

گر نه ز سر زلف بتم خیزد هر شب　　باد سحری از چه سبب غالیه بارست

بلبل نه اگر با دل من دارد نسبت　　از هر چه شود بیدل و بی صبر و قرارست

نرگس نه اگر همه شب باده گسارست　　چشمش ز چه آلودهٔ خوابست و خمارست

باران سحرگاهی در لالهٔ نعمان　　چون در قدح شب قدری مانده عقارست

چون لشکر سلطان که رود بر سر دشمن　　یورش هوا ابر خرامان بقطارست

سلطان سلاطین جهان ناصر دین شاه　　شاهی که بداندیش کش و شیر شکارست

فر کلهش افزون از فر ستاره　　فوج سپهش افزون از موج بحارست

روزی که برون آرد شمشیر چو آتش　　در شرق از او شعله و در غرب شرارست

خورشید زمینست چو بر کوههٔ زینست　　جمشید زمانست چو بر صفهٔ بارست

هر سو که کشد رایت و هر سو که نهد روی　　فیروزی و فتحش بیمین و بیسارست

در دیدهٔ خاقان همه شب خواب نیاید　　کز هیبت سلطان همه بر چشمش خارست

سلطان جهان خاسته لشکر همه یکجا　　مانندهٔ مور همه راهگذارست

پوینده پیاده است که بر پشت پیاده است　　جوشنده سوارانست که بر پشت سوارست

لشکر همه آماده و سالار معین　　جبار غیور و بلند دست و قهارست

یا رب که بتنگ آمده از زندگی خویش　　یا آنکه سر کیست که شایستهٔ دارست

آنکس که ز فرمان ملک سر کشد امروز　　فرداست که سر کوفته مانند مارست

صد علم افراشته در پیش سپاهش　　چون تودهٔ خاشاک که بر شعلهٔ نارست

فرداست که آید بسوی شاه بشارت　　کای شاه جوانبخت ترا دولت یار است
امروز گشادیم فلان قلعه و فردا　　آهنگ سپه سوی فلان شهر و دیار است
ای خسرو دین دار و شه ملک آرای　　دولت بتو آراسته و دین بتو استوار است
شمشیر تو در عهد گرفته است که گیرد　　از بهر تو در روی زمین هر چه حصار است
المنة لله که سوی مشرق و مغرب　　لشکر کشیت دسترس و دست گذار است
دشمن چو غبار است و سپاه تو چو باران　　باران چو فرو بارد چه جای غبار است
تا خیر و شر از جنبش چرخ است و نجوم است　　تا نفع و ضرر از گهرش لیل و نهار است
فرخنده بود سال و مه و لیل و نهارت　　خوش زی که خدا ناصر تو در همه کار است

در تهنیت نوروز و مدح ناصر الدین شاه

عیدست و بهار است و جهان خرم و زیباست　　گلبن همه لعل است و گلستان همه دیباست
در کوه بهر سو نگری توده یاقوت　　در دشت بهر سو گذری سوده میناست
در جیب هوا دانه لولوی خوشاب است　　در دست صبا نافه خوش و عنبر ساراست
افروخته چون مجمره عود شقایق　　در روی سپهر سوخته عود مطراست
پوشیده بر گلبن و بر بسته بنفشه بشاخ　　پیراهن استبرق و پیراهن حوراست
چون مجلس پرویز بود باغ و در او مرغ　　با زمزمه باربد و بانگ نکیساست
از برگ گل زرد نگون قطره باران　　آویخته از مزلفه زرد لولو لالاست
بر سبزه و بر لاله همی تازد نخجیر　　هنگام برون تاختن از خانه بصحراست
هم باغ نگارین شده هم راغ نو آیین　　از بهر نشاط ملک ملک آراست

بونصر ملک ناصر دین خسرو عادل　　شاهی که همت ز بر گنبد خضراست
در جبهت او نور خداوندی تابان　　در طلعت او فر شهنشاهی پیداست
از رسم وی و راه وی آرایش دولت　　از عدل وی و داد وی آسایش دنیاست
با همت او نیست شود حاصل معدن　　با هیبت او موم شود گر همه خاراست
لشکرگه شاه است چو دریا بگه موج　　فریاد تبیره چو غریویدن دریاست
ای خسرو غازی ملک عالم عادل　　هر جا که بود عدل تو آسودگی آنجاست
اسباب ظفر و نصرت و فتحست　　کرده فلک این هر سه ز بهر تو مهیاست
آماده بود لشکر و آماده بود گنج　　روی اختر اقبال نهاده سوی بالاست
از دست تو جان نبرد دشمن از یراکه　　شمشیر تو برنده و دست تو تواناست
از امر تو و نهی تو در مشرق و مغرب　　سر تافتن امروز کرا زهره و یاراست
شاهان چو نجومند و بیکدیگر مانند　　شخص تو چو خورشید بهر فضل تنهاست
رای تو همان آینه پاک ز دود است　　کامروز پدیدار در و صورت فرداست
بالنده بباغ اندر تا سرو و صنوبر　　تابنده بچرخ اندر تا زهره زهراست
تخت تو بدانجای که گردیدن گردون　　تاج تو بدانجای که تابیدن جوزاست

در مدح میرزا آقاخان صدر اعظم

بالای تو ای مهربان سرو روانست　　نه نه که بلای دل و آشوب روانست
رخسار تو برگ سمن است و گل سیراب　　نه نه که پر از لاله رنگین لاله‌ستانست
ماه ختنت خوانم یا شمسه خوبان　　نه نه که ترا نام بت نوش دهانست

زلفین گره گیر تو آویخته تا دوش / نه نه که گرهش باز کنی تا بمیانست
بر گرد لبان تو زده خرد خطی سبز / نه نه ز پی مور بگلبرگ نشانست
نوشین دهنی داری چون غالیه دان تنگ / نه نه دهنت تنگتر از غالیه دانست
دامیست سر زلفک تو بافته از قیر / نه نه زرهی ساخته از عنبر و بانست
مانی به یکی بت که کنون ساخته بتگر / نه نه که ز دست بت و بتگر بفغانست
روی تو درخشنده چو ماهست و چو خورشید / نه نه چو دل صدر زمینست و زمانست
صدری که معین سر تخت عجم را / نه نه که معین سر تخت جهانست
بودند همالش دو وزیر آصف و حنا / نه نه که همالش نه یگان و نه دوگانست
خوانند مر او را بلقب خواجهٔ اقلیم / نه نه لقبش خواجهٔ اقلیم ستانست
بنمود هنرها ز پی تقویت ملک / نه نه که هنرهاش پی نیم زمانست
بگرفت هری را که یکی حصن کلان بود / نه نه که ستانندهٔ صد حصن کلانست
اینک بود آشفته از او خاطر چیپال / نه نه که ز چیپال بتر خاطر خانست
گویند کلانست و گران جودی و بهلان / نه نه بر حلمش نه کلانست و نه گرانست
باشد سخطش برق و بداندیش چو خاشاک / نه نه سخطش باد و بداندیش دخانست
ما چون رمه و خواجه شبان گر استکمال / نه نه چو شبانست ولی ما گرگ دمانست
ده سال چه بودی که شبی خواجه غنودی / نه نه نغنودن بشبان شرط شبانست
همچون عرفاتست در ش بهر حوائج / نه نه همه روزه چو ره کاهکشانست
ای جود و لزود بن بافته از رای تعودی / نه نه بتن هر بعد بیر تو جانست

مه عذر بر انصاف تو چون رنگ بر بود / نه نه که چو روبه بر شیر ژیانست
از جود تو دایم بزبانست زر امال / نه نه که بسی سود در این مایه زیانست
دست تو بود در همه احوال گشاده / نه نه مگر آنگه که ببستن عنانست
از قلزم و کان مایه گرفتست کف تو / نه نه که کفت مایه ده قلزم و کانست
خواهند بقاء تو مه عابد و آزاد / نه نه که بقا خواه تو هر پیر و جوانست
مدح تو عرب را و عجم را بزبان بر / نه نه که مدیح تو بهر گونه زبانست
با دولت و اقبال دو صد سال بزی شاد / نه نه بزی آنگه که جهان را دورانست
بنیاد بقای تو قوی چون هرمان باد / نه نه که قوی تر ز بنای هرمانست
باشد نظر سعد کواکب سبب امن / نه نه نظر تو سبب امن و امانست

در مدح آقای مستوفی الممالک

بینی آن زلف که پر حلقه و بند و شکنست / سایبان گل سیراب و حجاب سمنست
مشک را ماند تو ده شده بر گوشهٔ ماه / یا بنفشه است که سر برزده از نسترنست
نارون گر نشنیدی که بود بارش ماه / بت من بین که برخ ماه و بقد نارونست
ختنی وار دو زلف و چگلی وار دو رخ / مه بدانند ز چگل آمده یا از ختنست
دل ز هر کار بکندم بر بت یار خوش / تا فروهشته برخسار دو مشکین رسنست
چون برافشاند زلفین و سخن گوید خوش / عنبر سارا با خرمن و شکر بدهنست
جعد پر بند اثر از شکن غرهن دارد و گوی / مگرش نسبت با خوی عمید زمنست
یوسف بن حسن آن صاحب آزاده گهر / که خداوند دل صافی و خلق حسنست

ملک و ملت را بشایسته‌تر از نور مجیم — دین و دولت را بیاراسته‌تر از جان بتنست
در خردمندی جای پدر فضل بود — در جوانمردی جای پسر ذو الیزنست
سر اقبالش باشد همه سال لدیغرار — که گزین شه و برداشته ذو المننست
سخنش اندک لیکن خرد او بسیار — هر که بسیار خرد باشد اندک سخنست
سخنش سخت عزیز است از آن گوید کم — دانگان که گهر سفته و در عدنست
همچو شمشیر زبانش قلمش بر دکاد — نه قلم زن بود این خواجه که شمشیر زنست
خواب و آرام نداند که چه باشد شب و روز — بسکه بربند که شاه جهان مفتتنست
هر کجا انجمن بار خدایان عجم — افتخار همگانست و سر انجمنست
ای ز تو گنج شهنشاه مظفر معمور — گنج سلطان ز کلک تو نکو مؤتمنست
ملکرا اهرمنانند دلی خانه تو — چون شهابیست که سوزنده هر اهرمنست
نه بدشنام لب آلودی و نه از کین دل — آفرین بر تو که پاک دل و پاک دهنست
نیست در خانه تو مجد و شرف امروزی — خاندان تو به مجد تو قدیم و کهن است
مدحتی گفتم بهر تو چنان چونکه سزاست — مدح هر کس بسزا گفتن آیین منست
داستان من و احسان تو از دور بخوان — قصه یوسف و آن بوی خوش پیرهنست

در مدح آقای نظام الملک

یکی نگار درین شهر آشکار شدست — که تیر غمزه او و دل من شکار شدست
فزون ز شصت بر ویش هوای من سالست — چرا که روی و بیش امسال بهر دیار شدست
چو برد میده یکی گلبن بهشتی بود — چو برکشیده یکی سرو جویبار شدست

دوبیت

دو بیت بود سر او و دو شکنج حلقه زلف — شکنج و حلقه زلفش کنون هزار شدست
غزال مجلس و شمع سرای عاشق بود — ستاده سپهر و شیر مرغزار شدست
چو برد میده یکی گلبن بهشتی بود — که فر برابر ملک و اند بکر و فزار شدست
ز عکس چهره و زلفین او دو دیده من — بنفشه زار و سمنزار و لاله زار شدست
کنون بروی نگارین او برآید عشق — که باغ و راغ چو آراسته نگار شدست
ز عشق گل چو من از عشق آن بهشتی روی — هزار دستان بیصبر و بیقرار شدست
میان باغ همه روز مرغ شعر سرای — چو من ببزم عمید بزرگوار شدست
جهان مجد سپهر شرف نظام الملک — که عمده ظفر و قدوه تبار شدست
به نیکخوئی معروف در همه آفاق — برادر دی مشهور و هر دیار شدست
هنروران ز کمیت هنر پیاده شوند — چنین که او بکمیت هنر سوار شدست
مگر بخدمت او عز و فخر بتوان یافت — که خدمتش سبب عز و افتخار شدست
از این ستایش او واکند پیر و جوان — که در جوانی چون پیر بردبار شدست
چنین که در تو شغل و چنین که بر تو کار — گمان بری تو که بر تن ذو الفقار شدست
چو زاهدان ز حرام و چو انبیا ز خطا — ز بخل و کبر و حسد هر سه بر کنار شدست
نگونه گونه مکارم بگونه گونه هنر — درست چون پدر خویش کامکار شدست
چو بر نشیند بر مسند خداوندی — سرشته گوئی از دانش و وقار شدست
عنایت ابدی را بدو بود پیوند — سعادت ازلی بر سرش نثار شدست
بود جواد و جوانمرد و حق شناس و حلیم — شد است هر که نکونام از این چهار شدست

[illegible]

ایا ستارهٔ روشن بر آسمان شرف / ضمیر روشن تو آفتاب وار شده است

گهر فزا ز تو بها خاندان خواجه جهان / صدف گرامی از در شاهوار شده است

به پیش کف جواد تو ابر باران بار / چو روز باد برانگیخته غبار شده است

بود خصال تو و شیمت تو زینت ملک / چنانکه زینت دست بتان سوار شده است

بزرگوار عمید اشرای خواجه و تو / سرافراز بضمیر لیل و هر نهار شده است

ز آفرین تو و مدح خواجه دیوانم / چو گلستان پر از گل بنوبهار شده است

ندانم از چه فراموش رسم و خلعت من / بروز جشن ولیعهد شهریار شده است

همیشه تا مخبر هست که نظام الملک / بلند نام ملکشاه نامدار شده است

نظام ملک شهنشاه تا جهاندار تو باش / که سد ملک ز کلک تو استوار شده است

رخ ولی تو بادا بگونه گل نار / دل عدوی تو گر چون کفیده نار شده است

همی چه گویم نوروز بر تو فرخ باد / که از تو فرخ نوروز و نوبهار شده است

در مدح حضرت ختمی مرتبت

بتی که بنگر گوئی نگاشته است از عاج / نهاده بر سر آن بت ز مشک و عنبر تاج

برش بلطف گلست و خوشش بوی گلاب / لبش برنگ عقیق و رخش بگونه عاج

دو عارض و دو بناگوش او بگونه ورد / ز ماه کرده بهشتی ز گل ستانده باج

هواش تاختن آورده بر سرم ابر سر / بغارتیده دل و کرده صبر من تاراج

لبش تو گوئی کش مل سرشته با گوهر / رخش تو گوئی کش گل فشانده بر دیباج

ببر چو ماند و باغ شکفته بر سر سرو / بکاج ماند و ماه دو هفته بر سر کاج

کسان که کاج ندیدند آفتابش بر / بقد و خد بت من نگه کنند ابکاج

کمان ابروی او را بود ز غمزه خدنگ / خدنگ غمزهٔ او را دل منست آماج

لبش حلاوت بایدستاند از لب من / که هست بر لب من مدح صاحب معراج

یگانه گوهر اول محمد مرسل / که کاینات بدو بند جاودان محتاج

ز روح قدسش جسم و ز لطف بخشش جان / ز عقل صرف طبیعت ز نور ناب مزاج

بعرش آمد و بنراکشید سر سوی عرش / بعرش برشد و برگشت و کرد نور دواج

بدستش اندر آمد یکی سراج منیر / جهان ز تیرگی کفر گشته چون شب داج

خود آن سراج چه باشد کتاب بار خدای / جهان منور جاوید از آن منیر سراج

ز جاجراست ز مصباح روشنی همه وقت / وجود اوست چو مصباح و کاینات زجاج

دوای جهل ز دار الشفای شرع وی است / که جهل را بجز این در دنیا فتد علاج

سماء ذات بروج حسنت مصطفی بود است / ده و دو شهر و صفتش دوازده ابراج

طریق حب وی و آل وی سپار که نیست / بسوی جنت ازین مستقیم تر منهاج

لوای حمد چو او برکشد بزیر لوایش / رسل بد آیند افواج از پی افواج

چو لب بمهر شفاعت گشود برخیزد / ز بحر رحمت امواج از پی امواج

ز نعت ختم و خوش تکیه دو مسند آنچه / علی الارائک فی جنة مع الازواج

مقرب و منکر بودند فضل آل شوا / خوشند و ناخوش از آن آبهای عذب اجاج

مطیع او شد سلطان براستی و بطوع / سر از اطاعت او تافت بوطالب لجاج

یکی شمرده شد از خاندان پیغمبر / یکی ز خویشی بهتر خداش کرد اخراج

بدین دل اندر مهرش بدان بپالاند (کین) — که از یکی کان زر خیزد و وز دگر زاج
زمانه بحر پر از موج و حب او کشتی — چنین بباید کشتی چو بحر شد مواج
نشسته اکنون بر شادی ولادت او — فراز تخت خداوند طلعت وهاج
قوی کننده اسلام ناصر الدین شاه — که یافت ملک ز بخشش قوام و شرع رواج
چو تیغ بازد و تازد برزمگاه شود — هوا پر آتش و هامون چو زیبق رجراج
رکاب او را پیروزی و ظفر همه روز — زنند بوسه بدانسان که بر حجر حجاج
ایا مظفر و پیروزگر چو اسکندر — که آمدی بجهان با خضر پیک علاج
بعهد عدل تو بی بیم باز و وحش و طیور — بسبزه تازد آهو بگل پرد دراج
همیشه تا نشود شیر شرزه صید نهنگ — همیشه تا نبود باز جوجه صید دجاج
عدو شکار و ممالک سپار و نام برار — دو پیت گیر و ولایت هزار بخش خراج
کمان چاچی کرده بزه غلامانت — بتازگاه سوی چین کمیت گرد سوی چاج

در مدح خاتم انبیا ۳

هر شب و روز از نوای نگار سمرقند — باز نگیرم همی دو دیده ز عز قند
برد هوایت دل مرا با سیری — کرده ش از آن پس بطره تو مقید
هست همه روزه قصد من سر لعلت — روزی بینی مرا رسیده بمقصد
تا لب و دندان تو بدیدم دیدم — زیر گل تو شکفته در منضد
غالیه بوا نچراست گر نه ز میدی — غالیه در زیر زلفکان مجعد
روی تو بر ضد هر چه باغ بگیتی — در مه تیر و مه تموز مورد

گوئی از ارغوان و لاله خداوند — لون و لطافت گرفته داد بدان خد
برده ز مشک سیاه زلف تو و روی تو — کرده ز عاج سپید جعد تو مسند
تا چه گنه کرده ام که جان و دلم را — عشق تو افکند در عذاب مخلد
نه نه اندر خور عذاب نباشد — آنکه بود دوستدار آل محمد ۳
خواجه لولاک برکشنده افلاک — ملت او جاودان و ملکش سرمد
سایه یزدان براستی و درستی — در همه آفاق آفرینش ممتد
آمده از سوی حق مبشر و منذر — بر همه خلق زمانه ابیض و اسود
زیر قدم در سپرده عرش خداوند — سوده خداوند عرش بر کتفش ید
گشت خوش گاه زادن وی و نگشت — قبله کسری و بارگاه مشید
تیغش خوانم که نای شرک ببرید — لیکن تیغ خدا نه تیغ مهند
گر نه سر مشرکان بریدی ایدون — هیچکس اندر جهان نگفتی اشهد
در برد بیش ز دست قدرت یزدان — روز همه روز خلعتی است مجدد
بنده جود وی و طفیل وجودش — هر چه ز اشیا مجسمند و مجرد
طاعت او را خدای از رسل خویش — بیعت محکم گرفت و عهد موکد
نامش بر چشمه جحیم بخوانی — گردد خوشبوی چون گلاب مصعد
هست مهیا محب و منکر او را — نعمت بی منتها و نقمت بی حد
درس کند هر کجا مدرس شرعش — پیشه ادریس چیست خواندن ابجد
نحو از نعت او نگاشت نیارد — گر بنگارد دو صد هزار مجلد

دهیش تا روز رستخیز با افزون   خاصه در ایام شهریار مؤید

تاج ملوک زمانه ناصر دین شاه   آن به خصال و فعال چون پدر و جد

اسبش پرنده‌تر ز تخت سلیمان   رایش پاکیزه‌تر ز صرح ممرد

ای ملک کامکار و شاه جهاندار   زیر رضای تو سودمندی و سودد

روی گهر از لقای تست منور   پشت ظفر از لوای تست مشدد

خرم و خوش باش عید بر تو باد همایون   عید همایون فزود ولادت احمد

در نعت حضرت ختمی مرتبت صلعم

شنیده‌ام که ز ذره بود معجز داود   ز رهبری خلق سوی رب ودود

چرا ز ذره زلف تو برد ازدها   گر از زره بره آورد خلق را داود

ز من ز آهن داود کرده نیست شگفت   شگفت باشد کرده زره ز عنبر و عود

لبان تو بچه ماند بلاله سیراب   میان لاله سیراب لولو منضود

همی ز تن ره مردم همی بری دل خلق   ایا بتی که بتان حاسدند و تو محسود

ولیک بر ره نبازی دلم از راه   که حرز دادم نعت خلاصه موجود

برادر رفعت افلاک خواجه لولاک   بفرق تاج لعمرک محمد محمود

مقدم رسل و بدر کل و صدر سبل   مغیث شیث و دلیل خلیل و هادی هود

حکایتیست ز حبش بقای عیسی و خضر   کنایتیست ز بغضش بقای عاد و ثمود

یکی درخت بود پر شکوفه رحمت   که سایه‌اش ز ازل تا ابد بود ممدود

غرض چه بود ز بودش خدا ز آفرینش   که باغبان ز میوه است از شجر مقصود

سرایر همه عالم بپیش او مکشوف   ضمایر همه عالم بپیش او مشهود

طریق معرفة ذات و دانش صفتش   بود هر آینه بر روی انبیا مسدود

شد است علمش آگاه از درون حجاب   ز دست فکرتش خرگاه از برون معقود

بدو سپرده و بدو داد اختیار همه   خدای عرش هر آنچش خزاینست و خود

ز نقو اوست کجا عقل را رسوم و سنن   بجولا وست کجا خلق را قیام و قعود

سعود دیگر همه کرده‌اند از سعادت وام   چو کرد در شب معراج سوی عرش صعود

نشد فراشته جز با معونتش افلاک   چنانکه خیمه نشاید فراشت جز بعمود

پیمبرا مبعوث گشت با شمشیر   جهان بشست ز خبث مجوس و لوث یهود

بجنتند همه دوستان او مخصوص   بدوزخند همه دشمنان او موعود

رسول ما را امروز عید مولودست   که باد بر ملک ما خجسته و مسعود

معین ملت مختار ناصرالدین شاه   که هست عهدش فرخ‌تر ز جهان معهود

تبارک الله ازین عهد کز سعادت او   نحوس چرخ مبدل همیشود بسعود

ابا مظفر شاهی که بخت و دولت راست   بحضرت تو نزول و بخدمت تو قعود

فلک بتربیت دولتت بود مأمور   ظفر بناصیت مرکبت بود معقود

بجان بگیتی چندانکه کوه راست ثبات   چنین بادا اقبال تو شرا بخلود

تو شاد باش و همه اولیا برت نوشا   خجسته بادت عید خجسته مولود

در منقبت مولای متقیان امیر مؤمنان علی علیه السلم

عاشقی بر منا مسال بر از یار بود   عشق تو چون نگری عمر دگر یار بود

عمر تو یافتم از عشق تو و دلبر تو / که یکی دلبر خوش‌خوی مرا یار بود
خوشتر از عشق نباشد همه گیتی کار / خاصه آنرا که درم باشد و دینار بود
علم زهد مرا کرد نگونسار بتی / که خداوند سر زلف نگونسار بود
حورزادی که ز نظارهٔ رخسار او / چشم نظارگیان پر گل و گلنار بود
دهنی دارد کوچک ذقنی دارد گرد / زیر لعلش سی و دو لولو شهوار بود
آفت دل بد و زنجیر دلاویز بود / راحت جان بد و مرجان شکربار بود
در کنار من از آن روی شکفته گل‌ها / گل بخرمن بود و لاله بخروار بود
عارضی دارد در روشن چو دل نیکوکار / تیره زلفینش چون جان گنه‌کار بود
گر چو او باشد در خلخ و فرخار صنم / قبلهٔ من پس ازین خلخ و فرخار بود
نتوان خواند پری را بر دیدارش خوب / با چنین خوبی خوشخوی و کم آزار بود
حور را ماند و دل شیفته دارد بر من / حور دل شیفته هر چند که دشوار بود
گر بود شیفته‌اش چون دهشتی نه عجب / آنکه او مدح‌گر حیدر کرار بود
دست حق نایب مطلق اسدالله علی / که بحق وارث پیغمبر مختار بود
جای خود داد بدو از پس خود پیغمبر / هر که شد منکر این جایگهش نار بود
آنکه بشناخت بن گوهر او و آمد ست / بیقین دان که شناسندهٔ دادار بود
گر کند کوکب سیاره بچرخ اندر راه / گر نه او راهبر کوکب سیار بود
جز که حیدر نبود نور خداوند جهان / گر ز آدم گهی از نوح پدیدار بود
نتوان گفت که خورشید دو باشد بر چرخ / نور او خواه بچین خواه ببلغار بود

عکس یک شخص بود گرچه نماید بسیار / در یکی خانه اگر آینه بسیار بود
نبود چاره نکو روی را از آینه / ذات او باز در آینه کردار بود
ذاتش از آنسوی کون است و مؤثر در کون / مهر بر چرخ و در این زمی آثار بود
کارکن ذات خدا را شمری باشد کفر / کارکن دست خدا در همه ادوار بود
بود با ایزد آن چون نور که با مهر منیر / وین یکی زان همه ناگفتنی اسرار بود
مهر و ذات ولی هست مقدم از نور / جز بدین راه مرو کاین ره احبار بود
گوهرش چون خط پرگار و در او عرش خدای / چون یکی نقطه درون خط پرگار بود
گفتمی مدحش بی پرده ولیکن چکنم / با دل خلق که در پردهٔ پندار بود
شعر در منقبت حیدر آرای سروش / که کنون شعر تو آرایش اشعار بود
مایه کن منقبتش را که بجو رو مقصود / از تو او را ملک العرش خریدار بود
مهر او را گهر دان کن و گنجش دل‌هاست / صدفش سینهٔ سلطان جهاندار بود
ناصرالدین شه غازی ملک ملک ستان / که خداوند دل و دولت بیدار بود
در جهان اوست شهنشاه و جز او در ملکان / کس نباشد که بدین نام سزاوار بود
عدل را از وی افراخته باشد قامت / فضل را از وی افروخته بازار بود
ای شهنشاه مظفر که بر پیش کف تو / گنج زر بی‌خطر و کان گهر خوار بود
نیست معمورتر از ملک تو در گیتی جا / که بملک اندر انصاف تو معمار بود
تیغ رخشندهٔ تو و کف بخشندهٔ تو / برق و ابری که بر بدخواه و بر آزاد بود
شهریاری کن تا مهر بود در جنبش / پادشاهی کن تا چرخ برفتار بود

عکس

بر تو فرخنده بود آمدن عید غدیر
کرد کار تو همه حال نگهدار بود

در منقبت حضرت معصومه

آنکه فرش بارگاهش عرش را افسر بود
کیست دانی بضعهٔ موسی بن جعفر بود

آفتاب خاندان معصومهٔ عذرا که او
با امیر دین رضا هم پشت و هم گوهر بود

شاه خاتونان فردوس است و ماه بانوان
لاجرم چون این برادر را چنین خواهر بود

دختر عمران بدین نازد که او را ابن است
خرما موسی بن جعفر کش چنین دختر بود

منقبت او راست صد چندان که در دور سما
بل دو صد چندان که اندر آسمان اختر بود

کاخ او را چون ببینی بیت را باشد فروغ
خاک او را چون ببویی مغز را عنبر بود

پروردهٔ گوهرش هم موسی است و هم رضا
دست پرورد دو سلطان بانوی با فر بود

صحن او را شرف بر نه رواق عرش زر
بقعه‌اش را مفخرت بر مروه و مشعر بود

آنکه با او هم بنام و هم بعفت فاطمه
هر دو را نسبت یکی در پیش پیغمبر بود

عطر حور العین همی باشد نسیم روضه‌اش
تربتش جبریل را پیرایهٔ شهپر بود

تربت پاک و نسیم روضه‌ات اندر بلاد
داروی بیمار باشد نیروی پیکر بود

تا که وصف عفتش رضوان کند با حور عین
صد هزاران جای در خلد برین منبر بود

تا مگر قندیل ایوان تو باشد هر شبی
سوی ایوان تو قصد زهرهٔ ازهر بود

از برای اینکه بوسد خاک درگاه ترا
از همه اندام زایر لب گرامی‌تر بود

می‌نباشد قیمت لختی غبار درگهت
هر چه اندر گنج گنجور جهان گوهر بود

بارگاهت سجده‌گاه هر امیر و هر فقیر
پیشگاهت بوسه‌گاه قیصر و هم سر بود

اینت خرم بارگاه و اینت شهره پیشگاه
کز شرف در پیششان پشت فلک چنبر بود

کعبه باشد قبلهٔ امت چنان چون در عرب
بقعهٔ تو در عجم خود قبلهٔ دیگر بود

مر پرستار ترا بلقیس باشد خادمه
گر بدین رفتار شود بلقیس را مفخر بود

هر که با مهر تو و آبای تو خیزد ز من
گر همه صحرای محشر شعلهٔ آذر بود

در بر گاهها کافرین گوی نیاکان توام
آفرینشان سر بسر پیرایهٔ دفتر بود

این قصیده هدیه آوردم ز راه در پیشگاه
گر پذیری بخت یار و دولتم یاور بود

از تو هم دین خواهم و هم دولت و هم زندگی
جایزهٔ مداح را آن ده که خواهشگر بود

بایدت بخشود بر ناشنیده دستی سروش
گر قصیده ناپسند و لفظها منکر بود

تن درستی و تن آسانیش ده نام ترا
مدحت آرای باشد منقبت گستر بود

در صفت بهار و مدح ناصر الدین شاه غازی

ماه فروردین گلستان پر گل و دیبا کند
در گلستان هر چه فروردین کند زیبا کند

چون عروسان سر و رخسار آرا کند از رنگ و بو
گوشوار هر عروس از لؤلؤ لالا کند

خوش بهار آید که گلهای نو آیین باغ را
راغ را چون کارگاه ششتر و صنعا کند

کوهسار از ابر از بیجاده گر داشت و عقیق
مرغزار از ابر از پیروزه و مینا کند

زاغ دور از بوستان گردد چو شداد از ارم
باد پنهان کردهٔ شداد را پیدا کند

سوی میخواران ز خلد آید صبا وقت صبوح
مغز میخواران ببوی عنبر سارا کند

لالهٔ نعمان چکیده قطرهٔ باران بر او
چون لب معشوق کش آلوده صهبا کند

گلستان از ابر آذاری اگر ها داشت
پس چرا بر گل همه مستی هزار آوا کند

روی بنهادست بر روی شقایق شنبلید | راست چون وامق که رو بر روی عذرا کند
خوش چرد نخجیر در صحرا و هر جا عاشقیت | باب نخجیر چشم آهنگ زی صحرا کند
باد نوروزی دم حورا دمد بر گلستان | تا بدان خوشبوی گل را چون دم حورا کند
شاعری آموخت بلبل را تو پنداری بهار | تا همه شب آفرین خسرو برنا کند
بوالمظفر ناصرالدین شاه غازی کاسمان | خویشتن در خدمتش هم یکدل و یکتا کند
سهم تیغش گنگ سازد مردم گوینده را | حرص مدح او کجا هر گنگ را گویا کند
گاه کوشیدن هوا را تا فتد از نقش تیغ | گاه بخشیدن زمین را سیمگون سیما کند
در خور جولان جودش نیست میدان چرخ را | گر زمین را از درازای زمان پهنا کند
چون بتابد تیغ او سازد ز دریا بادیه | چون ببارد کف او از بادیه دریا کند
روی دنیا را بیاراید بعدل خویشتن | شاه کو عادل بود آرایش دنیا کند
مرغ گاه آبخوردن بسکه جفت ایمنیست | شکر عهد عدل او را سر سوی بالا کند
پستی و والائی از چرخست و مهر و لطف او | بدکنش را پست و نیکوخواه را والا کند
خصم او قصد جان خود بعمدا کردنست | با خرد کی قصد جان خویش بر عمدا کند
کسوت یوسف مگر کرده است دیبا علم | زانکه چشم دین و دولت را بدو بینا کند
خار گل گردد ز خارا بر دمد شمشاد تر | تو بخلقش گر کند بر خار و بر خارا کند
باش تا از خون دشمن تیغ چون نیلوفرش | خاک توران را برنگ لاله حمرا کند
آورد خان از ترکستان و خاقان از چین | هر دو را در خدمت خود بنده و مولا کند
ای شهنشاهی که تیغ تو بخندد بر ستام | بسکه دایم آرزوی کشتن اعدا کند

تیغ تو بر آرزوی خویش گردد کامکار | لعل از خون مخالف عرصه هیجا کند
کردگار عالمت شمشیر عالمگیر داد | آنچه صد لشکر کند شمشیر تو تنها کند
جز که اندر دست تو شمشیر ننماید هنر | موسئی باید بلی تا چوب اژدرها کند
اسب دزد بر تو نازش بر چه بر شیر ژیان | باز بر دست تو نازش بر چه بر عنقا کند
من بطبع خویشتن غرّا اندر گفت شعر | آفرین تو همی شعر مرا غرّا کند
تا مرصع شاخ و شخ را باد هنگام بهار | چون بساط و مسند اسکندر و دارا کند
روی بدخواهان تو بادا چو در آذر گیا | چرخ باغ دولتت را خرّم و خضرا کند
عید تو فیروز و نوروز تو همه نوروز باد | هرچه رای تو بود او را قضا امضا کند

در مدح ناصرالدین شاه

وقت آن آمد که گیتی خرّم و زیبا شود | باغ چون فردوس گردد راغ چون دیبا شود
باد شبگیری همی تا شکوفه از درخت | باغ از رنگ شکوفه سیمگون سیما شود
صنعت دیباگران گیرد همی باد بهار | تا ز صنعش بوستان پر دیبه صنعا شود
شب همه شب نغنود مانند وامق عندلیب | گل شکفته با ملاطان چون رخ عذرا شود
عنبر سارا دمد باد صبا در بوستان | تا گل سوری ببوی عنبر سارا شود
شکفد از بس گل سوری بهنگام سحر | شاخ گلبن هر سحر پر زهره زهرا شود
کوهسار از لاله همچون روی ساقی از شراب | لاله از ژاله بسان جام پر صهبا شود
غمگسار عاشقان گردد همی باد بهار | تا که عاشق برگسارد غم سوی صحرا شود
هفت شد دیگر همی از سبزه و از ارغوان | باغ و بستان معدن بیجاده و مینا شود

باد بد گوئی سراید لحنهای خسروی / چون سرایان بگل سوری هزار آوا شود

مرغزار از خرمی و جویبار از نیکوئی / راست همچون طبع و خوی خسرو برنا شود

ناصر الدین خسرو غازی ولیعهد ملک / آنکه نابینا ز ذکر موکبش بینا شود

خوار گیتی گر کند اور خدمتش گردد عزیز / پست گردون گر کند خدمتش والا شود

داد نوشروان بپیش داد او باشد ستم / فر افریدون بپیش فر او رسوا شود

چون بر اسب اندر نشیند اسب او گردد سپهر / چون بتخت اندر نشیند چرخ ازو پیدا شود

مردمی پنهان بود آنجا که او پنهان بود / خرمی پیدا شود آنجا که او پیدا شود

عدلش آراید سر شهها مرز آذربایجان / باش تا آراسته از عدل او دنیا شود

فرش افزاید کنون کامد بلند الملک جاه / فر خورشید آنکه افزاید که در جوزا شود

هیچگه بیرون ندر دریا نیاید گوهری / گر بیاد همتش غواص در دریا شود

فر او بر جامهٔ شاهی همی گردد طراز / نام او بر نامهٔ دولت همی طغرا شود

شیر را ماند گه خشم اژدهائی در یمین / چونکه با تیغ یمانی در صف اعدا شود

ای خداوندی که نام تو برآری و سخا / رفته رفته تا بجابلسا جابلقا شود

خار در دست نکوخواه تو گردد همچو گل / موم در دست بداندیشان تو خارا شود

آنکه او را نیست در دل بهره از دانش همی / گر رضا تو بجوید زیرک و دانا شود

اصل اقبال هما بودست هما ز آتش است / زانکه او پیوسته چون آتش سوی بالا شود

هم نبردت را بباید زهرهٔ شیر ژیان / تا برابر با تو اندر عرصهٔ هیجا شود

تیغ در دست تو شیری گردد اندر روز جنگ / در کف موسی توانند چوب اژدرها شود

بخت روز افزون تو تا ملک روز افزون تراست / زانکه امروز تو بهتر همی فردا شود

یکدل و یکتا بود با او همیشه روزگار / آنکه اندر خدمت تو یکدل و یکتا شود

خسروا من بنده ام دربند مداحم بخواه / مادح دربند اث پژمرده و دروا شود

تربیت را ای سحاب مکرمت بر من بباد / تا بمدحت شعر من چون لولو لالا شود

زین سپس هر بو غرا همی گویم مدیح / گرچه آن مدحی که من گویم همه غرا شود

تا گلستان در بهار از بهمن و فروردین / راست مانند بکوه فردوس پر حورا شود

چهرهٔ اعدای تو بادا برنگ شنبلید / وان احباب تو برنگ لالهٔ حمرا شود

عمر تو بادا که بیش از عمر خضر و عمر نوح / فر فیروزیت از فر اسکندر و دارا شود

در تهنیت نوروز و مدح سلطان فیروز ناصر الدنیا

بامدادان گل شکفته چون رخ دلبر شود / باد عشق انگیز و عنبر بیز و گل گستر شود

راست گوئی خوی دلبندان همی دارد هوا / ورنه هر ساعت چرا بر گونهٔ دیگر شود

شاخ نرگس چون بجنبد بر سحرگاهان صبا / مست را ماند که از اندر کفش ساغر شود

باده نوشیدن کنون باید که شد گلبوی باد / باد چون گلبوی گردد باده جان پرور شود

گل چو یوسف بر نشیند بر زبرجد گون سریر / بوستان چون بانوی مصری جوان از سر شود

لاله جامی را همی ماند ز مرجان ساخته / چون برو باد هوا پر دانهٔ گوهر شود

معدن پیروزه گردد جویباران را کنار / دامن هر دشت پر بیجادهٔ احمر شود

آسمان رنگین حمایل بندد از قوس قزح / تا بجای بندگان نقطه بنلک اختر شود

بوالمظفر ناصر الدین شه که رسم و داد او / دین و دولت را همی پیرایه و زیور شود

خسروی کاندر دلش گنج معانی مضمر است | دیدهٔ گنجی که اندر حفظ تو مضمر شود
عقل کلی در سر شاه جهان دارد وطن | هر چنین باید بلی تا در خور افسر شود
ساختن از همتش گر پیکری خواهد خدا | هفت گردون جزوی از اجزای آن پیکر شود
نعل خنگش بر حجر ساید حجر گردد گهر | ابر جودش بر شمر بارد شمر کوثر شود
زینت لشکر بود وز لشکر آید چون برون | هیبتش بر گرد وی آراسته لشکر شود
اصل عزمش آتش است و چون جهد در بلندتر | قلعه‌ها کافروان چون تل خاکستر شود
ابروش چرخ سعادت را همی باشد هلال | بازوش قطب شجاعت را همی محور شود
ای شهنشاهی که از نام تو شاید گاه شعر | با فروغ ماه و نور زهره ازهر شود
بسکه هر آدینه منبر بالد از اقبال تو | رفته رفته سوده بر مه پایهٔ منبر شود
گر ظفر یار تو شود بخت تو ش ار بجنگ | ور عدو عادی شود قهر تو اش صرصر شود
از لب جیحون بشورد تا لب دریای چین | بلک سپهبد از سپاهت گرد سوی خاور شود
موکب میمون تو آرد هر اقلیم روی | سنگ او با قوت گردد خاک او عنبر شود
شاه چینستان بود مضطرب بیت چنین | لشکر آن سوکش بماند عاجز و مضطر شود
چون بجنبد تیغ تو خیزد خروش از زنگبار | برق چون خندد خروشان از پیش تندر شود
مرکبت کش توانست کو را کس نیارد باد داشت | گر نه نیروی عنانت تابش لنگر شود
تیغ تو خون دل دشمن خورد زان لاغر است | آری آری هر که خون دل خورد لاغر شود
گر تو با لشکر زنی بر دجله چون موسی نیل | دجله گردد خشک و گرد از وی بکیوان بر شود
تا بپوشد سبز پوشد در آذار باغ | بوستان در نیفت پوش اندر مه آذر شود

در شهنشاهی بپای و در جهانداری بزی | تیغ تو بر خرمن اعدای دین آذر شود
جشن افریدون و عید جم تو افرخنده باد | ملک تو ارجو که بیش از ملک اسکندر شود
این قصیده در جواب شاعری گفتم که گفت | آمد آن فصلی که از طبع جهان دیگر شود

در تهنیت عید قربان و مدحت سلطان اسلام

در همه چین چو تو یک لعبت زیبا نبود | چون بناگوش و رخ تو گل و دیبا نبود
بابت یغما هرگز نکنم نسبت تو | که بتی چون تو به بتخانهٔ یغما نبود
سلسله داری از عنبر سارا بر ماه | ماه را سلسله از عنبر سارا نبود
بر گل سوری از غالیه داری طغرا | گل سوری را از غالیه طغرا نبود
لاله رنگین نبود پیش دو رخسارهٔ تو | غالیه پیش سر زلف تو بویا نبود
بوسه‌ای زان لب شیرین تو درمان من است | عشق را خوشتر از این هیچ مداوا نبود
من مدارا کنم از هجر تو با دشمن خویش | با منت از چه سبب هیچ مدارا نبود
سوی من دیده بعمدا نگاری تو و من | خویش کنم دل را کاین از سر عمدا نبود
دل من بردی و گویی مخروش و بشکیب | هر که را دل رود از دست شکیبا نبود
من ز بیداد تو فریاد بر شاه روم | مگر امروز مرا وی بت فردا نبود
ناصر الدین شه غازی ملک روی زمین | که چنو هیچ ملک ملک آرا نبود
به همه حال دل گردون با او یکتاست | کینهٔ گردون که دلش با او یکتا نبود
هر کجا موکب او نصرت آنجاست مقیم | هر کجا دشمن او ایمنی آنجا نبود
در همه گیتی اندر خور لشکرگه او | گر ملک عرضه دهد لشکر صحرا نبود

بی تقاضا نبود هیچ ملک را بخشش / بخشش او را حاجت به تقاضا نبود

ای شهنشاه جوان بخت که چون گوهر تو / گوهر هیچ یک از شاهان والا نبود

فارغ از شکر تو و غافل از مدحت تو / در همه روی زمین بنده و مولا نبود

هیچ کشتی نتواند که کشد جود ترا / راد مانند کف راد تو دریا نبود

پیر را زخرد تو نبود هیچ خرد / هیچ اقبال چو اقبال تو برنا نبود

خرد پیر که تو داری و اقبال جوان / مشکل از بهر تو بگشادن دنیا نبود

زانهمه ساز که بایست جهانگیری را / نیست یک ساز که از بهر تو مهیا نبود

کشوری ماند نخواهد که به تیغ تو زمین / کمتر از کوس تو در آن کشور آوا نبود

از فراوان سپه تو که روند از پی هم / نیست یک کوه که و دشت بجا نبود

با چنین لشکر کامروز بود در خاور / ملک چین را پیکار تو یارا نبود

ملکان چون تو نباشند به فضل و به هنر / باز هرگز بتوانا که عنقا نبود

زهر در کام نکوخواه تو گردد شکر / ور خورد شکر خصم تو گوارا نبود

تا بود مشتری و ماه پدیدار به شب / تا که در روز پدیدار ثریا نبود

باد گسترده همی سایه تو بر سر خلق / خلق را نیز جز این هیچ تمنا نبود

عید اضحی را ایزد به تو فرخنده کناد / جز بکام تو روش گنبد خضرا نبود

در تهنیت عید صیام و مدحت محمد شاه غازی

دی ماه روزه رخت ز گیتی برون کشید / عید مبارک آمد با نقل و با نبید

ای من غلام عید که امروز بامداد / از دست روزه آمد و جان مرا خرید

ساقی نبید لعل بیار و بیار آنکه / بگذشت ماه روزه و شوال در رسید

ما را ز رنج روزه و ترک نبید لعل / سی روز بود تا گل شادی پژمرید

منت خدای را که مه روزه درگذشت / عید آمد و گل طرب و طوی بشکفید

رفت آنکه جام گلگون عاشق ز کف نهاد / رفت آنکه دام افسون واعظ بگسترید

آن جام را که عاشق بنهاد برگرفت / وان دام را که زاهد گسترده بازچید

از می فروش آنکه ارادت بریده بود / با شیخ شهر تا ارادت همی تنید

امروز باز دست ارادت بدو سپرد / امروز باز تار عقیدت از این برید

عاشق نوید عشق بمعشوق داد دوش / معشوق بوسه داد مراو را بدین نوید

یکچند روزه از پی آزار عاشقان / رخ چو لاله برگ بتان کرد شنبلید

برداشت هر دو دست همه روزه در دعا / هر عاشقی که روی بت خود چنین بدید

بار سفر ببست مه روزه و برفت / گفتی که دوش تا الم عاشقان شنید

بر باد رفت رمضان پیر می فروش / خوش خوش بصحن میکده امروز بر چمید

عید آمد و کلید در خم می چنانکه / دست ملک بود در آمال را کلید

خورشید دین و داد محمد شه آنکه چرخ / چونان ملک به بردی و رادی نپرورید

دولت کند مقام کجا او کند مقام / نصرت شود پدید کجا او شود پدید

در گوشه بساط از آنکه که بر نشست / لابد برفت فتنه و در گوشه خزید

انصاف اوست مردم افتاده را پناه / درگاه اوست مردم آزاده را امید

تا برگرفت خصلت پاکیزه برگرفت / تا برگزید سیرت آزاده برگزید

گیتی بدو بچشم بزرگی کند نگاه — گر سوی ما بدیده انصاف بنگرید
نازش کند بچرخ سپهر مهی ورات — از بهر آنکه نکبت اورا همی سزید
ای خسروی که پیش رکابت چو بندگان — پیوسته فرخی و سعادت همی دوید
آنکس که از رکاب تو روزی گسسته شد — ای بس که هر دو دست بدندان همی گزید
خصمان تو چو منکر خاصان ایزدند — در آن جهان معذب و در این جهان پلید
از جبهت تو نور مروت شد آشکار — وز طلعت تو صبح فتوت همی دمید
فرق هنر و علم را فر تو برفراشت — حلق ستمگران را عدل تو بفشرید
پیش کیاست تو شود خیره چشم عقل — پیش فراست تو بود تیره نور شید
بدخواه تو بجهد نیارد شدن بزرگ — هرگز بجهد میوه نیارد درخت بید
در نامه نعت خوی ترا بر نگاشتم — از نوک خامه نافه اذفر همی چکید
تا پر عقیق و در شود اطراف بوستان — وقت بهار از گل سرخ و گل سپید
خوش باش و شاد زیست عز آماده کام تو — هرگز مباد کام بداندیش تو لذید
عید صیام را بتو ایزد کناد سعد — کایزد سعادت از قبل تو بیافرید

در صفت بهار و مدح ناصرالدین شاه قاجار

تا عروس نوبهار پرده از رخ برکشید — باد چون مشاطه اش در حلیه و زیور کشید
ژاله بر سنبل بدان ماند که رضوان بهشت — موی حوران بهشتی در در و گوهر کشید
باغبان در بوستان گوئی همه شب تا سحر — دست شب آلوده را بر شاخ سیسنبر کشید
که ز ابر نقش گوناگون بباغ و بوستان — ابر آذاری قلم بر صنعت آذر کشید

لاله نعمان برون آمد ز مینا گون حجاب — گلبن سوری سپر فیروزه گون مغفر کشید
خوبرویان بهشتی را صبا صورت نگاشت — چهره شان از لاله رنگ و دیده از عبهر کشید
خرم آن عاشق که با معشوق جام می کشان — بامدادان رخت زیر شاخ گل گستر کشید
می کند خنیاگری در باغ بلبل رایگان — مست را زین پس نباید ناز خنیاگر کشید
باید اکنون ساخت بربط باید اکنون باخت عشق — باید اکنون با بتان در بوستان ساغر کشید
باید اکنون بر سماع مطرب بوی هوا — می بیاد دولت شاه بلند اختر کشید
ناصرالدین شاه غازی آنکه بر خورشید و ماه — پایه اورنگ برد و گوشه افسر کشید
آیت نصرت همی بر دیبه رایت نبشت — رایت دولت همی بر گنبد اخضر کشید
غیرت از رای بلندش چشمه خورشید برد — خجلت از کف جوادش چشمه کوثر کشید
خطبه بر خواند بنام او چو بر منبر خطیب — مشتری بر دوش خواهد پایه منبر کشید
هفت کشور را ببار دولت او را خدای — کشور ایران کنون در زیر یک شهپر کشید
در هوای ملک شهرهای دیگر که باز — خواهد اندر زیر شهپر یکی کشور کشید
قیصر و خاقان اکنون باید از وی خواست — ورنه سوی روم و توران چون ملک لشکر کشید
تا که خاقان را بستم بارگی خواهد سپرد — پوست خواهد هیبت او از تن قیصر کشید
برفکند در خرمن قند جان عدوی ملک را — هر کجا شبدیز خسرو شیهه چون تندر کشید
خواهد اندر روی بر فرازبان اشقر نشست — در دل تا سوغون عنان باره اشقر کشید
ای شهنشاهی که شمشیر تو را فتح الفتوح — گردن گردنکشان را در خم چنبر کشید
عکس شمشیر تو روزی گر بجیحون اوفتد — خواهد از جیحون هیامون باد خاکستر کشید

منظر شاهی تو داری طلعت شاهی تراست　　آفتاب خجلت ازان منظر و مخبر کشید
تخت را شه چون تو باید ورنه کی باید فرو　　هر که اندر کاخ مر خورشید را پیکر کشید
دین پیغمبر بحق تا ابد از عهد تو پیش　　گفت بر من سالیان پیروزی کافر کشید
حق بد و فرمود کی دین پیمبر شاد زی　　سر ترا خواهم ز هفتم آسمان برتر کشید
نصر ترا اختر همی خواهم نشاندن بر سریر　　خواهی از تیر ویا بر چرخ کیوان سر کشید
اینک آن خسرو که توقیع بخشش برافراز بخت　　از تو سر بر چرخ کیوان دین پیغمبر کشید
تا دهد گلزار را اردی بهشت و فروردین　　داد هر شخصی که بد آبان و دی آذر کشید
داد ده و مرز گیر و شاه باش و شاد زی　　آنکه از عدل تو بد عنبر سر جیب اندر کشید
جشن افریدون ترا فرخنده و پیروز باد　　لشکر آنجا کش که افریدون و اسکندر کشید

در مدح ابو المظفر ناصر الدین شاه قاجار

تا کی این زلف بر آن روی سیه خواهی کرد　　تا کی این شب سیه لاله سیه خواهی کرد
تا کی این چهرهٔ زیبا و بنا گوش بدیع　　سبب خجلت خورشید و قمر خواهی کرد
ای هوای رخ تو آفت جان و جگرم　　چند بیداد بدین جان و جگر خواهی کرد
من ز بیداد ناز و عتاب تو نیاسوده هنوز　　که عتاب دگر و ناز دگر خواهی کرد
از پی آنکه تو از یار نکوتر شده ای　　حال من ز اسال از یار بتر خواهی کرد
نظری کن سوی من گرچه مرا طاقت نیست　　زخم از تیر که همراه نظر خواهی کرد
مشکن بر زبر گل سر زلفان و دم　　زهد و تقوی و هنر زیر و زبر خواهی کرد
گوئی ار باز شمر حلقهٔ زلفین مرا　　در همه عمر مرا حلقه شمر خواهی کرد

حلقهٔ زلف تو چون حلقهٔ انگشتری است　　هم تو انگشتری از آن حلقه کمر خواهی کرد
زان سر زلف مشکین و لب شهد فروش　　بزم عشاق پر از مشک و شکر خواهی کرد
با دو چشمان فریبنده با بچهٔ ترک　　بس ز زن زاهد که تر پرده بدر خواهی کرد
گه زن و مرد ببین گونه ترا مشتری اند　　نرخ یک بوسه دو صد بدرهٔ زر خواهی کرد
نقش غالیه گون باشد و دندان گهرین　　پس بخود هر نفسم شیفته تر خواهی کرد
بر حقی گر لقب نام دهان و لب خویش　　حقهٔ غالیه و درج گهر خواهی کرد
تشنه ای باده ای و با شکر لب خویش مگر　　مدحت خسرو آزاده گهر خواهی کرد
ناصرالدین شه آزاده که در دولت او　　پرنیان گردد اگر قصد حجر خواهی کرد
چون کنی جمع پی مدحت او فکرت خویش　　چرخ پر وعید از دو دو پر فکر خواهی کرد
بی هوایش همه از چشمهٔ فردوس برین　　گر خوری آب دهان پر شرر خواهی کرد
بخت ادبار بود گرد پی بادگیش　　تاج آزادگی و نور بصر خواهی کرد
گر تو بینی سپه یا رخدایان بزرگ　　سپرش او را ز فهرست سپر خواهی کرد
ور کنی هم طبعش را با قلزم و نیل　　نیل و قلزم را همتای شمر خواهی کرد
خشمش خواهد و آزرد نایاب و نام بجوی　　ورنه از خشم وانجاه ضرر خواهی کرد
ای خداوند نکو رسم نکو راه که تو　　در جهان تازه ره و رسم پدر خواهی کرد
افسر خویش بخورشید و قمر خواهی سود　　لشکر خویش بعدد ز نجم خواهی کرد
بامدادان که نهی روی سوی صفهٔ باد　　شام مظلومان زان روی سحر خواهی کرد
گر فرستی ز خوی خویش نسیمی به هوا　　ابرها را همه از مشک مطر خواهی کرد

بس مبارک سفری لشکر شاهان را همه گوش … سوی فرمان که تو کی رای سفر خواهی کرد
دولت آید که زند بوسه بپا زانوی و رکاب … چون تو بر مرکب هوا سفر خواهی کرد
کاتب و معطی و پاکیزه بیانی و حلیم … بس شگفتی که بدین چار هنر خواهی کرد
بسکه باری درم ای ابر کرم بر شعرا … باغ طبع شعرا تازه و تر خواهی کرد
بود پژمرده گل طبع و دانسته بدم … که تو اش خرم چون گل بشجر خواهی کرد
تا توان گفت بدان زلف که خوشبو … چند گره در خم آن طره دیگر خواهی کرد
بر تن ملک زره باش و بمان دیر که تو … ملک را از زره امن سپر خواهی کرد

در صفت بهار و مدح ناصرالدین شاه قاجار

باد فروردین بصحرا نقش گوناگون کند … بوستان را چون بساط شاه افریدون کند
شاخ را چون ساعد حوران ببندد سیمبند … هفته دیگر صبا پر لؤلؤ مکنون کند
آمده نوروز و آورده است گوناگون گهر … تا بساط گوهری گسترده در هامون کند
باد هر ساعت که با شاخ درختان بر جهد … هر درختی جلوه چون طاوس و بوقلمون کند
چون بنا گوش نگار نو برون آورد خط … از کران گلستانها سبزه سر بیرون کند
باد سقلاطون همی بافد بدشت و کوهسار … از زمرد تار و اندر پود سقلاطون کند
قمریان گویند هر شب قصه‌های عاشقان … شب همه شب عندلیب آن قصه‌ها موزون کند
ابر اوراق گلستان را فرو شوید همی … عکس گل اطراف گلبن را همی گلگون کند
باغبان از بس گل سوری چه هر را مدام … با عبیر و غالیه انگشت را معجون کند
ور بخواهد تر از بوی خوش انگشت خویش … مغز خود را از عبیر و غالیه مشحون کند

ابر پنداری که لبهٔ گنج قارون یافت است … کز دو دنیا سفره باغ و راغ را قارون کند
وقت آن آمد که عاشق بر میان گلستان … مل خورد با یار و گل توده به پیرامون کند
وز بنا گه یار ساقی درد شد ساغر شکن … ساغر مل را ز برگ گل مدفون کند
بامدادان گل برون آید چو لیلی از نقاب … نیم شب آوای بلبل مرد را مجنون کند
بلبل خوش گوی گوئی شاعر خسرو شناس … وافرین خسرو پیروز را افزون کند
بوالمظفر ناصرالدین شه که نقش تیغ او … بر عدوی دین جهان چون نافه گلگون کند
دولت او دولت احباب را سازد بلند … رایت او رایت بدخواه را وارون کند
بر سر ملک از خطا خویشتن افسر نهد … دیو دین از شعار خویشتن اکنون کند
احتشام او سرای ظلم را سازد خراب … اهتمام او خراب ملک را مسکون کند
کامکاری خواهد از دارنده گردون و بس … لاجرم گردش همه بر کام او گردون کند
بنده و آزاد را یکسان شمارد روز داد … داد گستر داوری با بنده قانون کند
هیبت او عزم سازد روز کارزار را … حکمت او اژدهای جهل را افسون کند
ای خداوندی که گر خوی تو گیرد آدمی … ای بسا افریشتها بر خوی خود مفتون کند
عقل از تو کار آموزد نه تو از عقل کار … که مسیح پاک شاگردی افلاطون کند
لفظ تو گوئی دم خضر و لقای تو بهشت … کو فزاید حکمت و شادان ز دل بیرون کند
غفلت از مدح تو عمدا خویش مغبون کردن است … که بعمد امر دانا خویش را مغبون کند
کرد دست داد تو باز پروستان از کرم … آن کرامتها که با لب تشنگان جیحون کند
کس نبخشد خاسته زین منتی لیکن ز تو … هر که خواهد خاسته جود ترا ممنون کند

مهر تو در دل نهفتن دولت اندر دولت است
دولتی مرورا که در دل مهر تو مخزون کند

کین تو در دل گرفتن محنت اندر محنت است
محنتی مرورا که در دل کین تو مکنون کند

خسروان را تهنیت گویند بر بهبود عید
تا جهان بود است شاعر تهنیت ایدون کند

من به بهبود تو گویم تهنیت مر عید را
زانکه عید از بود تواش با تهنیت مقرون کند

تا دم باد بهاری باغ را و راغ را
معتدل خیری و مرزنگوش و آذرگون کند

نیکخواهان ترا گیتی چو خیری تازه روی
بدسگالان ترا چون لاله دل پر خون کند

ماه فروردین و جشن جم ترا فرخنده باد
صد چنین نوروز ایزد بر تو میمون کند

در مدح ناصر الدین شاه قاجار

ابر آذاری ز دریا در شهوار آورد
گوهر ناسفته در شاخ نسترن بار آورد

گر نشد شاگرد مانی ماه فروردین چرا
در گلستان نقش گوناگون پدیدار آورد

بوی مشک آید سحرگاهان ز طرف بوستان
باد هر شب نافه گوئی از تتار آورد

بر پرد چون بلبل از گلبن بگلبن بامداد
سوی جفت خویش برگ گل بمنقار آورد

وقت آن آمد که عاشق را نگیرد محتسب
حمله بر قلب مغان و صف تیمار آورد

بانگ بلبل عاشقان را دل برانگیزد بجا
عشق گل در باغ بلبل را بگفتار آورد

در میان باغ از برای شکوفه آبجوی
هر زمانی صد هزاران نجم سیار آورد

شاخ گل با چهره از روی سرخ و پیکر سبز
راست گوئی برگ و بر شنگرف و زنگار آورد

ماه فروردین گل سوری ز فردوس برین
هدیه بهر مجلس شاه جهاندار آورد

بوالمظفر ناصر الدین شه که پیش تخت او
سجده پیروزی و بهروزی و صد بار آورد

خسروان صد دعوی آرند و یکی کردار نه
شه چو یک دعوی کند صد گونه کردار آورد

تیغ بهر دشمن و دینار دارد بهر دوست
زیر حکم آفاق را با تیغ و دینار آورد

خصم زنهار آورد هرگه که شه لشکر کشد
بلکه لشکرنا کشیده خصم زنهار آورد

خاطر او بحر زخار است و الفاظش گهر
چون بر اندیشد گهر از بحر زخار آورد

همچنین کاسان برآرد کام او را کردگار
بر جهاندار این گیتی کار دشوار آورد

ای شهنشاهی که باندازه جود تو نیست
هرچه از معدن برون گوهر بمقدار آورد

باز گردد گر بعهد تو ملک نوشیروان
بر کمال عدل و انصاف تو اقرار آورد

ملک بحر و بر سزای تست و روزی روزگار
مر سزا را زیر فرمان سزاوار آورد

چون ببخشد لشکر تو از ملوک بحر و بر
کیست آنکو سوی تو لشکر بپیکار آورد

گردن گردنکشان در بند و بیچاره و زار
پیش تو رای بلند و بخت بیدار آورد

تا براغ اندر بروید ضیمران و شنبلید
تا بباغ اندر درخت نار گلنار آورد

شادمان باش و بپیروزی و بهروزی که
روی گیتی زیر فرمان تو دادار آورد

دیر مان در بارگاه و چرخ بر درگاه تو
چون عزیز مصر و سکندر بنده بسیار آورد

در تهنیت عید صیام و مدح پادشاه اسلام

عید آمد و کام دل عشاق بر آورد
شاخ طرب و شادی ما را ببر آورد

دوش از سفر آمد بسعادت مه شوال
ماه رمضان روی بسوی سفر آورد

باز آمدن عید و برون رفتن روزه
داد دل ما داد و غم ما بسر آورد

بر جا بگه آب سحرگاهی از این پس
باید سوی می روی بگاه سحر آورد

چندی می و معشوق ز هم دور نماندند | عید رمضانشان بهم بیکدگر آورد
من شیفتهٔ شاخ نو بشنیدم که سحرگاه | از آمدن عید بر من خبر آورد
بنشست و پس از تهنیت عید مدیح خواند | خادم بشد و باده و نقل و شکر آورد
خوش کرد سر از باده و از هر دو لب خویش | صد بوسه مرا یک ز دگر خوبتر آورد
من باده همی دادم و او بوسه همی داد | ناگه بمیان مدح شه دادگر آورد
بونصر ملک ناصر دین آنکه بگیتی | در داد و دهش سیرت حیدر و عمر آورد
نه چرخ چو شاه پسندیده گهر دید | نه دهر چو خسرو کامل هنر آورد
حق خواست که بنماید از آن صورت انصاف | زان صورت او را بجهان صور آورد
شاخ کرمش رست بقای ابدی باد | نیکو ثمر از بن میوه کدامین شجر آورد
نبود نیتش جز که برافراشتن دین | خواهد نیت نیکو نیکو ثمر آورد
بکرو و فر و خوانده در نامهٔ اخبار | کز روی سوی مشرق شه غازی حشر آورد
بشکست فلان لشکر و بربست فلان شهر | چون سوی فلان قلعه سپاهش گذر آورد
و آنگاه نو بشنید که برگشت ز مشرق | با خرمی و روی سوی باختر آورد
مغرب همه بسپرد و بزیر پی شبدیز | بسیار زر سرخ و فراوان گهر آورد
ایخسرو گیتی که رضا و سخط تو | بر روی زمین مایهٔ نفع و ضرر آورد
بر بست فلک بر رخ شاهان در نصرت | بهر تو کلید در فتح و ظفر آورد
نه هر ملکی چون تو تواند ملکی کرد | نه هر که نبی شد چو پیمبر سور آورد
نازش ببر و بنگین تو کند ملک | چون کعبه که نازش بمقام و حجر آورد

چون حکم همی راند گویی ملک العرش | در زیر نگین تو قضا و قدر آورد
در پیکر آزادی و در دیدهٔ رادی | احسان و عطای تو روان و بصر آورد
هرگز بکله داری کی چون تو کمر بست | جمشید که آیین کلاه و کمر آورد
شایستهٔ تیر تو که بار زره آراست | وندر بر تیغت که تواند سپر آورد
تا در صفت بار دل آرام توان گفت | جعد سیه از قیر بروی قمر آورد
خورشید صفت نور همی باش و ملک باش | من بنده دعا گفت و ملک دست بر آورد
ماه رمضان بود و هوا تافته بیدر | شمس الشعرا مدح تو گر مختصر آورد

در صفت بهار و مدح ناصرالدین شاه فاتحا

ابر نوروزی علم بر گنبد اخضر زند | سبزه های نوبهاری از زمین سر بر زند
فرشهای ششتری در بوستان افکند باد | نیمشب گویی شبیخون باد بر ششتر زند
مردم نظاره زین پس در گلستان چندگاه | گام بر نسرین و بر گلنار و سیسنبر زند
بگذرد چون باد بر شاخ درختان بامداد | راست پنداری که مطرب زخمه بر مزمر زند
مرغ هر ساعت بسان مطربان چیره دست | پردهٔ دیگر نوازد نغمهٔ دیگر زند
باز نشناسد کسی منقار او را از عقیق | فاخته منقار از بس بر گل احمر زند
کرد نیلوفر کنار جویباران پر ز نیل | باغبان در نیل گویی برگ نیلوفر زند
ابر از قوس قزح دارد کمان و ز ژاله تیر | آزمون را لیک بیلک بر دیدهٔ جوهر زند
داد خازن عقد حور العین تو گویی باد | تا عروسان بهار اندر ابد زیور زند
ژاله بر گلبن بدان ماند که طاوس بهشت | پر و بال خویشتن بر چشمهٔ کوثر زند

مرغ نوروزی زند دستان همه شب تا سحر … وان همه بر یاد بزم شاه نیک اختر زند

ناصر الدین شاه غازی شهریار دادگر … آنکه دادش خرمن بیداد را آذر زند

هر کجا تدبیر باید به ز افلاطون کند … هر کجا شمشیر باید به ز اسکندر زند

روز عرض لشکرش هیجای هامون فراخ … موج بر ماننده دریای هیجا ور زند

نعرهٔ شبدیز او شد بود شمشیر برق … خویشتن را بر عدو با برق و باران در زند

پشت دشمن بشکند چون روی در دشمن کند … قلب لشکر بر درد چون بانگ بر لشکر زند

پای چون شاه جهان بر مرکب تازی نهد … دست چون بر ذوالفقار هندی گوهر زند

گر بود در باختر شور و شر فتنه در باختر … ور بخاور باشد آتش در همه خاور زند

خیمه خواهد زد ملک اسلام در سلطانیه … چند دیگر خیمه در صحرای کالیخور زند

شهریار بت شکن خواهد شدن اورا لقب … باش تا رعدی که رعبش بر سر بتگر زند

چون زند بر لشکر دشمن تو گویی تندباد … خویشتن را ناگهان بر تل خاکستر زند

نقطه‌هایی کز سر کلک ملک آید پدید … هر یکی بر روی دولت خالی از عنبر زند

فرّ یزدانی فر و کیهان و ماهی تا بماه … چون ملک بر تخت زرین تکیه با افسر زند

ای شهنشاهی که روشن رای و عالی همتی … طعنه بر چرخ اثیر و زهرهٔ ازهر زند

ملک را عدلت لباس عافیت در بر کند … فتنه را قهرت لگام آتشین بر سر زند

مرد بیدل گر همی دل باید از اقبال تو … آنچنان گردد که زین بر پشت شیر نر زند

هر که برخیزد بقصد خدمت تو بامداد … نصرت و پیروزی او را بامدادان در زند

تا بهنگام بهاران چون مؤذن عندلیب … بامدادان بانگ بر شاخ گل و عرعر زند

شاه

شاه باش و شاد باش و کامران و کامجوی … دولت از بالا گریبان با ابد سر بر زند

فرخ و فرخنده بادا بر تو روز عید جم … ملک تو با ملک اسکندر برابر در زند

کو معزی تا ببیند شعر من در مدح شاه … تا نه لاف از شعر خود در مدح سنجر زند

در صفت بهار و مدح سلطان اسلام

باغ پنداری همه دیبای بوقلمون بود … شاخ گویی از شکوفه پر در مکنون بود

در هوا گویی کشیده پردهٔ سنجاب گون … در زمین گسترده گویی فرش سقلاطون بود

تا در آمد از در مشاطگی باد بهار … چون عروس خوب‌روی آراسته هامون بود

بر نگر بر شاخ نرگس دیده از دیدار گل … راست پنداری که بر دیدار گل مفتون بود

از خروشیدن نیاساید همه شب عندلیب … چون کند مسکین بهجر گل دلش پرخون بود

لاله چون لیلی برخساره است چون مجنون بید … دیدهٔ چیزی که هم لیلی و هم مجنون بود

خندهٔ گل حال بلبل را بشوراند همی … حال بلبل این بود تا حال عاشق چون بود

گر فراز آمد بهار خرم و کانون گذشت … کوه چون از لاله پر فرخنده کانون بود

بامدادان بوی خوش آرد نسیم از گلستان … گل همانا با عبیر و غالیه معجون بود

ژاله بر لاله فرو بارید وقت بامداد … چون یکی درج عقیقین کز گهر مشحون بود

بسکه بارید باد شبگیری شکوفه از درخت … باغ پنداری همه بامداد از درم مادون بود

ابر دیبا باف گشت و باد صنعتگر شدست … بوستان و باغ دیبا پوش و مینا گون بود

برکشیده صف درختان با قبای سبز رخ … باغ گویی بارگاه شاه روز افزون بود

ناصر الدین شاه غازی آفتاب خسروان … آنکه بر سر بندگان را سایهٔ بیچون بود

عدل و داد و ایمنی در کشورش دارد وطن   فتنه و آشوب و ظلم از کشورش بیرون بود

دجله و جیحون فرو خوشد گر اندر وی قیاس   هر دو دست او بجای دجله و جیحون بود

خوی سرشته گوهر او از علم و حلم و داد   گوهر شاهان سرشته از گل مسنون بود

کف راد و گوهر آزاده شاه جهان   رادی و آزادگی را مایه و قانون بود

خسروا خاسته هر عطا داد و بگنج   خسروان را خاسته در گنجها مشحون بود

گر بعنبر کرده هر گردی شید بر شاه   مشتری را سود باشد بایعش مغبون بود

ای شهنشاهی که در ایوان و در میدان ترا   حشمت کیخسرو و اقبال افریدون بود

کاروان نصرت و پیروزی و دنبال تراست   سوی درگاه تو اش آهنگ از گردون بود

طاعت سلطان عادل کرد واجب کردگار   هر که عصیان تو ورزد ملحد و ملعون بود

تو بر اورنگ شهنشاهی بدار الملک ری   هیبتت در چین و سهمت در بلاساغون بود

بیکرو صحرای مشرق لشکر تو بخت   هر چه خیزد سیل از او آبخیز با خون بود

شادمان از بخشش تو هم رعیت هم سپاه   گنج تو از بخشش تو سال و مه محزون بود

تا که اشکال بحثی در کتاب هندسه است   تا در بیت قافیه در گفته موزون بود

خسروان محصور تو چون نقطه اندر دایره   قد شاهان پیش تخت تو بشکل نون بود

خرم و شادان زی و کشورگشای و خصم بند   بر تو جشن جم خوش و فرخنده و میمون بود

در مدح ناصر الدین شاه

ابر آزادی ز دریا باد گوهر می کشد   باد شبگیری نقاب اندر وی گل بر می کشد

دوست با عاشق خرامد در همی سوی باغ   عاشق اندر پای گل با دوست ساغر می کشد

مرغ عاشق گشت و چون عاشق همه شب تا سحر   نعره بر گل ناله بر شاخ صنوبر می کشد

بهر مجلس کردن و خوردن قدح باد بهار   سرو آزادگان را تنگ در بر می کشد

سوی باغ و بوستان باد بهشتی بامداد   مشک با پیمانه و عنبر به عنبر می کشد

همچو گوش و گردن خوبان صبا شاخ گل   گردن و گوش درختان را ز زیور می کشد

تا فرو شوید ز روی خیری و شمشاد گرد   ابر پنداری که آب از جوی کوثر می کشد

تهنیت عنوان گل صد برگ سوی بوستان   هدیه بهر مجلس شاه مظفر می کشد

ناصر الدین شاه غازی خسرو پیروزگر   آنکه فرخ رایت او سر به اختر می کشد

حشمت او را کند افزون دو یتیم هر زمان   دولت او را فلک هر روز برتر می کشد

بیست سال از خسروی مانند اسکندر بیافت   لاجرم لشکر بر آیین سکندر می کشد

شاه را بنگر نشسته بر فراز بادپای   گر ندیدی کوه کو را باد صرصر می کشد

می دود از هم صف شیران چو ببر بیمن   چونکه شمشیر یمانی از میان بر می کشد

گوشوار بندگی در گوش خاقان زیب کند   مسند عز ماند هی اندر بر قیصر می کشد

در صف میدان چون کند بر چم شید ز دست   دست گوش بر سر زلف معنبر می کشد

در بر شاهان مشرق دل همی لرزد از آنکه   سوی مشرق سال دیگر شاه لشکر می کشد

تا رک میر بخارا از فرو کوبد بگرز   گردن خاور زمین شه را ز بر چنبر می کشد

آنچه از گنجش کند ایثار درگاه سپاه   شاه تو از شکر غرامت صد برابر می کشد

تا شرف بینم نشسته شاه بر بالای زین   پیش چشم چون شبیهه دیده بر پشت نگاور می کشد

ایستاده حاجب درگاه و در خرگاه شاه   هر یک از میران و شاهان مشتری می کشد

گاه رجعت سوی دار الملک بینی تنگ تنگ — پیلبانان بر پشت پیلان دمان دری کشد

ای شهنشاهی که چون باشی نشسته بر سریر — خجلت از تاج تو خورشید منور می کشد

تا فرو خواند بنامت خطبه بر منبر خطیب — انتظار او هر آدینه منبر می کشد

جان دشمن آهن و شمشیر تو آهن ربا — چون برابر شد بدو جانش ز پیکر می کشد

با تو هر شاهی که بر بندد میان از بهر جنگ — قصد جان از دست بد سگال غضنفر می کشد

بی رضای تو بسر بر آنکه افسر بر نهاد — دوش او بار سر و سر بار افسر می کشد

گر شود طوس بن نوذر زنده در ایام تو — غاشیه در پیش تو طوس بن نوذر می کشد

چون بهمدان نشینی بر فراز پیل تو — گوش او رنگ سلیمان پیمبر می کشد

آنکه هفت اندام او در زیر فرمان تو نیست — هر سر مویش بر اندام خنجری می کشد

تا به هنگام بهاران باد گرد باغ و راغ — پرنیان سبز و دیبای معصفر می کشد

شاه باش و باج گیر و تاج بخش و حکمران — صید شمشیر تو آن کز حکم تو سر می کشد

عید تو فرخنده باد و ملک تو پاینده باد — آنکه دامن همت بر چرخ اخضر می کشد

در مدح ناصر الدین شاه

بت روی من ز غالیه خط بر قمر کشد — بر آفتاب دایره از مشک تر کشد

زلفش نقاب از شب یلدا بروی روز بست — خطش سپه ز مور بگرد قمر کشد

عاشق که دید خنده آن او را صبح گو — در خانه توده گل و تنگ شکر کشد

چون عارضش نه ماه رخ از ابر بر زند — چون قامتش نه سرو سر از ناز بر کشد

گفتم کمر بگیر و میان تنگ بر مکش — امروز چون بگیرد میان بر کمر کشد

زانرو میان تنگ ناخون کند دلم — عمدا کمر بگرد میان تنگتر کشد

در بیم ز هجر آن بت عهد گسل چه ذوق — رنج پیمبری که فراق پسر کشد

ذوق شادمانی شدم و وزین شود دلخوش — هر کس که بار عشق بت سیمبر کشد

هر روز غمزه اش ز دلم کین کشد چنانک — کز خصم کین سپاه شه دادگر کشد

تاج ملوک ناصر دین شاه ملک بخش — شاهی که بر سپهر لوای ظفر کشد

رایات او مظفر و منصور باز گشت — هر جای عزم کرد ظفر سوی خیر کشد

دادش خدای حشمت و جاه سکندری — بی آنکه چون سکندر رنج سفر کشد

در حشمت و جلال ز جد و پدر گذشت — وز عادت و خصال بجد و پدر کشد

در بحر و بر سپاهش یکسان کند درنگ — دریک که چون سپاه سوی بحر و بر کشد

گردی که بر شد از سم شبدیز شهریار — بر جای توتیا فلکش در بصر کشد

بهرش مقام در دل آزادگان گرفت — قهرش لگام بر سر شیران نر کشد

مطرب بروز بزمش و شاعر بروز بار — با رطل و من بخانه درو سیم و زر کشد

ای خسروی که هر که سر از طاعت تو تافت — چرخش گلیم خاری و خذلان بسر کشد

آنکس که راه داد بخاطر خلاف تو — خود را بدست خویشتن اندر خطر کشد

هر جا یاغی که بشمشیر تو هلاک — مالک روان او را سوی سقر کشد

در موقفی که گشت حسام تو آخته — بهرام جنگجوی سر اندر سپر کشد

خاقان گرفت جام بکف وز نهیب تو — افتاده جامش از کف و خون جگر کشد

بس مهر نامدار که از بهر بندگی — بر آستانه تو قضا و قدر کشد

تدبیر تو نهنگ ز دریا کشد برون — شمشیر تو پلنگ بزیر از کمر کشد

نسر فلک که دارد گیتی بزیر پر — او را همای همت تو زیر پر کشد

بر دولت و دعای تو کر اهل ملک را — هر نغمه بامداد که مرغ سحر کشد

دریا اگر کف تو بود سال و ماه ابر — خواهد بجای آب ز دریا گهر کشد

تا در خبر روایت که اسکندر ملک — روی زمین بزیر نگین سر بسر کشد

دشمن ببیند ملک سکندر بهفت گام — در کش هر آنچه خضر از آن چشمه در کشد

در مدح ناصر الدین شاه قاجار

با من بت من گفت که چون روزه بر آید — از لعل شکربار منت کام بر آید

امروز که خواهم ز لبش کام دل خویش — هر لحظه بطبع تو و خوی دگر آید

من عشوه او را بدل ساده خریدم — عاشق که دلش ساده بود عشوه خر آید

سه بوسه از آن لب بجان خواستم امروز — تا بو که تن از سختی روزه بسر آید

گفتا که کند عاشقی و روزه دو دون گیرم — با طبع تو سازنده چگونه شکر آید

گفتم که شبی آی در آغوش و بر من — ای آنکه رخت تابش شمس و قمر آید

گفتا که مرا شمس و قمر خوان ز در شعر — که شمس در آغوش و قمر که ببر آید

گفتم که ظفر با همه هر دو لب تو — روزی که بر شاه بر مد ظفر آید

تاج سر شاهان جهان ناصر دین شاه — کافزون ز همه تاجورانش هنر آید

شاهی که خردمندی شاهان خردمند — پیش خرد کامل او مختصر آید

پیروزی و بهروزی باشند غلامانش — هر روز بدرگاهش بیشتر کر آید

گر عرضه دهد لشکر خود را بتماشا — بیش از عدد رمل و شمار مطر آید

خواهند خلایق بدعا دولت و ملکش — در حق چنو شاه دعا کارگر آید

روزی که ملک را چو فریدون بکند — آهنگ جهانگیری و رای سفر آید

از شهر بهامون زند خیمه و خرگاه — هدیه سوی او از ملک کاشغر آید

در بیشه بود شیر و دل شیردلان خون — فرد است که از بیشه برون شیر نر آید

شیری که ز غرّیدن او شیردلان را — در مغرب و در مشرق خونین جگر آید

ای قلعه گشایی که بیک تاختن تو — صد قلعه افراشته زیر و زبر آید

شمشیر تو در دست تو هر گه که نمایان — هر ذره بچشم عدویت چون شرر آید

تازد سوی درگاه تو پیروزی و اقبال — چون آهوی تشنه که بگرد شمر آید

تیر تو بدوزد بسر چشم مبارز — گر سوی تو از آهن کرده سپر آید

شمشیر تو گر بر حجر اندازد سایه — نبود عجب ار چشمه خون از حجر آید

هر کس که خلاف تو براندیشد با خویش — برگشته شود بختش و خونش هدر آید

مهری که نه با پای خود آید ببر تو — مانند خوارزم شه آخر بسر آید

اکنون بتن میر بخارا ز هیبت — هر موی گراینده تر از نیشتر آید

هر گه که بر خیزد از دشت بخارا — گوید که خدایا ز سوی تو دل اختر آید

هر تاجور ار اگر رود تاج بتاراج — چون سجده بتخت تو برد تاجور آید

تا در همه آزاد ز باران بهاری — پر سبزه شود باغ و پر از گل شجر آید

بادا سر تو سبز و رخت سرخ و دلت شاد — هر دم سویت از فتح دیاری خبر آید

فرخنده بود بر تو فراز آمدن عید   و زبعد دگر ایام تو فرخنده تر آید

در تهنیت عید صیام و مدح سلطان گوید

بفرخی سوی ما عید روزه روی نهاد   برفت روزه که یادش بخیر و خوبی باد

چو داد روزه ندادیم آنچنانکه سزاست   کنون چنانکه سزد داد عید باید داد

بزهد و تقوی یکچند گاه کوشیدیم   بعشق و مستی کوشیم هرچه بادا باد

بنای توبه گر امسال استوار نبود   کنیم سال دگر توبه قوی بنیاد

من آنکسم که نگشتم بگرد می سی روز   ز بهر آنکه ز من ماه روزه باشد شاد

میان بطاعت پروردگار بسته بدم   زبان گشاده بمدح و ثنای خسرو داد

سر ملوک ابو النصر ناصر الدین شاه   که بر فرخنده بازا دین و دولت و داد

ثنای او را خوانند کهتر و مهتر   بقای او را خواهند بنده و آزاد

همش سخاوت و عدل و همش سیاست و عفو   بدین چهار توان کرد ملک و دین آباد

گر سخا کف او را سحاب شاگرد است   گه سخن دل او را خرد بود استاد

مگر حکایت جودش کسی بدریا خواند   که هست از این غم دریا همیشه در فریاد

کشید تیغ سیاست گلوی فتنه برید   دهان آز ببست و در عطا بگشاد

ایا شهنشه رزم آزمای بزم افروز   فراز اسب فریدون فراز تخت قباد

تراست حشمت و اقبال شاه کیخسرو   سران خیل تو هر یک چو بیژن و کشواد

سعادت فلکی از فلک بزیر آمد   بپیش تخت تو چون بندگان بپا استاد

نه چون تو چرخ تواند یکی ملک پرورد   نه ذو الفقار توان ساختن ز هر پولاد

بود

بود نهاد تو از عدل و جود و فضل و هنر   نهاد شاهان از آب و خاک و آتش و باد

بپیش تخت تو دولت مراد دل طلبد   بدان صفت که شمن پیش لعبت نوشاد

نه چون تو تاجوری بر سریر ملک نشست   نه چون تو دادگری از نژاد آدم زاد

ترا قیاس بمحمود نادلی نکنم   از آنکه خورد منش بود و تو بزرگ نژاد

ترا گماشته ایزد بشاهی و محمود   یکی گماشته بود از خلیفه بغداد

همیشه تا شعرا روی و موی خوبان را   چو برگ نسرین خوانند و شاخ شمشاد

بزی بشادی و برخور ز پادشاهی و بخت   خدای هرچه ترا آرزو بود بدهاد

فلک مساعد و اقبال و جاه روز افزون   خجسته باد ترا عید روزه و خرداد

در مدح ناصر الدین شاه قاجار

وقت آن آمد که ساقی سوی من جام آورد   جام گلگون سوی من باده گلفام آورد

جامه عید بعد پوشد و آید بکوی   تا خلل در زهد خاص و توبه عام آورد

منت ایزد را که عید آمد برفته گل ز باغ   تا ز ابر گل قدح سرو گلندام آورد

سوی من امروز می آورد پیش از بامداد   ساقی آن بهتر که جام می بهنگام آورد

خاصه اکنون کز گل سوری بوی عاشقان   باد شبگیری ز سوی باغ پیغام آورد

باد بر سرو افتد پیش سمن آرد سجود   سجده پنداری شمن در پیش اصنام آورد

هر کجا باغی است عاشق بایست با دام چشم   رخت زیر شاخ بید شاخ بادام آورد

فاخته نالان بسان عاشق دلباخته   صبحدم باد صبا بوی گل و لادام آورد

با نوای بلبل نیمشب ما را برانگیزد ز خواب   تا بیاد دعای شاه اسلام آورد

ناصر الدین شاه دین پرور ابو القاسم کز چرخ — سجده او را هر زمان بر کنیت و نام آورد
کنیت پیغمبر آمد بهر او از آسمان — نام او را بر زبان گیتی با کرام آورد
نه چنو شاهنشهی در زیر افلاک آمده — نه چنو فرماندهی تا حشر اجرام آورد
گر تو بر گیری بسوی بارگاهش هفت گام — روی سوی تو سعادت هفتصد گام آورد
بر دراند بیر او از آسمان آرد فرود — شیرها شمشیر او بیرون ز آجام آورد
لشکری دارد که روز کوشش و هنگام کار — حمله در چشم پلنگ و روی ضرغام آورد
هر یک از لشکرش در بر و خفتان چو کوه — چون بود گه خود بمیدان جنگ بهرام آورد
مرغزار مرو را نشناسی از بس تند رو — بس گران هر سوی آنجا بعی اعلام آورد
با غالف بیشه او بیشه بیرون زین دو حال — یا برید خون او را یا بش در دام آورد
خون شود گر صخره صما بود دل خصم را — دست چون شاهنش غازی بصمصام آورد
گر بخواهد در مصاف دشمنان ملک دین — صد سپهبد یادگار از رستم و سام آورد
ای شهنشاهی که از چرخ برین ارواح را — آرزوی خدمت تو سوی اجسام آورد
نه تواند کس چو تو رسم جهانداری بجا — نه کسی جز مصطفی آیات و احکام آورد
داروی سودا همی باید بداندیش ترا — زانکه سودای غم اضغاث و احلام آورد
چرخ را بود در بگفت آغاز خدمت کردنت — باش تا مر خدمت خود را بانجام آورد
تارک خاقان ترک و افسر فغفور چین — بندگان شاه را در زیر اقدام آورد
هدیه پیش تخت تو هر روز گردون بامداد — دولت و پیروزی و بهروزی و کام آورد
من چو بنویسم ستایشهای تو بنوشت گفت — گر فرشتگان خود بین بهر من الهام آورد

تا که عاشق هر شب عید از پی دیدار ما — دست یار خویش گیرد بر لب بام آورد
بر سریر پادشاهی بر نشین خورشید وار — چرخ از نو خدمتی هر صبح و هر شام آورد
عید تو فرخنده باد و پیک لشکرگاه تو — مژده فتح و ظفر سوی تو مادام آورد

در مدح صدر اعظم

جهان از باد نوروزی تو آیین گشت و خرم شد — گلستان پر گل سوری و صحرا پر سپرغم شد
همانا باد نوروزی گذر کرده است بر عنبر — دگر نکهت مشتبه عنبر چگونه عنبرین دم شد
شکوفه در مجمر بر سمن از باد سحرگاهان — تو گویی سبز دیبا مر و ارید معلم شد
شقایق چون بنا گوش بتان بشکفت در هامون — بنفشه چون خم زلف نکورویان پر از خم شد
میان باغها بلبل فراز شاخها اصلصل — یکی با بانگ زیر آمد یکی با نغمه بم شد
بنفشه با گل و نرگس شد اندر باغ در مجلس — هر انجمنی که مستان از طرب با یک فراهم شد
زمین از ابر آذاری بسان روضه رضوان — هوا از باد نوروزی چو خلق صدر اعظم شد
معین ملت و ملک اعتماد دولت سلطان — کز و آزادگی ممتاز و در آدم مسلم شد
ز بهر آنکه خشنود ندازد و ذریت آدم — بفردوس برین ایزد از او خشنود آدم شد
قلم او را مسلم شد چنان چون سیف سلطان را — جهان بتوان گشودن چون قلم با سیف توام شد
برد از پیش هر کاری که مشکل تر بود آنرا — از انگاهی که خدمتها بهتا و مصمم شد
شنیدستم که در بلقیس و تختش ایزد جم — فراز آورد آصف تا سرافراز و مکرم شد
بمان تا پیش خسرو آورد خاقان و تختش را — که گویی خواجه از آصف بیش و خسرو برتر از جم شد
مقدم بود بر احرار گوهر از پس گوهر — نه او امروز بر احرار در گیتی مقدم شد

ببین شغل بزرگ از بهر این خسرو نژادی / که از خردی میان شغلها سخت معظم شد

زهی آیینکه از وی یافت صدر خواجگی تزیین / بنام شه نه زین در هری و بنارود درهم شد

بعون همت و نیروی رای عالم آرایش / همه ملک شهان باید بملک شاه منظم شد

چو نام شاه و خواجه ناصرالدین و نصرالله / نصیب ملک و دین زین هر دو فال نصر دائم شد

ملک را وقت آن آمد که تازد سوی روم و چین / که هم لشکر مهذب گشت و هم کشور منظم شد

الا یا خواجهٔ کانی خداوند دل صافی / کف رادت بیذرخم نیازد زآن درم شد

معاش مردمان از بهر او خورشید دم باشم / نگینت جای خورشید و نگینت نقش جم شد

منور گشته روی ملک و ملت از نگین تو / چنان کز تابش خورشید روشن روی عالم شد

توانگر گشت مرد فقر و فاقت از یمین تو / چنان کز بخشش بیمر کفت کشت بینم شد

زانگشت تو باشد فخر اهل دین کلک و خاتم را / زهی فرخنده انگشتی که فخر کلک و خاتم شد

نه هر خواجه تواند چون تو داد خواجگی دادن / نه هر کو نام او عیسی است چون عیسی بن مریم شد

بود گرد سرای تو طواف خواجگان زیرا / سرایت کعبهٔ آمال و کفت وادی زمزم شد

الا تا کلک نتواند نمودن صنعت شاهین / الا تا زال نتواند بکوشش گاه رستم شد

بمان شاد و بزی خرم اساس جاه تو محکم / که دولت از تو خرم گشت و دینش از تو محکم شد

در مدح شاهزاده قهرمان میرزا

ابر را و باد را نقاش و رنگرز کرده‌اند / باغ را چون خانهٔ مانی و آذر کرده‌اند

آمدند از چین همانا در صور رنگرزان / کاین چنین اطراف بستان را مصور کرده‌اند

باغ را چون عارض خوبان منقش ساختند / باد را چون گیسوی حوران معنبر کرده‌اند

بلبلان و گلبنان در طرف باغ و بوستان / از زمرد تخت و از پیروزه افسر کرده‌اند

بادها را نافهٔ تاتار و تبت داده‌اند / ابرها را گنج مروارید و گوهر کرده‌اند

هر چه کبکانند از گلبرگ بالین خفتن / هر چه رنگانند از شمشاد بستر کرده‌اند

زیب و فر دوستان دارند بستانها مگر / عادت از خانان فردوس زیور کرده‌اند

دیبهٔ صنعا ز بر بافند و فرش ششتری / باغ را چون رستهٔ صنعا و ششتر کرده‌اند

بید و ناژ و اقاقیا و گلنار از پیرهن / از پرند سبز و از دیبای احمر کرده‌اند

راست پنداری بزرگانند خلعتها بتن / جمله در جشن خداوند مظفر کرده‌اند

شاهزاده قهرمان آنکو همایون گوهرش / از خداوندی و از رادی مخمر کرده‌اند

جشن او در گوشهٔ ایوان نشسته شادکام / صف پیشش راست سالاران کشور کرده‌اند

توده کرده‌ستند از یکسوی او سیم سپید / وز دگر سو پیش بدانسان زر اصفر کرده‌اند

خوبتر از هر دو دستش سیم پاش و زر فشان / چون شجر در ماه فروردین و آذر کرده‌اند

آستین مطربان انباشته از سیم ناب / دامن رامشگران آکنده از زر کرده‌اند

از نثار سیم و زر مانند راه کهکشان / صحن میدان و سرا را پر اختر کرده‌اند

خرما جشنی که هر چیزان بنگری خنیاگران / بر کشیده بانگ عود و بانگ مزمر کرده‌اند

مرحبا سوری که هر سو بنگری میخوارگان / دست سوی ساتکین و سوی ساغر کرده‌اند

غنچ معزول و شجر شهر معذور است از آنکه / میگساران را بمی خوردن مخیر کرده‌اند

دست افشان پای کوبان بربطا پر نگار / شاهدان جامه‌ها در رقص در بر کرده‌اند

هر یکی در جلوه اندر قبای هفت رنگ / وام پنداری که از طاووس شهپر کرده‌اند



در فلک ناهید باشد یک و لیکن در این بطحا   رقص را بر پای صد ناهید از هر کرده‌اند
بینی آنان را که در هنگام رقص و ناز کردن   بر فراز مه عیان سیمین صنوبر کرده‌اند
باز چون بالا برافرازند و بخرامند دست   ماه را بینی عیان از سرو کشمر کرده‌اند
زین همه خوشتر نگه کن تا چه خوش سیماها   هر یکی لرزان سرینهای مدور کرده‌اند
از شگفتیها که در میدان کنند آتش آنگه   صحن میدان را چو صحن چرخ اخضر کرده‌اند
بسکه بنمایند هر دم صورتی از مهر و ماه   نیمه شب را همچنان روز منور کرده‌اند
جز ابرهیم دلندی که آذر را چنین   گلستان بر خود چو ابرهیم آذر کرده‌اند
گر مقنع کرد یک ماه مزور آشکار   آشکارا لیکن دو صد ماه مزور کرده‌اند
خسروان این جشن شهرآرای کردستند سور   کی چنین جشن و چنین سور مشتهر کرده‌اند
در بهشت عدن برای جشن و بر شاه جشن   جبرئیل و حور عنبر افشانی گه کرده‌اند
خسروا جشن تو و دست جواد کرده است   آن حکایتها که از فر بدیع و کوثر کرده‌اند
عالمان نام ترا دیباچه اوراق خویش   شاعران مدح ترا فهرست دفتر کرده‌اند

در مدح شاهزاده قهرمان میرزا

بت مه‌رویا چون روی تو زیبا نشود   روز ما تا تو نیایی خوش و زیبا نشود
با چنین رخ که بود خوبتر از باغ بهشت   کی به رضوان که ترا بیند و شیدا نشود
گر به گلنار چلیپا بود از مشک ترا   گر چه از مشک به گلنار چلیپا نشود
زهره را ماند رخسار تو بر سرو سهی   گر چه بر سرو سهی زهره زهرا نشود
هیچ هنگام نگاه دم سر زلفین ترا   که مرا دست پر از عنبر سارا نشود

غلی کنت بعقیق شکرین بوسه دهم   تا مرا دیده پر از لولو لالا نشود
بیشتر بینم در روی تو در سبز خط   باغ بی سبزه سزاوار تماشا نشود
تا نگردد گل تازه بود دل تو به مشک   چون سر از تو گل و مشک تمنا نشود
دل من بیش میازار که آزردن من   گر تو خشنود شوی خسرو برنا نشود
بوالمظفر ملک غازی خورشید ملوک   قهرمان شه که کسی او را همتا نشود
هر آراستن لشکر و گستردن عدل   ساعتی از پی آسایش تنها نشود
نه چو بت هر آنکه بود شاه نژاد   هر که را نام مسیحست مسیحا نشود
ای خداوند نکو منظر نیکو مخبر   که کسی چون تو بنیرو و بیما نشود
رای تو مملکت از بدعت دارد صفا   مملکت صاف و بی رای مصفا نشود
رتبت به دهر مند بیفزائی تو   رتبت بی هنران سوی تو والا نشود
در خور همت خود دستگهی یابی ژرف   این سخن بر دل دانند معما نشود
همه روی بدرگاه تو بینم امروز   مگر آنکس که درداند پشت فردا نشود
ملکان لابد آیند سوی درگه تو   چکند جوی که لابد سوی دریا نشود
چشم بدخواه ترا بخت فرو بست بهم   چشم کش چرخ فرو بندد بینا نشود
تا تو خندان نشوی بزم و نیابی به سخن   مرده را با تو سخن گفتن یارا نشود
تا که چون شکل ثریا نشود شکل قمر   تا که چون نور قمر نور ثریا نشود
خیمه بر سبزه زن و عیش کن و دیر بزی   بد سگالان ترا عیش گوارا نشود

در مدح شاهزاده قهرمان میرزا

باد خردادی گران باغ پر عنبر کند / باغ پر بیجاده و گلزار پر عنبر کند
کس نداند باغ و راغ از دیبهٔ ششتری / باغ را و راغ را چون دیبهٔ ششتر کند
بامدادان شاخ گل از گلبن بیجاده گون / گلستان را معدن بیجادهٔ احمر کند
ماه پر از فردوس گیرد بوستان دهر زان / گونه گونه جامهٔ فردوسیان در بر کند
ماه نیسان خیری و عنبر برو بانند دو شب / دشت را پوشیده زیر خیری و عبهر کند
چون سحرگاهان کسی بر شاخ گلبن بنگرد / شاخ گلبن را گمان زهرهٔ ازهر کند
از فروزان گل دم باد بهشتی باغ را / چون رخ معشوق مشگین موی نسرین بر کند
عارض و موی شر که چون نسرین و چون سیسنبرست / مر ورا مستغنی از نسرین و سیسنبر کند
نکو پیهانا دارد از من زلک یوسف روی من / تا مرا مانندهٔ یعقوب پیغمبر کند
مهر ایزد و لب شیر بیشه دست خدای / کافرین بر قهرمان شاه نکو منظر کند
گر بگاه خشم سوی کوه بیند لاجرم / تاب خشمش کوه را مانند خاکستر کند
تا کجا تا شهر کابل جز بنا زد همتش / گر سراغ سابلی در شهر کابل جو کند
گر ز آذربایجان لشکر برد تا نیمروز / گاه پهنای خراسان را پر از لشکر کند
در خراسان قلعه ها بگرفت بی تیغ و خنش / هر که در غزو خراسان بوده این باور کند
خانهٔ قیصر از او خواهد شدن روزی خراب / باش تا روزی که قصد خانهٔ قیصر کند
چونکه گیرد کشوری با عزم وی آرام او / خوش نباد امیدم عزم کشور دیگر کند
هست اکنون پیش اندر کو عز و عظیم / باش تا از غزو تیغش سرکشان بی سر کند

ای نیا شاه و پدر شاه و برادر نیز شاه / از تو شاهی فخر چونان کز روان پیکر کند
هر که بشنید است یا دیدست پرخاش ترا / خنده بر پرخاش افریدون و اسکندر کند
خنجری داری گران و بازوی داری قوی / آفرین هر کس بدان بازوی و آن خنجر کند
صید شیر نر کنی تازی چو در نخجیرگاه / گرچه هر کس صید اند صید شیر نر کند
چونکه نامت را نگارم در ستایشگاه شعر / بر پرستشگاه شعر من سجود اختر کند
عنصری گر زنده گردد باز دیگر بی خلاف / آفرین بر آنچه من پیرایهٔ دفتر کند
شاعر فاضل کسائی زنده باستی کنون / تا ببر از آنچه از اشعار من از بر کند
تا همیشه چون بفیروزی فراز آید صبا / بوستان را یاد نوروزی خوش و با فر کند
رایتت را آسمان هر روز بالاتر کند / دولتت را آسمان هر روز والاتر کند

در مدح ناصر الدین شاه قاجار

کنون گر دل بگیسوی بتی زیبا پسر بندد / که جعدش عقدها از مشک بر طرف قمر بندد
همی ترسد که گوی گرده میان حلقه و چنبر / از آن زلفین مشگین سر اندر یکدگر بندد
سخن چون بر لبان آرد فشاند شکر از مرجان / کمر چون بر میان بندد عیان از ابر خبر بندد
مرا گر راست عمدا چون کمر چسپیده و بندد تن / که بر گرد میان روزی مرا جای کمر بندد
خطا داست از شبه بر چین بگرد عارض نگین / همی خواهد بچشم عاشقان راه نظر بندد
اگر در شهر بندد از پی بند شتری آذین / ز شکل آذین بت من ره بر آن شور و شر بندد
قدش گر باغبان غاتفر بیند کند توبه / که وصف راستی زین پس به سرو غاتفر بندد
نه عطار ختن عطری چو جعد آن صنم دارد / نه نقاش چگل نقشی از آن دلخواه تر بندد

ندارد آن صنم در اصل کبر و خویشتن آرای — و لیکن چون مرا بیند بخود بر کبر بر بندد
همی گفتم که تا دیری جهان با او گذارم خوش — ندانستم بدین زودی که او بار سفر بندد
سپر بندند بر روی زره ترکان و ترک من — ز جعد خود زره بر روی چون سیمین سپر بندد
چنان آراسته ترکان که او دارد بدل دائم — که صف لشکر پیش خسرو پیروزگر بندد
سر شاهان گیتی ناصر الدین شاه دین پرور — که دل چون عاشقان بر دانش و فتح و ظفر بندد
ابو القاسم شهنشاهی که شمشیرش و بخت مظفر او — یکی راه قضا گیرد یکی راه قدر بندد
خصال خوب او طبع مدیح آرای بگشاید — خیال تیغ او بدخواه را خون در جگر بندد
چو بیند صورت خسرو بماند عاجز و خیره — هزاران صورت ار چهره که گونا گون صور بندد
نیارد بهمن و تشرین فرو پژمردن او داغش — کسی گر بر فر اخلاق او دل بر شجر بندد
چنان اگر بود انصافش از احوال مظلومان — که حاجت نایدش زنجیر چون کسری بدر بندد
اگر نه هر سحر خواهند شب خیزان بقای او — فلک تا روز محشر بند بر پای سحر بندد
بود در طاعتش سود و ضرر اندر خلاف او — کسی کو سود خود بیند کجا دل در ضرر بندد
لطیف و پر طراز و کاشغر را دل ز اندیشه — گر او اندیشه در فتح طراز و کاشغر بندد
کسی کو گشت چون خاور ز مشتاق ارادت او — بهشت باغ خود در خانهٔ بهر سقر بندد
نسوزد گر بپرد در هوای ناقهٔ دوزخ — اگر مرغ هوا نام او بر بال و پر بندد
بملک خسرو ماضی زند تنها ملک راضی — کمال همتش نگذاشت دل در مختصر بندد
بدید بر بسته و اگر دون منا خوران یکسر — چنان چون باغبان دل بر درخت بارور بندد
نوالا کردن دونان شهان بندند همتها — ملک همت بوالا کردن اهل هنر بندد

ایا شاهی که گر بر حله خوانند آفرین تو — بگردن آفرینت حور چون عقد گهر بندد
تو آن شاهی که در ملک تو هرگز ره نیابد شر — که رستد آهنین شمشیر تو بر هر کسی شر بندد
نخواهد دستش از تیغ تو با حزم و حذر دشمن — قضا آنگه که آید دست تیغ حزم و حذر بندد
کسی کو ناشسته در همه عمرش تیغ دشمن — بفر دولت تو زین بپشت شیر نر بندد
گوزن گر بر شمر یابد دم سرد بداندیشت — عجب نبود که در مرداد آب اندر شمر بندد
حسامت بعد ما سازد عبیر و زعفران چون شب — پیامت آب را در چشم شاه باختر بندد
خدنگ تو کوه را افسر بهار از لعل و در بر سر — چو آید ماه دی دستار سیمینش بسر بندد
بمان آنسان که خود خواهی بسر بر افسر شاهی — میان پیش تو گیتی با ملوک تاجور بندد

در مدح ناصر الدین شاه

خجسته حال آن عاشق که معشوقش ببر باشد — نه چون من مانده تنها از بر آن سیمبر باشد
دلا دامی که زلفش پر شکنج و پر شکن باشد — دلاویزی که چشمش دلفریب و دلشکر باشد
از آن روزی که من دوری گزیدم از کنار او — همه روزه کنار من ز آب دیده تر باشد
الا یا باد مشکین بو بدان معشوق مشکین مو — بگو از من اگر هر صبح کویش گذر باشد
نگارین سرو قد آگه تو شاگل بنا گوشا — سر شوریده بی تو چون کنون حالش دگر باشد
از آن تا دوری خوبت نبود تر بیند همی خواهد — که با باد بزانگه دو با مرغ سحر باشد
ندانم در فراقت چند باشم جفت نومیدی — شب نومیدی عاشق همانا بی سحر باشد
همانا دست و من از تو بی خبر بیچاره آن عاشق — که هنگام بهاران از نگارین بی خبر باشد
بخاصه چون سر زلفت بنفشه گرد باغستان — بخاصه چون بنا گوشت شکوفه بر شجر باشد

بساط نیکوان اکنون بپای گلبن سوری   نشاط آهوان اکنون باطراف چمن باشد

همه که یاسمین ساقی چین آرد ز چینستان   زمینها نقش در نقش و صور اندر صور باشد

کنون در کوهساران کبک را رفتار گرد لاله   کنون در مرغزاران رنگ رنگ اندر خضر باشد

شقایق تا شکفته چون ز پیکان تیرها   شکفته چون شود بر شکل یاقوت و شجر باشد

درین هنگام از معشوق تنها ماند عاشق را   شکیب از نیست کی جای شگفتی و عبر باشد

دمی بی تو نیاسایم بدان قصدم که باز آیم   گهی دستوری از درگاه شاه دادگر باشد

سر شاهان گیتی ناصرالدین شاه آنک اختر   که از وی تازه رسم و سیرت جد و پدر باشد

شهنشاهی که در میدان کین شمشیر و بازویش   بتیزی چون قضا باشد بقوت چون قدر باشد

جهان را خسروی عادل بدانسان همتش کامل   که در پیش عطایش گنج قارون مختصر باشد

دل و دستش درفشنده چو خورشید درخشنده   در ایوان ابر بخشنده بمیدان شیر نر باشد

بود بر دشمنش پیروز بخت و روز بر مردم   که پیروزی و بهروزی بدین فرخنده در باشد

هش والا بود همت همش نیکو بود سیرت   ملک باید که والا همت و نیکو سیر باشد

میان خسروان در فضل و احسان او چو آن گوهر   چو ماه از اختران پیدا و چون لعل از حجر باشد

فریدون است پنداری چو آید در میان صف   منوچهر است پنداری چو بر تختش مقر باشد

جهاندار است بخشنده بهر آزاده هر بنده   که در بخشش جهانداری درخت پر ثمر باشد

بزور و کوشش و مردی چو بهرامست گاه کین   بداد و دانش و رادی چو نوشروان سمر باشد

تو گویی کیقباد است او میان جوشن و خفتان   و یا کاوس کی چون با کلاه و با کمر باشد

ز سهم تیر او قیصر نداند پای را از سر   ز بیم تیغ او فغفور چین خونین جگر باشد

کجا خندد بر آن شاه گر بد بخت بد دشمن   کجا پوید بهمدوش شاه [illegible] باشد

ابا شاه فلک قدرت قضا فعل و قدر قوت   که گر [illegible] بر [illegible] باشد

نگین و تیغ تو بنیاد پیروزی و بهروزی   رضا و خشم او سرمایهٔ نفع و ضرر باشد

بگاه بخشش از لطف تو باشد گوش پر جوهر   بگاه کوشش از قهر تو دوزخ [illegible] باشد

بود بهرام را همواره کین باید سگال تو   همیشه مشتری با آنکه تو خواهی نظر باشد

الا تا در چمن بالنده شاخ سنبل و سوسن   الا تا بر فلک تابنده خورشید و قمر باشد

جهان از خوش خور و خوش زی بپیروزی و بهروزی   مطیع حکم تو از باختر تا باختر باشد

در صفت ربیع و مدح ناصرالدین شاه غازی

وقت آن آمد که عاشق خیمه در صحرا زند   در چمن هر مرغ جفت خویش را آوا زند

باد فروردین بصحرا گسترد دیبای لعل   ابر نوروزی علم بر گنبد خضرا زند

در میان بوستان شاخ گل و شاخ سمن   زیور از یاقوت سرخ و لؤلؤ بیضا زند

دشت بازار گشت و وقت آنکه چندگاه   هر کجا بر دشت پوید گام بر دیبا زند

کاروان عنبر سارا همی آید بباغ   باد راه کاروان عنبر سارا زند

بر گل سوری زند نرگس همی انبوه چشم   راست پنداری که او بر چشم رعنا زند

سرو گه پیش او در سر گرد سر باز پس   خویش را چون باد شبگیری بر او عمدا زند

ماند آن بت را که گه پیش آید و در سرگران   چونکه خواهد بوسه بر روی عاشق شیدا زند

مسند مینا شود شاخ گل سوری بباغ   بامدادان تکیه گل بر مسند مینا زند

بوستان گشت از بدایع مجلس آراسته   وندر آن مجلس همی بربط هزار آوا زند

شعر باغ و راغ را پر صنعت صنعا بهار

کاروان عنبر بهارا همی آید بباغ / هر شبی گوئی شبیخون باد بر صنعا زند

ماه فروردین برون آمد ز فرهنگی متین / تا که بوسه بر بساط خسرو برنا زند

بو المظفر ناصر الدین شه که رای روشنش / خنده بر مهر منیر و زهرهٔ زهرا زند

خسروان آذین بجوش از لولو لالا زنند / او همی آذین بجوش از گوهر والا زند

ایزد یکتا بود یارش بهر کاری از آنکه / تکیه اندر کارها بر ایزد یکتا زند

رایش ار گردد مصور جلوه‌اش گردد پدید / جلوه بر اختر فروشد سینه بر بیضا زند

دست آنکس بر مراد خویشتن گردد دراز / کز برای خدمت او آستین بالا زند

گاه بخشش تازه دارد چهرهٔ احبابرا / گاه کوشش آتش اندر خرمن اعدا زند

حاسد او کی تواند در هنر گشتن چنو / کی تواند پشه پر بر شهپر عنقا زند

ای خداوندی که چون من آفرین گویم ترا / آفرین گوید ستاره چرخ صفقا زند

فرخا آن فر و آن سیما که نادر شری / لاف همتائی بدان فر و بدان سیما زند

هر کجا عزم تو فیروزی کند آنجا مقام / هر کجا حزم تو جبهه‌زنی لوا آنجا زند

چون تو نی باید که بر درد کارهای صعب را / موسئی باید بلی تا خویش بر دریا زند

پیش از این از عدل نوشروان زدی دانا مثل / وین زمان از عدل تو در گیتی مثل دانا زند

گر کند رای تو او را یاوری نبود شگفت / تیر را گه بر نشانه مرد نابینا زند

هر کسی کو با تو بیرون آید از روی خلاف / همچنان باشد که عمدا مشت بر خارا زند

بخت تو برنا و بخت بد سگالت پیر / کی تواند پیر هرگز پنجه با برنا زند

جز بمدح تو سخن گفتن بدان ماند که مرد / روز چوگان گوی بر میدان پهنا زند

تا بهنگام بهاران در میان گلستان / عاشق از دست نکویان باده حمرا زند

بد سگال تو ز دست بخت بد نوشد شرنگ / نیکخواه تو ز دست نیکوان صهبا زند

جشن افریدون و عید جم ترا فرخنده باد / نوبت جاه ترا اقبال بر جوزا زند

در مدح شاه مردان علی علیه السلم

مسلم است علی را همه صفات احد / برون از این دو صفت لم یلد و لم یولد

باحمد و باحد جز بدو نباید راه / که نایب احد است و خلیفهٔ احمد

بدو رسد مدد از آفریدگار نخست / وزو همی برسد بر جمله کاینات مدد

بر آسمان خدا نامش فرو نبشت خدای / از آن بپای بود جاودان بغیر عمد

دهد مقرش ایمن بود بروز حساب / گرش معاصی چندانکه بحر راست زبد

ولای اوست در رحمت خدای رحیم / در آن که این در باشد گشاده تا بابد

برون ز نیروی عقل است باز دانستن / فضایلش را حد و مناقبش را عد

در آشکار و نهان حکم حکم او جاوید / در آسمان و زمین دست دست او سرمد

گر او نبودی احمد نداشت هیچ وصی / گر او نزادی آدم نداشت هیچ ولد

بود بعرفان عهد ولایش مقصود / خطاب یزدان با آدمی الم اعهد

خلیفه کرد خدایش بمشرق و مغرب / فریضه کرد ولایش بر ابیض و اسود

بود مناقب او از عداد ذره فزون / بعلم داند ذاتش اگر چه بیست عدد

بفرق تاج کرامت ببست دست احد / بحشر آید رایت گذشته از فرقد

کنند سجده سر او را فرشتگان در پیش / زنند بوسه سر او را پیمبران بر ید

بدوست گردون گردنده چون بقطب رحا / بدوست گیتی پاینده چون بروح جسد

میان لشکر اسلام و لشکر کفار / کشیده بود ز برنده ذوالفقارش سد

مبارزان را گفتی دل از مهابت او / چنانکه زهره روباه از زئیر اسد

بگوش ناصبی اندر ثنا بلیغش بدست / چو نور شمس بود پیش دیده رمد

ثنا و لعنش را مالک گرفته دارد دی / ثنا و عشر اخانش شکفته دارد خلد

برون نباشند از مهر او و کینه او / هر آنچه در دو جهانند مقبل و مرتد

قصیده گوی همه روز در مناقب او / سعادت دو جهان گر بود ترا مقصد

در آن جهان ز خداوند خوب یابی خلد / در این جهان ز شهنشاه نعمت و سودد

قوی کننده اسلام ناصرالدین شاه / جمال موکب و میدان و منظر و مسند

بمردی و هنر از همه شهان ممتاز / برادی و بعطا در همه جهان مفرد

خجسته بادش عید و ضحی پیغمبر / جهان مسخر و دلشاد و زندگی ممتد

در مدح ابوالمظفر ناصرالدین شاه

دلبریت روی من پرورده رضوان بود / حورها اندر وی تو آیینش مرا ایوان بود

نیست جز لاله بها او در بهار و در خزان / زانکه رویش در همه هنگام گلستان بود

دل نگیرد جز بخم زلف شکنجش قرار / گوی دیدی کش قرار اندر خم چوگان بود

مشتری از شرم رخسارش بیفزاید بها / چون فراز آید شب او را بر فلک جولان بود

گفتمش ماند بحور ا گفت او را ای عجب / کی بدین شیرینی و پاکی لب و دندان بود

غالیه ماند بزلفش نرخ از آن دارد گران / هست چون در روم ز دیر از این سبب ارزان بود

دارد از یاقوت و مرجان لب نگار ماه روی / قوت جان من از آن یاقوت و آن مرجان بود

درد و درمانم همه اندر دو لعل و چشم اوست / غمزه او درد باشد بوسه اش درمان بود

عشق او از جان و جان از عشق نشناسم همی / این چنین کامیخته عشقش مرا با جان بود

مدحت سلطان گزیدم حالیا بر عاشقی / در جهان خوشتر چه چیز از مدحت سلطان بود

بوالمظفر خسرو منصور خورشید ملوک / ناصرالدین شه که یار و ناصرش یزدان بود

بارگاهش بارگاه جم بود در روزبار / پیشگاهش پیشگاه شاه نوشروان بود

از پی دریدن ظالم ز فرط عدل او / حمله کردن کی عجب از شیر شادروان بود

نصرت از یزدان همی خواهد بهر غزوی / آنکه او را شد بخالق حاصل نصرت آن بود

سعد اگر از دولتش کیوان بود نبود شگفت / زانکه چتر دولتش را سایه بر کیوان بود

جود او منعم کند هر جا که یابد مفلسی / عدل او آباد سازد هر کجا ویران بود

دولت فرخنده را بنیاد اثر از دین بر بنا / دیر پاید دولتی کو را ز دین بنیان بود

مهلت خصمش بگیتی چند روزی بیش نیست / از ازل اقبال او را تا ابد میدان بود

موم و خارا پیش تیغ او یکی بود از مثال / شیر و آهو روز صید اندر برش یکسان بود

اوفتد در گردن گردون ز قبضه شمشیر او / بر سر تیرش تو گویی از قضا پیکان بود

دست او بحریست کو را موج دینار و درم / تیغ او ابری کش از خون عدو باران بود

نیست طاقت بحر را در گیتی ز بیم عدل او / ور بود در پیش عالی همتش پنهان بود

ای شهنشاهی که اقبال تو و انصاف تو / مایه آسایش و آرایش کیهان بود

خسرو اسلام امروز از همه شاهان تویی / بر تو این نسبت حقست و بر دگر بهتان بود

مشورت با عقل دارد کارها با دانش | زان بنزد تو همه دشوارها آسان بود

زنده کردی عادت و رسم ملوک باستان | مرترا بی دعوی پیغمبری برهان بود

ای نکو بهره بحر را ماند کفت از بهر آنکه | بحر گاهی در دو باد و گاه در نقصان بود

تا زمین از روشنی باشد ز ماه و آفتاب | سبز و خرم باغ در آذار و در نیسان بود

چون سپهر و چون آفتاب اندر همه عالم | تا کجا فرمان توان راندن ترا فرمان بود

عید اضحی بر تو فرخ باد و میمون باد و خوش | تیغ بران ترا جان عدو قربان بود

در مدح ولیعهد

نقشها کاندر گلستان باد فروردین کند | بر پرند ساده کی نقاش هندو چین کند

بشکفاند باد چون شاخ گل و شاخ سمن | بوستان و باغ را پر زهره و پروین کند

بر کران گلستان خندد گل سوری دو روز | از در بیجاده سر بیرون کند گوئی که حور العین کند

از گل و نسرین چو گردد بوستان آراسته | ای بسا مستی که بلبل بر گل و نسرین کند

گر نه مشک آورد از چین باد سوی لاله زار | پر دهان لاله از بهر چه مشک آگین کند

ابر شبگیران بگرید بر هوا فرهاد وار | گل بگاه بامدادان خنده چون شیرین کند

باد گوئی در گلستان عطر ساید هر شبی | مرغ گوئی مدح سلطان معز الدین کند

بازوی دولت ولیعهد آنکه بر دیدار او | آفتاب احسنت گوید مشتری تحسین کند

آنکه گوید وصف او پر در کند مر نامه را | آنکه بنویسد زبان خامه را مشکین کند

مرکبی را کو بخواهد بر نشستن روزگار | از ثریا و ز هلال او را ستام و زین کند

پرورد سیمرغ اکنون بچه خود بهر آنکه | جای پرد دستش بروز صید چون شاهین کند

باش تا روزی که بگشاید کف از بهر عطا | همتش دریا و کان را مفلس و مسکین کند

باش تا از فر خسرو آنچنان گردد که او | خسروان را راه و رسم خسروی تلقین کند

باش تا روزی که چون موسی که کرد از چوب مار | از کمند و نیزه اندر حرب گه تنین کند

باش تا قهرش کند با لشکر اعدای شاه | آنچه با برگ درختان باد در تشرین کند

باش تا روزی که لشکر سوی قسطنطین کشد | باز مین هموار دار الملک قسطنطین کند

برکشد شمشیر هندی بر لب دریای روم | آب دریا را از خون رومیان رنگین کند

باش تا روزی که تیغ هندوی گیرد بدست | با عدوی شاه عزم رزم و قصد کین کند

باش تا روبین برد در چشمه میل از بکا | برتن بدخواه خسرو موی چون زوبین کند

آنچه من گفتم بخواهد کرد پیدا از [illegible] | خود باقبال شه غازی رو همچنین کند

تا جهان باشد بپاید در پناه شهریار | چون سر و تش آمد دعا گو جبرئیل آمین کند

در مدح عماد الدوله

بتی که عکس رویش دیده را رنگ ارغوان گردد | ز یاقوت لبش عاشق همه [illegible] روان گردد

اگر نه گلفروش است آن چرا معنی آن بت گلرخ | طبق اندر طبق گل بر سر سرو روان گردد

فشاند حسن او بر عارض او لاله و نسرین | هوایش چهره من در دو رو زعفران گردد

گشاده عاشقان آغوش هر آن شب تا [illegible] | ندانم جز کمر کس را که کام از آن میان گیرد

ز دندان و لبش چون بوسه خواهم دل آید | نبید گوهر زیر دندان لب چون نار دان گردد

مرا شد خاسته بر باد هر بوسه ز آن لب | چرا باد هوا داری کام از آن لب [illegible] گردد

چو گویم از کنار تو بهره کی باشد مرا گوید | بدان گاهی که باغ و راغ [illegible] گردد

ز روی دلستان من ستانی کام دل آنگه — که روی کوه و صحرا را بهار دلستان گیرد

ز بر خلعت به باغ همی پنهان شود گلبن — به روی مسند مینا گل سوری مکان گیرد

ز هر اینکه بر تخت زمرد خوش بخسبد گل — همه شب عندلیب از سر یکی خوش داستان گیرد

در آید پرنیان باف بهشتی در جهان اندر — جهان از صنعتش رنگ بهشتی پرنیان گیرد

صبا در جام گل ریزد نسیم گل ز مل خیزد — چو عاشق جام در دست بر درخت گلفشان گیرد

چنان از بس گل سوری همی بینی سحرگاهان — که بوی مشک و عنبر دسته باغبان گیرد

بطرف جوی هر لاله بگسارد نعمان از دل — بپای سرو هر آزاده رطل گران گیرد

چو من هر شب بیاد و صاف عاده دولت سلطان — هزار آوا سرودن شعرهای باستان گیرد

چراغ آل دولتشه که از انصاف و کرم هر دم — فروغ دیگر از روی ساحت کرانشهان گیرد

خداوند نکو طینت که بر تو آسمان همت — که فال از طلعت او مشتری بر آسمان گیرد

سپرده خانه دولتشهی را تا ابد سلطان — ز شادی دیگه دولتشه شکفتن در جهان گیرد

بعقل و دانش و تدبیر پیر است او ز آن میدان — که هنگام جوانی کام از بخت جوان گیرد

خرد بینی مصور چون بصد لا اندر سخن گوید — هنر با ادب مجسم چون قلم اندر بنان گیرد

برند از شعر او هدیه به سوی حور و رضوان — سر انگشت از شگفتی عنصری اندر دهان گیرد

چنان بر هر زبانی چیره باشد در سخن گفتن — که اهل هر زبانی را به پیش او زبان گیرد

کفایت در دل او شمع و حکمت مشعل افروزد — سعادت بر سر او چتر و دولت سایبان گیرد

حدیث خلق او بر شمال مهرگانی خوان — که بوی باد نوروزی شمال مهرگان گیرد

نه ظلم از خشم او بگذرد در بر گرد اقلیمش — نه راه از هیبت او راهزن بر کاروان گیرد

اگر صورت پذیر بود جزوی از فضلش عجب نبود — که پهنای زمین را باد دانای زمان گیرد

ز مال خویشتن کاهد فزاید بر نکونامی — بباید لاجرم سودی که تا جای زیان گیرد

جوان کار دان زاده شاه و خواجه گر بود اورا — نیارد تا عجب شام کس او را عنان گیرد

گذارد لشکر از دجله کند رایت سوی حله — ز سهمش سرکشان را لرزه اندر استخوان گیرد

الا یا پادشازاده سعادتمند آزاده — که پیشی همت تو بر یقین و بر گمان گیرد

ز انصاف تو و طبع جوادت بد عز و فتحی — هزیمت همچو ضحاک اندر فش کاویان گیرد

یکی باغی بود آراسته فرخنده اقبالت — که بر ختم درختش مرغ دولت آشیان گیرد

چو پرده شرحی از گردون بپوسته نه خصمت — چو ناوک خبری از گردون ز کاخ تو نشان گیرد

دل تو گاه بخشش برده بر سر فلک دست — کف تو گاه بخشش خورده بر دریا و کان گیرد

ز شرم درای تو بر روی بندد قیر گون پرده — شبا هنگام چون خورشید راه قیروان گیرد

فرستادم یکی غرا قصیده در مدیح تو — که هر بیتش خزینه‌های گنج شایگان گیرد

چنان کز فتنه الفاظ و معنا دست بگیرد — که عاشق گاه پیمان دست یار مهربان گیرد

الا تا مردم آزاده بهر کام دل دائم — به هنگام بهاران راه باغ و بوستان گیرد

بمان با کام و آسایش جلال تو در افزایش — چو من آنکس که خواهد کام تو کام از جهان گیرد

بزی در شادمانی و ولی پرور عدو کاهی — که با شمشیر هندی راه بر شیر ژیان گیرد

شهنشه شادمان بادا بقایش جاودان بادا — ز بخشش بخت تو منشور فر جاودان گیرد

در مدح شاهزاده رکن الدوله

بقد سرو روانی گر چه از سرو روان خیزد — بعارض شرمی از مشرق گر ارغوان خیزد

نه مانند تو نقاش چگل آراسته نقشی / نه چون رخساره‌ات از چین منقش پرنیان خیزد

سر زلف تو چون بندد بخور دم موزان از تب نگین / که بر بندی تو از مستی چنین افتد چنان خیزد

ز جعد تو همی خیزد ز سر از خانه بوی خوش / چنان کز کلبهٔ عطار بوی مشک و بان خیزد

چو بنمائی رخان گوئی که ماه از آسمان تابد / چو بگشائی لبان گوئی که شهد از ناردان خیزد

ز نگار و رخان مانند خط سبز گرد رخسارت / ملیح از آتش زنگار و از آتش دخان خیزد

نه چون خط تو سبز گرد لاله زار از تن شکفد لاله / نه چون قد تو سبز گرد چو سرو از بوستان خیزد

گر آید گرز من بر پوستم چون تیر از کمان شاه / که از پشت من و بالای تو تیر و کمان خیزد

چنانم زعفرانی کرد تیمار غمت رخ / که گر شویم بجوی از جوی تو زعفران خیزد

دم سردم جدا از تو فرو پژمرد روی من / بجز اهد باغ پژمرده چو باد مهرگان خیزد

ز سنگ تیره آب روشن انگیزد عجب نبود / عجب گر مهربانی زان دل نامهربان خیزد

گذارم چون لب شیرین لب سپاس از مهر آید / که زین لب آفرین بر عم شاه کامران خیزد

قوی دل اردشیر بن ملک عباس شیرافکن / که از هر موی او صد اردشیر و اردوان خیزد

نخلد از بخل او نبود ز طبع او هنرمندی / بکف چون عنبر از دریا بکف چون زر ز کان خیزد

ولای خسروش با گل سرشته چون روان با تن / هوای خسروش اندر دل چو جوان از بوستان خیزد

اگر مهر هایش خسرو [illegible] / خروش رکبش فریاد از دشت خاوران خیزد

اگر بر خوابگاه خصم شه نامش فرو خوانی / بروز رستخیز از خوابگاهش بی زبان خیزد

[illegible] / هنوز از [illegible] زندان خیزد

چو بودی نام حاتم ذکر جودش در میان آید / حکایت از حکایت داستان از داستان خیزد

ز نغمات زخمهٔ کاووانی در سرای تو / سخنهایش دبیر بیان تا کرده دیگر کاروان خیزد

چو در ایوان نشیند مایهٔ امنیت و آسایش / چو در میدان رود از خصم بانگ الامان خیزد

ز حرص خدمت سلطان برآرد سر ز خواب خوش / بدان زودی که بانگ مرغ از آشیان خیزد

ستوده در خصال و در فعال و در مجلس / چو نامش بر زبان رانی ثنایش از جهان خیزد

ایا شهزادهٔ عادل مبارک رای و دریادل / که چون تو در هنرمندی نه بس صد قران خیزد

بسی جنبش کند اختر که زاید اوری چون تو / بسی گردش کند گردون که چون موسی شبان خیزد

بخلق تو بهشت جاودان مانند از زاهد / سحرگاهان بامید بهشت جاودان خیزد

ز دست تو سخا چون گل ز شاخ گلبن سوری / ز طبع تو وفا چون شادی از طبع جوان خیزد

عجب نبود روان گر بگذرد بوی خلق تو / عجب نبود اگر از جای جسم بی روان خیزد

ز لفظ شادی افزا و عنایتهای گوناگون / نشیند هر که اندر مجلس تو شادمان خیزد

ملک نوشیروان است و تو اش بر تخت گاه آیب / همه انصاف و عدل از نایب نوشیروان خیزد

نه هر خسرو نژادی چون تو باشد هنرمندی / نه از هر چرمه ای چون رخش کاویان خیزد

ز رای تو همه نور و ز روی تو همه شادی / ز لطف تو همه سود و ز مهر تو زیان خیزد

خطت مانند شب معنی چو روز و خامه چون گردون / ز دست آمد مرا کز جنبش گردون زمان خیزد

چو اندر زبان خویش رانی علم گوناگون / زبان مانند که موج از بحر ناپیدا کران خیزد

الا تا شاخ برگ آرد و چون باد نوروزی / فرو ریزد درختان را برگ چون باد خزان خیزد

تو را از آسمان روزی سعادت باد و پیروزی / بدست تو از آن رخشنده گوهر کز بنان خیزد

همیشه از سرای نیکخواهت نغمهٔ بربط / ز سنگاه بداندیشت فریاد و فغان خیزد

تا بنا گوشت لطافت بر گل و نسرین دهد | عارضینت روشنی بر ماه و بر پروین دهد
باد از جعد تو گر بوی و از روی تو رنگ | عارضت آن هر دو را بر سنبل و نسرین دهد
نقش روی بت پرست چین همی خواهد ز چین | تا بدو آرایش بتخانه‌های چین دهد
در صد نسرین دهد باغ دو رخسار تو گل | دیده باغی که او گل در صد نسرین دهد
تا نیابی به چشم عاشقان هر بامداد | مر ترا مشاطهٔ تو طره را آذین دهد
چشم عاشق تا نگارستان کند مشاطه‌اش | زان دو رخسار ترا آذین بدین آیین دهد
مادری پرورد خواهد گر چو تو شیرین پسر | شیر با ستی کش از پستان حور العین دهد
در همه حالی خوش و شیرین گذارد روزگار | هر که روزی بوسه بر آن دو لب شیرین دهد
گر به نزد کشتان کسی گوید حدیث روی تو | ای بسا خجلت که بر پروردهٔ نکهین دهد
تازه خواهی کرد گویی ملک بر دشمنا | زانکه رخسارت فروغ آذر برزین دهد
عشق تو بیتاب خواهد جان عاشق لاجرم | تاب من گر در بدان زلفین چین بر چین دهد
در فراق تو فرو گیرد مرا تیمار تو | یاد روی یار تیمار مرا تسکین دهد
با تو هر شب بستر و بالین مرا گوید سپاس | بی تو دشنام همه شب بستر و بالین دهد
چشم من باران همی بارد جدا از روی تو | آنچنان باران همانا ابر فروردین دهد
من ز بیداد تو خواهم گشت روزی دادخواه | تا مگر دادم ز خورشید جاودودین دهد
خسرو عادل ملک جمی که عدل و داد او | دین و دولت را همی پیرایه و تزیین دهد
مردمی را رونق و آزادگی را آبرو | داد مردی را کمال و فضل را تمکین دهد
داد مسکینان نکند ور حسن جان بر پیشگاه | خود ملک در پیشگاهش داد هر مسکین دهد

دیده بر چرخ برین او دادن خورشید را | رای تو در مملکت پرتو دو صد چندین دهد
که بنفرین و ستایش داد دشمن روزگار | دوستداریش را ستایش خصم را نفرین دهد
رای تو گویی بدیده بر نشانده پاسبان | کز همه سری خبر یارای دوشین دهد
خنجرش در سر قسطنطین و را لرزاند عزم | گر شهنشاهش جواز جنگ قسطنطین دهد
اینکه رادی و جوانمردی تو ما را خبر | از جوانمردی سیف و رادی افشین دهد
گر جهان شوریده باشد این کران تا آن کران | رونق و آرام تدبیر تواش و تمکین دهد
چون بجنبش بر فراز افتد بکف نقش عنان | فتح و نصرت بوسه‌ها بر آن عنان و زین دهد
نو عروس ملک را کابین بود عقل تمام | کس ندانم جز تو کورا این چنین کابین دهد
خویشتن را اقبال آراید همی از بهر تو | هر خسرو خویشتن را زینت بلی شیرین دهد
تا خداوند جهان بر کار و بد کردار را | وعدهٔ گلزار نعیم و حفرهٔ سجین دهد
نیکخواهت را ستاده شربت نوشین دهد | بدسگالت را زمانه شربت غسلین دهد
جاودانه کام ران و نام جوی و شاد باش | وین دعا را بر فلک روح الامین آمین دهد

در مدح شاهزاده محسن میرزا

در فراق امید بشکیب که بار آید | روز روشن سپس هر شب تار آید
تا اللهٔ زار دیده نغمهٔ زیر انگیز | نغمهٔ زیر به از نالهٔ زار آید
خاصه اکنون که در اطراف گلستانها | زیر هر گلبن آوای هزار آید
نو عروسی است نو آیین گل کو را | باد مشاطه و آب آینه دار آید
عوض نافهٔ تا را ز پس کافور نه | بر گلناران چون نافهٔ تتار آید

سرو از باد صبا به صفت مستانی   متمایل به چمن و به سیار آید

چون سحرگاهان با افسر یاقوتین   گل چو کیخسرو در صفهٔ بار آید

سوی گلشن بسلامش نفر از بلبل   یک هزار و دو هزار و سه هزار آید

آمد آن وقت که بر سبزه و گل معشوق   مست با عاشق در بوس و کنار آید

نیمشب باد چو بر گل گذرد گویی   در چمن قافلهٔ چین و تتار آید

تا دعاگو بود بر جان خداوندم   صبحدم فاخته بر شاخ چنار آید

مهر میران و خداوند خداوندان   که بدو مفخرت آل و تبار آید

مایهٔ احسان شهزاده ملک محسن   که خجل پیش کفش ابر بهار آید

آنکه با رافت او کاه سمین گردد   آنکه با هیبت او کوه نزار آید

مایه از خلقش اگر باد خزان گیرد   در چمن گلبن پژمرده ببار آید

چون کنی قصد مدیحش بضمیر اندر   بر زبان از دل معنی بقطار آید

ادبا حاشیه بر دوش همی گیرند   چون بر اسب ادب و فضل سوار آید

ببند احسان و کرم ذاتش از هر باب   گر بعفوی بر او سپهبد بار آید

ای خداوند که اندر همه گوهرها   گوهرت که بی عیب و عوار آید

هنر و فضلت پی دفتر سلطان گردد   هنر و فضل پی سخت بکار آید

ننگرد خیره بد و حادثه گر بودن   آن کت از جور حوادث بجوار آید

چون برانگیزی در عرصهٔ گیتی شبدیز   روی خورشید همه تیره بغبار آید

خواستم کردن نسبت کف تو با بحر   باز گفتم کش از این نسبت عار آید

تا چو نشر سفری گشت سر کانون   تا چو نیسان سپری گشت ایار آید

جاودان شادزی و خرم و دولتیار   آسمانت رهی و اختر یار آید

در مدح امیرزادهٔ اعظم محسن میرزا

وقت صبوح مرغ چو آوا بر آورد   خورشید نیکوان بر من ساغر آورد

گوید مرا که وقت صبوح آمد ستیز   ترسم کنون خمارت درد سر آورد

چون در کشم قدح دهدم بوسه زان لبان   خوش خوش پس از شراب مرا شکر آورد

ماند که لب قدح ننشاند خمار من   خیزد بجا یکی قدح دیگر آورد

امروز مجلسی نو آرایدم چو دی   نقل و نبید و مطرب و رامشگر آورد

گه رود و گه سرود و گهی نوش و گاه بوس   گرد من از نشاط یکی لشکر آورد

چون روز را گذرانم خوش تا بگاه شب   از نو یکی بساط نو آیین تر آورد

خادم در آید از در و شمع آرد و شراب   زان پس بخور و خادم با مجمر آورد

از شب دو بهره چون سپری شد بعزم خواب   از پرنیان ساده یکی بستر آورد

آراسته در آید سرخوش بخوابگاه   زان پس که جامه از تن چون گل بر آورد

بند دگر به زلف که سودن بزیر بر   آسیب تر سدش بخم و چنبر آورد

طوق گرانبها بگشاید و زان سپس   دست مرا چو طوق بگردن در آورد

خسبیم هر دو مست در آغوش یکدگر   چونانکه رشک بر مه و پیکر آورد

من بر سر ساعتی نشوم از کنار او   سیری کجا کنار چنو دلبر آورد

از خانه ام برون دکنار نگار خویش   عرض ثنای میر رهی پرور آورد

شهزاده محسن آنکه باقبال شهریار — بهرام را برابغی اشقر آورد
گردد بزرگ شغل بمردی بزرگوار — باید کلیم تا ز عصا اژدر آورد
یکچند نگذرد که بمیدان رزمگاه — سیصد هزار باره که پیکر آورد
هر گه که پیش تخت ملک آورد نماز — گوئی بر آفتاب نماز اختر آورد
گر مدحتش بر شجر حنظل فرو دمند — نبود عجب که خوشهٔ خرما بر آورد
ای میر محتشم که بفضل و کرم ترا — نه آسمان قرین نه جهان همسر آورد
هر پادشا گهر نشود چون تو در هنر — هر کوه نه عقیق و نه هر کان زر آورد
باز سپید همت تو که از شرق تا بغرب — چون بال برگشاید زیر پر آورد
دست تو جوی کوثر و ما جمله تشنگان — جود تو تشنگان بلب کوثر آورد
دریا بود دل تو و غواص فکرت — از دل همیشه فکرت تو گوهر آورد
سازد اگر خدای سپهری جز این سپهر — از رای استوار تو اش محور آورد
ور آنکه نوح کشتی دیگر کند درست — از طبع بردبار تو اش لنگر آورد
از نعمت علی فرامرز و شکر او — بین شعرها امیر سخن گستر آورد
گر بنگرد معزی احسان تو بمن — یاد از علی و نعمت او کمتر آورد
تا تاختن همی کند شاه ستارگان — هر روزه سوی باختر از خاور آورد
بادا ترا همیشه سعادت بزیر زین — از دهر آنچه هست امید تو بر آورد

در مدح میرزا تقیخان امیر نظام

ای رخ و زلف تو گل و شمشاد — چون نه بینم رخت نباشم شاد

نکنم یاد پیش دیده ازت — از بت چین و لعبت نوشاد
سر زلفین عنبرین بگشا — تا که عنبر فروش گردد باد
زادهٔ حور خواهمت خواندن — نه نخوانم که حور چون تو نزاد
یا پری از یکی نژادی تو — نه پری را نبوده چون تو نژاد
نیکوئی وام خواهد از تو پری — دلبری از تو حور گیرد یاد
ای بسا آتشا که در دل من — دل پولاد وار تو بنهاد
در دل من چرا بود آتش — گر دل تست ای پسر پولاد
بر خلاف پریوری امروز — چون ترا سوی من گذار افتاد
دی همانا شنیده ای بت من — که مرا میر بیدرهٔ زر داد
میر عادل اتابک اعظم — خواجهٔ پاک رای پاک نهاد
جز محمد تقی امیر اجل — کس نداداست بر بهی را داد
گشت بوذرجمهر از آن معروف — که قوی کرد ملک را بنیاد
زان هنرها و زان کفایتها — میر ما راست هفتصد هفتاد
در صفت گویمش اگر چه بود — قافیه دال هر چه بادا باد
از امیران چو سیف ذوالیزن است — از وزیران چو صاحب عباد
باش تا ملک شهریار کند — بهتر از ملک اردشیر و قباد
آنچه رای امیر کرد نکرد — تیغ گودرز و نیزهٔ کشواد
سوی مشرق کدام روز که او — لشکری نامدار نفرستاد

در بخارا اکنون ز حشمت مهر / بندگان را همی کند آزاد

نکند خواب نوش باز زند / خیمهٔ شاه بر در بغداد

ای جهان را بخواجگی در خورد / خواجگی بر تو جاودان زیاد

راست اندر وی مملکت بیزد / چارده سال در بدعت و بیداد

نیست در کار کشور و لشکر / چون تو اندر همه جهان استاد

مر ترا در کمال و دانش تو / خیره شد طبع و کلک بار استاد

از همه خواجگان روی زمین / عقل کانچه تو داری و کف داد

آفرین بر کف گشادهٔ تو / که فرو بسته کار من بگشاد

بسته ام خلعت تو ابعیان / خانه کرده بزرگ تو آباد

تا بود آذر از پس آبان / تا بود تیر از پس خورداد

باش خرم چو باغ در نوروز / دم خصمت چو باد در مرداد

شادمان باش و کام خویش بران / عید اضحی ترا همایون باد

این قصیده جواب فرخی است / ایدل من ترا بشارت باد

در مدح میرزا آقاخان صدر اعظم

در آمد ماه فروردین که شاخ گل ببار آید / ز شاخ نرگس و نسرین همه شب بوی یار آید

هر دشتی و هر کوهی ز گل و ز لاله انبوهی / نماند در دل اندوهی چو باد نوبهار آید

شود گلبن دگرباره عروس خوب در خضا / زبیروزه کند یاره ز لعلش گوشوار آید

ز لبر گل [illegible] کرده نازد / چو وقت بلبل نادان کزین سو جویبار آید

ببوی سوسن و خیری همان بهتر که می گیری / که با بانگ مرغ شبگیری ز طرف مرغزار آید

بنفشه سر فرو برده ندانم تا چه غم خورده / که او را درهم آورده چو او دل غمگسار آید

هوا گوهر همی ریزد صبا عنبر همی بیزد / طرب با جان در آمیزد چو بوی لاله زار آید

گل آمد مل زد بناله زد در اندر نظر لاله / چو باد اندر دو تا له چو جام پر عقار آید

بپای گل اگر پوئی سحرگه مثل تر روئی / همه شب کاروان گوئی سوی باغ از تتار آید

خروش بلبل و قمری سحرگاهان ز نو صبری / گه از شاخ گل حمری گه از شاخ چنار آید

چمن خلد برین آماده چه باده در چمن باده / سرود مطرب ساده که جان را سازگار آید

درخت گل همی بالد برو بلبل همی نالد / بسنبل مثل تر مالد چو باد مشکبار آید

می خوردن نه مکروه و ز خرداد [illegible] / که هنگام گل سوری می سوری بکار آید

چو دست خواجهٔ والا که بارد سیم و زر بر ما / سحرگه ابر گوهر زا ز سوی کوهسار آید

عمید امجد اشرف گشاده دل گشاده کف / بنام نیک نصرت صف چو در نگارزار آید

جهان را سید آزاده زپشت خواجگان زاده / دلش داد هنر داده هنر را سازگار آید

عنان ملک در مشتش بجود و بکار [illegible] / سر خامه در انگشتش کلید صد حصار آید

خصال شرمیلک خلقش نزاید خواجه [illegible] / شود نامش همه فربه اگر گنجش نزار آید

سزاوار خداوندی ستم از داد او بندی / عمید از هنرمندی نه چون او یکسوار آید

بجز نیکی نه فعل بد نه مو دش زیرک [illegible] / نه فضلش در بیان گنجد نه جودش در شمار آید

کسی کو باشدش حاسد بود اندیشه اش فاسد / همی باز آباد او کاسد [illegible] شهریار آید

خرد دارای او فضل و ملک از [illegible] / دو دستش گاه [illegible] ابر شد بار آید

الا یا خواجه‌ای بادل گشاده دست و دریادل / عطای تو سوی سائل همی بی انتظار آید

بکار لشکر و کشور نباشد کس ترا همبر / که از هر تیغ و هر خنجر نه کار ذوالفقار آید

کرم بین کف رحمت دل نواز تو دریا ار گل / کسی کش بر ببری ما بال نقش سوزن نیاز آید

درون حاسدان سوزی بفر پادشاه روزی / که پیک فتح و فیروزی بدو از قندهار آید

عدوان بد شده نادم که هستم خواجه بر خاک / مشو جسم مرا هادم که جان در زینهار آید

مخالف را برانداز ای تو الغرا بلغر ادی / بدرگاه شه غازی ز هر سو فی نثار آید

چو باشد با تو خوی عونش عدم باشد کوکبه / چه غم موسی فرعونش چو عون کردگار آید

جهان حلم کوه تو بدلها در شکوه تو / دل حکمت پژوه تو چو گوهر عدن بکنار آید

الا یا فتر یزدانی چه گویم من که خود دانی / که چون من در سخندانی یکی از صد هزار آید

همی تا در مه تشرین ز نو بلبلان در نیرین / ز فر ماه فروردین جهان فرخ و ... آید

خداوند جهان بادی بجود گنج آزادی / ز شادی پس شادی هر لیل و نهار آید

در مدح شاهزاده قهرمان میرزا

بگذشت آن غلامک و بر من سلام کرد / پرهیز من تمام بماه صیام کرد

در ماه روزه از قبل شرع مر مرا / دیدن بدان غلام سزای ملام کرد

نگه بزم از عتاب و نیز هیزم ارملا / تا آن غلام زلف بگرد او لام کرد

دی زلف او بدست گرفتم کنار مگر / دانه شمار حلقه او را تمام کرد

بلکه نه ناشمرده از آن حلقه‌های زلف / تکبیر صباحی تکبیر شام کرد

با هر دو زلف نیم شمرده بپای خاست / وقت و بجا نماز طاعت ربنا لا تمام کرد

در ماه روزه یار چو امسال هم مرا / عشق بتی فسانه بر خاص و عام کرد

گوئی که عاشقی دل معشوق یار من / بر خود طبر مه رمضان التزام کرد

گفتم که عشق و روزه نباید بهم درست / گفتا که روزه دار بیشتر احترام کرد

بر من حلال کرد غزلهای پارسی / تسبیح پارسایان بر من حرام کرد

با عشق باده باید و بر من بتاخت عشق / وقتی که باده می نتوانم بجام کرد

عاشق که بود او را معشوق مقتدا / ناچار اقتدا با امام همام کرد

من اقتدا کنم بدلارام و نگرم / بر اینکه اقتدا همه کس بر امام کرد

ای لعبتی که زلف تو صید خلق را / از غالیه بطرف گل سرخ دام کرد

نه حور چون حدیث تو وای بت حدیث کرد / نه کبک چون خرام تو وای بت خرام کرد

گلبرگ رنگ از رخ تو عاریت شد / شمشاد بوی از سر زلف تو وام کرد

جز تو که کرد دعوی از مژه و ابرو انجنین / از عنبر و غالیه که کمان با سهام کرد

عاقل ز شهر آمد بود دم برون ولی / عشق نام عقل بمن اتهام کرد

وای از خبر شهر برد کس که عشق تو / عقل مرا فریفته و مستهام کرد

هر کار پخته کردم نا کرده عاشقی / عشق تو کار پخته من جمله خام کرد

خام همی شناسی در عشق و نیست خام / آن کس که عاشقی و اشتغال مدام کرد

گویند در مه رمضان عشق باختن / نام تر ابنام بدان انضمام کرد

که بد شوم بعشق تو تا روز رستخیز / مدح یمین ملک مرا انکنام کرد

شهزاده قهرمان که از او بر همه ملوک / عباس شاه فخر بد ار السلام کرد

شهزاده‌ای که حشمت و کر و دار خویش را — سرمایهٔ مراد و کلید مرام کرد

آزاده‌ای که نعمت دیدار خویش را — پیرایهٔ بزرگی و تاج کرام کرد

عزت بکوی مادح او کرد اعتکاف — دولت بروی ناصح او ابتسام کرد

هرجا که اوست ایمنی آنجا گرفت جای — هرجا که اوست خرمی آنجا مقام کرد

پرسد بتازه دوست احوال خواجه را — ور نیز خشمنش بتواند کلام کرد

ای شهریار زاده عادل که عدل تو — بر ظلم تاختن چو صبا بر ظلام کرد

بیت الحرام کرد بگیتی جهان خلیل — عدل تو مرز را همه بیت الحرام کرد

مانند توسنی یله را کار ملک — رای تواش گرفت و بسر بر لگام کرد

گوئی درم خریده بود بخت مر ترا — هرجا که بر نشستی پیشت قیام کرد

آنچه از کرم تو کردی بر بحر از خوش — با سبزه در بهار سرشك غمام کرد

شه داشت در نیام بگو آزموده تیغ — کو داغ هر از قبل انتقام کرد

آن آزموده تیغ تو ئی کت بغز بود — از بهر انتقام برون از نیام کرد

جز با تو می‌نیارد گیتی گذشتنا — با آنچه می‌نشاید کار حسام کرد

یکچند گاه ناظفر از من رمیده بود — او را کرامت تو بمن باز رام کرد

با کار بی‌نظام بخدمت شتافتم — کار مرا مروت تو با نظام کرد

تا داوران بنامهٔ شاهان کنند یاد — آن کارها که بهمن و چهر سام کرد

خوش باش و فتح تو که هر روز بهر شاه — شادان بزی که جود توام شادکام کرد

در مدح شاهزاده محسن میرزا

نسیم در رخ آن دلربای جا می‌کند — دلم ربود و ببین چهش فرو افکند

خطش بعشق سر چاه را فرو پوشید — دلم بماند بدان چاه جاودان در بند

گریست خواهم بهر دل فتاده بچاه — چنانکه یعقوب از بهر گمشده فرزند

پرند ساده بروی لطیف بود و نوشت — ز مشك سوده خطی خوش بگرد ساده پرند

نبشته گوئی گرد پرند بر تعویذ — که چشم بد نرساند بنیکوئیش گزند

چگونه چشم بد اکنون رسد بدان بت روی — که خط مشکین تعویذ کرد و خال اسپند

ربود دروزی جعد عبیر بیزش باد — بگرد رویش گرد عبیر بپراکند

زمن که گوید با آن نگار طنازش — نگار من ببین نوشین دهان شکرخند

بخیره خیره مکن دعوی نگارگری — چه کرد خواهی با ری چنین نگار ببند

چو مرد سحر بر او دست یافته همه روز — خرد بشوید دم آن چشمکان سحر آگند

نزار کرده مرا عشق آنمیان نزار — نژند کرده مرا یاد آن دو چشم نژند

خجسته روزی کان قند لب نگارین را — ببر نشانم و کام از لبش کنم پر قند

گرفته حلقهٔ زلفش بدست خویش چنانک — رکاب خسرو گیرد امیر و ترمند

بلند رای ملکزاده محسن آنکه خدای — نهاده در سر او همتی چو چرخ بلند

خرد ندادش جز فعل خیر کردن یاد — پدر ندادش جز نام نیك جستن پند

بپیش خسرو گیتی ستان بحرمت و جاه — چو پیش خسرو غزنین علی خویشاوند

ز بهر آنکه دلش با بدی نپیوندد — هوای او را با هر دلی بود پیوند

نگه داشتن مال و داشتن دل دوست | همین دو خصلتش افتاده در زمانه پسند

درست فعل و نکو عهد و راست قول چنو | ندیده دیده گردون براستی سوگند

چو حلم ورزد الوند با ندماتش | چو خشم گیرد پیشش ناپاید الوند

چو کارزاری پیش آیدش دلیر بود | بکار نیزه و شمشیر و تیر و گرز و کمند

چه گونه باد ز خرمن همی رباید کاه | مبارزان برباید چنان ز پشت سمند

مدایح دگران بر دروغ و ترفند است | مدیح او بشنو بی دروغ و بی ترفند

بپیش جودش آمد درم شکایت کرد | که من ز دست تو آواره چند باشم چند

ایا مقدم در فضل و پیشرو در جود | بفضل بی همتائی بجود بی مانند

مفاخر تو یکی جامه بود فاخر | که جاودانش نغز باید و نگردد ژند

نفاق با تو نورزد کسی و گر ورزد | بدست خود زده باشد بپای خویش کلند

همیشه تا که عزیز است نزد ما قرآن | همیشه تا که بزرگست نزد موبد زند

عزیز باش و گرامی امیر باش و بزرگ | منافقانت غمگین موافقانت خرسند

بود مبعث پیغمبری کش از هجرت | هزار و دو صد و هفتاد بر گذشته و اند

در مدح شاهزاده سلطان مراد میرزا حسام السلطنه

بتی کو را ز نار پرنیان گوئی میان باشد | مرا از عشق رویش تن چو نار پرنیان باشد

قمر رخسار و دندان و لبش چون شکری گوهر | قمر تابان نیابد گهر در ناردان باشد

ز نخدان نکو و زیر زلفین خم در خم | بگرد گوی را ماند بگردش صولجان باشد

دو هفته ماه را ماند رخ رنگین آن دلبر | اگر ماه دو هفته بر شکفته ارغوان باشد

بود در دلبری رویش برنگ لاله بر او را | مرا در عاشقی رویش برنگ زعفران باشد

ز دیده بهرمان بارم بدامن تا سحر از شب | ز عشق کودکی کو را قبای بهرمان باشد

مژه از تیر دارد و راست گوئی از شبه ابرو | شبه سنگی که از تیر و شبه تیر و کمان باشد

ببر و بوستان ماند بتی کردم ز عشقش دل | کسی را دل شود یک ز سرو و بوستان باشد

خرامد چون بکوی اندر دریغ آید مرا زان بت | که آن سرو روان خواهم که بر چشمم روان باشد

به است آن دو لب شیرین ز شکر مهر آن لب | وز آن برآفرین عم شاه کامران باشد

حسام السلطنه سلطان مراد آن مهتری کو را | مراد و کام خدمت بهر سلطان جهان باشد

گر از حلمش همی گوئی زمین هیچ است نزد حلم او | گر از علمش همی جوئی بهر علمش توان باشد

دلش دریاست گفتم وای خورشید جهان آرا | خرد ندهد بسر هم آوا ز این باشد نه آن باشد

نخوان خورشیدش و ابرش که پیداست کو پنهان | مگو دریا دل او را که دریا را کران باشد

رود در پیش هر لشکر ظفرمندی بود او را | همانا شاه گیتی را درفش کاویان باشد

بیان نامه فتحش سوی شاه جهان آید | کمند فتح او را فتح سرو شاه جان باشد

بدو بسپرد شاهنشه زمام لشکر و کشور | بلشکر یافت سالاری بکشور قهرمان باشد

ز مشرق سوی دار الملک غربا بنده و برده | گروه اندر گروه و کاروان در کاروان باشد

الا ای باد شبگیری خراسان ار شدت ره | بگو باز آمد آن کت جایگه امن و امان باشد

کنون تابت بروی آمد همی بودت بسوی آمد | امیر ناصحی آمد که در جسم تو جان باشد

ایا شهزاده والا خداوند دل دانا | ز والائی ترا پیکر ز دانائی روان باشد

ترا افزونه حشمت ترا بسیاری نعمت | بود پاداش خدمت دیگران را رایگان باشد

فتوح طوس تو وقت طلوع دولت سلطان / سپس فتح هری کردن بگیتی داستان باشد
نه هر لشکرکشی چون تو کشد سوی عدو لشکر / نه هر اسپهبدی چون رستم زاولستان باشد
سبک دل کی تواند پیش دشمن پای افشردن / سپهبد را دلی باید که چون کوه گران باشد
بود در روز لشکرکش بماند بر سر کرکش / چو آید شب بلشکرگاه خودش پاسبان باشد
رخ سلطان از او باید بخدمت شکفته بودن / دل لشکر از او باید بنعمت شادمان باشد
تو آن مردی که در کشور بدین کردار و این آیین / تو آن میری که در لشکر بدین رسم و نشان باشد
نه بر خیره ترا ایزد بدان پیوستگان خود / شهنشاهی که رایش پیر و اقبالش جوان باشد
کسی را با تو گر باشد بخدمت لاف انبازی / بگو این گوی و این میدان که وقت امتحان باشد
بلی هر خون نه مشک آید نه لولو هر سرشک آید / نه عیسی هر پزشک آید نه موسی هر شبان باشد
گهی کشور فزا باشی گهی دشمن شکن بودی / گوارا مکرمتهای شه کشورستان باشد
الا تا ماه فروردین و نیسان و ابار آید / الا تا جشن نوروزی و جشن مهرگان باشد
بمان خرم بزی شاد و بزی در سایه سلطان / زمانه دوستدار تو ستاره مهربان باشد
هنر بنمای و پیروز زی بمان با کام و بهروزی / بپای تا زمین باشد بباشی تا زمان باشد
مرا این فرخ قصیده در جواب فرخی گفتم / الا تا خسرو و خاقان خداوند جهان باشد

در مدح فرخ خان امین الدوله

بهار امسال رنگ دیگر و بوی دگر دارد / بباغ و راغ گویی جنت الفردوس در دارد
نسیم باد شبگیری دم حور است پنداری / و یا بر طبله عطار شبگیران گذر دارد
صبا آموخته گویی صنعت صورتگران چین / که باغ و راغ و هامون را پر از چینی صور دارد

نگارینا

نگارینا همی ماند بهنگام شکفتن گل / که از روی نگارین اندک اندک پرده بر دارد
سرود مطربان صلصل بباغ افکنده شبگیران / خروش بیدلان بلبل همه شب تا سحر دارد
درخت ارغوان سرها بیاراید بیاقوت رمانی / درخت یاسمین پیرایه از لولوی تر دارد
هوا انگیخته گوهر ز خاک تیره و عنبر / صبا آمیخته با برگ گل آب شمر دارد
بگرد راغ هر لاله ز مرجان مجمری بر کف / میان باغ هر گلبن قبای معصفر دارد
ملون شد همه هامون مصور شد همه صحرا / مرصع کوه از یاقوت و از مرجان کمر دارد
فکنده مسند پیروزه گون در دشت فروردین / کشیده معجر بیجاده گون گلبن بسر دارد
چنین کز باد بوی خوش همی آید سحرگاهان / خوشی گویی ز خوی خواجه فرخ سیر دارد
امین دولت عالی که از اقبال و نکونامی / نسیم گویی همی تازد بروی او نظر دارد
ابوطالب خداوندی جوانمردی خردمندی / که از هر دانشی بهره ز هر دانی خبر دارد
همه کردار او نیکو همه گفتار او زیبا / ز بد گفتن بپرهیزد ز بد کردن حذر دارد
چو گردون از بلندی همتی او را بود برتر / چو اختر از درخشانی عزم اندر فکر دارد
ز نیک و بد ببر او حاصل هزاران سود و لذت / فراوان معنی کامل بلفظی مختصر دارد
نه خورشید است و چون خورشید از او روشنی / نه گردون است و چون گردون علامت اندر اثر دارد
بعقل و دانش و رای و جوانمردی و آزادی / فرو گسترده نام او را تا باختر دارد
وفا و داد پیشه و برو فضلش ز اندازه / بکار مملکت چندانکه اندیشی هنر دارد
وزیر بوذری گوهر بدل بوذرجمهر آسا / بنازد جان بوذر کاینچنین زیبا پسر دارد
الا تا خواجه کافی خداوند دل صنعا / بدیدار تو دولت و وزارت فخر و فر دارد

ز گفتار تو بر دانش فزاید مردم دانا | ز کردار تو بینش بر همی اندر بصر دارد
قدر گر ز آسمان آید کند پیدا ز رای تو | بنام ایزد چه خوبست این که با رایت قدر دارد
نه هر کو لفظ داند کرد موزون شاعری داند | نه هر معدن دهد یاقوت و هر دریا گهر دارد
سخن را معنیی باید که بخشد گوش را زینت | چه سود از بانگ بی‌معنی جز آن کش گوش کر دارد
نگه باید به شفقت سوی آنکه هر شبها | هوای تو همی ورزد ثنای تو ز بر دارد
الا تا باد فروردین گلستان پر گل سوری | الا تا ابر آذاری چمنها پر خضر دارد
بزی شاد و شگفته رخ فلک با اختر فرخ | شب و روز تو را گیتی ز هم فرخنده‌تر دارد

در مدح میرزا آقاخان صدراعظم

بت من زیر سنبل شکفته ارغوان دارد | مرا از ارغوانش رخ برنگ زعفران دارد
مرا بین و بتم کز زعفران و ارغوان خوشم | که رویم رنگ این و عارضش رنگ آن دارد
کشیده خطی از عنبر بگرد پرنیان اندر | خطی چون عنبر سارا رخی چون پرنیان دارد
مرا از عشق لعلش دل بود در سینه تاب اندر | بدین معنی که از لعلش شکر عناب بیکران دارد
ابا یار صنوبر قد میان تنگ چون مویی | شنیدستی صنوبر را که چون مویی میان دارد
بود پیوسته بوی مشک چوگان زنجیر زلفش را | کسی دیدست زنجیری که بوی مشک بار دارد
گلستان گر چه بر سر کس ندیده سرو کشمر را | تو فی آن کشمری سروی که بر سر گلستان دارد
مرا پیدا نباشد تا ندیدم زلف تو بر رخ | که از چه آورد گلشن بهشتی سایبان دارد
شگفت آید مرا از باد کز هر چین زلفش را | گهی چون دایه سازد گهی چون صولجان دارد
عبیر و غالیه بارد ز چین زلف تو چندان | که پنداری نصیب از خوی صدر کامران دارد

خداوند نکو سیرت عمید اشرف امجد | که پیروزی و بهروزی بدرگاهش مکان دارد
رسوم استوار و عقل پیر و منظر نیکو | صنم پیرایه و عزم محکم و بخت جوان دارد
ببوی آستانش پوی تا بختت فزون گردد | فزون بخت آنکه او همواره روی سوی آستان دارد
چگونه مهربانی ماه نیسان است با گلبن | چنان بر خویشتن او با هنرور مهربان دارد
سه چیز او راست هر یک را یکی نیکو صفت در پی | کف راد و دل رخشان و رای کاردان دارد
زبان بنیاد باید تا شود کشور به معموری | سزاوار خداوندگی نیکو زبان دارد
مبارک رای صدرا جز تو اندر کشور ایران | که در گوهر نسب از خواجگان باستان دارد
بود شهره دو دختی رادی و فرزانگی تو | که بیخ اندر زمین و شاخها بر آسمان دارد
سخا و همت و سیری تو بزرگ بی‌نظیر تو | بزرگی و سخاوت با دل و دست فراوان دارد
تو فی مر عقل را بجای دل گر عقل دل دارد | تو فی مر عدل را بجای جان گر عدل جان دارد
بگیتی نیست سودی از زبان الا سخنهایت | که کار ملک از آن سود همی زبان دارد
هوا و مدحت تو جای دارد در سرا و دل | بدانگونه که حور اینجا در باغ جنان دارد
الا تا لاله خود روی دارد رنگ بیجاده | چنان چون دو لب معشوق رنگ ارغوان دارد
جهان را جاودان با خوشی بگذران و خرم زی | که از خوبی خوشی و خرمی باغ جهان دارد

در مدح میرزا آقاخان صدراعظم

درآمد ماه فروردین جهان چون خوب دلبر شد | هزار آوا سرایان بر سر شاخ صنوبر شد
گوزن اندرون باغ آمد گل سوری بباغ آمد | شقایق با چراغ آمد چمن‌ها زان منور شد
شد از باد بهاری پر ز نقش آذری هامون | تو گوئی دشت از ابر بهاری جان آذر شد

بنفشه در نماز آمد به پیش گلبن گوئی — سحرگاهان چو مؤذن فاخته بر شاخ عرعر شد

درخت نسترن پیرایه بست از لؤلؤ بیضا — درختان ارغوان را حلیه از یاقوت احمر شد

شقایق چون بناگوش بتان بشکفت پنداری — بنفشه چون سر زلفین دلبندان معطر شد

نسیم از گلستان خوشبوی برخیزد بهر گاهی — سرشته گل تو گوئی با عبیر ناب و عنبر شد

نه بومستی همی خندد همه شب لیکن پنداری — که او را ژاله همچون باده گشت و لاله ساغر شد

ز بس خوانند مرغان اندرو اشعار گوناگون — گلستان چون بساط خواجه فرخنده منظر شد

عمید اشرف امجد وزیر و میر جد بر جد — خداوندی که چون خورشید در دادگستر شد

برآرد آرزوی زیردستان در همه حالی — از آن بر آرزوی خویشتن منصور و مظفر شد

بسا مغلس که آمد بامدادان در سرای او — نگشته چاشتگاهان از عطای او توانگر شد

بصدر اندر چو بنشیند به شغل ملکت ایران — تو پنداری که عقل کل بصدر اندر مصور شد

نکوهیدم است آیین ناسخ لیک پنداری — که جان آصف بن برخیا او را پیکر شد

ز عشق خدمت سلطان نخسبد در تهی یکشب — بلی آنکس که عاشق گشت خوابش نامیسر شد

میان هر دو دستش خاور است و باختر گوئی — که هم از باختر آگاه و دانش هم ز خاور شد

خصالش در بر دولت فنا گر هست نوروزی — فعالش بهر ملکت همی جای افسر شد

دعای خواجه واجب کرد خود بر هر زبان هر شب — زواجب کرده خود هر که رخ برتافت کافر شد

ایا رخشنده دل صدری که شد در رای تو روشن — بکار ملکت سری که بر آصف مستتر شد

بود دریای گوهر در خبر از شام تا صنعا — کف راد تو دریای وزی همتای گوهر شد

نه چون تو کاردان آمد نه چون خسرو جهانبانی — نه هر پیشرو سلطان السیر و هر سلطان سکندر شد

مقدر کرد یزدان در نهاد تو خداوندی — تو عنبر کی بپذیرد آنچه از یزدان مقدر شد

رسیدی تو بدین عالی مکان از همت والا — چنان کاحمد بگردون بار از اقبال پیغمبر شد

موالف را فزاید جان مخالف را بکاهد جان — کز لطفت آب حیوان گشت و قهرت زهر ابتر شد

بود گنج تو از دست فراوان بخش تو لاغر — ولی نام تو فربه گشت اگر گنج تو لاغر شد

دلم صحرای چین است و ثنای تو درو جنبش — عجب نه گر سرشک کلک من مشک معطر شد

الا تا سبز گردد بوستان از ابر آذاری — الا تا زرد گردد برگ چون ایام آذر شد

بزی خرم بمان شادان سرایت باد آبادان — که خرم از تو گشت اقلیم و آباد از تو کشور شد

هزاران ماه فروردین ببین و بگذران بر سر — که ماه فروردین گر رفت اسفندار بر سر شد

در تهنیت عید صیام و مدح اعتماد الدوله صدر اعظم

عید مبارک رسید در مه خرداد — خوردن باید نبید و داد طرب داد

نیمه خرداد را نخوردم باده — باده خورم نیم دیگر از مه خرداد

شکر خدا را که سرخ گل بنماید — بار نبسته و نیز بهار را از باد

بلبل بر شاخ گل هنوز غزلگوی — فاخته در بوستان هنوز نغزآباد

باده سوری هنوز شاید خوردن — بر گل و بر یاسمین و نرگس و شمشاد

بودم یکماه پارسای زمانه — عید مرا داد پارسائی بر باد

تاختن آورد روزه بر سر من یاد — از گل سوری بدست نامده فریاد

آمد امسال نیز وقت گل سرخ — روزه دو سال پیشتر هم بیداد

هرگز هرگز مبادا که ماه روزه فرست — بنده عیدم که ابتدا آید نوشاد

نه همین بنده‌ام عبید اجل را
آنکه مطیع و بنده‌اند بنده و آزاد

صد جهان کامنا برانو آن گفت
پیش ضمیرش منیر و پیش کفش راد

گردون نه خواجهٔ جواد چو تو دید
گیتی نه بهتری که بچو تو زاد

سعد سعادت برد بپیش بلندش
همچو برهمن بپیش لعبت نوشاد

اصل قوی کرد پایدار جلالش
دیر بپاید سرای تو بیت چو بنیاد

شاد چنان پادشا از و که سلیمان
از پسر برخیا نبوده چنان شاد

با عدو ملک آنچه خامهٔ او کرد
تیغ تهمتن نکرد و نیزهٔ کشواد

حشمت و نعمت خدای داد مر او را
حشمت و نعمت دهند هر دو خداداد

ای بخرد بر خردوران همه برد
ای بهنر بر هنروران همه استاد

تا تو نشستی به پیشگاه وزارت
دولت و اقبال پیش روی تو استاد

روز همی در کنارت چو شیرین
حاسد گو جان بکن ز رشک چو فرهاد

گرچه دشوارها بدست تو آسان
در کف داود نرم گردد پولاد

ویران از تو یکی سرای ندانم
وز تو هزاران سرای دانم آباد

خصم بکاهد چو حشمت تو ببیند
خصم بکاهد چو حشمتت بفزاید

نیست یکی هفته کز سرای تو خشنود
زایر نامد برون غنی شده هفتاد

مایه بپذیرد اگر ز ابر کفت نقد
عبره نه ممکن بود ز دجلهٔ بغداد

رای تو صایب چنانکه در همه کاری
سوی تو گویی خدای وحی فرستاد

انوری اندر الیت بر چون تو ثناگو
تا فتنه گو دال باش صاحب عباد

جود تو داماد و طبع من چو عروس است
مهر عروسی چنین چنان بر داماد

بودی گر عنصری کنون بنوشتی
بر سر هر بیت من که قال الاستاد

تا که پس از مهر ماه آید آبان
تا که پس از تیر ماه باشد مرداد

محتشم و مجد باد و کامروا زی
حشمت تو با تو جاودانه بماناد

خرم و خوش باش و بر تو فرخ و فرخنده
آمدن عید و رفتن مه خورداد

در مدح جناب جلالت مآب میرزا سعید خان

ای سر مرا ز روی تو هر بامداد عید
با داد روی خوب تو چشم بدان بعید

گه دام و گاه توسن و گه بزم و گه درشت
گه جنگ و گاه صلح و گهی وعد و گه وعید

خوابم ز چشم و تابم از تن ربوده اند
آن چشمک مکحل و آن زلفک جعید

بر چون حریر چینی داری لطیف و نرم
زیر حریر بزم دلی سخت چون حدید

پاکیزه و لطیف بدانسان که هر دو اند
گویی ز سیم و عاج ترا ساعد است و جید

گر من شهید شهد لب تو شدم رواست
بس کس که کرد شهد لب نیکوان شهید

هجرت بناسپاسی وصلت لم بسوخت
آری عذاب هجر عذابی بود شدید

هر روز بامداد ز هر بلای من
آرایدت مشاطه پیرایهٔ جدید

حسن تو راست گویی اقبال صاحبست
هر روزه بر فزون و همی بالد و بزید

سرمایهٔ سعادت و پیرایهٔ شرف
کهف ملل وزیر دول صاحب سعید

پاکیزه منهجست و سر آل خزرجست
در فضل و در مروت و در مردمی وحید

شادند در بهشت نیاکان بدین خلف
تا انصار کس نزاد چو مقبل و رشید

نیکو سگال خلق بود دولت شهریار / هم عادتش خجسته و هم خصلتش حمید
هر کس که نیک خواهد خلق خدای را / بدخواه او هر آینه دیوی بود مرید
عقلش بنا به عقل فلاطون بود تمام / رایش بسان سد سکندر بود سدید
بر فضل بر نهاد بنای جلال و جاه / آری بنای فضل بنائی بود مشید
ای مر ترا مسلم امروز نظم و نثر / در نثر چون بدیعی و در نظم چون لبید
لمع تو کارهست و مزید است دید چیز / در مجل کار هست و در احسان بود مزید
گر علتی پدید شود در مزاج ملک / رای تواش بکار برد داروئی مفید
با تو عنایتیست دگر ز آفریدگار / زیرا که آفرید ترا داد هنر فرید
با بخت تو سعادت بر بست از نخست / عهدی که دوست و گفت کهن بیت اشهد
شاید ز خواجگان و عمیدان خطاب تو / مخدومنا المعظم و استادنا العمید
پاینده عز و مجد تو باشد ز هر آنکه / داد است عز و مجد ترا خالق مجید
از دیرباز با تو ارادت بود مرا / خواهش نکرده هیچ در این مدت مدید
آگاه از ارادت من با تو باشد آنکه / نزدیکتر بماست ز ما از رگ ورید
در خدمت تو زادهٔ آزادهٔ رهی / یک کاه بیش رفت که عیدیست از عبید
خواهم نداد مزدی تو نظم حال او / پاداش این قصیدهٔ چون لولو نضید

در جشن ولیعهد محمد قاسمخان امیر نظام

در همه روی زمین امروز از بامداد / جشن ولیعهد است این در فرخ کشاد
زادهٔ شاه عجم بستر بدو دل حشم / نسخهٔ جود و کرم عنصر انصاف و داد

بود امیر سپاه گشت ولیعهد شاه / گوهر فرخنده اش روی ببالا نهاد
والا داد دگر باش که بندد کمر / پیش سریر پدر چون پسر کیقباد
هست بخردی دلیر مثلش با تیغ و تیر / شیر شکاری بود از دگر و از نژاد
هیچ ملک را پسر نیست بدین فر و فر / بچهٔ باز است باز بچهٔ خاد است خاد
همتش خواهد که ملک واینش خواهد فراخ / لشکر خواهد نهاد کشور خواهد گشاد
بخشش چون بخت شاه سخت بخشنده بود / کف درم بار او چون کف شاه است راد
ای پسر شهریار روزبه و بختیار / نیک پی و نامدار شاهوش و شاهزاد
حاجت استاد نیست کو هنر آموزدت / گوهر تو بس بود نیز ترا اوستاد
خسرو داودوار داد همی گستری / تو چو سلیمان کنی لابد مرکب زباد
مهر تواش در ضمیر نام تواش در زبان / در تو امیدش تو پیش این دو کامش دهاد
همچو فریدون که بود شاد بروی پسر / خسرو پیروزگر هست بروی تو شاد
خسرو آزاده در ملک کی زاده / چون تو ملک زادهٔ چرخ ندارد بیاد
باش که لشکر کشی دشمن خسرو کشی / پیشرو لشکری صد چون گیو و شغاد
تا زمین و زمان تا بجهد آسمان / تو بسعادت بمان شاه بشادی زیاد
تو بنشین شاد کام کز قبل بندگی / زادهٔ فغفور و چین پیش تو خواهد ستاد

در مدح محمدخان امیر نظام

مرا بخانه دو بت روی نار پستان بود / که در دو مهر دو مرا نوشکفته بستان بود
بدست گیرد گر خلق نار و سیب مرا / بدست سیب زنخ بود و نار پستان بود

نه چون فراخته قدشان یکی صنوبر بود — چه سروستان با صنوبرستان بود

فریفته شدم بودند هر دوان بر من — که گرد عارض من بر دو دسته ریحان بود

گه نشستنشان اندر سوی من گفتی — فرونشسته دو حور اندر دو سوی خوان بود

ز رسته بود هنوزم به رخ خط مشکین — ولی ز شعر مرا پر شکن روی دیوان بود

دو طره من مانند دو شب تاری — دو چهره من چون دو چراغ تابان بود

بدان گهی که مرا بود در صفاهان جای — هزار دستان را جای در صفاهان بود

ز انگونه کز هر چه فتادم دید — از آنکه بار که مر گوهر مرا کان بود

مرا حسودان برخاستند از چپ و راست — ازین قبل که همه کار من بسامان بود

مطیع دیوم خواندند سوی عالم شهر — خدای داند و پیغمبرش که بهتان بود

بدین دیار شتابیدم و شتافتنم — ز بهر جستن حشمت نه از پی نان بود

اگرچه خود نیم اینجا بدون ز جمله اعیان — ولی نیای من اندر شمار اعیان بود

مرا نیاکان بودند پیشکار ملوک — کشان نگاشته بالاجورد ایوان بود

ز کین کیهان با شوم گشت ایوانشان — که کینه توزی تا بود کار کیهان بود

ز نحس کیوان لابد پدرم دهقان گشت — که این نتیجه مرا و از نحس کیوان بود

مرا نگه کن و در پارسی عبارت من — بدین نگاه مکن که پدرم دهقان بود

یگانه فن خویشم به روزگار امیر — چنانکه نابغه در روزگار نعمان بود

امیر عالم عادل محمد بن علی — که هر چه گفتم غیر از ثناش هذیان بود

خدنگ حادثه اکنون شخوده بود تنم — اگر نه بر تن من از هواش خفتان بود

اگر نبودی آزادگی و رادی او — سرای رادی و آزادگی بیابان بود

در مدح محمد خان امیر نظام

نیسان مراست و فرش چمن عبقری بود — گلزارها چو کارگه ششتری بود

شاخ سمن بود چو بت آذر و چمن — آراسته چو بتکده آذری بود

کس باغ را نداند امروز ز آسمان — زیرا که باغ پر مه و پر مشتری بود

هر روز بامداد پی مرد گل فروش — پوینده مشتری ز پی مشتری بود

بلبل چو چنگ ناله از هجر گل رواست — زیرا که دیر آید و زود اسپری بود

گر اسپری بود گل روی نگار من — خوشتر ز گل بنازکی و دلبری بود

معشوق راست قد که چو آید سوی چمن — بالای سرو پیش قدش چنبری بود

دارد لطیف و رخ مانند سمن — گرد سمن دمیده خط عنبری بود

با عاشقی که راست پری باشدش قرین — فرخنده عاشقی که قرین پری بود

دارد ز زلف دو دو بت لشکری من — هیز که زلف دو دو بت لشکری بود

کرده کمر ز حلقه انگشتری رواست — زان کش دهان چو حلقه انگشتری بود

از من بری پری رخ من گشت و باک نیست — هرگز مباد مهر من از من بری بود

تاج امم محمد اسپهبد عجم — مهری کش آسمان ز در چاکری بود

نه کبر ورزد و نه نکو آیدش ز کبر — با آنکه مهر در خور مستکبری بود

دیرینه دهای شعر دری در ثنای او — شایسته چنو کس شعر دری بود

با خدمتش گر ببندد پا مدحش کند — آن را که نیک روزی و نیک اختری بود

ای میر نامدار که در دودمان تو
از دیرباز خواجگی و مهتری بود

با خوی خوش همیشه بود آشتی ترا
با خوی بد همیشه ترا داوری بود

فریاد بد سگالت در گوش کم رسد
زیرا همیشه در چه سپهد گری بود

با این همه تواضع و نیکو خوئی ترا
بر جمله سروران عجم سروری بود

تا ایمنی همیشه به از بستگی بود
تا مؤمنی همیشه به از کافری بود

گردون ترا مطایع و اختر ترا مطیع
دولت ترا مساعد و بخت فری بود

در مدح میرزا کاظم خان نظام الملک

نگارم گر دو چشم خود به بر شمس و قمر گیرد
حلاوت از لبانت عاریت شهد و شکر گیرد

ببینی سرو ماند بار او شمشاد و سیمبر
خوشا آن عاشقی کان سرو سیمین را ببر گیرد

گر از اندام او نرمی همی گیرد حریر چین
روا باشد که بوی از دل بخشش عبیر گیرد

بسرو غاتفر چندین سپاس از بهر شاید
کسی کو قامتش همتای سرو غاتفر گیرد

خورد نوش و مزد شیر و شکر خالق عاشق
که یک بوس از لب نوشین آن شیرین پسر گیرد

کمند طرهٔ او دل فراوان بسته در هر خم
خدنگ غمزهٔ او جای در جان و جگر گیرد

همی گفتم که تا دیر جهان با او گذارم خوش
بدین زودی ندانستم که او یار دگر گیرد

بدان رخشندگی رخسارهٔ او نور بپذیرد
که از رای نظام الملک شاه دادگر گیرد

جوان بختی جوانمردی با حشمت و کرم فرخی
که پیشی از همه آزاده مردان در هنر گیرد

بود چون خواجه آیینش کرم با کفر و ...
پسر آری همان هنر که آیین پدر گیرد

فتوت جای در جانش چو ماه اندر فلک دارد
مروت جای در طبعش چو نور اندر بصر گیرد

یکی خرم شجر باشد ز باغ مجد برسته
جهانی را بزیر سایه آن خرم شجر گیرد

گرت جاه و خطر باید همی شو سوی درگاهش
که مرد از خدمت درگاه او جاه و خطر گیرد

مقدم بر همه آزادگان جز بر پدر لیکن
نه خود را کبر فرماید نه کبر و نخوت گیرد

بود هر تا خردمندی که او را در جهان آید
فلک مالش همی بادا اگر خود خویشتن هاله گیرد

بنام ایزد چو بنشیند بدیوان شمار اندر
شمار هفت کشور را حقیر و مختصر گیرد

الا یا صاحبا کاندر کف راد و دل صافی
هنر بیند فتوت از طبعت چو بلک از شجر گیرد

بود شغل وزارت بس گران و خواجه را بار
چو تو فرزند نیک اختر که بار از دوش بر گیرد

گرفته نام خواجه قیروان تا قیروان از ...
که نام تو جهان از باختر تا باختر گیرد

نزاید کس نجند نشد بدین خوی و بدین خصلت
مگر آنکس که ایزد باز از نو لطف و نظر گیرد

هما گر بند و خشم نا احتشام تو سیاه
چنان کز هوح قیمت در همه حا صورت گیرد

نشاید بندگی کردن به نزد هر فرومایه
خداوند ادکسی گیرد چو تو والا گهر گیرد

مدیحی گفتمت شیرین و مجاپرور که خواهنده
گرش صد ره فرو خواند دگر باره ز سر گیرد

گشاید بر سر من بال فرخ طایر دولت
همای همت تو گر هوا در زیر پر گیرد

الا تا گز مه اردی بهشت و ماه فروردین
گلستان گونهٔ دیبا چین و شوشتر گیرد

بقایت باد و هر روزی ز هر امید بپروری
ز هر مکروه عون حق پیش تو سپر گیرد

هر آن حاسد که بربندد میان بهر خلاف تو
مر او را خواری و بیچارگی بند کمر گیرد

در مدح فرخ خان امین الدوله

الا یاری که بالایت بلای نارون باشد
لبت با نارون آمیخته شهد و لبن باشد

بر برزلف مشکبنت شکفته نسترن باشم | ز عکس روی رنگینت پر از گل انجمن باشم
چو زلفانت پریشانم مثل در مجلسی باشم | سرای من ز تو جنت سرای من ختن باشم
بروی بت چون شمن بر بت دل اندر مفتتن باشم | نه چون تو بت بچینستان نه چون من بت شکن باشم
نمانی تو بدان سروی که در بستان و در چمن باشم | به سیمین سرو ماندی که رسته در چمن باشم
رسن مشکین بود و چاه از سیمت در ذقن باشم | عجب نه چاه سیمین را که از مشکش رسن باشم
بجای تن ترا جان در میان پیرهن باشم | هوای تو همی ورزم ترا تا جان بتن باشم
نهان در چشم جادو بت هزاران سحر و فن باشم | جهان از پیش زلفینت پر آشوب و فتن باشم
دهن شیرین همی دارم چرا تلخت سخن باشم | ترا پاسخ همی خواهم که از جنس دهن باشم
مرا از تو سؤالی ای بت سیمین بدن باشم | گره در حلقهٔ زلفت فره و نه با شکن باشم
شمار حلقهٔ زلفش نه کار تو نه من باشم | تو پنداری هنرهای وزیر مؤتمن باشم
امیر دولت سلطان که جودش بی منن باشم | سزاوار خداوندی سرافراز زمن باشم
بجود و مردمی مانند سیف ذی یزن باشم | یکی در پیش جای ملک جهان شمشیر زن باشم
همه فعلش نکو باشد همه خلقش حسن باشم | نه بر خیره دل خلقی بمهرش مرتهن باشم
بپیش رای او خورشید شمعی در لگن باشم | بر کفش درم چون کاه پیش باد خزن باشم
بدرگاهش پناهیدن جواد ذوالمنن باشم | بطوع او دادهی بودن رها از محن باشم
نگاهش بچشم سوی کسان ممتحن باشم | بطبعش گوهر فضل و مروت مختزن باشم
خردمند و مجرب کاردان و رای زن باشم | فلک نبود چنو در مجرب گرچه کهن باشم
ایا آزاده که لفظ تو چون در عدن باشم | یکی لفظت بکار ملک صد ملکش ثمن باشم

ز اخاطر در فشان تو ز شعرای یمن باشد | نکاهد ماه اگر چه بت بر او پرتو فکن باشد
رسوم تو چنان محکم که رد و لشکر ایمن باشد | همه کار تو از تقدیر و قضای ذوالمنن باشد
نه هرگز گرد رای تو گمان شنه اهرمن باشد | نه مغرور کند گیتی نه با تو ما و من باشد
بزرگی ذی تو تا زان چون مسافر بی وطن باشد | سعادت بر تو مفتون چو بر سیمین ذقن باشد
کتاب جود تو خالی ز حرف لا و لن باشد | عطای تو بسی زاند ز قدر بذل زاعلن باشد

در نعت حضرت ختمی مرتبت

آخته قد آن بت عیار | گلبنست قد و بر و گل بسیار
چفته گردد ز باد گل گلبن | قد او آخته بود هموار
فتنهٔ جان بغمزهٔ خونریز | غارت دل بطرهٔ طرار
لخلخی از موی او فرستادم | دی بنزد ملک خواجهٔ عطار
که بدین رنگ و بوی آنچه ترا | مشک باشد مرا بود در کار
رفت خادم فراز و باز آورد | موی آن شمسهٔ بتان بهار
که بدین رنگ و بوی در شهر | مشک نافه دهد که وطن تتار
بت پرستم گمان کند مردم | تا شدم فتنهٔ بت فرخار
بت پرستم گمان کند و نیم | جز بدین محمد مختار
خواجهٔ کاینات ختم رسل | در دو گیتی خلیفهٔ دادار
تا بشارت دهند آمدنش | آمدند انبیا هزار هزار
چرخ ذات البروج گوهر اوست | بر جهانش وجود هشت و چهار

فعل حق زو شود پدید که هست | مظهر فعل و مظهر آثار
رفته مهمان خدا برادر عرش | برده با خویش موزه و دستار
تاخته بر سپهر با پیکر | فلسفی پیچد و کند پیکار
بود از پیکر سپهر برین | پیکر او لطیفتر صد بار
آسمان کالبد را خورشید | بوستان وجود راست بهار
آنکه افلاک بهر او شد خلق | گر بر افلاک شد شگفت مدار
ور درنگت بود در این معنی | قدرت حق را مکن انکار
کار فرمای روز رستاخیز | کرده او را همین دادار
بر نشیند فراز منبر نور | خیره در نوردی او لولاک
فرقه‌ای را روان کند سوی خلد | فرقه‌ای را روان کند سوی نار
نامش ار برد می بناد سعید | برد مدمد و بنفشه و گلنار
نامهٔ تابعش پر ز یمین | نامهٔ عاصیش پر ز یسار
از همه انبیا گذاشت چراو | چون علی نایب سپهسالار
خواست آدم مقام و منزلتش | گرچه ز دانش از بهشت آوار
نام او را شفیع کرد سپس | رست از آن رنج و اندُه و تیمار
بی مهابا مجی بلیلة الاسری | گفته با او خدای او اسرار
مهرش از مهر حق حصار بلند | اندر آی اندرین بلند حصار
عید مولود او فراز آمد | با هزاران هزار گونه نگار

شاه

شاه بنشسته بر فراز سریر | اولیا یافته بخدمت بار
ناصر الدین شه بلند اختر | خسرو دین فرهمند و هشیار

در نعت محمد مختار صلی الله علیه و آله

چون ماه دو هفته راست بنمود رخسار | بر ماه دو هفته دوش بنهاده نگونسار
از غالیه بر لاله فرو هشته دو چوگان | وز نافه از عنبر دو زنجیر بگلنار
در زیر خم جعدش و در چین سر زلف | گلبرگ مجمر من بود و لاله مجمروار
لب چون شکر و ثنیش یاقوت شکسته | آن سرو سمنبر بد و یاقوت شکربار
بوسی اگرم آن دلفروز شبی داد | کاوی اگر آن جعد دلاویزش یکبار
شکر بلب و کام همی یابی هر روز | عنبر بسر انگشت همی بوئی هموار
دیر آید و آراسته آید بر من | بر چهره سر زلف شکن در چگلی وار
گر دیر تر آید بر من خوبتر آید | دیر آمد و خوب آمد پیغمبر مختار
تاج رسل و خواجهٔ معراج محمد | آن بر همه هستی بسزا سید و سالار
تا بر گی کفر ز عالم بزداید | آمد سوی این عالم از عالم انوار
سر همه هستی ملک العرش بدو گفت | نا گفته یکی با رسل از آن همه اسرار
انگیخته شد از پی آن عیسی مریم | کز آمدنش مژده فرستد سوی اقطار
آنکس که بپذیرفتش و آنکو که نپذرفت | خواند بسوی جنت و راند بسوی نار
او راست دو سو بهر رسانید ز دادار | یکسو بسوی خلق و دگر سوی بدادار
امروز پی اینکه نبی زاد درین شب | بنشسته غمین دیو لعین دوری بدیدار

امروز از پی رو که نبی زاد درین شب   جبریل فرود آمد از گنبد دوار

امروز نوان شد بجنان اندر طوبی   امروز روان شد ببهشت اندر انهار

امروز نهادند بجلال از نو بنیاد   بر قصر ز یاقوت ز لولو شهوار

خواندند بنام آن همه را قصر ولادت   باز ینت و با زیور و پیرایه بسیار

بنشسته بدین شادی برگوشه اورنگ   سلطان نکورای و شهنشاه نکوکار

تاج همه شاهان جهان ناصر دین شاه   شاهی که بدو دین پیمبر شده ستوار

افزوده بدو دولت عالی دارونق   افزوده بدو ملک باقی را بازار

پیروزی و ظفر و فتح بادش همه وقت   تا هست جهان باد جهان گیر و جهاندار

در مدح علی علیه السلام

آمد بر من آن صنم دلبر   بر مه نهاده سلسله از عنبر

آراسته بسان بت کشمیر   شد خانه ام ز قامت او کشمر

گفتی بدان لطیفی و زیبائی   حوراش دایه بود و پری مادر

گر صورتش ببرند بچینستان   ماند بکار خویش فرو بتگر

پیکر پرستم ار نکنم افسوس   بنگر چنو نگار دگر پیکر

دندان بسان رشته مروارید   دو لب چو شیرین پر از شکر

گفتا دریغ نیست شکر از تو   آنکه لب تو دین لب جان پرور

گفتم مرا همین شکر بس   بر لب مدیح و منقبت حیدر

شیر خدا علی که ز شمشیرش   باشد هنوز ولوله در خیبر

چون ذوالفقار زد به سر مرحب   بشکافت تا میان وی از مغفر

بازو همی گرفت سرافیلش   جبریل زیر تیغ گشودش پر

ورنه ز پشت گاو گذشتی تیغ   و اسپهر گشتی این کره اغبر

در روز رستخیز بحب او   مؤمن شود شناخته از کافر

از تشنگان یکی است خضر آنجا   فرما که ایستند بلب کوثر

بر مؤمنان امیر بروز خم   کردش بحکم ایزد پیغمبر

چندان نداد فرصت جبریلش   تا کرد ساز جهاز هیون منبر

گیتی بود بنزد وی مثل دریا   دریای بی کرانه و معبر

از هر منکرش بود آماده   گرز نکیر و مطرقه منکر

ور ندر بهشت حور بهشتی را   طهر مقر اوست بکف ساغر

بی او بشهر علم نیابی راه   او هست شهر علم نبی را در

امروز نعمت دو جهانی را   بر ما تمام کرد جهان داور

امروز جشن کرده بدین شادی   شمس ملوک شاه بلند اختر

بو نصر شاه ناصر دین شاهی   کو را سزاست از ملکان افسر

اورنگ و تاج راست بدو نازش   ایوان و کاخ راست بدو مفخر

اینجهر و مظفر دو لب آباد   گردون ترا مطیع و فلک چاکر

عید و هی خجسته بود بر تو   یارت شبیر باد و معین شبر

در منقبت امیر مؤمنان

نهاده سر بلیلش زلف آن بت کشمیر / نه شیر خواره بود میل او چرا است بشیر
بود نجلد و خورده شیر و شکر از لب حور / چو دید دوزخیان از چه شد سیاه چو قیر
بشیر خورده نبالید تا نشود هر روز / عنود دشمنش ببرند و غرش بدنش بجریر
تو خواهی او را از بجز گوی خواه بده / رها کنی و نه ز هست و فرو کشی زنجیر
یکی نگاه در او کن اگر نه یک سستی / شب سیاه نه روز سپید کرده سریر
گهی ز مشک زند گرد مشتری خرمن / گهی ز قیر کشد پرده پیش بدر منیر
شکسته بند و شکنجش بار غوان سمن / سرشته حلقه و چینش ز عنبر است و عبیر
هزار بند و هر بند صد هزار گره / هزار دام و هر دام صد هزار اسیر
اسیر کرده نباید دل مرا هرگز / از آنکه بر دل من حب حیدر است امیر
ابو الحسن اسد الله قاهر الکفار / سوار بدر و حنین و امیر روز غدیر
خدای عرش بدانگه که او ز مادر زاد / پیام داد سوی مصطفی بشیر و نذیر
که پنج نوبت پیغمبری بزن کامروز / بیامد آنکه بود مر ترا وصی و وزیر
دو آفرینش تدبیر او کند هر وقت / بدان صفت که خرد در بدن کند تدبیر
دو راه باشد حب وی و عداوت او / یکی بسوی نعیم و یکی بسوی سعیر
مقر و منکر او را عمل بروز آید / یکی بصورت رضوان یکی بشکل نکیر
ثواب اگر همه کاهست با هواش گران / گناه اگر همه کوهست با ولاش حقیر
قلم ز بهر نبشتن چو شد بلوح روان / نخست کرد بر او مدح مرتضی تحریر

بود

بود بر دگر این آیت خدای بزرگ / فروش آنکه فرستاد داندش تفسیر
ولی مطلق باشد فراز عرش بلند / وصی بر حق باشد بزیر چرخ اثیر
فرشتگان را بر چرخ از او بود تعلیم / ستارگان را بر فرش از او بود تأثیر
نوشته بود بر خاتم سلیمان نام / شدند از آن پری و آدمیش حکم پذیر
چنانکه نامش بر خاتم سلیمان بود / ولاش بر دل شاهنشه ولایت گیر
سر ملوک ابو النصر ناصر الدین شاه / شهی که دارد دولت جوان و دانش پیر
مظفری که بدو پشت دین و ملت قوی / مؤیدی که بدو چشم ملت قریر
ز بهر نصرت دینست عز و کردن او / خدایش در همه احوال یاور است و نصیر
جز این سپاهش باشد یکی سپاه بزرگ / بدین سپاه توان کرد شهرها تسخیر
دعای خلق و رضای خدا و دین درست / نبوده هیچ ملک را چنین سپاه کثیر
خجسته باد شه عید ولادت حیدر / ز قصر دولت او دست حادثات قصیر
هزار سال فزون عمر خواهمش ز خدا / و بالاجابة ربی و انه لجدیر

در مدح حیدر کرار علیه السلم

گشود باد بگلزار کاروان بهار / چه بوی بارش نسرین و سوسن و گلنار
بکوه و دشت گسستند رشته گوهر / بباغ و راغ شکستند طبله عطار
حریر سبز بود هر چه بنگری هامون / عقیق سرخ بود هر چه بنگری کهسار
گل نهان شده در پرده چند گاه دگر / فرو کشند سر خویش مجمر زنگار
از این درخت بد بنگر درخت ترنج / سمن گرفته بچنگ و شکوفه در منقار

کند مجلس آزادگان کنون در باغ | سرود گویان بلبل بشاخ سرو چنار
یکی بمطرب گوید نشین و رود بزن | یکی بساقی گوید بیا و باده بیار
سمن شکفته و گل تازه و جهان خرم | گهر کند بسر گلستان سحاب نثار
جهان گرفت جوانی ز سر از آنکه نشست | بجای خویشتن امروز حیدر کرار
مجاهد صف بدر و مبارز صفین | ابوالحسن اسدالله قاهر الکفار
نه غیروان بگذشتی سر هزیمتیان | چو او بقنبر گفتی که ذوالفقار بیار
بدو شناخته گردد خدای عز و جل | که اوست مصدر افعال و مظهر آثار
نه جز خدایش خواندن توانم و نه جز خدا | ندانمش که چه خوانم خدایا زنهار
گرش خدای بخوانم مدیح گردد سست | ورش بخوانم بایست کردن استغفار
بنار دوزخ اگر نام او فرو خوانند | شگفت نیست که گلنار بر دمد از نار
ستاده مالک باشد آتشین تا او | کرا بگوید گیرد که را بگوید دار
ولای اوست حصاری بلند و از همه خلق | خدایگان منست اندران بلند حصار
وزیر کافی و مستوفی الممالک شاه | که گنج سلطان فربه کند بکلک نزار
خدایگان زمن خواجه یوسف بن حسن | سپهر مجد و معالی جهان عز و وقار
شریف اصل و درست اعتقاد و ادیب کریم | نکو سرشت و نکو سیرت و نکو دیدار
بزرگ بار خدائی که خدمت سلطان | فریضه داند مانند طاعت دادار
فزود گنج ملک را و هم بیفزاید | نه بدعتی نه فزونی نه ظلم و نه آزار
بزیر بار وزارت نرفت و نه نبود | ملک وزارت خود داده بود چندین بار

چو مغز باشد بجای گو نباشد پوست | چو هست معنی صورت مرا به چه کار
کنون که معنی آمد چه کار با صورت | کنون که گوهر آمد چه سود با گفتار
ایا فزوده هنر از قبول تو قیمت | ایا گرفته قلم از بنان تو مقدار
تو برکشیدهٔ داداری و دگر هر پست | چگونه پست شود برکشیدهٔ دادار
ز بهر تقویت دولت و مصالح ملک | همی نماید کلک تو گونه گون آثار
همیشه تا که شود گل شکفته در نیسان | همیشه تا که شود باغ تازه در آذار
بزیر سایهٔ شاه جهان بزی شادان | تو شاد باش و بتو شادمان دل احرار

در مدح حیدر کرار

نگار من بدو دست آمد که در دو بار بود عنبر | خیال زلف عنبر بار خود در چشم من بنگر
سر زلف تو عنبر چشم خود دریا از آن گفتم | که این چون شد چون دریا آن بوینده چون عنبر
ببیش لالهٔ احمر بداری گر رخ رنگین | شود در رنگ رخت چهره برنگ لالهٔ احمر
در آذر بفکنی لاله شود ناچار پژمرده | شگفتا آن شکفته رخ که هم لاله است و هم آذر
سرم شوریده گر دیدست و چشمم نیز خون گشته | از آن زلف و رخ دو دم از آن گیسوی بر سر سر
شدم بر صورت چنبر ز عشق چنبر زلفت | وگر خواهم توانم نیز بیرون رفتن از چنبر
نه گرد باغ چون بالای تو بر رسته شاخ گل | نه گرد داغ چون زلفین تو بشکفته سیسنبر
چه چندین خون همی ریزی نه آخر نیست داور | دو ابرو بشمشیر امیرالمؤمنین حیدر
امیر قاهر غالب علی بن ابیطالب | نبی را اولین یار و خدا را اولین گوهر
نه میکائیل بی تقدیر او قسمت کند روزی | نه جبرائیل بی تأیید او از هم گشاید پر

برانگیزندهٔ ابراست و گردانندهٔ گردون
فروهرندهٔ باران و تابندهٔ اختر

خداوند نعیمست و جحیمست و بدین هردو
موالی را کند پاداش و کافر را کند کیفر

غبار دلدلش در دیدهٔ فردوسیان باشد
مبارک نعل او بر تارک کروبیان افسر

هرانکو جز علی بر مسند پیغمبری شد
ندانم تا چه دارد عذر پیش خواجهٔ منبر

کسی بجای پیغمبر تواند پای بنهادن
که بتواند نهادن پا برابر کتف پیغمبر

یکی گلزار ذات اوست در وی یازده گلبن
یکی دریا وجود اوست در وی یازده گوهر

تمامی انبیا بوئی از آن گلزار دریابند
تمامی اولیا جوئی از آن دریای پهناور

دلش لوح قدیمست و در او بنگاشته از بد
ز هر یک بد نبشته تا آغاز و هر آینده تا محشر

پیمبر تاخت در معراج تا جائی که از هیبت
براق انجا رمان گشته فتادش لرزه بر پیکر

فرو استاد از رفتن که از یزدان خطاب آمد
بجبرائیل و میکائیل و دو افرشتهٔ دیگر

کز انجا با ادب باید گذشتن تا که در انجا
هزار افرشته هریک پادشاه همنام هم مخبر

ببست هر یکی باشد براق آسمان پیما
که کام هر براقی را نشاید گنبد اخضر

همی نور علی را میبرند ایشان سوی بالا
هزاران قرن پیش از بودن افلاک تا ابد

همانا تا خدا بودست با او بوده و باشد
چنان چون نور با خورشید و ضو با زهرهٔ ازهر

بود مصنوع یزدان او و صانع آفرینش را
بدین دعوی یکی برهان بگویم تا کنی باور

هرانکس را که باشد صنعتی با دست نعمتها
از ین رو دست حق خواندست او را خالق اکبر

بیامد با همه پیغمبران همراه در پنهان
ولی در آشکارا بود پنهان با مصطفی همبر

ایا در روضهٔ فضل تو پروین شاخ نسترن
ایا در برکهٔ فیض تو گردون برگ نیلوفر

کتاب الله گویائی و باب الله را معنی
صفات الله علیائی و ذات الله را مظهر

تو کردی آب دریا را همی در چشم قبطی خون
تو کردی چوب موسی را همی بر جادوان اژدر

تو شارستان قوم لوط را برکندی از بنیان
فرستادی تو صرصر را بگروه عاد در صرصر

اگر نه بود تو سوی خدا ایشان رهنمون گشتی
کی از اختر پرستی سوی ابراهیم بن آذر

کرا داند نجی از فضل تو بنوشتن اگر گردد
درختان کلک و دریاها مداد و آسمان دفتر

خجسته عید شد امروز در ایوان پیروزی
نشسته ناصرالدین شه در دیهیم بخشاوند گستر

کند هر دم عطا تو همی با کهتران بخشش
دهد خاص از برای تو همی خواهندگان زر

الا تا آسمان گردد بگرد تودهٔ غبرا
الا تا مشتری تابد برین فیروزه گون منظر

ز آسمان دارش و کامش ده و اقبال پیروزی
معینش هر دو فرزندان تو هم شبر و هم شبر

سروش از تو همی خواهد صلات مرا بی فتنها
بزیر سایهٔ طوبی بپیش چشمهٔ کوثر

در مدح علی علیه السلام

ای زهره بنا گوش و ماه پیکر
خورشید همه نیکوان لشکر

رضوان بلب جویبار فردوس
ننشانده چو بالای تو صنوبر

تا در لب نوشین تو مزیدم
گلبرگ ندیدم بطعم شکر

گردست مرا زلف و عارض تو
از غالیه و ارغوان توانگر

جز حلقهٔ زلفین تو ندیدم
زنجیر که باشد ببوی عنبر

مانند بت آذری و ما را
عشق تو بدل درزداست آذر

زلفین تو مانند درع داود
ابروی تو چون ذوالفقار حیدر

اسپهبد بدر و امیر صفین | داماد پیمبر و ولی داور

گیرنده باب گر او نبودی | کی راست شدی باب پیمبر

خود داشت و خود مؤمن و مهتاب فخر | از دست ولی خدای اکبر

یک جرعه درین گیتی آب شمشیر | یک جرعه دران گیتی آب کوثر

مشتق ز وجود وی آفرینش | چون فعل که مشتق بود ز مصدر

چون تاخت پیمبر شب معراج | بگذشت ز نه چرخ و هفت اختر

نگشود کسی جز علی بر وی | دروازهٔ نه آسمان اخضر

گه آدم و گه شیث بود و گه نوح | هم آید و هم آمد مکرر

تا خلق نداند خدای او را | زین شکل برآمد بشکل دیگر

عالم همه موج و اوست دریا | آدم عرض و ذات اوست جوهر

تا راه نماید بسوی واجب | در کسوت امکان شد مصور

جز او که بهدایت درون خطا | هر چار کتاب خدای از بر

رضوان که و ما الفت چه گویند | من با تو بگویم کنون مفسر

رضوان کرم اوست گاه پاداش | مالک سخط اوست گاه کیفر

وصفش چو نگویم چنانکه دانم | بالله که دلم بر کفیده در بر

گویم صفت او چنانکه دانم | در سایهٔ شاهنشه مظفر

سلطان عجم شاه ناصر الدین | خورشید سلاطین هفت کشور

آمیخته با مهر خاندان دل | مدحت علی طینتش مخمر

او جو کند همی کردگار او را | عمر خضر و ملک سکندر

هر ساله نشیند از دو بخت | بر شادی عید امیر خیبر

در مدح حیدر کرار

پرنیان گر شد است باد صبا | چمن و باغ پرنیان کردا

ابر بگسست رشتهٔ لولو | باد بشکست طبلهٔ عطا

کوه چندانکه بنگری شنگرف | دشت چندانکه بنگری نگا

شاخ گوهر ازان بباد آورد | که بر او شد سحاب گوهر با

می گسار در بر وی گل نرگس | جام بر دست و تا سحر بیدا

ابر بر گل همی فشاند در | در کند مشکبیز در گلزا

که بهشت برین فراز آمد | عید میلاد حیدر کرا

روی داد او و پشت پیغمبر | اسد الله قاهر کفا

دو غلامند زنگی و رومی | هر دو او را مطیع لیل و نها

شرف امروز یافت گیتی از آنکه | در حرم زاد شیر شیر شکا

چون نمود از کرم بروی اغیب | روی بنمود خلق را دادا

بی میانجی کلیم از در طور | گفت و بنمود در حرم دیدا

حجت داور زمین و زمان | بوده و هست در همه ادوا

نور شد از مشرق ازل خورشید | شد پدید از دو دیگر انوا

بود در هر زمان و در هر عصر | گاه سخنی پیمبران را یا

تا که آخر الزمان آمد | گیتی از کفر دید تیره و تار
کعبه گشته جایگاه بتان | بت عزیز است و خودپرستی خوار
گفت خود بایدم کنون رفتن | تا برآرم ز کفرخانه دمار
صورتی برگزینم از پی خویش | در لباس بشر کنم پیکار
آمد اندر نکوترین صورت | بهر عون پیمبر مختار
بت نگونکرد و بت پرست بکشت | با چه با ذوالفقار جان‌اوبار
در خیبر بدان نمط بر کند | که بجنبید هفتگانه حصار
زد چنان تیغ بر سر مرحب | که از و پشت گاو شد افگار
حرب صفین و حربهای دگر | خوانده‌ و شنیده‌ بسیار
قرص خورشید باز گرداندن | یکی از معجزات او بشمار
با چنین فر که بر شمردم من | رفته و آمده هزاران بار
خواهد آمد هزار بار دگر | خواه باور بدار و خواه مدار
آنکه او را جز اینچنین داند | بایدش توبه کرد و استغفار
روز میلاد او خدای از عرش | بر حرم کرد نور خویش نثار
قدر این عید بود پوشیده | بر ملوک عجم صغار و کبار
داد فرمان ملک که عید کنند | در چنین روز مردمان هموار
وز در مرو تا در عمان | رفت منشور شاه گیتی دار
ناصر الدین شه بلند اختر | خسرو دین فروز دولتیار

بادم این شهریار دین امروز | باد پاینده تا بروز شماد
علمش گاه بر در فتوح ج | حشمش گاه بر در بغداد
در مناقب قصیده گفتم | طیبٌ کالنسیم فی الاسحاد

در مدح امام زمان ع

روزی بود خجسته و جشنی بزرگوار | باز آمده ز خلد چو آراسته نگار
این نوبهار خرم و این روزگار خوش | خرم چو روی دلبر و خوش چون هوای یار
بلبل غزلسرای شده بر فراز سرو | صلصل سرودگوی شده بر سر چنار
چون باربد سرایان بر شاخ عندلیب | خسرو نشسته بر زبر تخت و داده بار
فرخنده قصر و فرخ باغیست دلپذیر | نوروز روز خرم و جشنیست غمگسار
جشنی که هست ماشطه روی حور عین | روزی که هست واسطه عقد روزگار
روزی عزیز کرده یزدان دادگر | جشنی پدید کرده سلطان کامکار
روزی که زاد مهدی فرخنده پی در او | از پای تا به سر همه تایید کردگار
فرخدای صاحب غایب امام عصر | روح جهان و پنهان از دیده روح وار
زنده بد و شریعت و خود زنده چون خضر | نازنده بر حقیقت و خود نازنین چو بهار
پنهان و فیض اوست به هر جا پدید | در پرده و مر او را جبریل پرده دار
خورشید اگرچه باشد پنهان به زیر ابر | آثار اوست در همه آفاق آشکار
بی حکم او نپرد مرغی ز آشیان | بی امر او نیفتد برگی ز شاخسار
دادست نام و کنیت خود را بدو رسول | کرده است نور خویش بر او ذوالمنن نثار

از برکت وجود تو گیتی بود بپا … این دولت آفرینش او داشت خاستا
ناظر بدین بلاد چنان چون بلاد ما … حاضر دین دیار چنان چون بود آنجا
از بارگاه یزدان فرمان بدو رسید … در کارگاه امکان بر دست او سخا
یوسف که آید او و سلیمان خجسته کش … موسی صلاح داد و عیسی دگار با
آراسته است لشکر و آهیخته است تیغ … شاه زمانه نصرت او داد دا نشان
تاج ملوک ناصر دین شاه دادگر … سلطان حق شناس و شهنشاه حق گذا
عید ملوک دولت اسلام پیش از این … در مهرگان و در سده بود است پا بجا
این هر دو عید بود بر آیین گبرکان … آیین گبرکان را بر داشت شهر یا
بر جای این دو عید دو عید خجسته کرد … از بهر شادی ملک العرش اختیا
یک عید در ولادت داماد مصطفی … یک عید در ولادت مهدی نامدا
ای خسرو زمین و شهنشاه پاک دین … اسلام را شعار تو نیکو ترین شعا
شرع رسول گشت در ایام تو قوی … دین خدای گشت به عهد تو استوا
با این چنین عقیدت و با این چنین نیت … زیر نگین کنی ز لب کنک تا تتا
از کوه تا بر آید یاقوت متمنی … از بحرها بر آید لولوی شاهوا
خسرو تو باش و تاج تو بخش و درم تو پاش … دشمن تو بند و باج تو گیر و جهان تو دا
شادان همیشه از تو دل اولیای تو … هم اولیای دولت تو از تو شادخوا

در تهنیت عید میلاد حیدر و مدح سلطان اسلام پناه

شهنشهی که بود طوق طاعتش هموا … طراز گردن میران و گردن احرا

بفرخی و سعادت کنون فرو آویخت … بگردن اند تمثال حیدر کرار
سر ملوک ابوالنصر شاه ناصر دین … که اوست ناصر دین محمد مختار
قوی عقیدت و صافی دل و درون ضمیر … فرشته خوی و ملک طبع و مشتری دیدار
ز بهر شادی تمثال شیر ایزد کرد … بزرگ جشنی آراسته چو باغ بهار
نهاده صورت فرخنده جای بر سر تخت … بدیده گشت شه دین فروزنده دلنار
گرفت و کرد مش آویزه مبارک بر … بخرمی و خوشی بانشد به صفه بار
فشاند بر حشم و بر حشم بدین شادی … بصرت سیم سپید بدره زر عیار
چو بنده خدمت شاهنشه و بزرگ کند … دهند صورت خود را بدو ملوک کبار
ز بسکه خدمت درگاه دین خدا کرد … سر ملوک جهان شهریار گیتی دار
سزای این شد کاو برد از برو گردن … خجسته صورت شیر مهیمن دادار
فرو نکند بگردن مثال شیر خدای … نشسته از بر او رنگ آسمان کردار
درست گویی شاه زمانه خورشید است … ز برج شیر همی نور بر بلاد نثار
یکی بگوی علامت نگار داد این بس … چنین علامت خورشید شیر را نگار
ایا شهنشه غازی که در دل تو بود … ولای حیدر چون در صدف در شهوار
بفر صورت شاهی که زیب گردن تست … بزیر پای همه گردن شهان بسپار
ز پشت آدم چون تافت نور این صورت … سجود بردند او را فرشتگان ناچار
برند سجده به پیش تو خسروان بسیار
بر آسمان چهارم بود مثال علی … تو در زمینی بر جای آسمان چهار

از این مثال و خداوند این مثال گرفت — بر تو زینت و دوش رسول ایزد داد
ز بهر طینت تو فرشتگان امروز — همی رسند ز چرخ برین هزار هزار
نکرد جز تو چنین کارها ملوک بزرگ — چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
بپاکدینی و پاکیزه اعتقادی خویش — همی نمائی هر روزه گونه گون آثار
همیشه تا نبود یاسمین بگونه گل — چنانکه بوی بنفشه نیاید از گلنار
ولی نواز و ولایت گشا و کشوربند — بفرّ دوستی حیدر ز دولت آباد

در صفت بقعه بضعه موسی بن جعفر

چه برجست این در او یک چرخ اختر — چه درجست این درو صد گنج گوهر
درین خرم حرم آنرا ببینی — ضریح بضعه موسی بن جعفر
مبارک اختری پنهان درین برج — غلامش صد هزاران سعد اکبر
گر او دیدار بنماید ز دو برج — زمین و آسمان گردد منوّر
ضریحش چون تن حوران مصفا — حریمش چون دل پاکان مطهر
نهاده قدسیان بر درگهش روی — چنان چون خسروان بر حضرت تو
همی گردد بگرد خوابگاهش — چو دیگر زایران چرخ مدوّر
ز صندوقش همه روزه بعیوق — بر آید بوی مشک و بوی عنبر
بخاک آستانش روی سودن — برابر اندر شستن ز آب کوثر
همی خواهد ز بهر پرده دارش — گزیند هجرت از فردوس هاجر
دو قصر جنان گردد گشاده — ضریحش را گشاده چون شود در

زمین

زمین بوس درش را ساره هر روز — اجازت باید از فرزند آذر
همه روزه بسوی بارگاهش — ز گردون کاروان آید مکرر
طواف بارگاهش زایران را — طوافی دان بگرد عرش داور
چنان چون نازش حوا بزهرا — همی نازد بدو زهرای اطهر
فتاد ایلش بجای ماه و پروین — حریم او بجای چرخ اخضر
بساطش بوسه گاه شهریاران — بدو امید درویش و توانگر
فرستد قبه اش بر آسمان نور — فرو هشته روضه اش اختران فر
بزیر گام زایر هر شب و روز — فرشته پر فشان و بال گستر
اگر خورشید افسر برنهادی — ز سنگ آستانش کردی افسر
حریمش بیت معمور است گوئی — که بر روی زمین گشته مصوّر
زمین بارگاه اوست هموار — ز نقش جبهه شاهان مقعّر
بسیم خالصش اندر وی اطلاع — همی آراست سلطان مظفر
مؤید ناصر الدین شاه غازی — موفق پادشاه عدل گستر
معین ملت تازی که در خلد — بود خشنود از و جان پیمبر
همه جهدش ز بهر عز اسلام — زهی نیک اعتقاد شرع پرور
سرشته طینت پاکیزه او — بحب حیدر است و آل حیدر
همه کردارش از بهر ثوابست — ثوابش باد از یزدان کرکر
مکانهای مقدس را دهد زیب — که او را باد روح القدس یاور

دل او پاک و نیت پاک و دین پاک | ز پاکی گوهر او شد مخمّر

خلوص او بدین فرخنده آیین | بود چون سیم خالص پاک چون زر

بلند ایوان او را کرده زرین | ضریح پاک او را سیم پیکر

بود درج در عصمت ضریحش | در و گنج در عصمت مستر

سروش از هر ناحیه چنین گفت | عجب درجی است در وی گنج گوهر

در مدح ولیعهد فتحعلیشاه غازی

بتوفیق یزدان و تایید اختر | باقبال شاهنشه دادگستر

ولیعهد فتحعلیشاه غازی | ابوالنصر عباس شاه مظفر

یکی لشکر آراست سوی خراسان | چه موجی که خیزد ز دریای اخضر

بفر فرامرز بر کوهه زین | ببر زور بیژن بر پشت اشقر

چو گویند در بزم خیزی مجسم | چو پویند در رزم شیری مصوّر

همه راه گشت از سوار و پیاده | چو راه مجره ز ذری تا بخاور

ده و دو هزارش پیاده بموکب | دده برده همچو سد سکندر

نه جز مغز گردان شکارند اژدر | که ضحاک سا ناشان بدوش است اژدر

تو گفتی که از جنبش توپ و جوشن | بجنبش در آمد همی کوی اغبر

نرستن و شد رو لیکن بمیدان | خروشان چو شیر و غریوان چو تندر

شود دود شان از ثری تا ثریا | رود بانگشان از هری تا بکشمر

ملک باچنین لشکر رزم آرا | ملک باچنین عسکر رزم آور

بسوی خراسان همی راند مرکب | کجا سوی توران زمین سیم و زر

نگون کرد بس قصرهای مشید | فرو کوفت بس حصنهای مشجر

نخستین سپه راند سوی چناران | به پیکار خصمان نسوده مخبر

چنو باره نادیده چشم ستاره | سر برج او با ستاره برابر

همه روزه گفتی ز بالای برجش | برآید همی آفتاب منور

یکی کنده ژرف بر گرد باره | چو جیحون فراخ و چو دریا مقعر

سپه را ولیعهد شه داد فرمان | که این باره با خاک سازند همبر

بغرّید توپ و بلرزید هامون | هوا شد ز گرد سواران معنبر

ز بس نعره توپ و آوای شندف | نماند بشر را دل بید تپیدن

همه پردلانرا برو ها پر از چین | همه دشمنان زاد و نهار اشتر

مخالف بیستواری قلعه شادان | چنانچون بخیبر یهودان خیبر

کجا لشکر آورد آبادکانی | بجستند از کنده مانند صرصر

بدیوار باره نهادند سلّم | گرفتند باره چو میخوار ساغر

فتادند مانند موران جنگی | سپاه شه و دشمنان یک بدیگر

بکشتند چندان ز مران عاصیان را | که یک هفته بر جوی خون بود معبر

سپاه ولیعهد شاه جهان را | چو آن قلعه ناموره شد مسخّر

بسوی ملک باز گشتند با او | بگفتند ای خسرو نیک منظر

ببستیم خصم و گشادیم باره | کنون تا چه فرمان دهد شاه صفدر

شویم از فرستی بکام نهنگان / رویم از فرستی بچنگ غضنفر

ملکشان نوازید و شد دل پرخوشان / که بگشاید آن باره آهنین در

سپاه ولیعهد جوشان چو دریا / بگرد حصاران فکندند لنگر

یکی پیر ابتر خداوند باره / ز بهر نصیحت بدان پیر ابتر

بحکم ولیعهد بنوشت نامه / ابوالقاسم آن خواجه شیرزی فر

که ای سرکشان همه خاور زا / بفعل نکوهیده شخص تو مصدر

بمان تا که بر جای شهد گوارا / بریزم بکام تو صبر سقوطر

هنوز است خال رخ صناچخان / مر ابر رخ خون چنان تا نبان تر

بزنهار باز آی و برگشته خو / بپوشیده مپسند گیتی مادر

بحصن از چه داری همی زندگی پنهان / بود مرد در حصن چون زن بچادر

کشم من ز تو کینه در گاه هیجا / درای اندر کین گرت نیست باور

بشد پیک و نامه ببرد و ملک را / چنین پاسخ نامه آورد دربر

که گر شاه با امد سپید روزگار امد / که کس را نشد فتح این دز میسر

خدنگی چه غوغا رساند بدریا / پلنگی چه نیرو نماید ببر بر

گرانیم با یکدگر از در کین / شود تا کرا یار یزدان داور

چو برخواند پاسخ ولیعهد سلطان / بفرمود تا حمله بردند لشکر

تو گفتی همی مرگ بارد ز گردون / تو گفتی همی مرد روید ز گرد

فتاده بیکسو تنان بی سنان / فتاده دگر سو کمان بی کمان ور

یلان کشته و چشمها از دهشان / گرهشند خون بر یلان ولاد

دو روز و دو شب سر اهل آن دژ / شب و روز نگذشت جز نعره آذر

چو شد بر خداوندگان باره پیدا / که بر باد خواهد برآورد آتش سیر

سراسیمه از دز برون تاخت بی لابد / که بگریزد از آن قضای مقدر

گرفتند و بردند او را سواران / بنزد ولیعهد آزاده گوهر

ولیعهد گفتا بدو کی گرا این / برون کینه تو بود دون کینه پرور

کشیدی سر از حکم من ای نفت یا دلش / دل آکنده از کبر ایام ایمن گیفر

بچنبره همی آب سودی چه بادون / بباده همی باد بستی بچنبر

ز گفتار شهزاده آن پیر جادو / سر افکند مانند عاصی بمحشر

ملکزاده بگماشت بروی نگهبان / که با داغ دایش نگهبان و داور

دبیر بر خبر آنکه افراشت رایت / سر رایتش بر سپهر مدور

ز گرد سواران و نعل ستوران / هوا شد معنبر زمین شد مقعر

ز دیبای اعلام و چتر پرندین / هوا شد یکی پر ز ابر بار و شستر

بپیش ملک تو چهاد در سلاسل / گروهی ز ایمن گروهی زابتر

تو گفتی که در موکب خود سلیمان / برد در سلاسل عفاریت منکر

سپاه ملک در شب تیره بو تار / چو اندر سیاهی سپاه سکندر

سپس پیش آمد سپاه ملک را / رهی پیچ در پیچ چون جعد دلبر

ز ترتیب مها الله درا و دبو عاجز / نعید ما الله در او وهم مضطر

بهر پشته اقطاع گیتیش مبلغ
بهر توده اقطاع کیهانش مضمر

نه طی کرده پهنای او دیو گامی
نه پیموده صحرای او مرغ با پر

شنیده بدمشن چشم و زدی سواران
گرفتی کلاش دست و پای تکاور

شه ایزد او بسپرد چون همو نیز
خنک هر وی کش خداوند رهبر

پس آنگه بگرد سر خر اندر آمد
ببر خاش ترکان پر خاش گستر

پی باره بنهاد بر پشت ماهی
سر باره سوده برجی دو پیکر

گروهی دران باره از خیل ترکان
ز طغیان سرشته ز عصیان مخمر

همه عمر شب روز کرده بجا نو
سپر کرده بالین حجر جای بستر

شکافند با تیغ چون آب خارا
فشارند چون موم در چنگ مرمر

چنان شاد دل از شبیهه اسبان
که مؤمن ز آوای الله اکبر

برون آمدند از در باره غداران
بر کرده جوشن بسر هشته مغفر

ازین سو پس آنگه بفرمان خسرو
سواران برون تاختند از معسکر

بان گفتی آن ملک که مند فیروز
بان گفتی این ملک کم هراس و شکر

بکین مرد با از چو شیر ژیان که
بجوز اسب تازان چو مرد شناور

پراکند خلقی همی خاک میدان
خراشید خلقی همی خط محور

یکی بر سر خصم گرز آزموده
که هان قوت بازوی مرد بنگر

یکی کوفت با تو بصف تیغ صفها
یکی دوخت با تیر پیکر به پیکر

نمود از سر تیغ روزم جوبان
زمین چون کدو و زار مرد کدیور

دران چشمه سهمگین تا قیامت
سر آورد بسیار از نشانند عرعر

سر هر خسی گشت دران بیابان
ز خون پلنگان سر خسی معصفر

سه باره گشتند از ان پیش تا آن
چو شاهین که تازد نصیبد کبوتر

گشادند آن باره آهنین را
باقبال سلطان و توفیق داور

سپه برگرفتند چندان غنیمت
که گشتند هر یک چو قارون توانگر

بدامن یکی کرده لولوی بیضا
بخرمن یکی برده یاقوت احمر

کرا دامن از خاسته گشت مشحون
بعینگاه بسپرد و آمد مکرر

بخرمن گرهی بماند بیک خیل خادم
بخر بنده ماند بکیست بستر

ولیعهد دانشد چو آن فتح روزی
همی گفت شکر خداوند اکبر

وزان جایگه کرد آهنگ ترشیز
بفصلی که بفسرد از باد اخگر

عیان چون ملخ از بر پشت زاران
بصحرای آکنده از برف لشکر

عساکر برنج و پرستار خسرو
فزونی خسروی کو پرستار عسکر

کز اطراف هامون سپهدار تربت
پدیدار شد با رخان معصفر

فرود آمد از مرکب و لرزلرزان
بپیش ملک قامت آورد چنبر

چو شه دید کردار او و امتنان
چو شه با وی گفتار او و از زر

بفرمود کارند شاند در سلاسل
ابا سرکشان خراسان سراسر

بهر شهر بگماشت از خویش عاملی
بهر مرز بگذاشت از خویش مهتر

الا پادشاه زاده لشکر آرا
چو خورشید پیدا ز کشور بکشور

بداندیش بندد بسان فریدون / ولایت گشاید بسان سکندر

کشد خصم چندان باطراف جیحون / که گردد ز خون آب جیحون معصفر

نه از هیبتش بغنود چشم خاقان / نه از سطوتش بغنود چشم قیصر

کند چون سلیمان جهان را متابع / کند چون سکندر جهان را مسخر

ز خاور فرستد سپه سوی مغرب / ز مغرب فرستد سپه سوی خاور

ایا شهریاری که هنگام بخشش / بود تنگ پیش دلت بحر اخضر

هیب تو بر سینهٔ خصم زوبین / سخای تو در دیدهٔ بخل نشتر

ز تیغ تو گیرد زمین رنگ مرجان / ز خلق تو گیرد هوا بوی عنبر

بقدر از همه خسروان بگذری تو / چنین کرد تقدیر یزدان مقدر

الا تا بود بر فلک هفت انجم / الا تا بود در جهان چار گوهر

ز چار گوهر جوهری باد محکم / بکام تو گردیده زین هفت اختر

همه عیش عمر تو بادا مهیا / همه کام عمر تو بادا میسر

در مدح شاهزاده ملک قاسم میرزا

مه فرودین کرد گیتی معنبر / بپوشید هامون دیبای اخضر

درختان شکوفه فراسان و شاخ از شقایق / پر از در خوشاب و یاقوت احمر

همه دشت مینا همه کوه مرجان / همه باغ دیبا همه شاخ گوهر

درختان مرصع چمنها موشح / گلستان منقش بیابان مصور

همه مرغزاران پر از فرش رومی / همه کوهساران پر از نقش آذر

ز طاغیان را بسوی دیباج / سر سرکشان را بریدی بخنجر

بپاداش این تحفهای بهای / شهنشاه بخشد زر و تخت و افسر

چو کیخسروی تو همیشه نکو / چو کاوس کی پادشاه معتبر

فرستادم این تحفه نامه بر تو / عبارت چو شهد و معانی چو شکر

ز هر ملوک این چنین تحفه نامه / نگفته کس از شاعران مشهر

الا تا بود هست پاینده از جان / الا تا عرض هست نامی بجوهر

بشمشیر تو ملک پاینده بادا / ستاره ترا یار و اقبال چاکر

سپهر مهر دوده سالار بر سر گذشته / کنون کاین قصیده نوشتیم بدفتر

در تهنیت میلاد ناصر الدین شاه

صفر را مظفر از آن خواند داور / که ماند صفر نزد شاه مظفر

شهنشاه گیتی ملک ناصر الدین / سر شهریاران هر هفت کشور

در این ماه شاه جهان را ولادت / دلیلی بود آشکارا نه مضمر

دلیل آنکه دادار کیهان او را / مظفر کند بر ملوک مشهر

فرخ جشن مولود سلطان غازی / که از وی بود چشم دولت منور

شد امروز شاخ مروت شکفته / شد امروز کاخ فتوت معتبر

بشارت همی داد امروز گردون / که آمد جهان را شهی دادگستر

جهان را بشوید بشمشیر هندی / هم از کفر و طغیان هم از فتنه و شر

کند روی آیینهٔ دین ز دوده / از آن پس که گرد دین باشد مکدر

بطرف چمن ابر اردی بهشتی — همه بر فشاند گلاب معطر
ز بیجاده بستر است گلزار آذین — ز پیروزه کرده است گلسار زیور
کران تا کران شنبلید و لاله — چمن تا چمن یاسمین و عبهر
تو گوئی که بلبل چو بر من سراید — مدیح ملکزاده نیک اختر
ملکزاده قاسم سپهدار اختر — خردمند و دانا و پاکیزه گوهر
هلالیست سر سبز باغ معالی — که آزادگی برگ دارد شرف بر
پدید از او شادمانست خسرو — چنان چون ملکشه به پیدای سنجر
پدیدار است فر بزرگی ز رویش — که چشم بدان دور بادا از آن فر
خرد دارد و شرم و حرمت شناسی — ازین هر سه کرده خدایش مخمر
همه عقل و هوش است گوئی که او را — ز عقل است تا دل ز هوش است پیکر
بود خرد اگر چه به سال و به مدت — بزرگ است لیکن به اصل و به جوهر
مرا بود آراسته چون عروسان — به مدح شهنشاه دیوان و دفتر
ولیکن به مدح شهنشاه زاده — کنون گشت دیوانم آراسته تر
الا ای به گنج خرد و تو یکتا — الا ای به چرخ شرف نجم ازهر
فعال تو بر ساعد ملک یاره — خصال تو بر تارک عقل افسر
از آن تا که چوب سر نیزه گردد — ببالد میان درختان صنوبر
دو چیز از پی دست تیغ پرورد کان — چه چیز است آن هر دو پولاد و مرمر
که بر آهن دامن نیکخواهان — وزان افکنی بر بداندیش اسر

هنرهای تو هست پوشیده اکنون — چو میوه که در شاخ باشد مستر
بمان تا بگیتی هنرنامه تو — چو خورشید چون ماه گردد مشهر
بخواهی شدن آیتی در بزرگی — نگه دار بادا این فال داور
خداوند دانش چنین گفت ما را — که هستند فال و قضا هر دو همبر
بزرگی بلی کم نیاید کسی را — که هست از دو سو خسرو دادگستر
الا تا شود باغ رنگین ز نیسان — الا تا شود شاخ زرین ز آذر
رخ نیکخواه تو چون گل به نیسان — تن بد سگال تو چون نی ز آذر
بمان خرم و تن درست و تن آسان — ز دیدار فرخ پدر خور همی بر
ترا باد فرخنده جشن فریدون — هزاران چنین جشن بگذار و بگذر

در مدح ناصرالدین شاه

بهشتی گر از حور خواهی مصور — نظر کن بدین نامه مدح پرور
درختهای او همچو اوراق طوبی — جداول در او رشک تسنیم و کوثر
نه مینو ولیکن به از حور مینو — نه کشمر ولیکن به از سرو کشمر
چو بتخانه چینیان است در وی — ز هر گونه صورت ز هر گونه پیکر
گر آنجا در آید در او ز هر مانی — تماشای این نامه گر هد میسر
کند مانی از دعوی خویش توبه — خجل گردد از صنعت خویش آزر
نگارنده او گر نهفت گوئی — بوام از لب لاله روبان معصفر
ز هر گونه رنگی در او نقش رنگین — چو باغ بهاری چه اخضر چه احمر

بیاد آورد سبزی و سرخی او — خط دلستان و لب یار دلبر

حکایات او رامش افزا و دلکش — روایات او مجلس آرا و دلبر

چو برخواندش پیر نابوده عاشق — جوان گردد و عاشقی گیرد از سر

خبرهای او جانفزاید چو شیرین — سمرهای او دلربایید چو شکر

گرت زندگانی مکرر ببایست — حکایات او از فرو خوان مکرر

هم از نیکبختانت سازد هم او بد — هم از خیر دانانت سازد هم او شر

بدان ماند آن کش سراسر سپید — که دیبه بود مر جهان را سراسر

بطاقی بماند سراپای رنگین — و یا چون عروسان بربسته زیور

درو صورت بلبلهای نو آیین — درختان او نازنه در ماه آذر

رسد نغمهٔ مرغهای نگارین — تو گویی بگوش از درخت صنوبر

نماید چنان آب در برکه هایش — که در جام صافی گلاب مقطر

یکی صفحه چون رزمگاه فریدون — یکی صفحه چون بزمگاه سکندر

کجا اندرو رزمگاه سواران — تو گویی بود در جهان تکاور

کجا اندرو بزمگاه نگاران — تو گویی زند موج صهبا بساغر

صنمهای قاصر اش دلربا — که در ضرب چشمان فتان یکدیگر

نهاده بکف جامهای بلورین — شکسته برخ زلفهای معنبر

ببر کرده هر یک سلبهای دیبا — ولیکن نزیبا صنفا و ششتر

نگردد کهن جامهاشان از ایرا — که شان حلهها بهشتی است در بر

نظر

نظر کن بسوی کنیزک فروشان — که هر یک فروشند ماهی منور

بر آورده سر هر کنیزک ز حجره — چو از باختر ماه و چون خور ز خاور

در او نقش مطرب چنان بر نشسته — که گویی بگوش آید آوای مزمر

بیکجای بود است خورشید تابان — بیکجاش بینی اندرو ماه و اختر

زنگ بود در و صورت شروف دریا — وز او موج خیزد چو دریای اخضر

کشیده در او کوهها سر بگردون — سرشان بر انگیخته ابر لشکر

بیکجای بر تخت تمثال خسرو — دگرجای بر بارهٔ کوه پیکر

تو گویی که بهرام شد آشکارا — و یا زنده جمشید شد بار دیگر

شهنشاه گیتی ملک ناصرالدین — که چون خسرو بخت و خورشید انور

بود فعل تیغش بداندیش سوزی — چنان چون بود سوختن فعل آذر

مسخر بود حلم خشم شهان را — ولی خشم او حلم او را مسخر

در مدح ناصرالدینشاه

هماید لعز و زنو نوروز دلبر — همی آید از بوستان بوی عنبر

ز فرش منقش ز نقش نو آیین — تو گویی شود باغ فردوس دیگر

ببر گلبنان داغهای ملون — بر ارغوان داده ای معصفر

زند هر سحرگاه ابر بهشتی — بروی گل نو گلاب مقطر

بنفشه بزلفین معشوق ماند — دمیکه صبا اندرو شانه از خو

بود سبزهٔ نو بزیر شقایق — چو پیروزه در زیر یاقوت احمر

بهاری خوش و روزگاری خجسته — جهان تازه از عدل شاه مظفر

خداوند عادل شهنشاه غازی — ملک ناصرالدین شه دادگستر

جهاندار شاهی که فارغ نباشد — هم از کار کشور هم از کار لشکر

نبی بینا باید که ملک عجم را — کند چون زمانهای پیشین مشهر

شکفته شود جان شاهان پیشین — فرشته بدیشان برد مژده ایدر

که شاهی نشسته است بر تخت ایران — فزاینده فر اورنگ و افسر

بدولت قوی تر ز گردنده گردون — بهمت فزونتر ز دریای اخضر

لوایش مؤید بقایش مؤبد — سپاهش فراوان سلیحش موفر

گسسته ز درگاه او می نگردد — نه رایت ز رایت نه لشکر ز لشکر

زهی همتت برده گوی از ستاره — زهی رایتت سوده سر بر دو پیکر

چنان شد بفر تو ایران که گوئی — کنام پلنگ است و ببر و غضنفر

سواری ز تو با سپاهی مقابل — سپاهی ز تو با جهانی برابر

در ایران زمین از تو خدمت نو — پسر جنگجو زاید اکنون ز مادر

بود قبله تیغ تو فتح و ظفر را — چنان چون بود قبلهٔ مؤبد آذر

الا تا بود زهره و ماه و پروین — الا تا بود تیر و خورداد و آذر

بزی شادمانه بمان جاودانه — ملوک متابع جهانت مسخر

بود بر تو فرخنده جشن فریدون — ابا چون فریدون بفیروزی و فر

ذهی

در صفت سلطنت آباد

زهی کاخ خوش و دلخواه و دلبر — بخوبی ده خوشی فردوس دیگر

همایون منظری نغز و نو آیین — گشاده سوی باغ از هر سوئی در

که دیده است اینچنین کاخی مشید — که دیده است اینچنین قصری مشهر

پی دیوارها بر پشت ماهی — کشیده کنگرهٔ کاخ از دو پیکر

نه چندان بس بود از بس بلندی — ز بامش تا به بام چرخ اخضر

شمیمش جانفزای و عنبرآمیز — نسیمش غمزه باد روح پرور

بسا ایشن چو روی نیکوان خوش — ریاحین چون خط خوبان معطر

جداول در میان باغ جاری — چو جوی سلسبیل و حوض کوثر

همی بوی گلاب آید ز آبش — نه خاکش بوی مشک و بوی عنبر

نه کاخ است و نه باغ است این بهشت است — که بر روی زمین گشته مصور

یکی حوض فراخ از مرمر ناب — درین کاخ خوش و فرخنده منظر

بنغزی با دل خوبان موافق — بنرمی با بر جانان برابر

روان دایم درو آب روانبخش — خوش و پاکیزه چون عیش توانگر

میان باغ مرغان بهاری — همی خوانند این بیت مکرر

همیشه سلطنت آباد بادا — نشستنگاه سلطان مظفر

مؤید ناصرالدین شاه غازی — خداوند ملوک هفت کشور

به بزم اندر منوچهر است و جمشید — به رزم اندر فریدون و سکندر

نشسته با دجاویدان درین کاخ   باقبال فرخ و فرخنده اختر

تن آسانی و عیش و [illegible]   درین کاخ و درین ایوان مجاور

سروش از بهر تاریخش رقم زد   بود قصری که رو فردوس باقر

عنایت حاجب الدوله ز تشنه یافت   چو برد این خدمت شایسته بر سر

در صفت شکار کردن ناصر الدین شاه

آمد ز صید شاه مظفر   کرده شکار و تاخته اشقر

تاج ملوک ناصر دین شه   خورشید خسروان مشتهر

شد سوی صیدگاه خرامان   زاهر بدستش یکی اژدر

آن صیدگه که هر که بدیدی   گفتی بود نمونه محشر

از بانگ کوس و نعره شیدی   کهسار پر ز غرش تندر

پر زده پیاده هامون   هر یک چو سد سکندر

گاهی نشیب و گاه ببالا   پوشیده جامه‌ها معصفر

برخی ازو سواره چو خورشید   هری ازو پیاده چو اختر

گفتی گهی بلند شود گه پست   در پیش باد شعله آذر

با اینکه برده اند ز رو جامه   در خون خصم خسرو صفدر

از دود گشت روی هوا میغ   میغی که بود ژاله اش اخگر

خسرو نشسته از بر باره   چون بر سپهر مهر منور

بر چپ و راست از پی آهو   بهرام وار رانده تکاور

تیغش بخون نخجیران تشنه   تیرش ز خون آهوکان تر

صحرا ز خون صید ملون   گردون ز گرد خیل مکدر

از کوهسار جانب هامون   رانند آهوان را لشکر

آنجا که جای پویه آهو   هرگز ندیده چرخ معمر

از بهر صید کردن خسرو   شد معدن غزالان یکسر

بر این صفت که شاه بودند   زین معجزات بینی بیمر

نشگفت اگر هند غزالان   زی دشت ری ز خطه خلخ

تا شاه ما بتیر زندشان   سازد زمین ز خونشان احمر

امروز داد صید چنان داد   کاحسنت گفت چرخ مکرر

در پرده مانده آهوی دشتی   چون خصم شاه عاجز و مضطر

تیر ملک نکرد خطایش   گفتی بود قضای مقدر

بر تیر و بازوی شه غازی   احسنت گفت چرخ مکرر

آهوی تیر خورده همی رفت   بر روی خاک خون مقطر

گفتی منم چکان ز مژه خون   بر یاد روی آن بت دلبر

آن بت که هست فتنه مانی   آن بت که هست قبله آذر

بنگر بسوی بر شده قدش   تا بنگری نسیم صنوبر

جز چشم او که صید کند دل   صیادی ندیدم ز عبهر

کم کن سروش مدح نگارت   باز آ بمدح شاه ملک فر

شاهی که آسمانش مسند — شاهی که آفتابش افسر

صید غزال کرد گرایدون — زین پس کند شکار غضنفر

تعلیم خصم کشتن بوداشت — زین صید قصد خسرو صفدر

نخجیرگاه خسرو غازی — باشد بروم سالی دیگر

صیدی بزرگ خواهد کردن — وان صید چیست افسر قیصر

ای خسروی که مجلس و میدان — خسرو ندید چون تو هنرور

در صید و بزم و رزم سزد کی — نام همه ملوک ز دفتر

برداز شهان بکار تو دانی — شمشیر و تیر و نیزه و خنجر

تا آنکه بوند باز نگردد — صید غزال و صید کبوتر

ملک جهان شکار تو بادا — جان در نشاط و رامش پرور

مسعود سعد سلمان باید — تا این قصیده را کند ازبر

در مدح شاهزاده قهرمان شیرزاد

گله کردیم دی من و دیناد — هر دو از دست شاه شیرشکار

گله مان بود هر اینکه چرا — سوی شاهیم خوار و بی‌مقدار

زد گرسنگی همی بخواری من — من بخواری ز دگرسنگی زار

خواری از دولت نه بی‌سبب است — که دو رو دولت ز عنا فرو دار

سبب خواری من از چه بود — منکه بیگر دیم آینه کردار

نبود جز دعای شاهم شغل — نبود جز ثنای شاهم کار

من و دیناد هر دوان زردیم — مانده در بوته غم و تیمار

زرد در وهم و زرد دوی شود — هر که زر دید شاه گرد خوار

بوالمظفر برادر سلطان — قهرمان شه خدایگان تبار

مر جهان را بود کرانه پدید — جود او را پدید نیست کنار

نگسلد از پی زنکید بگیر — هر کجا مدحتش کنم تکرار

باشد ایش بخوابگه غنوم — با دعاش همی شوم بیدار

چیستم من یکی درخت که هست — یار من مدح شاه گیتی دار

شعر از بر سایه ام گیرند — که همه از منند برخوردار

میوه از من بیک نمط روید — چه مه تیر و چه مه آذار

شهریارا مظفرا ملکا — ای همایون پی نکو دیدار

آفرین بر تو باد و گوهر تو — که سرشته ز مردمی و وقار

یاد بر منت بیش بود نظر — تا چه کردم که شد گرفتگار

همت تو از آن بزرگترست — که در آید بوهم با گفتار

هم مرا آن فصاحتست که بیش — هم ترا آن سخاوتست که بار

بیکی و ماهست تا بدرگه تو — خرج من فزهست و دخل نزار

خانه‌ام از خرج تا گزیر بود — انچه گفتم آنکو و داشت دست گزار

نان بمدح تو بایدم خوردن — نه ضیاعست مرا نه عقار

تا ز دیوان عنصری خوانند — مدح محمود زاولی هموار

شادمان باش و کام خویش بجوی | شاعران را ده دم ده و دینار

که ز محمود این اثر مانده است | محو گشته است آن دگر آثار

در مدح شاهزاده قهرمان میرزا

ایا معشوق مشکین موی دلبر | سمن داری شکفته زیر عنبر

بزیر نافه جعد تو رسته است | گل و بر گرد گل خط معنبر

نه چوگانند و چنبر گرد زلفت | چرا خفته اند چون چوگان و چنبر

زنخدان و خطت سیم و بنفشه است | لب و دندانت مروارید و شکر

نگر کرا شنید رسته در باغ تو | ز ادرسته است در یاقوت گوهر

گر او از لعلکان چون برگشاید | بعنبر در شوی از پای تا سر

یکی بر گوی باز لفت کاو بر | که بوییم را چنین گستاخ مسپر

کز سیم بر تو از جنبش زلفت | شود افگار دو گلبرگ احمر

مرا عشق رخ تو به ز هر چیز | وز آن به خدمت شاه مظفر

معز دین و دولت قهرمانا | سر آزادگان شه را برادر

همه را دست چون باشد بمجلس | همه بر دست چون باشد بلشکر

همه کس روز و شب در وصف او بند | ز حد باختر تا حد خاور

یکی گوید چو خسرو بن آدابست | بگیتی در صف آرا و دلاور

یکی گوید از این پس هم نزاید | چنو دینار پاش و سیم گستر

سپهر است او بهشت و دریا طبعش | بجای چشمه خورشید و کوثر

ایا اقلیم را چون چشم را نور | ایا دیهیم را چون جسم را سر

به پیش طبع تو قطره است جیحون | به پیش رای تو تیره است اختر

ز خون خصم تیغت را گذر نیست | چنان چون طفل را از شیر مادر

از آن شاعر طامع چرا گفت | بده مال و بده سیم و بده زر

ز ادرار دادن زد حکم کرد است | چه خیره شاعر است الله اکبر

ندانسته که تو ناخواسته مال | همی بخشی فزون از حد و اندر

تقاضا گفت مدحت نابگفته | چنو طامع که دید تا بابید

چو کار شاعران کدیه است امروز | مرا از شاعران ننگ است و شمر

از آن روزی که من در موکب تو | گشودم بار دیدم این خوب کشور

نگشتم هیچ کس را مدحت آرای | چه در دستور و چه سالار و چه مهتر

بجز مدح تو و مدح شهنشاه | نرانم هم نرانم بر زبان در

ز طبع نام و نان گویند گر مدح | مرا شد هر دو از فرّت میسر

بجد منت گرچه در آیم ندانم | جز از درگاه تو درگاه دیگر

نه هر کو شعر گوید چون سروشست | نه هر بافنده باشد پرنیان گر

الا تا چون فراز آید بهاران | ز لولو گلستان بندند زیور

بباغ ملک چون گلبن همی بال | ز شاخ شهریاری بر همی خور

در مدح محمدشاه غازی

مرا ای شادمانی شد پدیدار | که کردم بانگار خویش دیدار

زنخدانش گرفتم با دو انگشت — ربودم از لبانش بوسه بسیاد

شب دوشین من از شادی نخفتم — دو دیده دوخته بر روی دلداد

گهی عنبر خریدم زان دو گیسو — گهی سوسن چیدم زان دو رخسار

نبید و نقل بود و بربط و چنگ — همه روزم چو امشب باد هموار

ندانم تا چه گفتم وقت مستی — که بود آن گفتنی بی ناسزاوار

بنادانی زدم دانم چه گفتم — ولی شرم آیدم گفتن دگربار

نشست از من بیکسو وز دو نرگس — فرو بارید لؤلؤ بر دو گلنار

مرا گفتا کنی مستی بهانه — نه مستی تو که هستی بخت هشیار

همانا دل ز مهرم برگرفتی — الا یا نا جوانمرد ستمکار

ستردم آبش از مژگان و گفتم — دل عاشق مکن زین بیش افگار

ببین نیمه ز شب بودی و کارا — دگر نیمه ز شب گشتی دلازار

بنه پیکار و باز آ بر سر صلح — که باز آمد ملکزاده ز پیکار

جمال الملک بازوی دولت — خداوند گهر خورشید احرار

کفایت دار و مرد کاردانی — دل دانش و اقبال بیدار

محمد شاه غازی را برادر — ببدیده خدمت او را خریدار

سه ماه و نیم یکسا عزم سفر — پی آسایش شاه جهاندار

خدایا بهر شاهنشاه گیتی — مرین فرخ برادر را نگهدار

خلاف شاه ایران کرد قیصر — سپاه خویش را بنهاد مقدار

شهنشه بازوی خود را فرستاد — تو بازوی چنین یاری پدیدار

پشیمان گشت قیصر چون بدید آن — که بر تابد بدین بازوی ستوار

سپه کش کاردان مرد سپه — ز شاهنشاه ایران خواست زنهار

بصلح آمد که عاجز بود از جنگ — بلی عاجز گزیند صلح ناچار

کنون رومی سپه را کار شکر است — که جان بردند از شمشیر خونخوار

هر آن نخجیر کش بهلند هژبر — چگونه گر نگوید شکر دادار

سپاه روم از این شادی سوی دعا — بپرند چون مرغان طیار

ولی شیران ما را تا شده جنگ — سوی خانه شدن بس بود دشوار

یکی گفتا دریغا قصر قیصر — نکردم باز میر روم هموار

یکی گفتی سر اسپهبد روم — نیفگندم چرا پیش ملکزاد

ایا گنج وفا و اصل رادی — بتوان هر دو را بفر و خشیار

نه ختم من ز خوی تو بود خوی — نه محکم تر ز گفتار تو گفتار

بمان تا در زمین چارند عنصر — بمان تا بر فلک هفتند سیار

دعاگویان بزرگی شاد بنشین — سرودست برابر خوانده اشعار

وقال فی المدیحة ایضا

بوده ام دوش تا بوقت سحر — بالب لعل و رود و رامشگر

داشتم نیز در خور مجلس — ساقی ماه روی سیمین بر

ارغوان چهرگانش را بنده — غالیه زلفکانش را چاکر

نه چنو نقش بوده در کشمیر   نه چنو سرو بوده در کشمر
بوسه‌ها داشته دو لب نوشین   زیر هر بوسه تنگهای شکر
حلقه‌ها داشته بر رخ رنگین   زیر هر حلقه طبله‌ها عنبر
ساقیی اینچنین که او بوداست   که مرا دوش بود تا ابدر
گاه بربوده‌ام ازو بوسه   گاه پیموده‌ام بدو ساغر
سرخوش و مست هر دو خفته بدیم   تا سحرگاه در یکی بستر
از لبش چار بوسه دادمرا   از سر زلف چار چیز دگر
انگبین و شراب و شکر و شیر   مشک و عود و عبیر و سیسنبر
این همه داد مر مرا آن بت   از پی این نوید جان پرور
کز سپهر شد خلعت سلطان   خسرو نیک رای نیک سیر
سر آزادگان و تاج تبار   پادشازادهٔ بلند اختر
آنکه مشهور شد بجود و رادی   آنکه معمور شد بدو کشور
مایهٔ خرمی و پیروزی   طلعت اوست رو در آن بنگر
سبب ایمنی و بهروزی   خدمت اوست رو از آن مگذر
با موالیش هم چنین دیبا   بر معادیش همچو آذر
هیچکس همچنین بطوع و بطبع   خدمت شاه را نبسته کمر
پادشاه جهان محمد شاه   برکشیدش از آن بچرخ برین سر
ای سرشته نژادی و مردی   ای خجسته بمنظر و مخبر

نظر

نظر رحمت حق تو بما   حق بما باد جاودانش نظر
آفرین بر تو و خصال تو باد   همه علمی تو و حیا و هنر
نظر مشتری و فر همای   فال گیرند کهتر و مهتر
دیدن طلعت مبارک تو   از همه فالهاست فرخ‌تر
نه بمهر دانگی ترا همتا   نه بقدر دانگی ترا همبر
پیش رای تو چون سها خورشید   پیش لفظ تو بی‌بها گوهر
بارگاه تو جنت فردوس   وان کف راد چشمهٔ کوثر
درنت دیری که رفته بود بها   در جهان هیچ ازو نبود اثر
از برای نشاط خلعت تو   باز گردید با فراوان فر
باغ را کرد باز مشک آگین   باد را پر ز نافهٔ اذفر
دشت را داد صد دهٔ صنعا   کشت را داد دیبهٔ ششتر
این همه بندگی ز بهر تو کرد   هم تو او را ز بندگان بشمر
تا بنالد به بوستان بلبل   تا بتابد بر آسمان اختر
سر تو سبز باد و روی تو سرخ   چهرهٔ بدسگال تو اصفر
خلعت شاه فرخ و میمون   بر تو باد و بدین خجسته پسر
خرم و شادمان زیی دنیا   زندگانی خضر پیغمبر

در مدح شاهزاده بهمن میرزا

من از وصل نگار پنهان بر   شب دوشین فراوان خورده‌ام بر

گهی بنشاندم او را مست در پیش — گهی بگرفتم او را تنگ در بر

بگاو بیدم سر زلفین او را — هنوز آید ز دستم بوی عنبر

نمودی که بخنده عقد لولو — فشاندی که ببوسه تنگ شکر

خوشا آن خنده های شکرآمیز — خوشا آن بوسه ها در حجره در

گهی گفتم بیا بنواز طنبور — گهی گفتم بیا پیش آر ساغر

بدین شادی که از مهر خداوند — فرستاداست شاهنشاه خنجر

ملک بهمن یمین دولت و دین — خداوند تبار و تاج گوهر

چراغ دولت و چشم اقلیم — پناه ملت و پشت لشکر

همه جان از خردمندی سرشته — همه تن از خداوندی مخمر

خصالش بر رخ عدلست آذین — فعالش بر سر عقلست افسر

بنامیزد یکی بنگر سوی او — که عدل و عقل را بینی مصور

سلامت خدمت او بیت شباب — سعادت طلعت او بیت بنگر

رضایش هست با نعمت هم آغوش — خلافش هست با محنت برابر

کنون بگزین کدامین را که خواهی — میان نعمت و محنت مخیر

ایا درج خرد را در شهوار — ایا برج شرف را انجم ازهر

خردمندی ترا باشد مسلم — خداوندی ترا باشد مقرر

ندیر خیره چنین خنجر فرستاد — ز شاهنشه فرخنده اختر

تو دست شاهی و شه دست یابا — هنرها اندرین خنجر مستر

فرستادش

فرستادش ز مهر تو از برا که — هنرهای ورا سازی مشهر

بلی خنجر هنر آنگه نماید — که او را دست باشد یار و یاور

الا تا بر فلک ماهست و خورشید — چنان چون در چمن سرو و صنوبر

بباغ دولت و چرخ معالی — چو سرو و مه ببال و نور گستر

دلت شاد و سرت سبز و رخت سرخ — جهان با خرمی بگذار و بگذر

چو نام آورنده بر تو فیروز — نشاط خنجر شاه مظفر

بد و جان بد اندیشان همی گیر — بد و پهلوی بدخواهان همی در

در مدح شاهزاده محمد قاسم میرزا

هوا شد ز باد بهاری معنبر — گل تازه بشکفت چون روی دلبر

گسسته هوا بر سمن عقد لولو — شکسته صبا در چمن طبل عنبر

همه دشت مینا همه کشتزاران — همه راغ دیبا همه باغ گوهر

درختان پیرامن جویباران — چو فردوسیان بر لب جوی کوثر

شکوفه چو رخسار حوران لالا — بنفشه چو زلفین خوبان معطر

سحرگه مگر حور آمد ببستان — بشاخ گل و یاسمین داد زیور

صبا کرد پر نقش آذر چمن را — دمیدند گویی ده و جان آذر

ز بس ششتری فرش گسترده هر سو — ندانی گلستان ز بازار ششتر

بیاراست گل بوستان را بدانسان — که شهزاده ایوان شاه مظفر

امیر عساکر ملکزاده قاسم — بچرخ امارت فروزنده اختر

بلند و زنده نام نهای ملک شد که نامش در آفاق باد اشتهر
بعهد اندرون شاه عباس کا چو عیسی که شد شهر خوارزم بیر
نهالیست رسته ز باغ علا بمانا که بالا کشد چون صنوبر
فرو گسترد سایه در کوه منزا باقبال شاهنشه دادگستر
کشد هر کسی رخت در سایهٔ او بزرگان خورند از بزرگ آبخور
چو مسعود در پیش محمود غازی ببندد میان پیش بخت برادر
هزبرها ازو شاه بیند بدانسان که گشتاسب با اسفندیار دلاور
گرفت آن بمردی اگر هفتخوانرا بگیرد بمردی همین هفت کشور
ببر هندی او را فرزند شهنشه سوی هند با رایت و طبل و لشکر
کند سنگ صحرای هندوستانرا بشمشیر هندی چو یاقوت احمر
گروگان ز جیپال گیرد پسر را بیارد بدرگاه سلطان صفدر
وزان پس بتازد سوی چین و آرد اسیر از شبستان فغفور دختر
ندیم هنر او فال وار چو گیرد کند فال من بانضمامش برابر
ز کوه هنر بخواهد نمودن بلا را چو دستش بگیرد عنان تکاور
برانند که خواهد شدن تیز جلو ببیند کنون بگیرد چون غضنفر
فرو گیرد او را بلنگونه هیبت که لرزد تنش چون نی از باد صرصر
چنان گشت خواهد بزور و بتدبیر که نام بلا را بشوید ز دفتر
الا تا چمن سبز گردد ز باران قمر نور گیرد ز شمس منور

بانامد در سایهٔ شاه غازی ستاره مساعد زمانه مسخر
ز خاور سوی قیروان گیر بادا که از قیروان تا دش آرد بخاور

در مدح میرزا آقاخان صدر اعظم

آمد از عید که بت دلبر جامهٔ کار درزا دربان دربر
راست گفتی که آمد استاده صید دل نظاره گان بدام اندر
بتماشای خال مشکینش ریخته عاشقان بیکدیگر
راست گفتی که کوی من عرفات بود و خالش بتیرگی چو حجر
دست در حلقه های زلفینش دل آزادگان زده بکسر
راست گفتی که حاجیانندی دستها برزده بحلقهٔ در
گرد نظاره گاه بنشسته ببر زلف آن لطیف پسر
راست گفتی بروز باد غبار بر نشسته بشاخ سیسنبر
زان سر زلفکان سراسر گرد خیمه بگرفت بوی نافهٔ تر
راست گفتی که آهوی ختن است خیمهٔ من ختن شده است مگر
تافت از حلقه های زلفینش روی آن ماه روی سیمین بر
راست گفتی فروغ از پس میغ سوی بیرون دهد دو هفته قمر
رسته از گوشه بنا گوشش طره خطی بگونهٔ عنبر
راست گفتی بگوشهٔ منشور کرده توقیع صدر نیک اختر
صدر اعظم مفخره عجم قلم و تیغ رابد و مفخر

راست گوئی عطارد و بهرام | هر دو پرورده خواجه‌اند و بد

گر ترا فرخجستگی باید | منظر فرخجسته‌اش بنگر

راست گوئی فرشته کرد نشار | فره ایزدی بدان منظر

کف او چیست ابر بی گوهر | دل او چیست بحر پهناور

راست گوئی جهان نو بجوید | که ز ابر و بحر نیست بدر

طلعت او بهشت را ماند | قلم و طبع طوبی و کوثر

راست گوئی بنیکو منکر خلد | جنتست از بهمن داور

فر سلطان و رای دستور او | باختر برزند بر خاور

راست گوئی که خواجه در اصطخر | بود و شهریار اسکندر

ای خداوند خامه و شمشیر | کارفرمای لشکر و کشور

راست گوئی که از کفایت و رای | دو جهانند تو در یکی پیکر

خواجگی راست بر دو تو مقصور | مردمی راست در دل تو مقر

راست گوئی دل تو دریا نیست | مردمی اندرو بجای گهر

بشکند تیغ شاه صف عدو | چون شود رای تو بدو رهبر

راست گوئی که ذو الفقار بود | آن و این یک دعای پیغمبر

در مدیح تو دفتری کردم | چون یکی بوستان پر ز صور

راست گوئی که شعر من دیباست | طبع من چون طراز و چون ششتر

چون بخسپم ترا ثنا اندیش | چون بخیزم ترا ثنا گستر

راست گوئی که زاده است مرا | از برای مدیح تو مادر

چون چنین است پس چرا افکند | بد من پیش تو بشر اندر

راست گوئی که خواجه سیر شدست | از چو من بنده ثنا گستر

دیر زی دیر با جلالت و عز | فلک بنده و جهان چاکر

راست گوئی که آفرید خدای | بهر تو عز و کامکاری و فر

عید بر آذرت همایون باد | بر سر دشمنان فشان آذر

راست گوئی که هفت گوید | مر ترا عید زاده آذر

این قصیده جواب فرخیست | دوش متواری بت نوفت بگر

در جشن ولیعهد سلطان

همی بینم جهانی خلد کردار | چنان آراسته دیدار دلدار

همه بازار و کوی آراسته خلق | چو طاوسی نماید کوی و بازار

بدان ماند همه شهر از نکوئی | که لعبت خانه چین است و فرخار

همه گیتی نشاط اندر نشاط است | تو گوئی غم ز گیتی گشته آوار

نه ساقی ساعتی وا ماند از شغل | نه مطرب لحظه آساید از کار

بدین گویند هر دم پرده نو کن | بدان گویند هر دم باده پیش آر

دل ناهید برانگیزد از جا | خروش بربط و آوای مزمار

همه شب عالمی چون روز روشن | سیاهی بند داد از روی زنگار

در و دامش بسوی ما گشاد است | فرو بسته در اندوه و تیمار

چه روز است این بدین خوبی و خوشی — چه جشنست این بدین فرخ دوا

یکی بنگر بسوی درگه خسرو — سپس جشن سده باز بچرانگا

نگه کن جشنگاهی خرم و خوش — که در وی خیره ماند چشم بینا

نشسته شاه بر اورنگ شاهی — فروزان از جبینش فر دارا

پی جشن ولیعهدش بشادی — گشاده بر حشم دست گهربا

زده بر گرد میدان لشگری صف — همه پوشیده ساز روز هیجا

تو گوئی شد پر از ضحاک میدان — بیدش هر یکی در سینه یکتا

بدین شادی بزرگان در تماشا — فشانده درهم و گنجینه بینا

نظام الملک در دیوان نشسته — بزیر دستش یافته آزادگان جا

برون آیند از و دیده تفقد — دهان از شکر او کرده شکرخا

دگر مجلس وزیر لشگر شاه — گر از چشم بدش ایزد نگه دار

نشسته با خداوندان لشگر — چو پیران جهان دیده بگفتار

بباغ خویشتن جشنی نو آیین — گرفته خواجه فرخنده دیدار

بصدر اندر نشسته خواجه چون در — چو انجم گرد او بگرفته احوار

ورد اجواد چون انجم پروار

تو گوئی کاخ خواجه آسمانست

بسوی صدر اعظم حاجب خاص — پیام آورده از شاه جهاندار

که ای خواجه تو شادان زی که ما را — ز خدمتهای تو خشنود بسیار

هر خدمت بهتا و مسلم — هر نعمت سزاواری سزاوار

سلف اندر سلف مخدوم قوم هستند — خلف اندر خلف باشی تو کارا

بگنج من بود دستت گشاده — بکار لشگر و کشور تو بینا

شود از این نوازشهای خسرو — شکفته روی خواجه همچو گلها

بکار لشگر سلطان کند پاک — بباید کرد دم روزی مجرا

وزیر و پادشا باید بینا — که ماند ملکت معمور همورا

الا یا خواجه آزاده گوهر — دلت آزادگی را بوده مبدا

خداوندی که بنیاد سخاوت — دل دادت چو بخت خویش بیدار

تو افزودی مقدار از وزارت — وزارت را تو افزودی مقدار

طریق خدمت سلطان تو دانی — دگرها رایگان خوارند آنها

کسی گر ذره کین تو ورزد — اگرچه شیر دشت یا رای اژدها

بگیرد سخت بر روی خشم ایزد — ز گیتی نابر فتد به سنغفا

الا تا آفتابست و ستاره — الا تا ماه تابانست و آذر

بزی شاد و بدیده داد بزرگی — خداوندت معین و آسمان یار

ز جشن ولیعهدی همایون — ببیر روزی فراوان سالها بگذار

در مدح میرزا تقیخان امیر کبیر

سراید چنین گفت معشوق دلبر — که هرچه از تو پرسش کنم پاسخ آور

چه چیز است آن برکشیده درختی — که عاشق و هد آبش از دیده تر

گهی شاعرش خوانده سرو نو آیین — گهی عاشقش خوانده سرو صنوبر

چو بنشسته ماند بنورسته گلبن　　چو برخواست چون برکشیده صنوبر
بباغ نکویی درختیست طرفه　　که از سیم و عاجش بود ساق و پیکر
بگفتم بدین وصف چیزی ندانم　　بجز قد تو در جهان هیچ دیگر
بگفتا بگو چیست آن بوستانی　　که پر سنبل و گل بود ماه آذر
باطراف او دسته‌ای از بنفشه　　بپالوده شاخ بنفشه بعنبر
بخورشید ماند که ابرش بپوشد　　ولیکن بود ابرش از مشک اذفر
چو لاله برافراز عرعر شکفته　　که دیدست لاله برافراز عرعر
زبس دلبری فتنهٔ نقش مانی　　زبس نیکویی قبلهٔ جان آزر
بگفتم که با این صفت چهرهٔ تو　　چه چیزست ای لعبت ماه منظر
بگفتا بگو چیست آن شهر جادو　　که او را بسی هست هاروت چاکر
نه بادام لیکن ببادام ماند　　نه عبهر ولیکن بماند بعبهر
گهی خفته باشد گهی نیم خفته　　بهر دو صفت مایهٔ فتنه و شر
بود گرد بر گرد او بر دمیده　　دو صد خار هر یک خلنده چو نشتر
بگفتم خداوند این نعت زیبد　　ندانم جز آن چشمکان فسونگر
بگفتا بگو چیست از سیم سیبی　　که بر رسته باشد بسرو سمنبر
چو بر سرو سیبست مهر گریبک　　که بر سرو سیمین سبب بین دهد بر
بود در میان وی از سیم چاهی　　دل خلق در وی چو در چه کبوتر
بگردی چو گوی و بنرمی چو نرمه　　چو نقره سپید و چو زهره منور

بگفتم

بگفتم که نیکو شناسم من اینرا　　زنخدان تست ای بت بی برابر
بگفتا بگو چیست آن بند مشکین　　فرو هشته بر طرف گلبرگ احمر
فرو چون کشندش بزنجیر ماند　　رها چون کنندش بچوگان و چنبر
برآذر شکفته چو بود شاخ سنبل　　شگفتست سنبل شکفته برآذر
گر او را ببویی کنی مغز مشکین　　بر او بگذرد باد گردد معنبر
بگفتم سر زلف تست اینکه گفتی　　بدین بوی و خوی امیر مظفر
خداوند میران و خورشید ایران　　محمد تقی خواجهٔ بنده‌پرور
امیری کزو شد امارت ستوده　　وزیری کزو شد وزارت مشهّر
سخن را بجودی نکو کرده دلها　　بلی دل چنین کرد باید مسخر
اگر ابر از خوی او بهره گیرد　　بما بر ببارد گلاب مقطر
نه با عقل او هیچ عقلی مقابل　　نه با رای او هیچ رایی برابر
دو بهر است روز و شبش هر دو عادل　　یکی وقف لشکر یکی وقف کشور
گذشت آنکه دیگر نوابان سپه را　　نه با اسب و تیغ و نه با درع و مغفر
همه گشته بیگانه از کار کوشش　　یکی جفت طنبور و یکی جفت ساغر
گروهی همه دایگان خواه دولت　　فرومایگان فربه و گنج لاغر
امیری بایران نشسته است اکنون　　که تأیید ملکست و نظام لشکر
همیشه بود سعی و اندیشهٔ او　　که گردد سپاه و رعیت توانگر
چنان کرد خواهد سپاه ملک را　　که آنرا نشاید همی گوی افسر

همه حربه هاشان ز پولاد هندی / همه جامه هاشان ز دیبای ششتر

نبی بر نباید که شاه جهان را / کند بر لب رود جیحون معسکر

یکی هدیه آرد که این آن خاقان / یکی تحفه آرد که این آن قیصر

ازین میر چشم بدان دور بادا / که هستش نشان از عقل و دانش مخبر

ایا ملک را از فضال تو آذین / ایا شرع را از فضال تو زیور

تو بر صدر مشغول کار خلایق / کند رای تو کار در حد خاور

امیرا از آن تا شود کار من به / بر حضرت یکی سوی من بنده بنگر

بخدمت بر میر بودم مقدم / برتبت چرا باشم ایدون مؤخر

مرا چشم دارم که بر درگه شه / کنی چون معزی بلندگاه منجر

منم شاعر از خداوند ازیرا / که هستم خداوند طبع سخنور

بدان پایه افراشتم شاعری را / که شعری به بیت و شعر من ازبر

من این شاعری هم امروز کردم / که گردم بفرق تو بر همگنان سر

گر ایدون فزوده نگردد نعم / دگر شاعری کی فزاید سرافر

الا تا بود در چمن لاله و گل / الا تا بود بر فلک ماه و اختر

بباغ امارت همی خند چون گل / بچرخ وزارت چو مه نور گستر

بمان با مراد و بزی با سعادت / چنین کرده مهر تو یزدان مقدر

در مدح محمد خان امیر نظام

ماه دیگر بهار دیبا گون / فرش دیبا برد بباغ اندر

در چمن باد مانوی صنعت / بر نگارد هزار گونه صور

گرچه ایدون ز باد بهمن بست / شاخ عریان ز دیبه ششتر

چون بر آید بهار دیبا باف / دیبه ششترش کند در بر

ماه اردی بهشت بتگر بود / جویباران چو خانه بتگر

باد آذر مهی بجست و ببرد / مرهنان را ز جویبار بدر

تازگی بر دمید از رخ باغ / تازه کن عهد با من ای دلبر

در گلزارها فرو بستند / خرمی را گشود باید در

گر مه فرودین گذشته مرا / روی خوب تو فرودین دگر

شاخ سیسنبر ار فرو پژمرد / جعد تو به مرا که سیسنبر

نو زد گر نسیم عنبر باد / از سر زلف بر فشان عنبر

باغ و راغ ار تهی شدست چه باک / از گل سرخ و لاله احمر

پیش روی تو لاله را چه فروغ / با گل نو شکفته را چه خطر

راست گوئی که گنج بنهادست باغ / نو بهار بدیع گل گستر

وام داده بهزار گونه نگار / در دو رخساره تو کرده مقر

تا بیوی بهار در رخ تو / بنگرد میر زی غنچه سپر

بوالمظفر محمد بن علی / میر عادل سپهبد لشکر

گر ترا آرزوی مهتری است / مدحتش گوی تا شوی مهتر

ور ترا آرزوی سروری است / خدمتش جوی تا شوی سرور

در خشنودی او همی خواهی — روی او بینی و در رو بنگر
شاد زی ای سپهبد سلطان — ای نکوسیرت نکو منظر
عقل داری چنانکه دارد علی — فضل داری چنانکه داری فر
گر تو بودی وزیر دارا را — کی ربودی سر سرش اسکندر
شفقت تو ز طبع من بگسست — رنج و تیمار و اندُه بیمر
نگذارد که هیچم بی رامش — نگذارد که هیچم بی ساغر
چون چنین است با تو شفقت مهر — ای سروش بلیغ مدحت گر
از رخ و زلف یار خوشتر بو — گل سوری ببوی و سنبل تر
فرخی کو که مهر من بیند — مهر یوسف بیفکندش ز نظر
من نکو هم حزین و عاشق کیم — خرم و شاد تا گه محشر
فرخش باد خلعت سلطان — روزش از یکدگر همایون تر

در مدح محمد خان امیر نظام

گردید منقش زمین بستان — بگشود کشاورز باغ از در
شد زلف هزیمت ز باغ غادر — بر روی هوا از کلنگ لشکر
باغست پر از نقشهای زیبا — راغست پر از فرشهای اخضر
ای ژاله نیسان ببار در باغ — ای لاله نعمان بگیر ساغر
ای گل برخ اندر ببال غازه — ای مل بجم اندر بگیر احمر
ای بلبل خوش گوی هر سحرگاه — پیش گل خشبوی شو نواگر

ای فاخته خوش برنواز طنبور — ای مرغ بهشتی بیار مزمر
ای کبک بکهسار خوش همی خند — ای آهو در راغ خوش همی چر
ای باغ بیارای خویشتن را — از خیری و از یاسمین و عبهر
ای آب همی غلط برد با چین — ای باد همی بیز گرد عنبر
ای ابر گهر کن نثار کامد — اینک ز سفر میر نیک اختر
خورشید همه خواجگان محمد — اسپهبد عادل ابوالمظفر
رونق ده دین و قوت ملک — وین هر دو بدو یافت عز و مفخر
هر میر نباشد چو او به بخت — هر جوی نباشد چو جوی کوثر
عدلست و فتوت شده مجسم — عقلست و کفایت شده مصور
سوگند بیزدان خورم که نبود — مانند کس او را بهفت کشور
نه نه که بسوگند نیست حاجت — قولی که همه خلق راست باور
ای دولت عالی ز نسل رستی — کز میر مخالف بدید کیفر
ای خار موافق کنون شوی گل — ای خنجر منافق کنون شوی شر
ای فتنه بخواب گران همی شو — ور نه که بچشمت خلید نشتر
ای دست ستمگر بگیر کوتاه — ور نه که ببینی شوی بچنبر
ای بدعت منسوخ شو از ایرا که — بدعت چو گیاهست و میر آذر
ای ظلم گران میر باید دادست — اینک متواری شوی و مضطر
ای لشکریان رهسپاس شو ای — دیدید بپیچید از ملک سر

ای لشکریان سپاس شه را دیدید بپیچید از ملک سر
ای خسرو ایران بنظم شهران تا رای امیر هست دیگر کم بر
ای مهر خوشا که باز گشتی با خرمی و نشاط و با فر

در مدح محمد خان امیر نظام

شوال مه است ای بت دلبر برخیز و بریز باده در ساغر
زیرا که رسید چون مه شوال می باید خورد با بت دلبر
ماه دی و رنج روزه گر اندر نازک بدنا ای نگار نازک بر
خوش زی که بهار در رسید وایدر ماننده روزه ماه دی بی بر
در داغ پراکند هوا لولو در باغ بپاکند صبا عنبر
در گلشن زیر شاخ گل عاشق بنشیند با نگار و با ساغر
چون باد بهار بگذرد در شاخ گردد رخ نگار گل گستر
ماننده زلفکان مشکینش رویید زکران باغ سیسنبر
زلفت گرهیست مرغ آتشخوار از چیست شده مجاور آذر
صورت بنگاشتند چو تو مانی لعبت بنگاشتند چو تو آذر
شکر نبود سرشته با یاقوت یاقوت لبت سرشته با شکر
خورشید بگوهر لبت چون دید گردید بحیره و کان گهر پرور
تا آنکه پدید آورد در لطف مانند لبت ز بحر و کان گوهر
زان لب که تراهمی غزل گویم خواهم مدح امیر دانشور

فخر الوزرا سپهبد ایران کش فتح بود طلایه لشکر
فرماننده مملکت نظام الجیش کز دادش نظم یافته کشور
دستان باشد بپهنه میدان نعمان باشد بگوشه منظر
دریای محیط داشت معبر لیک دریای سخای تست بی معبر
بزمت نتوان شناخت از فردوس رزمت نتوان شناخت از محشر
عمان گردد ز تاب قهرت خشک نیران گردد ز آب مهرت تر
در پیشگهت چو بندگان هموار احرار جهان ستاده بر در
باور نبود سپهر گردانت گر دند سپهر را تویی یاور
گر زنده شود جریر دیگر بار مدح تو کند نگار بر دفتر
چون عرضه کنی گه بیان دانش سحبان برود روان تو مبشر
هستی تو باید و دو سپید ستی آوازهٔ بخششت بکالنجر
میرا چندی دود که در تبریز از مرز دیم کشید تا آتشخور
از کس نه مراست نعمتی بر خوان از کس نه مراست خلعتی در بر
زین پیش بشهر بودی از اعیان هر روز مرا عنایتی دیگر
ممتد این شهر از بد گردون هر روز مراست محنتی بیمر
اینک من مضطر چو آدم و نوح از جو که نانیم چنین مضطر
تا خلق زمانه وارهد هموار هر نیک و بد از فنای یکدیگر
بادند منافقانت بد فرجام بادند موافقانت نیک اختر

در مدح محمد خان امیر نظام

درآمد عید و آن بت روی دلبر | قبای پرنیان پوشیده در بر
قبای پرنیان در برش و داده | کلاه خسروانی نیز بر سر
قدح نوشیده و گرد بنا گوش | فرو هشته دو جادوی زره گر
برون آمد برون عید بنمود | مرا از روی نیکو عید دیگر
ببوسه کرد عید من همانوز | فرو بارید بر من تنگ شکر
ببوییدم سر زلفین او را | تو گفتی مغز من شد کان عنبر
بدست آمد دگر چند شاخ نرگس | مرا او کرد از بویش معطر
صنوبر بود قدّ او و گفتی | که نرگس بود بار آن صنوبر
مرا زان شاخ نرگس بهره داد | که این نرگس گرامی دار در بر
هر آنگه کز دو چشم دور مانی | نظاره کن بدین خوشبوی عبهر
ایا نازک نگار ارغوان رخ | ایا چابک سوار پرنیان بر
فراز پرنیانت در یغ چینی | طراز ارغوانت مشک اذفر
مرا از جزع مروارید پیدا | ترا در لعل مروارید مضمر
ترا یاقوت احمر گرد لولو | مرا در دیدگان یاقوت احمر
همی خیزد دگر تیمار و شادی | ز چشم و طبع من دو گونه گوهر
یکی در مقدم معشوق ریزم | یکی در مجلس میر مظفر
سپهدار عجم خورشید احرار | محمد خواجهٔ فرخنده منظر

ندانم یک تن از میران ایران | که در گوهر بود او را برابر
بزرگی در نهادش بود جاوید | نه امروز و نه پار و ده حشمت دور
دل لشکر بجوی اوست مفتون | چنین کز اسر ز مهتر لشکر
چو در کاهش کفی دارد گشاده | چو دیدارش دلی دارد منور
ایا رویت دلاراتر ز مینو | ایا خویت گواراتر ز کوثر
بدیوان عدالت تا نشستی | فرو شستی ز بدعت روی کشور
فتوت را جمالست معنی | مروت را خصالت هست زیور
کسی کافزون هنر دارد ز مردم | بگو تو جایگاه اوست برتر
گشاده همتت بر شاعران دست | فشانده دولتت بر زائران زر
ز انصاف تو و عدلت ستمکار | چنان ترسد که از شاهین کبوتر
دل و جان همه آزادگان را | بکردار نکو کردی مسخر
همیشه تا درختان در بهاران | فرو پوشند دیبای معصفر
بپیروزی هزاران عید بگذار | منافق نیست کن مداح پرور

در مدح میرزا تقیخان امیرکبیر

پیراسته زلف تو و آراسته رخسار | بردند دل و دین مرا هر دو بیکبار
بستی تو مرا دل بدو پیراسته سنبل | بردی تو مرا دین بدو آراسته رخسار
رخسارهٔ دلبند و بناگوش بدیعت | پاکیزه تر و تازه تر است از گل پربار
انگیخته از عنبر و آمیخته از مشک | بر لاله دو زنجیر و بر گلبرگ دو زنار

عیّار بود چشم تو و بردن او دل ‌ ‌ ‌ نرگس نشنیدم که بود دلبر و عیّار

با این همه خوبی و دلاویزی و کشّی ‌ ‌ ‌ ای کاش که بدمهر نبودی و دلآزار

با غیر همه مهری و با من همه کینه ‌ ‌ ‌ با خصم همه صلحی و با من همه پیکار

من بندگی تو بگزیدم همه چیز ‌ ‌ ‌ روزی که مرا گشت هوای تو خریدار

خواهی تو ز من بندگی و بنده نیم ‌ ‌ ‌ من بندهٔ میرم که مرا داند مقدار

میر همه میران و وزیر شه ایران ‌ ‌ ‌ بوالفضل محمد تقی آن خواجهٔ احرار

شد زنده بدو سیرت و هنجار بزرگان ‌ ‌ ‌ جاوید بماناد بدین سیرت و هنجار

کانه بود کامل و دانا و هنرمند ‌ ‌ ‌ اینست مرا زینت فزون باری صد بار

یکچند نپاید که با انصاف و تدبیر ‌ ‌ ‌ سازد همه اقلیم ملک جنّت کردار

المنّة لله که امیری بوزارت ‌ ‌ ‌ بنشست نکوگوی نکوخواه و نکوکار

آن قاعدهٔ سست براندازد از بن ‌ ‌ ‌ در ملک یکی قاعدهٔ بنهد استوار

رفت آنکه عزیزان جهان خوار بودند ‌ ‌ ‌ دیدند بزرگان همه از خوردان آزار

امروز بزرگند بزرگان شده خورد ‌ ‌ ‌ امروز عزیزند عزیزان شده خوار

یا رب تو بدین میر که این خصلت دارد ‌ ‌ ‌ هم نعمت نعمان ده و هم عمر خضروار

کرداست دل خلق بگفتار نکو صید ‌ ‌ ‌ چه کهتر و چه مهتر و چه بنده و سالار

گفتار نکو باید تا صید شود خلق ‌ ‌ ‌ خاصه که در آمیخته کردار بگفتار

ای از تو امارت را افراخته رایت ‌ ‌ ‌ ای از تو وزارت را افروخته بازار

تا تو بنشستی بامیری و وزیری ‌ ‌ ‌ بدعت سپری گشت و ستمکاران آوار

ایوان امارت بتو و صدر وزارت ‌ ‌ ‌ آراسته چون باغ بگل در مه آذار

تو رحمت داداری بر مردم ایران ‌ ‌ ‌ اندر سر هر ماه بروزی ای رحمت دادار

سلطان جهان از پی افراختن تو ‌ ‌ ‌ باشد ببر خلق جهان منّت بسیار

شه خواست وزارت بکسی بدهد کاو ‌ ‌ ‌ هر کس هوسی پخت کرا او دهد اینکار

در جمله نظر کرد و ترا از همه بگزید ‌ ‌ ‌ بیهوده نباشد نظر شاه جهاندار

کار سپه و کار رعیت بتو بسپرد ‌ ‌ ‌ زیرا که ترا دید بدین کار سزاوار

آراستن لشکر و آرایش کشور ‌ ‌ ‌ نزدیک تو آسان و بنزد همه دشوار

در عقل نداری همه روی زمین جفت ‌ ‌ ‌ در فضل نداری همه روی زمین یار

خواهد شدن از کوشش تو ملکت شاه ‌ ‌ ‌ حدّش بچین اندر و حدّیش به بلغار

تا هست فلک جایگه اختر تابان ‌ ‌ ‌ تا هست فلک جایگه لؤلؤ شهوار

بر صدر وزارت بزی و قصر امارت ‌ ‌ ‌ با طالع فرخنده و با اختر بیدار

فرخنده بتو عید براهیم پیمبر ‌ ‌ ‌ صد عید ببین عزّ و ببین خرّمی بگذار

در مدح میرزا آقاخان صدر اعظم

ز مشک بافته داری دو بند بر گلنار ‌ ‌ ‌ ز عنبر تافته داری کمند بر رخسار

همی ندانم نسبت کنم بعیّاری ‌ ‌ ‌ و یا بساحری آن چشمکان پر ز نهار

مرا چو خواب فزود بت خوانمش سحّار ‌ ‌ ‌ دل مرا چو بدزدید خوانمش عیّار

شنیده‌ام ز دو سه ساحر کردن سحّار ‌ ‌ ‌ بعهد پیشین ای شمسهٔ بتان بهار

من این ندیدم و دیدم که کرد زلفین ‌ ‌ ‌ گهی بصورت کژدم گهی بصورت مار

بسا کسا که سر زلف تو شکستش پشت — شکسته زلف تو شکست پشت شهابا

ولی چگونه مرا پشت بشکند که مرا — همیشه روی بدرگاه خواجهٔ احرار

سر صدور جهان صدر اشرف امجد — که فخر مجد و شرف را بدو بود همه را

فزود قدر دلعب چون بنام او پیوست — بنام هر که بپیوست گشت بی مقدار

شرف نگردد الا بخدمتش حاصل — شرف پژوه همی او در اباش خدمتکار

دل از غبار نفاقش نشوید [illegible] — چگونه جلوه کند بروی از دو صد بهار

هر آینه ننماید درست روی عکس — گرفته باشد چون روی آینه زنگار

خدای عرش و زبری برای هیچ ملک — بنا فزید چو وزیر گنبد دوار

قمر که شمس فلک را بود بجای وزیر — سه شب نهان کند از چشم مردمان دیدار

ولیک از سر مه تا به بن شبی نبود — که زینت خواجه پی خدمت ملک بیدار

بگو بشمس که ابدون بود وزیر تو به — و یا وزیر شه نیکبخت دولتیار

ابا گهر را افراخته بتو گردن — ایا هنر را افروخته بتو بازار

موافقان را سودی منافقان را سوگ — مؤالفان را نوری مخالفان را نار

زن تو ثابت و دانش بمشرق و مغرب — همیشه سیر کنان چون ستارهٔ سیار

صریر کلک عمیدان همی سزد گوش — صریر کلک تو از روی سیدی تا بلغار

چه سطرها از قلم تو چه صفحها ز تنگر — کند شکسته بیک تیر دو لشکر جرار

هر آن شهی که وزیری مدبر هنر داد — سفر گزیدن و لشکر کشیدن نشر بسیار

از آن زبان همه دانش هم فزود بادی — چنانکه باران بارد ز ابر باران بار

چنین

چنین که لفظ تو پر فایده است چون باران — بود زبان تو ابر و ضمیر دریا بار

نه هر زبان چو زبان تو معنی انگیز — که هر سحاب نیاید ببوستان امطار

تو بر دوانی از پیش کارهای بزرگ — نهنگ داند کردن شنا میان بحار

مدیح جز تو ستغفار لازم آرد منی — نه مدح جز تو کنم تا نباید استغفار

اگرچه خویش ستودن دعوی نیست ولی — گهی شود که بود مرد را بصفت ناچار

هزار شکر که بر درگه ملک امروز — فراهمند همه شاعران مدح گذار

پیمبر از اهل بیت فضیلتی نیست ولی — چگونه گردد هر تن محمد مختار

چو شمس روی نماید نجوم را چه خطر — چو من زبان بگشایم که راست گفتار

همیشه تا چو مه فرودین فراز آید — درخت پوشد بر خویش جامهٔ زنگار

پرند سبز بود هرچه بسپرد هامون — حریر لعل بود هرچه بنگری کهسار

مراد خویش بیاب و بکام خویش بزی — شکفته روی بمان همچو لاله نوبهار

خجسته بادت عید و کلاه دولت جنة — ملک ز ملک و تو از رای خویش برخوردار

در مدح میرزا آقاخان صدر اعظم

جز قد تو ای ترک سمن روی سمنبر — من سرو ندیدم سمن تازه دهد بر

قد تو صنوبر بود و خد تو گلنار — گلنار بود تازه به بر شاخ صنوبر

خواهی که شوی پنهان در عنبر سارا — بگشای گره از سر زلفین معنبر

آن دو خط مشکین که نبشته است [illegible] — وان دو لب نوشین که سرشته است ز شکر

عشق تو و زلف تو خداوند دو [illegible] — بر بعی من و روی تو ای لعبت دلبر

عشق تو کند زرگری اندر دو رخ من | وندر دو رخ تو سبز زلف تو زره گر

از عشق چو بیجادهٔ احمر دو لب تو | از دیده همی بارم بیجادهٔ احمر

خواهم که یکی بر لب من از دو لب تو | تو برشمری بوسه و من برشمرم زر

آراسته فردا بر من آی چو ایدر | از مجلس فخر همه احرار تو انگر

خورشید بزرگان عجم صدر معظم | کاسایش خلق آمد و آرایش کشور

گوئی ملکست او که نه خورد و نه خفته | دیدی بشری کش چو ملک باشد گوهر

گر نیست همالش ز همه بار خدایان | هر شاخ چو طوبی نبود هر جوی نه کوثر

یک نکته او راست دو صد حکمت همراه | یک دعوی او راست دو صد معنی همبر

با دعوی تنها نتوان کرد بزرگی | موسی نتوان گشتن بی دست منور

معنی چو نباشد چه بکار آید دعوی | چون روح نباشد چه خطر دارد پیکر

شغلی است گران شغل وزارت که نگردد | از هر سبکساری با جهد میسر

باید هنری کامل و باید گهری نیک | یکدل که در او گم شود این گنبد اخضر

صافی نسبی باید و در خورد نسب نیز | عالی حسبی در همه آفاق مشهر

صید دل مردم را دستی و زبانی | وان دست و زبان هر دو سخاگستر و سخنور

این وصف بدین جمله کرا باشد گوئی | جز خواجه که او هست بزرگی را مفخر

در معرض اندیشه سخنهاش نگنجد | با آنکه هنوز است هنرهاش مستر

خواهی که هنرهاش ببینی نگران باش | تا خواجه بر شاه جهان را سوی خاور

در باد که خان فکند لرزه به پیکر | در خانهٔ خاورزمشه اندر زند آذر

گیرد ز یکی تاج و گذارد بیکی باج | وآید سوی ری باشه منصور و مظفر

ای آنکه بود ملک بتدبیر تو برپای | چونانکه عرض باشد پاینده بجوهر

جز تو که بر آمد ز سرای پدر خویش | با نعمت و با دولت و با حشمت و با فر

زان پیش که بر صدر وزارت بنشینی | روزی ز سر کلک تو خوردند لشکر

درگاه تو پیوسته پناه امرا بود | امروز نه تنها شده بر همه سرور

جاه تو یکی قلعه بود بر زبر کوه | وان دگران کاهی اندر ره صرصر

دشمن چکند گر نه شد ار گردد مقهور | جالوت چه باشد بر داود پیمبر

ای خواجه کانی همه دانند که هموار | شکر تو همی گویم با لفظ چو شکر

کارم همه شد ساخته از مکرمت تو | نا ساخته هر چه بود کار ثناگر

خواهم که کند ساختن کار رهی را | خواجه نظام الملک امروز مقرر

فرزند بزرگ تو و داماد شهنشاه | منت چه برم بی سببی از کس دیگر

عقلی دوم است او و توئی عقل نخستین | هر صورت تو خدمت شه گشته مصور

تا شاخ دهد میوه و تا خار دهد گل | تا بحر دهد لولو و تا کوه دهد زر

چون کوه بپای و چو گل تازه همی خند | چون بحر ببخش و بخور از شاخ همی بر

عید پسر اندر باد ابر تو فرخ | بدخواه بر انداز و نکوخواه بپرور

در مدح ناصر الدین شاه

شاه بزرگوار و سپاه بزرگوار | هنگام کارهای بزرگ است و نامدار

خرداست پیش این سپه این شه بزرگ | هرچه آن بزرگتر بنود در زمانه کار

از همت بلند و دل استوار او   دولت بزرگوار شد و ملت استوار
بر تخت شهریاری ما بود خسروی   شایسته خسروانی و پسندیده شهریار
تاج سر ملوک خداوند خسروان   ایران خدای ناصر دین شاه کامکار
بر دوش او زمانه یکی خلعتی فکند   کز فرخجسته بودش و از فرهی شعار
دارد جهان امید که او را بود تمام   یا رب برآر امید جهان امیدوار
تا نگه که شاه خیمه برون زد بفرخی   پیوندش سپاه بموکب ز هر دیار
بر آن نمط که مور همی جوشد از زمین   جوشیدن سوار بود از پس سوار
دلها بخدمتش و روانها باطاعتش   وایدون ز هر دیار نشاد از پی نثار
ایدون بدار ملک نهادست و عقبش   کز دار ملک روی نهد سوی قندهار
بنشست و باخوشی سپه خویش عرضه کرد   در این خجسته خرگه این شهر و مرغزار
تا بر چهل هزار رسیدست لشکرش   خواهد رسید هفتهٔ دیگر بصد هزار
بی بنگ زد که بر لب جیحون همی کند   عرض سپاه خویش و ز جیحون کند گذار
گوئی بچشم خویش همی بینم این عجب   بر خاسته ز خون بخاراشان بخار
در چشم شاهزادگان اکنون ز بیم او   جای مژه سنان بود و جای خواب خار
زود اکه تا شکسته نماند یکی مصاف   زود اکه تا گرفته نماند یکی حصار
آراسته سپاه و سلیح سپه درست   هنگام تاختن بود و وقت کارزار
گه تاختن بشرق و گهی تاختن بغرب   گشتن بشرق و غرب جهان آشکار
توفیق کردگار بود یار این ملک   گیتی توان گشود بتوفیق کردگار

بروی قرار یافت سریر شهنشهی   ارجو که جاودانه بماند برین قرار
هر کار را ببست خداوند کاردار   تا گشت کار ملک چو آراسته نگار
گرگان مردخوار برون کرد از رمه   بیرون فکند از رمه گرگان مردخوار
ای خسروی که مدح تو و آفرین تست   دیباچهٔ بزرگی و فهرست افتخار
عهد تو عهد خرمی و عهد ایمنیست   فرخندگی سال توان یافت از بهار
تا هر بهار ابر زند پای فیروان   لشگر کشد بکوه قطار از پس قطار
شاهی کن و سپاه کش و مملکت بگیر   شادان و تندرست همی باش و بختیار

در فتح هرات و مدح ناصر الدین شاه

شهر هری مسخر شاه و ستاره یار   ای غیرت ستاره بدین مژده می بیار
کز دست چرخ عهد که هر ساله آورد   از بهر شاه مژدهٔ فتحی بروزگار
امسال داد مژدهٔ فتح هری بدو   چونانکه مژدهٔ سر خوارزمشاه پار
هر هفته ای یک نصرت و هر مه نوید فتح   گوئی در فتوح بود عهد شهریار
دی فتحنامهٔ هری آمد بنزد شاه   فردا بود رسد خبر فتح قندهار
آمد کلید قلعهٔ چندین هزار شهر   در دست شهریار از این فتح نامدار
جان سه پادشاه از این فتح در بهشت   خشنود کرده شاه جوان بخت حق گزار
این فتح شاه ماضی از کردگار خواست   لیکن نصیب شاه جهان کرد کردگار
جبریل برد مژدهٔ این فتح سوی خلد   شد جان شاه ماضی ازین فتح شادخوار
افراشتند بر سر برج هری علم   لشگر بفر دولت سلطان تاجدار

تا تاختن برند سوی کشور دگر | هستند حکم شاه جهان را در انتظا
امسال اگر زمستان کردند در هری | سال دگر کنند هندوستان جها
این فتح و این ظفر هنر ملک سپهبد است | دارد چنین سپهبد شاه جهان هزا
زین فتح تو هند و بتوران خبر رسید | خاقان شکسته دل شد و چیپال سوکوا
شهر هری بقهر گرفتن طلسم بود | بشکست این طلسم شهنشاه تاجدا
تاج ملوک ناصر دین شاه دادگر | شاهنشه مظفر منصور نجبا
شاهی که هست او را توفیق پیشرو | شاهی که هست او را تائید پیشکا
در همت و شجاعت و در مردی و هنر | خسرو بنا فرید چنو آفریدگا
ملک بدو قوی شد و دولت بدو بلند | ارجو که جاودانه بماند بدین قرا
یکچند تنگ بود که سوی چین کشد سپا | تیغش برآرد از سپه چینیان دما
باشد شکارگاه ملک مرغزار هند | هنگام رفتن ملک آمد سوی شکا
ای خسروی که هر که سر از طاعت تو تافت | یکچند تا گذشته نشد تنش بر کشی بدا
زین پس نیاز نیست ترا تاختن بجنگ | با این همه پیاده و با این همه سوا
یک پیک و یک پیام بگیرد جهان ترا | بگشای از این کنار جهان تا بدان کنا
تو فتح اولیای ترا زین سپس ملوک | بر سر نهند از قبل عزت و افتخا
روز نبرد این خیل تو باطل همیکند | افسانهٔ تهمتن و روز سپندیا
اسپهبدی بفتح هری بر گماشتی | اسپهبدی بفتح سمرقند بر گما
فال ظفر چنانکه زدم در دمه سفر | با راستی قرین شد و با صدق گشت با

در دولت تو بخت خجسته است فال من | وین تجربت شداسته نه یکبار و چند با
تا برگ زرد گردد و آید چو مهرگان | تا شاخ سبز گردد و آید چو نوبها
روی عدوی تو زنهیب تو باد زرد | میدان تو زخون بداندیش لاله‌زا
هر ماه لشکری بسوی کشوری فرست | هر هفته قلعه‌ای چو هری گیر استوا

در مدح ناصرالدین شاه

گل و می است لبان تو ای بت کشمیر | سرشته گل بسرشک گلاب و می باشد
برنگ عنبر و بوی عبیر داری زلف | مگر که زلف تو دارد اصل عنبر سنخ عبیر
حریر وار تنش باشد ابر تو و دل من | گرم نگیری و در بر نگویمت که بگیر
از آن نگیری در بر مرا که گر گیری | زبان رسد همی از آتش منت بحریر
ز قیر دایره بر گرد مشتری تا ما | ز مشک سلسله بر طرف آفتاب منیر
که دید سلسله بر طرف آفتاب ز مشک | که دید دایره بر گرد مشتری از قیر
شنیده‌ام بحکایت که سرزد از هاروت | گناه و اکنون در چاه بابلست اسیر
گناه کار چو هاروت چشم جادوی تست | چراست در خم زلف تو زهره در زنجیر
هزار لابه کنم بهر بوسهٔ زان لب | از آن هزار یکی لابه مرا نپذیر
ز بسکه هر شب بی روی تو زنم بر روی | نهفته کارم با دست خویش بر لب زیر
تو مست بادهٔ شبگیر و خوش غنوده و من | دعای شاه مظفر همی کنم شبگیر
سر ملوک ابوالنصر ناصرالدین شاه | که اوست از همه شاهان سزای تاج و سریر
موئیدی که بدو جسم ملتست قوی | مظفری که بدو چشم دولتست قریر

ز خسروان جهان بگذرد بحشمت و قدر / خدای عرش چنین کرد بهر او تقدیر

نتیجهٔ هنر اوست فتحهای بزرگ / نصیبهٔ گهر اوست کارهای خطیر

ملک مدایح او را همی کند از بر / فلک مصالح او را همی کند تدبیر

خدای خواست که باشد سر ملوک جهان / از آنچه خواسته باشد خدای نیست گزیر

کثیری از نعمش بسته بر ثنای قلیل / قلیلی از سپهش چیره بر سپاه کثیر

بفخر تیر ببالد بدست شاه ولیک / ز شصت او چو رها شد همی بنالد تیر

ز خشم اینکه چرا شد ز شست شاه جدا / همی بگوید با خصم شاه کشورگیر

که دور بهر تو ماندم از آن مبارک شصت / بدین خصومت اکنون نخر ستمت تعبیر

ز سوی دولت او چشم حادثات بعید / ز فضل همت او دست حادثات قصیر

ایا مظفر شاهی که تیغ در کف تو / بود چو برق بتابد میان ابر مطیر

دل تو سورهٔ مریم همی کند تکرار / کف تو آیت رادی همی کند تفسیر

اگر عدو بر دست تو پایمرد گرد / شگفت نیست که کشتی رود بروی غدیر

حدیث جوشن و تیر تو سوزن است و حریر / حصار دشمن و خشم تو آتش است و حصیر

کراست زهره که در دولت تو گوید هیچ / کراست زهره که در خدمتت کند تقصیر

زوال دولت شاهان طلوع دولت تست / که دولت تو جوانست و آن شاهان پیر

شمار مگر بتواند شمار جود تو کرد / هم از نوشتن مدح تو عاجز است دبیر

کند سپهر فرستاده بعهد دولت تو / یکی بفتح مداوم یکی بنصر بشیر

چنان بعهد تو دارد فرستاده فتح / که هست فتح بخط راستش اولین ناشر

بسی نماند که لشکرکشی کند زوار / جهان بسان سکندر همی کنی تسخیر

مرا بمدح تو ده سال پیش ازین بستی / درین قصیده اش امروز همی کنم تکریر

جهان تمامی نخجیر تست شاد بزی / که در کمند تو روزی درآید این نخجیر

هر آنچه فال زدم با قضا برابر گشت / هر آنچه فال زنم باشد برابر گیر

مقدم از همه شاعران بخدمت شاه / چه شد که در لقب من همی کند تأخیر

بپیش طبع بلندم سپهر باشد پست / سپهر شعر نگاه کنده نه سپهر اثیر

نه هر سخنگو باشد سزای خدمت شاه / چو عندلیب نه هر مرغ را خوش است صفیر

سخن بمدح شهنشاه من توانم گفت / که طبع رودکیم هست باز بان جریر

چو از ملوک ترا جستم نیافته همال / مدیح گوی ترا هم نیافتی نظیر

بگوی مدح شهنشاه و غم مدار رشید / ز بهر اینکه شهنشاه نامدار است بصیر

همیشه از پس آذار تا بود نیسان / چنانکه از پس خرداد ماه آید تیر

رخ موالی تو بادا چو لاله در خرداد / سرشک خصم تو بادا ابر ماه عصیر

جهان بشادی بگذار و باش در همه حال / نصیر دان خدای و ترا خدای نصیر

در مدح ناصرالدین‌شاه

گذشت دوش بکوی من از بت کشمیر / فرو نهاده بگرد مه از شبه زنجیر

همی گذشت و کردی نگاه از چپ و راست / بهر نگاه دلی کرده غمزه اش نخجیر

نگاه کردم و دیدم که در نکوئی تو / چنانکه گفتی بودست باری همشیر

براو گفتم کامشب بمهمان من آی / بناز گفت که هستم ترا سپاس پذیر

نیامده ز سر کوی در سرای هنوز   گرفت از سر زلفش سرای بوی عبیر

ز در درود آمد و گفتا شبی است خرم و خوش   گشاده باید می تا دهید تنگ بگیر

شب سعادت ملک است بی سماع مباش   شب ولادت شاه است جام باده بگیر

جهانگشای ابو النصر ناصر الدین شاه   که هست در همه کار پیش کردگار نصیر

مظفری که بروز ولادتش اقبال   ز بهر تهنیت آمد به پیش تاج و سریر

که شهریاری آمد ز ایشان به جهان   که کردگار جهانش نیافرید نظیر

علم گشاید و عالم همی کند معمور   حشم فرستد و گیتی همی کند تسخیر

نه در مساعدت او قدر کند سستی   نه در معاونت او قضا کند تقصیر

غزل سراید بر شادی ولادت شاه   زند به ماه صفر چون به شاخ مرغ صفیر

چو نزاده ملک از نژاده آدم   زدوده رای و زدوده دل و زدوده ضمیر

ابا شهنشه پیروزمند دشمن بند   جهانگشای و ولایتده و ولایت گیر

تو ای دبیر راستی امروز خسرو اسلام   کشیده رایت اسلام بر سپهر اثیر

جهان بجای تن است و تو اندر و چو روان   شگفت نیست گر او را نباشد از تو گزیر

مخالفت بعذاب اندر است در دو جهان   عذاب بند تو بیند و یا عذاب سعیر

ملک بقوت تو نیست در همه آفاق   هر چه رای تو باشد ستاده راست مسیر

اگر بکوه بری حمله بر کنی از جای   اگر حدید بود صفت نرم در کف چو حریر

غلام تست ظفر هر کجا کش که برخوانی   بر تو آید تا کرده زا ملک تا خبیر

کدام هفته و روز است که نا نه روز دو بدست   نبود تو مدد از اختر و نجم اثیر

همه ولایت مشرق بزیر طاعت تست   به گشادن خوارزم نیز بود بلند نفیر

بسی نماند که لشکر کشی و باز آیی   شده امیر بخارا ترا ببند اسیر

همیشه تا نبود یاسمین بگونه گل   همیشه تا نبود ارغوان برنگ زریر

تو سرخ روی همی باش و دادخواه و بهر   به جنگ روز بداندیش تو سیاه چو قیر

هزار عید چنین کن بخرمی و خوشی   بزی بنصرت و اقبال سالیان کثیر

در مدح شاهنشاه و ولیعهد

مهرگان ماه فراز آمد ای طرفه پسر   خیز و خوش کن می لعل کنون تا آنکه

سر من در همه هنگام همی باید خوش   خاصه در جشن ولیعهد شه شیر شکر

داد منشور ولیعهدی امروز بدو   ناصر الدین شه غازی که زید تا محشر

ذو المنن عاقبت او را محمود کناد   که بدیدارش مسعود بود فال پدر

باد مانندهٔ نوشروان در پیش قباد   پیش تخت ملک گیتی بر بسته کمر

زود باشد که باقبال شهنشاه جهان   هنری گردد و لشکر کش چون رستم زر

هر کجا خسرو او را بفرستد ببرد   باز گردد بسوی خسرو با فتح و ظفر

خنجر او جگر شیران خواهد بدرید   باش تا دشمن مانوس شود با خنجر

لشکر آرا شود و نیز بفرمان ملک   ببرد تا به در روم و در چین لشکر

سوی شه نامه فرستد که گرفتم خاقان   سوی شه مژده فرستد که گرفتم قیصر

خطبه بر نام شهنشاه کند در بغداد   سکه بر نام شهنشاه بسقلاب اندر

شاه را باد ز خدا شصت پسر خواهد داد   هر یکی در گه کوشیدن بهرام دگر

باج گیرد یکی از پادشه قسطنطین / تاج گیرد یکی از پادشه کالنجر

ای شهنشاه مظفر ملک گیتی دار / که فرو شوید شمشیر تو از گیتی شر

داد تو بیرون بر دست ز گیتی بیداد / جاودان شادزی و داد بگیتی گستر

ملک العرش ترا دولت و نام افزون داد / روی دارد سوی افزونی هر روزت فر

همه افزایش اقلیم تو خواهد کردن / همه آرایش دیهیم تو خواهد اختر

بخت تو گیتی بگیرد و بتو خواهد داد / تو بدین بخت همه گیتی بگیر فتنه شمر

تیغ تو لعل کند هامون از خون عدو / آفرین باد بر آن تیغ زمرد پیکر

رایت خود بزن آنجا که زد افریدون / لشکر خود ببر آنجا که ببرد اسکندر

تا بود خرمی بستان از سرو و سمن / تا بود روشنی گیتی از شمس و قمر

ملک خرم بتو و گیتی خرم بتو باد / جاودان شادزی و جشن کن و رنج مبر

در تهنیت عید روزه و مدح شاهنشاه

زان پیش که آید رمضان ای بت دلبر / برخیز و فرود آر می لعل بساغر

مقری بدل مطرب و واعظ بدل رود / مصحف بدل جام شود هفته دیگر

آوخ که شدن فردا بباید سوی مسجد / بیگاه و بکراه نشستن بر منبر

با خادم خود گویم از این مسجد حرام / سجادهٔ خواجه بصف پیش بگستر

سی روز دوم در صف پیشین بنشینم / باز هد در و خانه و تن و پیر مزور

خود را بنمایم بامام از ده سالوس / یعنی که منم صالح و دین دار و مطهر

بشکافم از آن پس ره معتقدان را / بر دست مرا او داند هم بوسه مکرر

بیگاه چنین کار کنم تا بر مفتی / در زهد کنم خود را معروف و مشتهر

فارغ پس از آن پانزده مه باده گسارم / با زمزمهٔ بربط و با نغمهٔ مزمر

گر آنکه کسی گوید از آن پس بر مفتی / دیدم که فلان مست همی رفت بمعبر

گوید که منش متقی و صالح دیدم / در حق من از کس نکند این را باور

بر من صنما سهل بود محنت روزه / لیکن بتو ناخوش بود و مشکل و منکر

من چون ز تف روزه توانم نگریستن / بر مرده مران دو لب چون لاله احمر

والله که مه روزه رضا می ندهد هیچ / کز روزه شود روی چو گلبرگ تو اصفر

داند که بود بر تو ستم روزه گرفتن / هرگز که شنیده است مه روزه ستمگر

گویی که میانت صنما روزه همی داشت / زیرا که نزار است بتو چون تن چاکر

بهر تو میان تو همی دارد روزه / تو روزه مدار ای مه بت روی سمنبر

از داشتن روزه همی گیر کرانه / ترسم که سر بخت چو میانت کند لاغر

گر روزه پی جنت گیرند همه خلق / هستی تو خود از جنت بسیار نکوتر

مشتاق ترا روزه بکار است از آنکه / روزی شودش جنت روی تو میسر

زنهار مکن ای بت مه روی سیه موی / قدت چو صنوبر ز ادا در سجده چو چنبر

بالله که خداوند ز پی سجده روا نیست / قدی که بدو سجده برد شاخ صنوبر

تکلیف همه خلق باندازه نیروست / نیروی تو و روزه نباشند برابر

در داشتن روزه و تکلیف نمانند / مردم همه مجبور و لیکن تو مخیر

من در رمضان روزه گشایم بلب تو / گر خلق همه روزه گشایند بشکر

نه نه صنما روزه بچیزی نگشایم | الا بمدیح ملک فرخ منظر
بونصر ولیعهد ملک ناصر دین شاه | شاه پسر نیکردار و پسندیده مخبر
آن بارخدایی که بمیدان و بایوان | آسایش خلق آمد و آرایش لشکر
عدلست تو پنداری گر هست مجسم | مجدست تو پنداری گر هست مصور
با حشمت و با نعمت بوده است ز آغاز | با نصرت و با دولت زاده است ز مادر
در گوهر او هست جوانمردی و رادی | چونانکه بود فر و بها در در و گوهر
ای خوی تو افروختن دولت عالی | وی رسم تو افراختن شرع پیمبر
از رای تو بردند مگر نور بخورشید | از خوی تو دادند مگر بوی بعنبر
کان یک بهمه حال چنین است جهانتاب | وین یک بهمه حال چنین است معطر
در حلم و جوانمردی و انصاف و مروت | هستی تو مقدم همه احرار مؤخر
سنگند همه بارخدایان و تو گوهر | خاکند همه شاه‌نژادان و تو زر
در زیر خلاف تو شقاوت شده مدغم | در زیر رضای تو سعادت شده مضمر
اقبال ترا خصم تو صیدست هر جا | کاقبال تو شاهین بود و خصم کبوتر
باغست نکوخواه تو و مهر تو باران | خارست بداندیش تو و خشم تو آذر
بنیادست بانصاف تو آسایش اقلیم | چونانکه عرض هست فرو بسته بجوهر
هر کوی که در روی گذری جنت خلد است | هر جوی که در روی نگری غیرت کوثر
طوبی شود از فرخی نام تو خامه | جنت شود از فرهی نام تو دفتر
تا بر طرف باغ همی بالد گلبن | تا بر زبر چرخ همی تابد اختر

چون باغ بمان خرم و چون چرخ برافروز | خوش باش و همی نوش ز خوش شیمه جهان بر
ماه رمضان آمد نشیند بر تو همایون | شادان زی و بسیار چنین ماه بسر بر

در مدح ناصرالدین شاه

عید رمضان آمد از خلد بدر بر | واندست مگر موکب شه را باثر بر
عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت | آن یک بسفر هجر و این یک بحضر بر
تا بوسه برآورد بتن نم زدمه روزه | مه روی مرا مهر بعتاب و شکر بر
بوسیدن عناب و شکر بود ولیکن | امشب همه شب صنعت من تا بسحر بر
رضوان بگشاد در من رشک همی برد | زان حور تو آیین که مرا بود ببر بر
عشاق همه بر دلشان قفل غمان بود | تا میکده را قفل نهادند بدر بر
المنة لله که نگارین رخ من بود | یک نیمه ز ماه رمضان از بسفر بر
یک نیمه برنج اندر و یک نیمه براحت | بردیم مه روزه من و دوست بسر بر
من نیمه خود نیز باو باز گذارم | تا روزه او کم نشاید بشمر بر
هر نقد عبادت که شده بود مرا گرد | در باختم امروز بدان طرفه پسر بر
ماندم مه روزه و عشق بت صد روی | دست از غم آوردن من باید بگر بر
گر خود ز همی مدح شهنشاه نبودی | بالله که مرا بودن و جان بخطر بر
بوالفتح ملک ناصر دین ابن محمد | شاهی که بود شهره بانواع هنر بر
شاهنشه بد وحید و بی‌ورزانکه باید | در معدلت و جود مجد و بپدر بر
پیروزی و بهروزی هر خلق جهان را | گردون لب شاده دهد و شیه ظفر بر

نظّارهٔ دیدار و شنیدن مدحش — قوّت بفزاید بسمع و ببصر بر

دستش بود آنگاه که بر قبضهٔ شمشیر — خیر است تو پنداری پیوسته بشیر بر

دانی که چه دادست چرا تیغ شهنشاه — از بسکه زده تکیه بفتح و بظفر بر

ای مملکت از روی تو و رای تو خرّم — چونانکه گلستان بشمال و بمطر بر

عهد تو بهار است و درو دولت و ملّت — این بلبله سمن غلطان آن بلبل بشجر بر

نشگفت که چون آب خضر عمر فزاید — گر نام تو خوانند بدریا و بخزر بر

فتح و ظفر و نصرت سوی تو گرایند — چونانکه همه چیز گراید بگهر بر

سلطان که بود عادل فرمانش بود فرض — فرمان تو فرض است بنصّ و بخبر بر

شاینده و باینده شود دست تو شبا — کس چون تو بتخت و بکلاه و بکمر بر

مهر تو بود گوهر و مهر باد در دل — چون نقش بمهر اندرو چون کنده بزر بر

از بیم تو هرگه که ز تیغ تو کند یاد — بدخواه ترا موج زند خون بجگر بر

هاون ز جگر سازد و آن [illegible] — شبدیز تو چون گام گذارد بحجر بر

در معرکه چون سخت کمان تو ببیند — خصم تو نهد هفت سنی بسپر بر

دست تو بود حجت گویی قدر را — کو کرده همه چیز حوالت بقدر بر

نازان بجهان او بفعال تو بود ملک — چونانکه بود نازش طاوس بپر بر

تا باغ مجرّ باد بود از گل و نسرین — آراسته چون نامهٔ مانی بصور بر

خوشباش و زی آسمان و بیابند ترا فر — خرّم زی و خندان چو شکوفه بشجر بر

بی رفته ترا طاعت و فرخنده بود عید — بر تخت کیانی بنشین تاج بسر بر

صنع

در تهنیت عید نوروز و مدح پادشاه اسلام

ز صنع ماه فروردین چمن پر گل شد و گوهر — هوا چون موی حور العین و میغ اندرو عنبر

سمن آید و رون همی بالد هزار آوا همی نالد — عبیر و غالیه مالد صبا بر شاخ سیسنبر

سرایان بلبل و قمری بسان مطرب و مغنی — گل زرد و گل حمری چو روی بیدل و دلبر

کنون در قدح باید که می در جان فرح زاید — عیان قوس قزح آید برین گنبد اخضر

چنار از باد نازش ندروان را بگل نازش — رهد اکنون هوا سازش میان ناب و ساغر

بجوی افتاده عکس گل گرفته آب رنگ مل — سمن بر کش نو بلبل بجنبانیده نای و حنجر

چو مطرب مرغ در نالد نشسته بر سمن ناله — هوا شنگرف پالاید سرشته مشک با عنبر

بود هامون چو طاوسی خروشی رعد چون کوسی — درخت گل چو کاوسی ز یاقوتش بسر افسر

برون آمد گل از پرده چو حور نازپرورده — بنفشه پیش گل کرده مجعد عنبرین چنبر

بر آمد مرغ بر طله بجنباند هوا کله — همی بافد صبا حله بباغ و راغ و کوه و در

پر از گل شد درخت گل ز بهر عید شاه تخت گل — شود پیروزه بخت گل ببزم شاه بلند اختر

مظفر ناصرالدین آن بروی و رای مهر و مه — قضا با حکم او همره قدر با امر او همبر

معین ملّت تازی عجم را خسرو غازی — اگر زی خدمتش تازی بتازد دولتت بر در

خدای عرش سایه گرفته عقل ازو مایه — سر قدرت داشته پایه فوق را بود زیور

ثبات حزم و گرانی عفت خضر خوی و خو فرّی — خلافش برد هنگ شهد صاف انشراحت آید بر

ز کف در تو دردم باشد سمیر ادی مجرا شد — ز هر شاهی خبر باشد ز هر چو چشمهٔ کوثر

ازو سیاد ر بحجت رما لک او بیجیده — شگفتی بین که گنجیده دو گیتی در دو پیکر

کفش راد و دولتش صائب بهمه خویشتن وانه | بکار ملکت کانچه باید شاه را دیگر

خرد از وی برد توشه چندانکه نشتر | عطایش ابر را گوشه سخایش بحر پهناور

الا ای خسرو عادل مبارک رای و دنیا | سخا در طبع تو کامل سخن بی مدح تو ابتر

شهنشاه عطا ورزی دو گیتی را همی ارزی | بداد آسایش مرزی برای آرایش لشکر

لقایت اصل پیروزی لوایت اصل بهروزی | ز اختر از فلک روزی وز آن بی سکالش

طریق عدل بسپردی جهان از جور بستردی | گلوی بخل بفشردی بدان دست عطاگستر

ز چرخ فرهی بهره رخت خشنود از آن بهره | تویی از خسروان شهره بعقل و فضل و علم و فر

همه کردار تو معجز همه گفتار تو موجز | نثار تو جلال و عز بود از گنبد اخضر

کله را از تو آرایش سپهر از تو افزایش | ز عدل تو در آسایش خلایق تو کهتر و مهتر

هنر داری که گر داری فراوان فخر و فر دیگر | ز اخو داری بکاری که از پیداست ایزد داور

غزا با بت‌پرستان کن سر نیکو کار ... | همه چین منبرستان کن ز ترک بکشا در و منبر

الا تا ابر آزاری کند بر گل گهرباری | چنین گونه دیناری شود اندر مه آذر

رخت سرخ و دلت شاد و جهان از دولت آباد | هماده روی آزادان بدر بار تو هر کشور

همایون بر تو سال نو بکشتی در جهان تو | بکین لشکر چو کیخسرو جهان بگشا چو اسکندر

در صفت بهار و مدح حضرت شهریار

مجلس ما چو بهشتست درین فصل بهار | خیز ای ساقی سرمست و یکی باده بیار

باده‌ای همچو گل سرخ و بیادانهٔ نار | باده‌ای همچو دل عاشق یا روی نگار

باده کهنه که بر سر چو سالش گویند | کم ز پنجاه فزونست و صد آید بشمار

آنچنان می که چو در شرق همی شب بردی | بنمایی تو بغرب اندر مهری هشیار

باده صافتر از دوری حکیمان جهان | تلخ چون زاهد بنهاده نشین در بازار

باده تلخ بباید که کند شیرین عیش | خاصه با لعبت نوشین لب شیرین گفتار

دلفریبی که شود خانه ز مویش تبت | دلستانی که شود چهره ز رویش فرخار

خرم آن روز که آید بر من باده بدست | جام از عکس رخش گردد رنگ گلنار

ای همی مانده کنارم ز تو وقت آمد وقت | که کنم از دو رخت پر ز گل سرخ کنار

تا بکی باشم از دوری تو در آذر | تا بکی باشم از فرقت تو در آزار

عاشقانرا ببر کوی تو نه خواب و نه خور | مهربانانرا ز هجر تو نه صبر و نه قرار

مهر با تو همه مهر و وفا باشد خوی | با من از چه همی جور و جفا باشد کار

مهر پیش آر و جفا بیش مکن ور نه برم | داوری از تو به پیش ملک گیتی دار

ناصر الدین شه غازی ملک نیک اختر | که فزونست ز ملکت و فزون بعز کردار

همتی دارد مانند روانش عالی | دولتی دارد مانند بختش بیدار

خسروا از هنرها بکرو دست درست | خسرو ما را بهر هنری دست گذار

با ظفرمندی شاپور بود روز نبرد | با هنرمندی بهرام بود روز شکار

داشت بهرام هنر آنکه نخجیر اندر | نام خود بر کفل گور همی کرد نگار

باش تا شاه بلند اختر بر تاج ملوک | نام فرخنده خود انگارد در هموار

گر همی گفتی بهرام سخن گفتی خوش | خوشتر است از سخن او سخن شه صد بار

شعر گوید که شود گوش از و درج درر | خط نگارد که رود خیره بماند نظار

نه به بزم اندر مانندهٔ او هیچ ملک — نه به رزم اندر مانندهٔ او هیچ سوار

شهریاری که بدین مایه هنر دارد و فر — سزد ار ملک شهان نیست برو دشوار

غزو کفار بود نیت او بیگه و گاه — عز اسلام بود عادت او لیل و نهار

نصرت دین نبی کردن کام دل اوست — یا رب او را کن بر کامهٔ خود برخوردار

ای شهنشاه جهان دیر زی و دیر مپیر — همچنین خرم و آسوده دل و دولتیار

خیمه بر سبزه زن و کام دل خویش بجوی — که بکام تو کند گردون امروز مدار

خرد پیر و جوانی و هنر و رادی و گنج — سپهی نیز فزونتر ز صد و بیست هزار

بهره‌ای از سپه خویش بمشرق بفرست — بهره‌ای از حشم خویش بمغرب بگمار

مشرق و مغرب بدو زیر نگین آر و پس — هر یکی گوشه بشاهی ده اسکندروار

تا بود سرو سهی نازان اندر بستان — تا بود کبک دری نازان اندر کهسار

پادشا باش و بداندیش کش و لشکر کش — ملکت گیر و ز نوخاسته شاهان دمار

تا ستایشگه شعر ملک یادگر است — این قصیده که بود غیرت در شهوار

گشت آراسته از شعر ملک دفتر من — چون ز انجم فلک و از گل سوری گلزار

در مدح شاهنشاه ایران خلد الله ملکه

ای صبا خویشتن آمیخته کن با عنبر — مژدهٔ آمدن شاه باصفاهان بر

نه که با خویش ببر گرد سم بارهٔ شاه — به بود گرد سم بارهٔ شاه از عنبر

خلق را الحق از آن گرد بچشم اندر کش — تا کنی چشم همه خلق چو روشن اختر

چون دو رنگی مدد ملک الا بر سوناک — چون ثنای ملک شاه الا بر سینه

کوی و برزن را بر گوی که خوشبوی کنند — برفشانند گلاب و می و در هر معبر

صفه‌های ملک از بهر آسودن شاه — گونه گونه آذین بندند و فراوان زیور

چشم بر طلعت شاهانهٔ او تا برسد — گو فرو ریزند اسپند بر آتش مجمر

گه بپوسند ز لشکرگه سلطان بر کوه — مرغزاری که ز فردوس فزون دارد فر

سبزه انبوه شوند چون ز بر سبزه نسیم — موج بر خیزد گوئی که زند دریای خزر

چون بدریای خضر کشتی خرد دیدی — خیمهٔ لشکریان تک تک بر روی خضر

راست گوئی که پر از مرد هزاران کشتی — بر فکندند همه از بر دریا لنگر

سبزه در سبزه بود هرچه گذارند قدم — لاله در لاله بود هرچه گمارند نظر

خلد خرم را گوئی که فرستاد خدای — با همه رنگ و همه بوی در این دشت اندر

تا برافرازد با خرمی و فر و زی — خیمه اندر وی شاهنشه فیروز [illegible]

بوالمظفر ملک بن ملک و تاج ملوک — ناصر الدین شه غازی ملک شیرشکر

چون کسی در نگرد کوکبهٔ شاه جهان — باز نشناسد از کوکبهٔ اسکندر

اژدها دارد در سلسله با خویش بپی — همه پولادین جان و همه روئین پیکر

چون بجنبند شود زیر زمین پر آشوب — چون بغرند شود روی زمین پر تندر

عدت ملک ستانی همه از بهر ملک — مثل این در اگر خواست چه باید دیگر

عدتی دارد کو را نتوان کرد شمار — عدت او را یا رب که نه حد باد و نه مر

تا بدان مدت و عدت همه رفت ز مین — شود از باختر شه زیر نگین تا خاور

چندگاه دگر انشاء الله بتایید اله — همه روی زمین خواهد بودن لشکر

نه بزم اندر ماننده او هیچ ملک　　نه برزم اندر ماننده او هیچ سوار

شهریاری که بدین مایه هنرها دارد　　ستدن ملک شهان نیست برِ او دشوار

غزو و کفار بود نیت او بیگه و گاه　　عز اسلام بود عادت او لیل و نهار

نصرت دین نبی کردن کام دل اوست　　یارب او را کن بر کام خود برخوردار

ای شهنشاه جهان دیر زی و دیر ببر　　همچنین خرم و آسوده دل و دولتیار

خیمه بر سبزه زن و کام دل خویش بجوی　　که بکام تو کند گردش ایام مدار

خرد پیری و جوانی و هنرداری و گنج　　سپهی نیز فزونتر ز صد و بیست هزار

هر یک از سپه خویش بمشرق بفرست　　هر یک از حشم خویش بمغرب بگمار

مشرق و مغرب بدین بگیر آنگه پس　　هر یکی گوشه بشاهی به اسکندر دار

تا بود سرو سهی نازان اندر بستان　　تا بود کبک دری نازان اندر کهسار

پادشا باش و بداندیش کش و نیکی کن　　ملکت گیر و ز نوخاسته شاهان دمار

تا ستایشگه شعر ملک یاد کراست　　این قصیده که بود غیرت در شهوار

گشت آراسته از شعر ملک دفتر من　　چون ز انجم فلک و از گل سوری گلزار

در مدح شاهنشاه ایران خلد الله ملکه

ای صبا خویشتن آمیخته کن با عنبر　　مژده آمدن شاه باصفاهان بر

نه که با خویش ببر گرد سم بارهٔ شاه　　به بود گرد سم بارهٔ شاه از عنبر

خلق را کحل از آن گرد بچشم اندر کش　　تا کند چشم همه خلق چو روشن اختر

چون در رنگی همه رنگ الا بر سوسن باغ　　چون شناسی و شناسا الا بر سینه

کوی و برزن را بر گوی که خوشبوی کنند　　برفشانند گلاب و بر در هر معبر

صفه‌های ملک برای آسودن شاه　　گونه گونه آذین بندند و فراوان زیور

چشم بر طلعت شاهانه او تا رسد　　گو فروزند اسپند بر آذر مجمر

گر بپرسند ز لشکرگه سلطان بر گوی　　مرغزاری که ز فردوس برین دارد فر

سبزه انبوه شده چون ز بر سبزه نسیم　　موج برخیزد گوئی که زند دریا خود

چون بد دریای خضر و کشتی خرمند و بزرگ　　خیمهٔ لشکریان بلک بلک بر روی خضر

راست گوئی که پر از مرد هزاران کشتی　　برفکندند همه از بر دریا لنگر

سبزه در سبزه بود هر چه گذارند قدم　　لاله در لاله بود هر چه گمارند نظر

خلد خرم را گوئی که فرستاد خدای　　با همه رنگ و همه بوی در این دشت اندر

تا برافرازد با خرمی و فر و زی　　خیمه اندر وی شاهنشه فیروز ظفر

بو المظفر ملک بن ملک و تاج ملوک　　ناصر الدین شه غازی ملک شیر شکر

چون کسی در نگرد کوکبه شاه جهان　　باز نشناسد از کوکبه اسکندر

اژدها دارد در سلسله با خویش بسی　　همه پولاد تن و جان و همه رویین پیکر

چون بجنبند شود زیر زمین پر آشوب　　چون بغرند شود روی زمین پر تندر

عدت ملک ستانی همه از هر ملک　　منتهی شد و اگر هست چه باید دیگر

عدتی دارد کو را نتوان کرد شمار　　مدت او را باد بکه نه حد باد و نه مر

تا بدان مدت و عدت همه روی زمین　　شود از باختر و بنگر تا خاور

چند گاه دگر انشاء الله　　همه روی زمین خواهد بودن لشکر

این همان ایران شهر است که شاهی چو منوچهر … زاد اندر وی و بگشاد زمین سر تا سر

این همان ایران شهر است که گشتاسب در او … زو پدیدار و ز علوا نگه اشتا اثر

این همان ایران شهر است که از وی برخاست … شاه کیخسرو و توران شد از او زیر و زبر

این همان ایران شهر است که شاپور ملک … رفت و از خون عرب بحر همی راند ببر

این همان ایران شهر است که در وی بهرام … گاه بر خاقان زد خویش و گهی بر قیصر

این شهنشاه عجم نیز از آن شاهانست … حذر ای شاهان از سطوت این شاه حذر

ای شهنشاه نهی بر همه ترکستان باج … گر از این دشت بتابی ز کرم رای سفر

هر کجا سکه بنام تو بخندد دینار … هر کجا خطبه بنام تو ببالد منبر

تا که اندر مه خرداد و مه فروردین … بشکفد چون رخ معشوق شکوفه بشجر

خصم تو باد پژمرده چو در آبان شاخ … تو خوش و خندان چون شاخ شکوفه بسحر

در تهنیت عید رمضان و مدح سلطان

رمضان بود فرستاده فرخنده خبر … یازده ماه ره از خلد برین کرده سفر

مژده رحمت حق داد و رهی شد کو را … رخصت ماندن بجا هم نبود افزون تر

ماند این خوش که مه روزه فراز آید باز … رفتنش بود خوش و فراز آمدنش شاد اگر

گر چه در فصل گل و وقت بهار آمد لیک … میگسار از ابر پگاه در آمد از در

داشتیمش خوش و رخشان نگریدیم ز پیش … جای دادیم و نشاندیمش بر دیده و سر

آنچه فرموده او بود بجای آوردیم … ننهادیم ز فرموده او پای بدر

چشم خود باز نکردیم بروی شاها … دست خود باز نبردیم بسوی ساغر

رامش خویش فکندیم به ماه شوال … ره ندادیم سوی مجلس خود رامشگر

روی ما بود همه روزه بسوی محراب … جای ما بود همه روزه بپای منبر

خواستیم از حق هر شام و سحر گه بدعا … دولت و عز و بقای ملک شیرشکر

ناصرالدین شه غازی سر شاهان جهان … خسرو دادگر و پادشه دین پرور

باز بر روی جهان کرد عطایش در خیر … بست شمشیرش بر روی خلاف او در شر

گر یکی پیک خبر شد سوی ترکستان … شاه ترکستان خون بفسردش در پیکر

بامدادان سوی شاه آید هر روز قضا … کامدستم ز پی خدمت تو بسته کمر

کس چو من جوب نبرد در بر و فرد یکند … چیست فرمان بسوی بحر بروم یا سوی بر

هفته نیست که بر درگه شاه از طرفی … نرسد مژده فتح و نرسد پیک ظفر

گه رسد نامه که کشتیم فلان دشمن را … صید شیران ملک شد سپهش سر تا سر

گه رسد مژده که کردیم باقبال ملک … در یکی حمله فلان حصن حصین زیر و زبر

همچنین باد شهنشاه جهان کامروا … دولتش پاینده و فتوحش بیمر

ای شهنشاه مظفر ملک ملک افروز … روز و شب نور همی بخشی چون خورشید و قمر

باد از جا بگه بزم تو خیزد مشکین … سیل از جا بگه رزم تو خیزد احمر

ابر احسان تو از خاره دماند سنبل … برق شمشیر تو از خاره کند خاکستر

باد از دریا نانگونه نینگیزد موج … که تو انگیزی در جنگ مخالف لشکر

از لب جیحون تا بر لب دریای چگل … شهرها دارد از خوف ز بیم تو جگر

بالله ار کرده بود رستم دستان در تو … آنچه کرداست یکی بنده تو در خاور

پادشاهی بزمین چون تو ندارد فرمان — شهریاری بفلک چون تو ندارد اختر

هر که لشکر بخلاف تو برآرد گردد — خون او همچون خون شد خارزم هدر

تا بباشد قضا و قدرت نیکوخواه — سر فغفور طلب کن ز قضا و ز قدر

خسروی را که نکوخواه قضا و قدرند — بگشاید همه گیتی را تا اندر حشر

چون قضا نایب داری ز پی مالک الملک — خود همه سال ز آسمان بری و رنج مبر

تا هنگام بهاران دمد از دشت گیا — چون بناگوش نکویان شکفد گل بشجر

سر بدخواهان مانند گیاها ز بدن — باش خندان چو گل آن هنگام سحر

بر تو فرخنده بود آمدن عید عرب — شاه باش و عجم و جز عجمت فرمانبر

در مدح سلطان غازی

زلف تو و رخسار تو ای لعبت کشمیر — مشکست بماه اندر و ماهست بزنجیر

رخسار ترا هست فروغ مه لیکن — مه را نبود چون رخ تو جعد گره گیر

خط تو کشد بر سمن از مورچه لشکر — زلف تو کند بر قمر از غالیه تصویر

چون وامق و مجنونست بسی شیفته زانکه — با عذرا همزادی و با لیلی همشیر

بس دل که ببردی تو بدان سنبل پرتاب — بس جان که بخستی تو بدان نرگس پرتیر

تا زلف و خطت بر رخ تو چیره شدستند — گشتست هوای رخ تو بر دل من چیر

دندان و لبت در خوشاب و می ناب — رخسار و خطت روز سپید است و شب قیر

نخجیر کند گر همه کس آهوکان را — کرداست مرا آهوک چشم تو نخجیر

گر دل برنگینت نابرند مدد خط — از من بپذیرد که ز شنگرف دمد قیر

زنجیر بگل داری و هر چون نشر بکاوی — مشک تبتی یابی در حلقهٔ زنجیر

در وصف دلارام غزل گویم شبگاه — وز مدح شهنشاه دعا گویم شبگیر

بنیاد بزرگی عضد دولت عالی — بونصر محمد شه آن بر ملکان میر

آنجا که بود او ملکان را نبود فخر — آنجا که بود مهر فروغی ندهد تیر

سه چیز بدو داد خداوند یگانه — رای قوی و بخت جوان و خرد پیر

کار همه کشور بتن خویش گذارد — بی آنکه فتد کاری در عقدهٔ تأخیر

با خوی پسندیده و گفتار ستوده — کرداست دل خلق رهین همه تسخیر

ای بارخدائی که بمقدار و برتبت — خاکند همه بارخدایان و تو اکسیر

پاس تو ستاداست همی بر ره فتنه — عفو تو نشستست همی بر در تقصیر

معمور بعدل تو ولایت شده آری — از عدل توان کرد ولایت را تعمیر

نه امر تو و نهی ترا باشد تبدیل — نه عهد تو و قول ترا باشد تغییر

از رای تو خورشید منیر است بخجلت — از خلق تو فرهود سر بیشه بتشویر

جان از تو هر حال ببیند وزد دانش — عقل از تو هر کار بیاموزد تدبیر

تدبیر ترا آمده تقدیر برابر — پیشی نگرفته است بتدبیر تو تقدیر

هم آیت سردی را گفتار تو معنی — هم سورهٔ دادی را کردار تو تفسیر

بی نام بزرگ تو سخن باشد باطل — گوئی که نماز است سخن نام تو تکبیر

دفتر شودم پر در و زر بچکدم از کلک — هر گه که کنم وصف کف راد تو تحریر

تا شاخ بنوروز شود پر ز جواهر — تا باغ بدی ماه شود پر ز دنانیر

احباب ترا چهره چو گل باد به نوروز
اعدای ترا گونه چو بستان به بهمن

در مدح شاهنشاه اسلام پناه

جشنی بود عجم را اکنون بزرگوار
برپا شده ز دستی سلطان کامکار

هر خانه پر نوا و هر کوی پر سرود
جشنی چنین ندیده و نه دیده است روزگار

عید جهانیان خوان امروز را نها
زیرا که ملک جهان شد امروز شادخوار

ما را بقای شاه بود نعمتی بزرگ
این نعمت بزرگ بماناد پایدار

گر بر شمار قطرهٔ باران کند خلق
شکر بقای شاه یکی باشد از هزار

شه سایهٔ خدای بود خلق را بسر
باشد خدای سایهٔ خود را نگاهدار

بنمود از سفاهت قصد خدا کسی
تو قصد سایه اش ز سفیهان عجب مدار

من دوش این شنیدم اسفندیار را
کش تیر آهنین نشاند در تن گذار

تا استوار بود به پیش من این حدیث
گفتم شنیده را نتوان داشت استوار

چون کارگر نشد بملک تیر آتشین
بر من درست گشت حدیث سفندیار

از پاک عقیدت خویش و دعای خلق
از حادثات شاه جهان است در حصار

جبریل را خدای فرستاد در زمین
تا شد نگاهبان تن و جان شهریار

گستاخی که کرد قضا با شه جهان
از بهر این خویش تبه گشت سوگوار

برداشت دستها بدعا در بهشت گفت
یارب تو باش ناصر دین را تو یار

تنها نه خلق گیتی بودند مضطرب
سرخ و بنفش خاست ز روی هوا غبار

از بهر اینکه کرد زحل اینچنین عمل
اکنون زحل میان نجوم است شرمسار

لشکر شکر اینکه زجان و تن ملک
ایزد قضای آمده را کرد تار و مار

کردند عهد و پیمان با هم کنون که کند
با دشمنان ایزد پیوسته کارزار

نه تیغشان بخسبد مگر روز در نیام
نه اسبشان بماند مگر روز در چرا

بردند سوی روضهٔ رضوان فرشتگان
چون مژدهٔ سلامت سلطان تاجدار

پیش فرشتگان بنهادند یک بیک
حوران بمژدگانی خلخال و گوشوار

مفلس بدین سپاس کند قوت خویش بذل
وانکو توانگر است کند سیم و زر نثار

شاها خلایقند هواخواه تو تمام
بر جان و دل هوای ترا کرده اختیار

شاهی که عادتش همه عدل است و مردمی
اعدا چگونه خلق نباشند غمگسار

کشتی ز بسکه دشمن دین رسول را
کردی زمین ز خونشان رنگین چو لاله زار

مکروهی ار رسید ترا هم بدین رسید
خرم ز نور رسول تو بود شاد کردگار

ایزد سزای رنج تو در راه دین کند
عمر تو بی کرانه و ملک تو بی کنار

شاه مجاهدی و ثواب مجاهدان
در پیش کردگار فزونست از شمار

گر خون کافران بتیغت نریختی
امروز کافرستان بودی همه دیار

هر کاملی ز نایبه هست ناگزیر
ایدر قیاس گیر ز ماه دو پنج و چار

تو در بزرگواری چون بدر کاملی
بیند خسوف بدر و شود باز نوربار

گر شعر شکر عرضه نکردم بجایگه
بالله که مانده بود زبان هم ز کار

طبعم رمیده بود و روانم شکسته بود
عذرم پذیر و عفو کن و جرم درگذار

تا ریح اسپری شود آید چو خرمی
تا باد عنبری شود آید چو نوبهار

با دانش درست و دلی خرم و بی‌بلا
در باغ شهریاری چون سرو جویبار

در مدح ابوالنصر ناصرالدین‌شاه

عید خجسته مژده همی داد از بهار
کآید پس از دو هفته چو آراسته نگار

عید آمد است با می لعل و سماع خوش
وآید بهار با گل صد برگ کامکار

امسال ماه روزه و نوروز را بهم
آن دوستی نماند که پیرار بود و پار

پیرار و پار با هم بودند همسفر
امسال از او گرفت ندانم چرا کنار

دانم چرا از آنکه نوروز خوی داشت
با مطربان دلکش و معشوق میگسار

مه روزه پارسائی و پرهیز داشت خو
لاجرم بطبع نگشتند سازگار

نوروز کرد پیروی خوی او امسال
هرگز جوان که دید بدانگونه بردبار

خود باز پس بماند و فرستاد عید را
تا مژده آورد سوی درگاه شهریار

خورشید خسروان عجم یادگار جم
بوالنصر ناصرالدین‌شاه بزرگوار

او را بود مساعد و او را بود قرین
توفیق آسمانی و تأیید کردگار

اختر دوام دولت او خواهد از سپهر
گردون بقای حشمت او خواهد از مدار

تا طاعت و مخالفت او شد پدید
صورت نبست در دل سازنده تخت و دار

بی یاد جنگ نیست چه عزت ملک و دین
داند که پادشاهی جنگ است و کارزار

ای آفتاب شاهان در عز و در شرف
بر آسمان ملک بتاب آفتاب وار

از بهر اینکه شمس ملوک جهان توئی
دولت ترا پسندد روزی هزار بار

فال خجسته در همه آفاق بنگریست
از جملهٔ ملوک ترا کرد اختیار

آنکس که فخر نامهٔ شاهان کند همی
بر سر نهد ز نام تو اش تاج افتخار

هر روز فتح تازه دهد هر روز فال نغز
گردون نگشته گرد تو بی کر و فر نثار

بسته است روزگار به شمشیر تو امید
ورنه تو اگر وفا کنی امید روزگار

برنائی و بلندی بخت و تن درست
فرصت خدای داده ترا سالیان هزار

بگجند که خوران و جوان گر بود شب
ناگاه شیر شرزه مر او را کند شکار

خواهد که از نیام برآید ز حرص جنگ
بی آنکه دست خویش بری سوی ذوالفقار

سوی دیار خصم تو هنگام تاختن
اکنون عنان رها بدل اسب از کف سوار

تا مهر ماه باشد آبانش از پی
چونانکه از پی مهر آبانش بود ایار

گیتی ترا مطاوع و گردون ترا رهی
دولت ترا مساعد و اقبال یار باد

عید تو باد فرخ و فال تو با سعد
صد عید و روز بیش به فرخندگی گذار

گیرد بنام تو ملک قیروان فتح
نام تو بر نگین ملک چین کند نگار

در مدح حضرت ظل اللهی

آفرین بر ملک شیردل شیرشکر
که نه از صید شود سیر و نه از نخجیر سفر

راحت او ز سفر باشد و شادی ز شکار
رسم بهرام گرفته است و خوی اسکندر

نه چو بهرام بود خسرو در کار شکار
کز شکار ایچ نپرداخت بکار دیگر

بامدادان ز پی صید بود تا که شام
از که شام دهد نظم جهان تا بسحر

در سفر بود و نیاسود زمانی از صید
هفته‌ای بر سر یک صید نبرده بحضر

هیچ نخجیر ز تیرش نرهد ور برهد
تیر خورده بود و سرخ ز خونش پهلو

نعرهٔ کوس برآمد ز در پرده سرای   سوی نخجیر خرامید شه نیک اختر

بسوی کوه و سوی دشت پراکنده سوار   از دو فرسنگ براندند شکاری بی‌مر

لشکری بسته زده تنگ درآمد شه فرخ   باد از آن بیشه نیارست همی رفت بدر

شاه در پرده خرامان شد بگرفته بکف   اژدهائی که تنش از آهن و دم از آذر

کردی از خون دد و دام بگرگاه نشان   هر کجا روی نهادی سوی دشت و کهسار

نتوانستند از تیر شهنشاه گریز   کی تواند که گریزد ز قضا و ز قدر

چند نخچیر شه غازی افکند بتیر   که یکی غرم کهن سال برآمد بکمر

خسرو گیتی و تیر و برادر بنکار   باچنان زخم گران بود سبک چون صرصر

تیر دیگر ملک غازی افکند بدو   سرنگون شد چو درخت قوی از زخم تبر

از خون سر برف بر افروخت شاه   همچو بر سیماب از سودهٔ شنگرف اثر

برده شیران شکاری چه پیاده چه سوار   کبک و نخجیر بیز دملت و بافته زر

چو منوچهر و چو کیخسرو شاه از بر زین   امرا با او چون سام یل و رستم زر

شاه با محتشمان کرده نشاط نخجیر   سوی خرگاه خرامید و بعنبر و بهکر

داد فرمان که یکی آتش برفروز بکوه   برفروزند که از دود وی اشخاص کهند شود خیره بصر

صد صد اختر شب یکشب آورد پدید   خرد خیره شد از جادوی آتشگر

ز آتش برشده و روشنی لشکرگاه   شب تو گوئی ز جهان رخت برون بست مگر

فلک دیگر گفتی بزمین گشت پدید   معدن مشتری و زهره و خورشید و قمر

تیرها ز آتش پران شد و بشکافت هوا   چون صف خصم خدنگ شه فرخنده گهر

ناصرالدین شه غازی که بر او شیفته‌اند   نصرت و دولت و فیروزی و اقبال و ظفر

ای شهنشاه مظفر ملک روز افزون   آنکه بهتر شده از عقل و هنر شاه هنر

تو بصحرای دری اینک بشکاری مشغول   بخت تو جان مخالف شکرد و خاود

بخت از طرب تو در عهد که گرهند فتح   تو گهی بزم و گهی صید کنی و گه رزم

ساعتی در صفت صید که داند گفتن   اینچنین شعر که اندیشه‌ای از عقل بشر

بخط عالی منشور من از با بدزیب   علی باشد که رسیداست حقی یا حقود

شعر من خوشتر بزد تو ز شعر دگران   کز نشانیدهٔ خود میوه بود شیرین‌تر

طعمهٔ کبک دری تا نشود باز سپید   نخوهٔ آهوی دشتی نشود شیر نر

خرم و خوش زی و شادی کن و شاهی‌ها کن   صف شیران بشکن افسر شاهان بشکر

در مدح شاهنشاه عالم‌پناه

ماه رمضانست بپیش ای بت فرخار   برخیز و گرانی مکن و باده بپیش آر

تا هفتهٔ دیگر که درآید مه روزه   بالله که حرامست دمی بودن هشیار

تا اول روزه بخورم باده از امروز   یکماهه کنم زان پس از باده پس استغفار

کس انچو منی توبه همواره نخواهد   نه قاضی اسلام و نه مفتی و نه بندار

افسوس که در روزه فرو خواهد پژمرد   مه روی مرا بی سودد لب و رخسار

تا یک هفته که از آب جدا ماند گلبن   پژمرده شود برگ گل سوری ناچار

سی روز که بی باده بماند بت مه روی   یارب گل رخسارش گردد چه گرفتار

مه روی مرا روزه صوابست و لیکن   تیرا که زبان دارد هیبت زدادار

تو نازکی و روزه گرفتن نتوانی   هر کس که چو تو باشد روزه است بر او بار

دست تو بگیرم ببرم در بر مفتی   گر فتوی روزه دهدش روزه همی دار

نازک تن تو نیز بدو بازنمایم   وان دو لب نازک تر از دو گل بربار

گویم که دهد فتوی روزه بچنین لب   دست من و دامان تو ای مفتی زنهار

بستانم از او خط که ترا روزه حرامست   تا سر بزند خطت از آن روی چو گلنار

از بهر خدا را دل من دار نه روزه   کاین به بود از داشتن روزه بسیار

یکبوسه مرا ده ز لب خویش و چنان کن   کاندر رمضان روزه گرفتستی هموار

ما روزه برای تن نازک نپسندیم   تو نیز تن نازک از روزه میازار

هرگز که شنیده است که گل گیرد روزه   یا سرو که هیچ بر داند صف ایار

یکجا همه خریدار شوم هر تو روزه   گر آنکه همی روزه فروشند ببازار

آواز برآرم که مرا روزه فروشید   یکجا همه را با طبق روزه فرخار

از بهر بتی کش نبود طاقت روزه   هم مزد دهم باشم و هم منت بردار

گر روزه ببازار کسی نفروشد   تا دم بر مفتی که کنم چاره اینکار

روزه چه بود دین مجزم هر نخواندی   کاین طایفه دین نیز فروشند ببازار

دیبای یتیمان تن ایشان را جامه   کالای ضعیفان سر ایشان را دستار

خون همه خوردندی گر آنکه نبودی   عدل ملک عادل تاج سر احرار

بونصر ملک ناصر دین ابن محمد   شاهنشه دین پرور سلطان جهاندار

هرگه که برون آید بر بار نشسته   احسنت برآید همی از مردم نظار

امید

امید از و خواه و مخواه از کس دیگر   شو روشنی از روز مجو نه ز شب تار

در مملکتش نیست یکی ظلم رسیده   کز مملکتش ظلم گریزان شد و آوار

تا داد و عنایت دهد و تمشیت ملک   فارغ نبود دگر همه یکسا عزازکار

با آن همه شغله بی روی گشاده   یک لحظه نبوده است زهی کار تو دشوار

ای روی تو فرخنده تر از طلعت خورشید   ای خوی تو پاکیزه تر از طینت اخیار

از خوی تو یک نعمت بدیوان نتوشتم   دیوان منست اکنون چو طبله عطار

نه رای کسی باشد چون رای تو روشن   نه قول کسی باشد چون قول تو بستوار

در مرز تو جائی نبود ناشده معمور   تا گشت بمرز اندر انصاف تو معمار

چیره نشود رای بد رای تو زیرا که   رای همه خفته بود و رای تو بیدار

تدبیر تو دولت را بر فایده مندست   مانند دارویی مجرب که ببیمار

کشور بتو افروخته چون روز بخورشید   لشکر بتو آراسته چون باغ بآزار

بهره‌م بسیار هنر شعر پسند است   حقا که پسندی نبود جز بتو اشعار

باشد بچه ماند به نکه شدن روی   فضل تو و رادی ترا که نهد انکار

از تربیت تو هنر ما بفزود است   با بیت هزاران که شکوفه دهد اشجار

تا چون علم روزه در آفاق در آید   خرسند شود واعظ و غمناک شود خمار

خصم تو غمین باد و هواخواه تو خرسند   تو خرم و شادان و تن آسان و دیعادار

ماه رمضان آمدنش بر تو همایون   سیصد رمضان با طرب و شادی بگذار

در مدح شاهزاده قهرمان میرزا

ایا خمیده سر زلف لعبت فرخار — بلای جان منی یا شکنج غالیه بار
بروی عاج بود سر ز اهر شکن — بزیر هر شکنش بند و حلقه هزار
سرا فروشی عنبر ولی نه عطاری — چرا فروشی عنبر چو نیستی عطار
ایا نگار بهشتی بدین صفت که توئی — نگارگر ننگارد بچین چو تو نگار
رخ تو سوسن آزاد است و خط بنفشه ستان — مرا عجب که بنفشه چنین ز سوسن زار
خطت بنفشه تازه است و زلف تو عجب — بدیع باشد جراره بنفشه سپار
همی ندانم رخسار لطیف تو چیست — که در بهشت نروید بدین خوشی گلزار
فغان من ز دل زار و ار خویشتن است — که تا بمیرم بر عاشقی نداند کار
همیشه بسته دلدار ما هر آنچه بود — بدان کسی که دل اوست بسته دلدار
نبود هیچ سزاوار عاشقی امسال — که من ز عشق بتان توبه کرده بودم پار
چه جلوه کردی کامسال عشق در رخ تو — چو یاد کرد مرا مستمند و زار و نزار
همی چه گفتم که مستمند و زار شوم — کسی که دارد در بارگاه خسرو بار
بهین دولت و دین قهرمان شاه زمن — که برکننده فخر است و برکننده عار
گه سخاوت او داعد بل کیست بگو — گه شجاعت او وابیل کیست بیار
ایا مظفر پیروز بخت گیتی گیر — ایا مظفر پیروز بخت گیتی دار
خصالتت همه نجم نکوئی گستر — هر آنچه گستری از جی که بید روی هموار
تو آن شهی که همه نیکوئیت کردار — فزون شهی که مراد را نکو بود کردار

ز جود تو همه خواهندگان برکندند — چنانکه شاخ درختان ز ابر باران بار
ز نعمت تو درخشنده گشت روی امید — ز حشمت تو درفشنده گشت روی نهار
عزیز کرده ورد و سپهر امی یزدان — عزیز کرده یزدان چراست پیش تو خوار
چنین که لشکر از هر شه ببار آید — شها تو باشی با شاه در فتوح بیار
همیشه تا نبود به نفاسق کژی — چنانکه می نبود به ز آشتی پیکار
هزار ملک بگیر و هزار شاه ببند — موافقانت بتخت و منافقانت بدار

و قال فی المدیحه

ندیدی گر نگارستان به سرو جویبار اندر — یکی بنگر بهار او به رخسار نگار اندر
اگر گلستان بایدت هم بگشای زلفش را — که دارد دو گلستان در زیر زلف مشکبار اندر
هر آنگاهی که بپرایدت سر زلفین چین در چین — عبیر و غالیه بارد سراو دادو کنار اندر
یکی زلفش کشیدم باز بر عمدا رها کردم — هزاران حلقه پیدا کرده گرد هر کنار اندر
کشیدم آنکه گر زلفش رها انداز یکجا کی — شکنج و چین هزار افزوده شب آن غبار اندر
نگارینا نخواهد گلستان از نیکوئی تو — که خطت رود در نشسته بر رخ گلبرگ عذار اندر
رخان تو بهار است و بنفشه خط مشکینت — بنفشه زود در روید بهنگام بهار اندر
چرا هر ساعت از چشمت دگرگون جادوئی خیزد — اگر نه جادوان داری بچشم پرخمار اندر
کسی خوشبو نخواند مشک را باد ار برد روزی — نسیم زلف مشکین تو در چین و تتار اندر
یکی هفته نسیم شاخ خیزد از گذرگاهت — خرامی با دو مشکین زلف در هر رهگذار اندر
اگر نه کشتن سنبل بود زلفت را پیشه — چرا سنبل همی کارد بطرف لاله زار اندر

سخن در وصف روی خوش همی آید ولی خوشتر / که از وصف تو پردازم بمدح شهریار اندر

معز دین و دولت قهرمان شه خسرو غازی / که پنداری سیاوش است با ایوان بار اندر

ببرد از نهیبش هوش پیکاری سواران / چو او با چشم بگمارد به پیکاری سوار اندر

فتد از پای دیوار حصار از هیبت نامش / اگر خوانند نامش را بدیوار حصار اندر

همی لرزند روز معرکه از بیم شمشیرش / پلنگان و نهنگان در جبال و در بحار اندر

الا ای خسرو غازی بدین فتح و ظفر افزای / چو افریدون همی آیی بچشم روزگار اندر

شهانرا با تو همسر در هنر کردن بدان ماند / که آن صمصام چوبین پیش ذو الفقار اندر

بود شمشیر تو مشتاق بر خون عدا لغزا / چنان چون مرد تشنه بآب خوشگوار اندر

بدین پاکیزه خوبی گر بود در عهد پیغمبر / یقین وصف تو بودی در کتاب کردگار اندر

مرا گفتند خاص از هر شعری آفریدند / بدین سودم همی مانند پروانه شمار اندر

گرفتم هر شعر را آفرینها است آفرینند / مگر شاعر بود با مجد ازاد در شمار اندر

نه خوبست استاد بشکر چرا افکند بی‌بهره / ندا خویشتن بر دوش اسبابت گذار اندر

چرا افکند بر محمود شاه زاولستانی / دها عنصر بصد ره بیدرنگ شاهوار اندر

سزای مدحت تو تا نصیبه خویش یاد آیم / تن و جان را همی کاهم بهر لیل و نهار اندر

اگر نه شوق تو وصف و ثنای تو بود دائم / نه خامه در یمین گیرم نه نامه در یسار اندر

الا تا در بهاران لاله نعمان پدید آید / بکهسار ستان بر فراز کوهسار اندر

بمان با فر و فیروزی قرین کام و بهروزی / نکو خواهت بتخت اندر بداندیشت بدار اندر

در مدح

در مدح شاهزاده قهرمان میرزا

خلعت سلطان پوشید بفیروزی و فر / قهرمان شاه مظفر ملک شیر شکر

از خصال و گهرش هرچه کنی وصف رواست / که پسندیده خصالست و پسندیده گهر

میل شاهان همه باشد بطراز اطلس / میل او نیست همی جز بطراز کشور

مر شجاعت را ماهر است و خرد را معنی / مر سخاوت را داهر است و ادب را زیور

از سخاوتش هر جای رسیدست نصیب / از شجاعتش هر جای رسیدست خبر

آنکه گیرنده اقلیمی مانند نیا / آنکه زیبنده دیهیمی مانند پدر

نسبتی داری شایسته چنانچون که حسب / صورتی داری بایسته چنانچون که گهر

نصرت آنجاست که آهخته گردد تیغت / هست با نصرت تیغت ظفر ادبار ماده

روز پاداش فزون باشی از حاتم طی / روز پرخاش فزون باشی از رستم زر

آزماینده شمشیر و گشاینده مرز / در همه شاهان مانند تو نیست دگر

قول بدگویان نپذیرد هیچ گهی / بلکه بدگو را دربار گفت نیست گذر

من ترا تهنیت خلعت گویم همه روز / حاسدانرا همه از رشک طپد دل در بر

تا همی تابد پیوسته ز گردون پروین / تا همی زاید پیوسته ز عمان گوهر

جاودان کشور بگشای و معادی برشکن / از شهان افسر بربای و بمولی برور

در مدح شاهزاده قهرمان میرزا

ای فکنده بر گل از عنبر گره سیصد هزار / کرده بر گلبرگ سوری عنبر سارا نثار

در دو زلف عنبرینت سیصد هزار است گره / تو شکفته گل ز زیر هر گره سیصد هزار

در عشق آید از تو و عشق گوهر است — طرفه باشد عشق گوهر در عشق آبدار
لاله و گل را دگر در چشم من قیمت نماند — تا بدیدم آن رخ چون گلستان و لاله زار
هر که را تو در سرای سرو داری در بها — هر که را تو در کناری ماه دارد در کنار
گل پرستی پیشه کرده گل نگاری چون تو — خوش شد سنبل که دید گل پرست گل نگار
سنبله بر اطراف نسرین خوشه‌های سنبل — باد بر اطراف بنا گوش تو جعد مشکبار
خط بگرد عارضت بر رست و جای عقد هست — کرد را بنفشه نیاید داشت چون من اعتبار
هست روی تو بهار و خط آن مشکین زمرد — مور بر جوشد فراز آید چو هنگام بهار
مردمان گویند در صحبت فزون دارد نسیم — گرچه باشد راست لیکن من ندارم استوار
روی سیمین تو و رخسار رنگین منی — آن یکی چون شد عزیز و ماند گرچه چون گل نخوار
آن حلاوت نیست اسلام که با او عشق تو — زانکه با من مهر با تو بودی از اول بار
بار آسان بود با عشق تو کار من همی — مرمرا با عشق تو اول سخت صعب افتاده کار
روز تا شب بر دیار دم در دعای عشق تو — تا نه پنداری که هستم عاشق نابردبار
گرچه گذارد آذری در نیکوئی و دلبری — چون تو بودستی بدا بودی پرستش روزگار
بافند چون سرو نقش عارض نگین تو — خانه من گشته است و حجره من قندهار
خانه‌اش چون قندهار و حجره‌اش کشمیر بود — هر که باشد مدح گوی خسرو پیروزگار
آفتاب دین و دولت شاهزاده شهریار — آنکه بود است و بود او را بزرگی در تبار
مهر او باشد هوای انس اندر نسیم — خشم او باشد معادن را شرار اندر شرار
تا رک دو بیز اغصان او بجای او فراست — گوش دولت را فعال او بجای گوشوار

مرغ یا غرمست در گیتی شکار خسروان — لیک نام نیک باشد خسروان را شکار
خسروی بس عادلست و عادلی بس مهربان — مهتری بس کاملست و کاملی بس هوشیار
هیچگه ننهاده از خوکام آن سو نه که هست — خوی پرست و حق پژوه و حق شناس و حق گزار
ای خداوند بزرگان و سر آزادگان — در خداوندی و آزادی نداری هیچ یار
پیشکار تو هنر کار تست عقل پیش بین — خسروان هنر که باشد عقل او را پیشکار
دوستدار از برای خاستار شاعران — همچنین باش و بیر گوی از ملوک نامدار
گیتی جز تو در همه گیتی یکی خسرو که هست — زایر آزاد و ستاره و شاعر از اختر ستار
بر نیاید با تو حاسد بر نیاید با تو خصم — چون شکسته با شتاب و چون پیاده با سوار
بد سگالان تو باشند از تو اندر محن — نیکخواهان تو باشند از حوادث در حصار
روزگار ما همه بود است از اقبال تو — چون توان گفتن سپاس این همه بودن روزگار
اختیار حق چو دید عقل و داد و دین تو — این همه خصلت از اید بیمعنی تو کردی اختیار
بهر آن شد که از بهر دعای تو همی — دستها بر داشته هر یک بسوی کردگار
آن همی گوید که یا رب چشم شر ده بیکران — آندگر گوید که یا رب دولتش ده بیکنار
آن یکی گوید که ما را یادگار است از پدر — جاودان باد از پدر بر تخت دولت یادگار
آن دگر گوید که برخوردار از عدل و هم — یا رب او را جاودان از بخت برخوردار دار
با چنین ما به دعا کاندر پی تست اجابت — دولت و عز تو خواهد بود تا روز شمار
تا هنگام بهاران جلوه شد بوستان — باد داری غرش و باگشت در کوهسار
شادمان باش و برز آسمان و بدلان اندر بنان — کامجوی و کام بخش و کامران و کامکار

تا که نام بهمن باشد بهمن باد دشمن — تا که نام تیر باشد تیر بادش در پیا

در مدح شاهزاده امیر شیرزاد

ای گرفته روشنی از عارضت بدر منیر — خرم آن عاشق که یاری چون تو دارد دلپذیر

تکیه کرده جعد تو بر گوشهٔ ماه ای عجب — هیچ شب دیدی که بود از گوشهٔ ماه تکیه‌گیر

آن کزان هیچ نیاید کس چو برآید طراز — چون نیابد گوش تو شنوا اندر طراز زنجیر

برد بر افتد اگر عکس رخ رنگین تو — گونهٔ گلنار از عکس رخت گیرد زریر

گر ز نرگس بر زمانت تیر داری بیرها — زخم من که بر شود چون تو زنی از مشک تیر

از شبه داری هزاران سلسله بر آفتاب — در سر هر سلسله صد چون من بیدل اسیر

روز من چون شب بود و موی من چون قیر نیز — تا ندیدم آن رخ چون شیر و آن موی چو قیر

چون بدیدم موی چون قیر و رخ چون شیر تو — شیر من چون قیر گردی قیر من گردی چو شیر

تو کنی از بوی زلف خویشتن هر شب عشا — کلبهٔ من پر ز عنبر خانهٔ من پر عبیر

هر زمانی من ز نعت زلف تو مشکین کنم — کاخ رکن الدوله عم شاه غازی اردشیر

خلق او گویی خدای از مشک و از عنبر سرشت — شخص او را از چه ارزد حق خداوند قدیر

داد رکن الدوله او را خسرو غازی لقب — بر همه اقلیم آمد بادگان کرد شا امیر

تختگاه جد بد بن عم نکو میراث بود — برگزید و برکشیدش بر سر چرخ اثیر

چون سرای دولت شاه آمد آذربادگان — رکن باید تا سرا از وی بیابد ناگزیر

سوی آذربایگان هر روز از آهنگ او — مژده بر دو مژده بر بلقیس شیر اندر شیر

دیدم ها در ما تا کی موکب او در دید — هم وضیع و هم شریف و هم صغیر و هم کبیر

موکب او چون بدان کشور رسد نبود شگفت — گر ز گرد موکبش روشن شود چشم ضریر

داد او از یاد خواهد برد ظلم دیگران — باد نوروزی بخواهد برد از یاد زمهریر

بهتری باید چو تو تا مملکت دارد نگاه — مملکت داری ملی کاری نباشد خیر خیر

بی هنر باشد کجا شایستهٔ کار بزرگ — بی خطر باشد کجا شایستهٔ امر خطیر

خسرو او را خسرو و خواجه نکرده‌اند اختیار — خسرو و خواجه به هر کاری علیم‌اند و بصیر

تا به سلطان غازی تا ابد الملک بود — مملکت آسوده بود و خوش دل و برنا و پیر

ای خداوندی که در توبه چو نعت خلق تو — خامه از شادی به رقص آید در انگشت دبیر

طبع تو طبع جواد و بخت تو بخت جوان — عقل تو عقل تمام و فضل تو فضل کثیر

خلعت فرهاد و انی جز ترا نبود روا — جامهٔ خویش نباید بلند اندر بالای قصیر

حکم راندن مستی بکشورها ز خردی تا کنون — کوکبت در حکم راندن دائما داد دبیر

چون پی خنگت رسد بر خاک آذربایگان — گردد از گرد پی او دیدهٔ مردم قریر

گرچه قحط از آن ولایت ناشده نایل هنوز — با وجود جود تو نه قحط ماند نه فقیر

پادشا ابر مطیر است و تو اثر آن است عطا — اندر آن کشور بباد ای تا ببارد ابر مطیر

شعرهای من ز افرخ همی آید نشا — شعر من فرخ همی گیرند سلطان و وزیر

فال شاعر را همه آزادگان دانند نیک — خاصه چون من شاعر شاد دل روشن ضمیر

تا هنگام بهاران در میان بوستان — بلبل آید در خروش و صلصل آید در صفیر

سال و ماه و روز و شب با شادی و رامش گذار — چشم بر دیدار دلبر گوش بر آوای زیر

خلعت و منشور شاهنشه فرخ و فرخنده — خرم و شادان زی و کام دل از ایام گیر

در مدح شاهزاده اکرمه الله تعالی اردشیر میرزا

ای غمزهٔ تو بر دل عاشق فکنده تیر — برخیز و باده ده که فزود جست باد تیر
می بیرده که طبع کند تازه و جوان — خاصه که طبع گیتی پژمرده گشت و پیر
هامون که بود معدن یاقوت لاجورد — اکنون شدست معدن بیجاده و زریر
شد باد سرد چون دم عشاق تند چمن — شد آب سخت چون دل خوبان دلپذیر
آتش فروز و باده فرو ریز در قدح — بشکن بدین دو لشکر سرمای زمهریر
مرغان خوب گوی شدند از چمن نفور — زاغان همی کنند بباغ اندرون نفیر
برگ رزان ز باد خزان زرد شد درست — گو سرخ روی باش بجام اندرون عصیر
سرخست می نبیذ گردد هر روز سرخ تر — تا در رسد بهار دلارای دلپذیر
گردد زمین باغ چو پیروزه گون نوند — گردد ز لاله راغ چو بیجاده گون حریر
گل برنهد بسر بیاقوت گون کلاه — شاهانه بر نشیند بر زرین سریر
ابر آید و بروی شکوفه زند گلاب — باد آید و ببرگ بنفشه دمد عبیر
بربط همی زنند چو خنیاگران فاغ — بلبل بنغمهٔ بم و صلصل بلحن زیر
قمری لیرو شب همه شب برکشد خروش — چون بیدلان بوده بدام هوا اسیر
هر شب هزار دستان تا وقت بامداد — از گل همی بگل پرد و برکشد صفیر
چون تخت تا ره شد زنند مرغ بر درخت — باید شدن بباغ ملکزاده اردشیر
شهزاده که طبعش چون آسمان بلند — آزاده که دانش چون مشتری منیر
هم شهریار زاده و هم عم شهریار — در خوشخوی فسانه و در مردمی شهیر

شعرا نگاه از همه شهزادگان بدوست — تو این نگاه شاه چه پندار خیر خیر
دانسته است شاه جهان و شناخته است — کو را نباشد از همه شهزادگان نظیر
ممتاز شد بهمت عالی ز همگنان — ممتاز گشت نتوان با همت قصیر
الا رضای خواجه و الا هوای شاه — بالله نبود در دلش او را اندر ضمیر
چون شیر روز کار و چو بهرام در وغا — گوئی که پرورندش بهرام بود و شیر
هرگز نداشته است فزون عار بر ادراک — هرگز نخواسته است گرانمایه را حقیر
بودی اگر دو راد چنو در همه جهان — کس در جهان ندیدی ایدون و بکر فقیر
از غایت کرم شعرا راست دوستدار — با خلعت و درم ادبا راست دستگیر
چون تیغ برکشد نباشد چنو شجاع — چون خامه برگرفت نباشد چنو دبیر
تیغش گه جدال شهابی بود مضی — دستش گه نوال سحابی بود مطیر
چون زاهری شود براو خواستن طلب — گوئی ز یوسف آمده سوی پدر بشیر
ای در گه سخاوت استاد تو پدر — ای در گه فصاحت شاگرد تو جریر
با همت بزرگی و با فکرت بلند — با مایهٔ گرانی و با پایهٔ خطیر
جز مردمی نورزی با پیر و با جوان — خیره نزد و ستاد گرفتی جوان و پیر
جسم هنر شدست نگهدار تو قوی — چشم گهر شدست بدیدار تو قریر
با بذل تو نبوده ریا هیچگه قرین — بر شخص تو نبوده هوا هیچگه امیر
اسب تو پدلا را خواند که صهیل — کلک تو سائلان را خواند که صریر
پوشیده نیست بر تو که هرگز نکرده ام — جز مدح خسرو عجم و خواجهٔ کبیر

لیکن بطبع گوید در مدحت تو شعر | از بهر آنکه نیست چو تو ناقد بصیر
تا آب ابر باشد از بحر مستعار | تا جرم ماه باشد از مهر مستنیر
باد اسپید روی نکوخواه تو چو شیر | باد اسیاه روز بد اندیش تو چو قیر
خوش زی بزیر سایهٔ سلطان دادگر | برخور ز بخت و کام دل از روزگار گیر
هست این قصیده پاسخ آن شاعر که گفت | نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر

در مدح شاهزاده فریدون میرزا

چندین گره میفکن در زلف دلپذیر | کز هر گره مراست دگر عقده در ضمیر
هرچه است دلپذیر گره بگسلد ز دل | زلفین دلپذیر تو چون شد گره پذیر
بوی عبیر آید پیوسته از دهانت | داری دهان ازیرا چون حقهٔ عبیر
در باغ چهره داری نرگس شکفته دو | پیرامن دو نرگس رسته هزار تیر
سازد همیشه چوگان زلفینت از سمن | یازد چنانکه چوگان پیوسته سر بزیر
چون تاب داده تیر از زلف و چشم من | چون آبگیر گشت از آن تاب داده تیر
گر تیر آب بگسلد از چشم چون تگرگ | زان زلفک چو تیر رها میبرد اسیر
آمیخته لبت شکر است و نه شهد ناب | شکر لطیف باشد آمیخته به شیر
گاه سخن لبت شکر آگین بود مگر | گویی ستایش پسر شاه شیرگیر
آزاده شاهزاده فریدون که آیدش | هنگام جود حاصل دریا و کان حقیر
تیر دبیر زود فرود آید از سپهر | دیوان مدحتش اگر خواند آگه دبیر
از گنبد اثیر چو پرسند کیستش | بوالفتح پاسخ آید از گنبد اثیر

مانند نظیر که چو بیند سخی است | باشد سخای خسرو چو بیند او نظیر
گیرد ز شهریاران جزوی بکار ملک | مستغنی از مشاور و دستور و از وزیر
روزی فرو گذارد گر کار مملکت | روز دگر بیاید از مملکت نفیر
ای اختیار کرده سلطان به هر هنر | بل اختیار کرده یزدان بی نظیر
نزد ملک شهریار ترا پایگه بزرگ | نزد ملک کردگار ترا جایگه خطیر
پیوسته دستگیری اهل هنر کنی | کت کردگار بادا پیوسته دستگیر
درگاه تست کعبه چندین هزار مه | خرگاه تست قبله چندین هزار میر
تا بر پلنگ نابود جای در سراب | تا بر نهنگ نابود جای در غدیر
میران ترا غلام و پلنگان ترا مطیع | شیران ترا ندیم و نهنگان ترا اسیر
بادی ببخت رستم و هم سالیان بقا | نامی ز دست رستم جاودان امیر

در مدح نظام الملک

ایا معشوق زیبا رخ بهشتت رخ لبت شکر | نکو روی و نکو پاسخ سمنبوی و سمن پیکر
لطیف روی شهر آرا شکسته زلف عنبر سا | بخیلی کم کن و ما را بده لختی از آن عنبر
سر زلفت ز شب کرده به روی مشتری پرده | رخانت از قمر برده لبانت از شکر چاکر
مرا آشوب گیتی به از نقش چگل گشتی | گه مستی خجل گشتی ز صنع خویشتن آزر
از آن رخسار و پیکر همی بستان اندر ایوانه | چنان چون ز دلم گرمی برون مهر تو آذر
ز سنبل زلف تو مشکین جدا از سنبلم گشتی | تو با لیلی نیلی پشتی من و مجنون بلاکش
ز ابر و ماه و پروین شکفته لاله و نسرین | بناگوشت پدید چین لبت بیجادهٔ احمر

چو گل در مجلس سوری لطیف و پاکیزه چون حور
نگنجد بر گل سوری هزاران حلقهٔ چنبر

ز جعدش غالیه بارد صبا زو بوی مشک آرد
همانا نسبتی دارد بخوی ناظم کشور

نظام الملک آزاده که داد مردی داده
وفا از طبع او زاده بدانسان کز صدف گوهر

خداوند دل آگه بهین داماد شاهنشه
رضایش با غنا همره خلافش با عنا همبر

خرد را کار فرموده هنر بسیار بنموده
دو ده سالش بپیموده سپهر گنبد اخضر

همه گفتار او حکمت رضایش مایهٔ خیر
ملک خوی و فلک همت قوی رای و نکو منظر

چو گیرد در بنان خامه پر از گوهر کند نامه
خداوندی بکی جامه بود او را سزا در بر

کرم را کف او معنی خرد را مغز او معنی
سزا زین سرو ندارد و طوبی نهال جویبار گوهر

الا یا افضل امابه هنر با طبع تو دلبر
خرد را آفرین با به عجم ادقی مبین مهتر

بر نسبت از جهان بیشی بهمت از جهان بیشی
چراغ دودهٔ خویشی فروغ دینی و گوهر

کف اینمند تا هستی در سوم سخن تا شی
نگار ملک یا بینی چو دل را دین و تن را سر

بزرگی را تو در خور تو شناسی گهر زادی
ز قول راستی مشتق چنانچون نخل از آزر

چو پیران جهان بینی سخن گویی و پند آموز
جهانی پر کنی مر چو تو برنای دانشور

درون پر مغز اشتی بچشمش خاک بر پاشی
قلم در دست چون باشی بدیوان شما را انده

سگی وادی برانداز شکفرایا عطا شاهی
ز تو اسلام فرازنده شن بتو اعدای امغی

عزیز خواجه عصری بر او بر آیت نصری
چنانچون یوسف مصری برابر اسرائیل پیغمبر

ضعیفان را مدد کاره خطا را ناشهوار
بدست خواجگی یاره بفرق مهتری افسر

زفر تو شود فاسد جلال دو چشم حاسد
شود باز آر سر کاسد چو بر تابد خور از خاور

بلفظت

بلفظت معنوی طرفه بود چون خود در غرفه
جریر داعشق و طرفه زانشانی دخنگر

همه شب دوش نغنودم در این سودا نفرسودم
گر از بهر چه بنشودم تراد در شعر تا ابد

بخدمت رغبت اگر غفلت کنم گیتی دهد عذر
ببین خوی و بین خصلت با رایم یکی بنگر

الا تا بر دمد لاله ببار دار هوا ژاله
برابد گه دمد هاله بدبا الدد جرعم

بمان در نعمت و شادی سعادت را فرزندی
خداوندی کن و دادی عدل گاه و

نکو خواهت زخش گلگون بلند بخت زاد گردون
بکامت گردش گردون برابر خیش اخبر

در مدح شاهزاده ملک قاسم میرزا

درخت هفت رنگ بگر همی گل آرد باد
عبیر بوی شود خاک و باد عنبر باد

گوزن گیرد شاخ بنفشه در دندان
تذرو گیرد برگ شکوفه در منقار

عقیق بارد و مرجان نگار فشاند ود
چو با مداد جهد بر درخت ابر بهار

بباغ و راغ شود گستریده فرش پرند
بر آن پرند نشسته هزار گونه نگار

قبای چینی در بر همی کند گلبن
کلاه رومی بر سر همی نهد کهسار

گوزن جوق جوق و تذرو جفت جفت
همی چرند به بوستان و سنبله زار

گل از لباس بر آید همی بوقت سحر
چنانکه دوست بر آید ز جامه وقت کنار

نهاده گل به سر خویش تاج یاقوتین
هر درختان برگرد گل کشیده قطار

درخت گوئی میران لشکر ملکند
برا بر کشیده صف از یمین و یسار

امیر لشکر ایران سپاهدار ملک
فرشته خوی و فلک طبع و مشتری پندار

سپهر خسرو سالاری سپاه بلند و
پسر شه و پدر خسروی سپهسالار

گر هنر جای بدل شاه را و نیست شگفت | از آنکه بحر بود جای لولوی شهوار

همی چه خوانم او را امیر یوسف دوم | بپیش پادشهش بر فزود خنجر بازاد

بزرگواری دیگر همالك دو نگرید | بدو سپرد ز بر خنجر و لشکر جرار

چنان شود هنرمند و شجاعت و زنو | که شیر وا نبود پیش او دل پیکار

توان شناختن از اختران که نگشتا | ز روم تا حد ترك و ز ترك تا بلغار

بحکم خسرو آفاق چند گاه دگر | کشد بسوی همه آفاق لشکر بسیار

امیدهاست مرا و شهریار گیتی را | بزرگوار خدا با امیدهاش برآر

خدای در گهر او شجاعتی بنهفتا | که کرده خواهد منسوخ نام سام سوار

سپاه شاه جهان از چنان بیار آید | که خیره ماند در وی دو دیدهٔ نظار

جهان ز طلعت امیر روشن است و نیست شگفت | که روشن است بدو چشم شاه گیتی دار

فلك بجنبد بر چند دیگرش با خو | چنانکه شیر به دشت بجنبد از اشکار

ایا شهنشه غازی بتخت خویش نشین | ببین بخنجر شه پیر خلق و تا خشن بگذار

ازو بخواه بهر هفته و بهر روزی | یکی فراخ ولایت یکی بلند حصار

همیشه تا که بباغ سرو و سهی | بر آسمان بفروزد مهر و پنج و چهار

تو شاه باش و خداوند لشکر تو امیر | امیر از تو و تو از امیر برخوردار

بخت یار بروی امیر نوروزت | وزان بخت تو نرست عید چند دگر بار

در مدح میرزا آقا خان صدر اعظم

که شاهنشاه ملك اختر و زیر اختیار | ملک ... و ملک ... کاردان و بردبار

قطب گردون معالی کهف ارباب هنر | صدر ایوان وزارت بدر دیوان سما

اعتماد دین و دولت صدر اعظم آنکه هست | در همه احوال بروی اعتماد شهریار

پیشکار ملك باید وز پی ملك دل | همچنین باید شهنشاه را وزیر و پیشکار

از همه ارکان دولت شاه او را برگزید | زانکه او را دید از ارکان دولت مرد کار

خواجه باید چنو تا چشم دین گردد قرار | صاحبی باید چنو تا مملکت گیرد قرار

مدتی در صدر وزارت انتظار خواجه داشت | رسته شد صدر وزارت این زمان از انتظار

او وزارت را بطبع خویش خواهشگر نبود | راستی خواهی وزارت بود او را خواستار

چند دیگر که بخواهد گنج شاهنشاه را | از چه از زر و درم آکنده چون از دانه نار

بود ملکت را ابد واندر پدید رونق فخار | بود دولت را اگر اندر دگر خدمت گذار

که بخواهد خدمتی شاه مظفر بی بکار | بر زبان شاه باشد نام او لیل و نهار

چشم ملك را کند چون چشمهٔ مهر منیر | روی دولت را کند چون روی دولت در بهار

آشتی از اهتمام و احتشام او کند | کبک با باز سپید و گور با شیر شکار

گستراند نور رای خویشتن چون آفتاب | بر وضیع و بر شریف و بر بلاد و بر دیار

از خصال خود کند در دست دولت دستبند | از فعال خود کند در گوش دولت گوشوار

ای خداوندی که باشد مر ترا اندر براز | خواجگی اندر نژاد و مهتری اندر تبار

شاه را در شغل تو آموزگاری کرد کردگار | بود جبریل امین مر شاه را آموزگار

بر سپاه و بر رعیت کرده حکم تو روان | شهریار شهرگیر و پادشاه کامکار

بندگان شه دعاگوی و هواخواه تواند | در حضور و در غیاب و در نهان و آشکار

هم صغار و هم کبارت نیکخواهند و تو نیز نیکخواه خلق عالم از صغار و از کبار
داد شاهنشه عصا و گوهر آگین مر ترا با قلمدانی سراسر پر ز در شاهوار
نه قلمدان بل بهشتی در میانش سلسبیل وان عصا چون شاخهٔ طوبی بگوهر آورده بار
سلسبیلی کو کند بر دوستان نعمت سبیل شاخهٔ طوبی که برگش عز و بارش افتخار
بر موالی شربتی چون اچشانی زان سلسبیل چون چشاندی خوش بزی در سایهٔ طوبی بدار
تا بتابد بر فراز چرخ ماه و مشتری تا ببالد بر کنار جوی سرو و جویبار
نام تو بادا بلند و بخت تو بادا قوی خوش بزی در سایهٔ اقبال شاه نامدار
عید مولود شهنشه باد فرخ مر ترا جاودان صد روز از وی بر تو بادا پایدار

در مدح میرزا آقاخان صدر اعظم

گرفت دولت و دین قوت و قوام دگر ز رای خواجهٔ صاحبدل ستوده گهر
سپهر حشمت و قطب جلال صدر جلیل که باز بسته بتدبیر اوست فتح و ظفر
اگر بهشت نخواهی مآثرش بدرست فزون نگنجد جزوی از آن بصد دفتر
سخاوتش را در هر مکان دو بهشت اثر کفایتش را در هر زمان هزار اثر
بزرگیش چو دگر خواجگان نه از مرده ریث بزرگوار برون آمد از سرای پدر
بهژده سالگی اندر ره استیفا گزیده امرا بود و مهتر لشکر
برای و مشورتش بود جنبش وزرا بدان صفت که بجانست جنبش پیکر
بر پیشگاه وزارت نشسته یکچندی وزیر ولی وزارت بر روی خواجه داشت نظر
بداد داد وزارت بدو محفل چنانک که زیبدش چو ابوذرجمهر صد چاکر

حدیث صاحب عباد خوانده بسیار مآثرش را یکیک شنیده بخبر
چو از مآثر خواجه حدیث پیش آید شود مآثر صاحب همه هبا و هدر
کنون فزون شمرم بعضی از مآثر او کز او چه مایه هنر سر زد است تا ایدر
لوای دولت شه زد بشهر قسطنطین نبشته در وی نام امیر حیدر
نهاد عهد میان دو خسرو اسلام که یکدلست کنون شه بپادشاه قیصر
بدانگهی که جهان بود جمله پرآشوب ملوک روی نهاده بجنگ یکدیگر
بکرد سپاه بسلطانیه فرود آورد فزون تر از عدد رمل و قطرهٔ مطر
شمار لشکر منصور در عرض لشکرگاه برون ز حد قیاس و فزون ز حد بصر
غرض از این سپه آراستن دو فایده بود شکوه دولت سلطان و دین پیغمبر
چو باز گشت بپیروزی و بهروزی بزیر سایهٔ سلطان معدلت گستر
نهاد والی خوارزم سرکشی آغاز بسوی مرو برانگیخت لشکر بیمر
ز شاه رفت اشارت بدو که باید کرد بنای شوکت خوارزمشاه زیر و زبر
عنان فلک برای خواجه بربستند ز بهر کشتن خوارزمشاه هر دو کمر
هنوز چندی نابرگذشته کآوردند بپای تخت شهنشاه تاجدارش سر
کنون حکایت فتح هری شنو که بود ز قصهٔ سر خوارزمشه عجایب‌تر
گمان که داشت که شهر هری گشوده شود نه گشته کشته سپاه و نه شاه کرده سفر
ببین که صدر اجل خواجه بزرگ چه کرد بکار دید و در این فتح تا چه مایه هنر
ز بهر قوت اسلام و نیکنامی شاه نکرد راحت و پهلو نسود در بستر

نداشت گوش بزاری و نداشت گنج دریغ | امید بست بتوفیق ایزد داور
بفتح شهری کاسکندرش نگشود | فتاد در پای بماند سد اسکندر
ز بسکه آلت و ساز نبرد کرد روان | هیون گسسته نشد از هیون شتر ز شتر
سپاه چیره بر آن شهر گشت و کس ندید | بعرض و مال و بجان کس گزند و ضرر
از آنکه پیشتر از فتح خواجه خواسته بود | ز شهریار جوانبخت معدلت گستر
که چون سپاه بر آن شهر چیره گشت کسی | ز آستین نکند دست اعتراض بدر
فریضه داند اکنون بزرگ و خرد همی | دعای خسرو و صدر جلیل شام و سحر
بسی نماند که از اهتمام خواجه همه | بمهر کابل خورشید خسروان کیفر
چه جای کابل کایدون بروی لشکر شاه | بود گشاده در هند تا بجالندر
بدین بزرگی خدمت نکرد هیچ وزیر | ز هیچ شاهی در زیر گنبد اخضر
ولی چو خدمت او را ملک بدو شمرد | ز شرم گردد رویش چو لاله احمر
بساط بوسد و گوید بفر دولت تست | وگرنه خدمت این بنده را چه قدر و خطر
ز هر آنکه کنم خدمت آنچنانکه سزاست | هزار چندین توفیق خواهم از داور
ملک چنانکه سزای بزرگواری تست | فزود قدرش و افراشت تارکش بهنر
هزار سال دهد خواجه را خدای بقا | ز بهر بندگی خسرو دهی پرور
ایا بکشور گیری بنان و خامه تو | بجای نیزه گشاد و تیغ رستم زر
نخوی نیای تو پیوست خواجه هر روزی | همت تو هر را گشاده خواست مگر
کز احتشام تو آمد گرفته آن اقلیم | کز اهتمام تو آمد گشاده آن کشور

بدین نشاط بنای تو در بهشت برین | بپیش خسرو ماضی همی فرازد سر
ز امیر و گروه آن خواجگان دگر است | دو بیت بیش فرو خوانده ام کتاب سیر
همیشه تا نبود سرخ گل بتیر بماه | چنانکه لاله نباشد بماه شهریور
چو گل شکفته همی باش و همچو لاله بخند | فکنده سر عدوی تو چو شاخ سیسنبر
حسود لاغر بخت همیشه فربه باد | که ملک فربه گردد بخامه لاغر

در مدح میرزا آقاخان صدر اعظم

بسکه در شد دل من مهر نکویان همه را | دل من گشت ز جان سیر و من از دل بیزار
من پشیمان شدم از مهر بتان ورزیدن | باز دل مهر بتان ورزد یارب زنهار
دل خود را بفروشم دل دیگر بخرم | کاینکه من دارم دل نیست غمست و تیمار
بکند وصال سنگدل شیفته روی بتی | که بود رسمش بیمهری و خویش بیکار
غم او را نخورم دیگر امروز چو دی | بار او را نبرم دیگر امسال چو پار
پار پیرامن سرپنجه او خار نبود | هست امسال بپیرامن سرپنجه خار
دی بناگوش درفشانش تاری نبود | هست امروز بناگوش درفشانش تار
ناز او را نکشم تا نکشد از من ناز | بار او را نبرم تا نبرد از من بار
بار دلبر نبرد آنکه او را نخورد | آنکه در مجلس فخر الوزرا دارد بار
صدر اعظم سر احرار عجم کهف امم | اصل آزادگی آن خواجه نیکو کردار
دانش و داد و وزارت بعز و | کار در دست سزاوارش بفزاید مقدار
کیست آنکس که بود در خور اینکار بزرگ | جز که خواجه همه خرمند و بزرگست انکار

نعمت کانچه ترا نزد همه گیتی امروز — کس ندانم که بدین قول ندارد اقرار

نیکویی کردن با خلق جهان دارد هیچ — بر چنین خوی فرشته نکند احسنت هزار

بد این خواجه هر آنکس که بدانگار دهد — در خور لعن بود گر نکند استغفار

خدمت و طاعت او شرط رضای ملک است — همچو فرمان نبی شرط رضای دادار

صید کرده است باحسان دل خلق آنکه همه — جز باحسان نتوان کرد دل خلق شکار

بدره در بدره از درگاه مکافات مدیح — ادبا را درم و شعرا را دینار

گر هنر و کاوی گفتار رود از سر زبان — بکسی حشو نیابی ز هزاران گفتار

ای بصدر اندر شایسته چو در مغز خرد — ای بملک اندر بایسته چو در باغ بهار

گر بدست تو فتد مشغله هفت اقلیم — پیش تو اندر آن مشغله نبود دشوار

رای تو بر فلک ملک یکی اختر سعد — که بیکساعت صد بخش نماید آثار

حدت خاطر تو تیره کند خاطر تیر — بامدادان که نشینی تو بدیوان شمار

تا که ایوان وزارت بتو آراسته شد — مسند دولت آراسته کردی چو نگار

نه هنر و کاست از نعمت و از حشمت کس — نه بدستان ز لوث بفزودی بسیار

صورت حال رهی بشنو از روی کرم — اینکه باشد کرمت پیشه و انصاف شعار

بیت سالست که من مدح کرم خسرو را — گفته ام بیت دیوان در مدحت خسرو اشعار

پنج سالست که غافل نیم از مدحت خویش — شاه را در سفر و در حضرم مدح گذار

خواجه تا نام گشتند خداوند لقب — من چنین بی لقب و تارک من بی دستار

خواجه باید که سزا را بسزا او دهد — مر مرا از لقب خویش کند برخوردار

تا

تا شود باغ پرندین چو در آید نیسان — تا شود راغ عقیقین چو در آید آذار

خوش و خرم زی و بر صدر وزارت بنشین — روی بت از شادی چون در نیسان گلنار

عید مولود ملک بر تو همایون بادا — نیکخواه تو بجنت اندر و بدخواه بدار

در مدح میرزا آقاخان صدر اعظم

ای برده زهره را تو دو هاروت دلشکر — بردی دلم ز ابرو و یاقوت پرشکر

چشم و لب تو از پی آشوب دل شدند — یاقوت پر ز شکر و هاروت دلشکر

زلفین تو ببوی بنفشه است و ضیمران — رخسار تو بگونه دیبای شوشتر

با من چرا ستیزی ای بر لب سنگدل — از من چرا گریزی ای سرو سیمبر

خواهم که شب بمانی و بی چنگ و بی چغان — هرگه که خوانمت بر من آیی ای پسر

اندر کنار من بنشینی و بشمری — تو بوسه بر لب من و من بر کف تو زر

خاصه که فتحنامه خسرو همی برم — در مجلس عمید اجل صدر نامور

تاج سر صدور و خداوند خواجگان — صدر فرشته خوی و وزیر خجسته فر

امروز چون از و هنری سر زند بزرگ — فردا بزرگتر بنماید یکی هنر

آثار کاردانی و رای و کفایتش — گاهی نهاده اند و گاهی بیاختر

بر حسن رای خواجه از این فتح نامدار — بفزود اعتقاد شهنشاه نامور

بود استوار گرچه بدو اعتقاد شاه — زین فتح و زین بشارت گشت استوارتر

زان کارها که خواهد کردن ز بهر شاه — خواهد نمود فتح هری سهل و مختصر

تا سوی خواجه مژده فتح هری رسید — هر موی گشت بر تن حاسد چو نیشتر

از اهتمام خواجه و از احتشام شاه ملک فروخت چهره و دولت فراخت سر

چون شاه حق‌شناس بود خواجه حق‌گذار آسان بکلک و تیغ گشایند بحر و بر

تا پایگاه خواجه بدانی ببین که شاه در حق خواجه شهنشاه در نگر

دستش گشاده کرد بگنج و سپاه و ملک زیرا که کس نبست بخدمت چنو کمر

ای پیش رای روشن تو مهر چون سها پیش کف جواد تو دریا کم از شمر

بگشود دل بفتح هری بر گماشتی بگمار دل بفتح سمرقند و کاشغر

فارغ ز کار توران چون گشت خاطرت با شهریار کن سوی هندوستان سفر

از فضل و بذل شو دهنا مدار دست فضل تو بی‌خطا بود و بذل تو بی شمر

شهر هری گشوده شد و شاه از تو شاد ای در سخا و مردمی و جود مشتهر

وقت اگر گره بگشائی ز کار من تا طبع من بمدح تو گردد گشوده‌تر

تضمین کنم ز گفته استاد غزنوی بر حسب حال خویش یکی بیت آبور

از دست ممسکان نپذیرفته‌ام عطا در پای مفلسان نپراکنده‌ام گهر

تا آسمان نتابد شمس و قمر بتاب بر مسند وزارت چون شمس و چون قمر

از رای نیک و عزم درست تو شاه را هر روز نصرت نو و پیروزی دگر

در مدح نصرالله خان صدر

دوش آن نگار دلستان خندان فراز آمد بدر بر روی تر از شادی نشان در چشمش از مستی اثر

زلف سیه پیراسته عارض چو خلد آراسته رخ چون مه ناکاسته خط چون بنفشه لب چو شکر

ماخن شمع چگل سیمینش سنگین دل از نقش رخسارش خجل نقش پرند شوشتر

رشک نگار مانوی پنهان بچشمش جادوی پیدا ز رویش نیکوئی از پای تا بالا اثر

بنشاندمش در پیشگه بوسیدمش روی چو مه بر بودمش از سر کله بگشودمش بند کمر

گفتم چه خواهی گفت آواز چنگ و بانگ نی گفتم نشینی با یکی گفتا ز سر شب تا سحر

شب روز کن بی مدعی خوش کن مشام از بوی مشک بگشا بنان از موی من بر روی کش مگشای در

خادم برفت و مجمری آورد و مرغ و نقل و می بنواخت مطرب چنگ و نی برخواند شعری آبور

چون لحظه‌ای زان مست شد جان و دلم از دست شد با این همه مدهوش شد بر روی آن زیبا پسر

از عکس روی دلبرش بر گل همیشه ساغرش چون شکران از بوی شب افتاده مست و بیخبر

آوردمش در خوابگه کرد از سر زلف سیه بالین برا از مشک تر بستر برا از شمشاد تر

گاهی مزیدیم دو لبش گاهی گزیدم غبغبش از جوکه گیرم هر شبش چون دوش در آغوش بر

چون جیب باد صبحدم بر خواست از خواب آن صنم چشمان ز می در هم رخ چون گل سرخ از نظر

گفتا شبت بگذشت خوش برخیز چون من ماهوش گاه از کف من باده کش گاه از رخ من گل ببر

برخیز کامد عیش با خوبی اینک ذره عیشت دو چندان با یکی سوداست در دهر هم گذر

شهر پراست از نکته و شعر بهین شادی بگو نغز و کلام نیکو در مجلس خواجه ببر

صدر بزرگ محتشم نصرالله نیکو شیم تا زان بد و سیف و قلم دانا دل و والا گهر

دست فلک زیبا تو شط دار نزدیک غلط او را بود مهر و سخا سرمایه نفع و ضرر

شاد شیا از می رضا با دلش گیتی که قضا چون کلک بر گیرد قضا تو فتح بر تیغ بسپرد

شاه دل و دو دشمن بعا خوش کن یا مشیر معنی از باختر تا قیروان از قیروان تا باختر

صد گشاده رخ بود خوشنوی و خوشا فتح را تیر هم فتح بود در کار شاه دادگر

دین پیمبر را معز دانش بگرد ملک دین … خواهی اگر اقبال و عزت راه رضای او سپر
تا هر کجا خیزد عدو از سر درآید پیش تو … شمشیر شاه و کلک او تکیه زده بلند برگر
انجواجه و الانسب دادی بطبیعت منتسب … از ادمردان منتخب چون سورة الحمد ایسو
آزادگان بنواختی افتادگان افراختی … خواهند کاناساختی از نعمت خود بهره ور
داند ملک مقدار تو خواهد نظر بر کار تو … در ملک و دین کردار تو چون مغز باشد شهر
گرها سگ و روز حسد خود را همی کاهد جسد … کبک دری را کی رسد انبازی با ز بپر
تا مشک آید از ختن تا بوی خیزد از سمن … تا سرو بالد در چمن تا از صدف زاید گهر
خرم بپای و شاد زی با خانه آباد دی … بر آسمان داد دی تا بنده چون شمس و قمر
اقبال دولت افزون ترا بر کام دل گردون ترا … فرخنده و میمون ترا عید شه و ماه صفر

در مدح میرزا تقی‌خان امیر کبیر

ماه فرودین باز آمد تا ماه دگر … باغ پر گل کند و راغ پر از سیسنبر
ابر نوروزی بر شاخ فشاند لولو … باد نوروزی بر خاک فشاند عنبر
گلبنان زینت بندند ز یاقوت شعاع … گلستان خلعت پوشد ز طراز ششتر
هر سناکی زند از صنعت صنعا آذین … هر درختی کند از لولو لالا زیور
مرغ شبگیر بغراز در باغ نفیر … ابر آذاری آرد سوی گلزار نفس
باغ آراسته چون جشنگه میر شود … مرغ چون مطرب در باغ نوازد مزمر
میرزاده محمد تقی آن تاج کباد … خواجه داد محمد تقی آن گنج هنر
جشنی آراست بخوبی و خوشی از خوش ش … جشنگاهی که ز فردوس فزون داده فر

زهره را هست در آن جشن دلارای مجال … مشتری راست در آن سود و دلفروز نظر
نه عجب گر بسماع آید در جشن امیر … هر چه در صفر و در ایوان نقش است و صور
دستها گشته در دم باران در برزن و کوی … چون شکوفه کند باد سحر از شاخ شجر
نخل آراسته در صحن سرا از پی سور … نخل نه بلکه سپهری پر از شمس و قمر
چون نکو بنگری ناد خرامنده برافراز بطا … دسته بر ماه سما گوئی سیمین جرم
گاه چون کبک کند ناز و شود در کهسار … گاه بر صورت طاوس کند آراید پر
گاه تا ز برد ز بر باز بدیشان پنداری … کبکشان ماده بود دستی و طاوس بپر
چون ستاره که کند کس بسر ماه نثار … دستها بین درم افشان بسر خیل اگر
از در باغ ملک تا بدر خانه میر … گوی زرین شده از بسکه پراکنده زر
باغ آراسته مانند فردوس نغر … کاخ آراسته مانند طاوس نر
باغ را باز نداند ز بهار خلخ … کاخ را باز نداند ز نگار کشمر
شاه در باغ و امیر همه میران در کاخ … این چو افلاطون آن بوصف اسکندر
آتشی در باغ افروخته خوش از پی جشن … شب تو گوئی که برون برد ز گیتی لشکر
هر طرف رسته درختی نگری آتشبار … دیده هیچ درختی که دهد آتش بر
عکس آتش شب تاری در کاخ بلور … راست مانند ستاره به سپهر اخضر
رسم جشن ست را گوئی از نو بنها … ناصر الدین شه غازی ملک شیر شکر
پادشاهی که چو جمشید بود بر او رنگ … شهریاری که چو خورشید بود در منظر
باش تا بر در او باج فرستد خاقان … باش تا در بر او تاج گذارد قیصر

شاه مانند سلیمان و تو مانند آصف | خدمت شاه جهان از همه جان بسته کمر
زین ودیعت که بُد و داد شهنشاه جهان | زین کرامت که بُد و کرد خداوند بشر
خواجگی نگسلد از دودهٔ او جاویدان | فرّهی نگسلد از گوهر او تا محشر
بود کامل نظر شاه جهان تا دیدش | کرد ایدون نظر خویش بدو کاملتر
بود بر بستهٔ شاه از قبل عزّ و شرف | گشت پیوستهٔ شاه از قبل عزّ و شرف
گرچه بر بستگی سلطان فخریست بزرگ | لیک بر بسته دگر باشد و پیوسته دگر
ای امیر همه میران و سر محتشمان | ای که خورشید چو رای تو نباشد بنظر
در اقبال بروی تو گشاد است خدای | بسته در دولت را بروی بد اندیش تو در
تا بهنگام بهاران ز دم باد صبا | باغ پر گل شود و راغ شود گل گستر
باغ اقبال تو بادا همه ساله پر گل | تیغ بدخواه تو چون برگ رزان در آذر
تا جهان باشد باشی تو خداوند جهان | کام دل ران و بشادی بزی و رنج مبر

در مدح میرزا داود خان نوری

شغل تو و تشریف شهنشاه جهان داد | فرخنده بود بر پسر خواجهٔ ابراد
فرزانه وزیر سپه سلطان داود | کز جبههٔ او نور بزرگیست پدیدار
کشور ز پدر یافته آرایش و آیین | لشکر ز پسر گردد آراسته تا جاد
همواره نگاه دل خواجه بسوی اوست | یا رب تواش از هر بد دل خواجه نگهدار
چون ماه ده و چار دلی دارد روشن | با آنکه بود ایدون بده و چار
بس پیر که رایش بود محکم و اوار | چون جوشن داود بود دانی ستوار

اندر همه الفاظش چندانکه بکاوی | یک لفظ نیابی که بود خام و یکساد
داداست خداوند بدو طرفه ذکائی | کاندر دل تو بر شمرد آنچه که اسرار
هر خوی که به باشد آمیزد با جان | خوئی که نه به باشد از او باشد بیزار
در کسب فضایل بود و کسب معالی | ز آموختن علم نگیرد دلش آزار
با علم فرا گیرد با خط بنگارد | داند که بدین هر دو بیفزاید مقدار
هر کس که بدین جهد و بدین جد هنر آموخت | شک نیست که نامش برود در همه اقطار
افزوده ملک قدرش و افزاید ازین بیش | چندانکه سر او بساید بر کوکب سیار
زان فضل و عنایت که خدا خواهد کردن | این نعمت و این خلعت و تشریف نه اعشار
تو خود دی او دامنگه رای و خرد بین | آری بخرد در نگرد مردم هشیار
خرد است نه بال و بخرد سخت بزرگست | مردم بخرد گشت عزیز و شجر از بار
بلی خرد دگر اما به ز صد پیر سبکرای | بر باشد و یک شاخ گل از شیب سپیدار
ای مردم ملک دهیم آن باد خدائی | کاو فرخ بد و باد خدا یار ابد زاد
آباد بر این خواجه که دارد چو تو فرزند | شاد است و بیاسته بگفتار و بکردار
تا یافت بتو جایگه جد تو ز بخت | شاد است بفردوس برین جد تو هموار
گر بخت بدین شغل سزاوار تو از تو | هستی تو بدو در خور و او بر تو سزاوار
چندی دگر از سعی تو لشکرگه سلطان | چون چرخ پر اختر شود و باغ پر اشجار
یکدست تو فخر خواجهٔ پاکیزه منش را | یکدست نظام الملک آن ابر درم بار
در خدمت سلطان جهان داده همت | تا خواجه بر آساید لختی مگر از کار

آید سپه شاه نگهداشتن از تو   داود سزد بر سر طالوت سپهدار
تا در مه نیسان شکفد لاله و نسرین   تا در مه تشرین نبود سوسن و گلنار
خوشباش و ز آشام و جوانبخت بشادی   ایام به پیروزی و بهروزی بگذار
منشور شه و خلعت شه بر تو همایون   با بخت مساعد بزی و با دولت بیدار

در مدح سلیمان خان خانان

ای سر زلف تو کرده از گل سوری سپر   نوش داری در عقیق و عاج داری در گهر
جعد تو از قیر بندد سلسله بر ارغوان   طرفه باشد سلسله بر ارغوان سیمبر
جز کمان ابروان و تیر مژگانت ای نگار   من کمان از غالیه نشنیدم و از قیر تیر
عارض تابان تو در حلقه‌ها زلف تو   شمع را مانند رخشان گشته در شبهای تیر
تیره شب روشن شود آنجا که بفروزند شمع   تو شب تاری ز رخسار آری چون شمع منیر
حسن تو در روی تو کشته گل سرخ و سمن   عشق من بر روی من کشته گل زرد و زریر
روز من چون قیر کردی زان دو زلف چون قیر   موی من چون شیر خواهی کرد از آن رخ چون شیر
من ز جزع خویش هستم ناصبر گرد در عشق   تو ز جعد خویش هستی ناگزیر گه در عبیر
چون بخواهم از تو بوسه عذر پیش آری و ناز   تا ز غم گشتم توانگر از درم گشتم فقیر
تا نبگذاری و در بر من بوسه بشماری ز من   آستین پر سیم باز آیم ز ایوان امیر
افسر میران سلیمان بن ناصر آنکه هست   در سخاوت بی همال و در شجاعت بی نظیر
تیغ او هنگام کوشش ناسپر بیرون ز کان   دست او هنگام بخشش تا سپاس ابر مطیر
نام اندوزد نه مال الدهر از کثرت در بسی   نام نیکو بهر بزرگ و مال گیتی بهر حقیر

هست بر بالای گیتی همتش از روی فضل   چون قبا کو بلند آید ز بالای قصیر
نیزه او در آهن و پولاد در روز کارزار   صدره آسانتر رود کانگشت مرد اندر خمیر
ای خداوند مظفر خال شاه دادگر   اگر با بخت جوان انباز داری رای پیر
بنده خواهد کرد جودت مردم آزاده را   آری آری بنده جود مردم ناگزیر
نیست پیشی ناشده پیش نیاکان تو خم   در تمام سرزمین ایران از صغیر و از کبیر
دوده تو ملک بیلک هستند میران جهان   تو امیر دوده خویشی زهی جاه خطیر
ملک برادر میر باد و ملک پسر میر باد   ملک پسر سالار ناش شهریار شهرگیر
نسبتی باشد ترا صافی تر از آب جان   همتی باشد ترا عالی تر از چرخ اثیر
هم ضمیرت صافی و هم فکرت تو عالی است   شاد باش ای میر عالی همت صافی ضمیر
دیر بود کگفتن نیفند مدیح آرای تو   شعر ناید آید در آنکه کو هنر دارد کثیر
شاه اهواز و سپاهان مر ترا اسلام داد   شاد بگیر هم بیا شیراز و کرمان را بگیر
ز ابر ایرا جود تو داند توانگر کرد و بس   ز ابر چون آن زنده گرد سرو تر آب غدیر
اصفهان از عدل تو خواهد شدن نعم المآب   گرچه بود از ظلم ظالم مدتی بئس المصیر
تا بیابم در رکاب تو بشهر خویشتن   دل همی جوشد مرا در بر چو اندر خم عصیر
لیک معذورم که شغل مدح سلطان منست   شعرها خواهم ز بهر ساختن نیکو تو لیک
مر نکو بنما تو هرگز فراموش کی کنم   دیرگاهی شد که هستم در کف جودت اسیر
تا به هنگام بهاران بلبل آید در سرود   بر فراز شاخساران صلصل آید در صفیر
کام از گیتی بجوی و نام از گیتی برآر   چشم بر دوستان و گوش بر آوای زیر

جاودانه در پناه ناصر الدین شاه باش — اختر بختت باد معین و ایزدت باد نصیر

در مدح امیر اجل سپهسالار

گشود بار بگلزار کاروان بهار — چه بود بارش نسرین و سوسن و گلنار

فرو همی گسلد ابر رشتهٔ گوهر — فرو همی شکند باد طبلهٔ عطار

ز صنع باد بهاری بباغ و راغ اندر — هزار حجله عروس است صد هزار نگار

چمن ز لالهٔ خودرنگ و سبزهٔ خودروی — گرفته گونهٔ شنگرف و گونهٔ گلنار

پرند بافد در دشت باد فروردین — ز سبزه او را پود و ز لاله او را تار

شدست باغ چو فرخار و اندرو گلبن — هزار بیند بکوه چو لعبت فرخار

کنند ساخته مرغان ز شام تا شبگیر — براو غوان و سمن ارغنون و موسیقار

نه عاشق است چو من از چه رعد نالد سخت — نه بیدل است چو من ابر از چه گرید زار

مثال باغ شکوفه شکفته چون رخ دوست — بنفشه گرد گلستان دمیده چون خط یار

خروش بلبل در جان همی فزاید عشق — سرود صلصل از دل همی برد تیمار

هزار دستان هر شب چو من سراید عشق — دو آفرین امیر اجل سپهسالار

امیر لشکر سلطان محمد بن امیر — خجسته خوی و خجسته پی و خجسته شعار

بدو امارت بالد چنانکه مرغ بپر — بدو بزرگی نازد چنانکه شاخ ببار

ستوده یار خدائی که خدمت سلطان — فریضه داند مانند طاعت دادار

کمر کرده به نیت خدمت ملک بند — بزرگ شناسد صدرش زمین ز [illegible]

بزرگ آمده از خانهٔ پدر بیرون — همه بزرگان را بر بزرگیش اقرار

میانه امرا در جلال و جاه پدید — چو در میان کواکب مه دو هفته بچار

کریم باشد با دوستان خود بوقت — حلیم باشد با دشمنان خود هموار

بزرگواری او زان گذشت چشم او — که بدسگال و بداندیش را [illegible]

نسب بلندتر از مهر و در میانه روز — حسب پدیدتر از مشتری بشب تار

چنین حسب ز همه خواجگان کرا است بگو — چنین نسب ز همه مهتران کرا است بیار

برسمهای نکو داده‌ها فزون نگرست — گزیده خو بتن و سیم و هنر بکردار

جز او که از همه آزادگان و محتشمان — بیک عطیت پانصد همی دهد دینار

ایا امیر زدوده دل ز دوده ضمیر — بلند رای و بلند اختر و بلند آثار

هنر بکار بود مرد را و پاکی اصل — خدای داده ترا آنچه مرد را است بکار

مصوری ز کفت لب بخیزد از جود — سرشته ز خود آفریده ز [illegible]

بود بصید امارت خجسته منظر تو — چو مشتری که نماید بآسمان دیدار

همیشه تا که بود در نوا سرود گوهر آب — بدان صفت که بود گوهر نخلک گوهر بار

چو آب عیش تو صافی چو نار بخت بلند — دل عدوی تو بادا کفیده همچون نار

خجسته بر تو بود عید جم و افریدون — خجسته بر تو عید محمد مختار

در مدح جناب مستوفی الممالک

ابر آذاری همی بارد ببستان گهر — باد نوروزی همی پیراید بستان بشجر

پردهٔ پیروزه گون بستند بستان را برخ — مجمر بیجاده گون کردند گلبن را ابر

چون رخ دلدادگان شد باغ و زلف دلبران — بردمید شنبلید نارنج و شمشاد و [illegible]

مرغزاران پر بدایع لاله زاران پر طرف | کوهساران پر صنایع جویباران پر صور

جامه‌های شوشتری کرده است در بر گلبنان | نقش‌ها ما نوی بر جامه‌ها شوشتر

بسکه ریزد در شمر برگ گل و نسرین صبا | بوی کافور و گلاب آید همی از آب شمر

طاوسان در گلستان گوئی گشایند بال | طوطیان در بوستان گوئی فکندستند پر

بلبل خوشگوی هر شب در صبا گلستان | آفرین خواجه گانه همچو اندر بر

صدر دیوان وزارت بدر دیوان شمار | خواجه آزاده یوسف بهر والا گهر

گر بزرگی را سخا باید سخا دارد سخا | گر وزارت را هنر باید هنر دارد هنر

هست هر کس را امید دولت دیدار او | نیست آسایش نشانند حاجب و دربان او

از پی کار خلایق ساختن آید برون | پیشتر زان کافتاب آید برون از باختر

معدن فضلست و رادی نعمتا بدهد چو بحر | معدن خیرست و خوبی نه زو خیزد همچو شیر

هست لفظش نوشدارو خادمانش را | نوک کلکش حاسدان را مال او را نیشتر

ببیند نه شهریار حشمت از حق گنه | از همه آزادگان افزون نسب و دارد نظر

علم او بیش از علوم و رسم او بیشتر رسوم | چون نقیض پیش کانت عیان پیش خبر

ای سرشته از کرم ای آفریده از وفا | در خردمندی و فا در جوانمردی سمر

شاه را چشم عنایت با تمامی او بست | سوی تو لیکن کنند نظاره با چشم دگر

یافتی این رتبت و این پایگاه از راستی | مرد را از راستی چیزی نباشد خوبتر

صدر را شایسته چونانکه روح اندر بدن | شغل را بایسته چونانکه نور اندر بصر

نه به دستان از نسوی خوه مبارک نعمتی | هر که کافر دینوی گر بود خون او باشد هدر

هرکه

جز که با روی گشاده می‌نباشی هیچگاه | پاسخ مردم نگوئی جز بلفظ چون شکر

خصم این خوی خوش و لفظ خوش و دیدار خوب | اندرین گیتی نبیند در آن کس سفر

مدحتی گفتم سزاوار تو غرا و لطیف | معنی کامل در آورده بلفظ مختصر

تا همی روید نبات و تا همی بوید عبیر | تا همی تابد ستاره تا همی رخشد قمر

اختر فرخنده و بخت جوان و فال سعد | بر بساط عزت و اقبال و شرف بادت مقر

عید میمون بر تو فرخ باد و نوروز عجم | جاودانه بر مراد خویشتن بادت ظفر

در مدح فرخ خان امین الدوله

کنون که بر گل سوری نشست بلبل از سرور | هوا فشاند در باغ لولو منثور

گسست ابر بکهسار رشته گوهر | شکست باد بگلزار بیضه کافور

همی نماید گل چهره از کرانه باغ | چنانکه غرفه فردوس رخ نمودن حور

دمیده سنبل مانند زلف معشوقه | شکفته نرگس مانند چشمک مخمور

در آمد از در خرگاه هزار آوا | همی نوازد چنگ و همی زند طنبور

بخور سوزد گوئی نسیم شبگیر | که هر شب آید از جویبار بوی بخور

بنفشه گوئی بر بوده بوئی از عنبر | شکوفه گوئی از زهره وام کرده نور

هزاردستان داود وار بر سر سرو | همی سراید هر روز بامداد زبور

زمین منقش مانند نامه مانی | چمن منقش مانند صفحه فغفور

سرشک ابر بهاری چکیده بر گل زرد | چنانکه اشک بر رخسار عاشق مهجور

بباغ بلبل دانا شدست و گل عذرا | هر آنکه عشق ندارد ندارمش معذور

بزیر گلبن بر بانگ عود و نغمهٔ چنگ | نبید نوش بیاد خدایگان صدور
امین دولت سلطان و افتخار امم | برادی و بکرم مجتبی و مردمی مشهور
صلاح ملک همی جوید و رضای ملک | بدین دو باشد همواره همتش مقصور
سرایری که مستتر بود ز رای حکیم | بود سراسر بر لوح رای او مسطور
بعقل کلی نزدیکتر ز نور بشمس | ز رای باطل سیصد هزار منزله دور
ز دست او نبراید بجز نکوئی خلق | ندیده دست وزارت بدین صفت دستور
چگونه گردد مسرور عاشق از رخ دوست | چنان ز دیدن خواهندگان شود مسرور
ایا ز مجلس بری چون فرشتگان ز گناه | ایا ز کبر همی چون بهشتیان ز غرور
ز نیکنامان در هر مکان که یاد کنند | نخست نام تو گردد بنیکوئی مذکور
نبوده سعی تو جز بهر عز دولت شه | بنزد شاه و اله است سعی تو مشکور
ز رای تست یکی لمعه نور زهره و شا | ز حلم تست یکی ذره کوه جودی و طور
نه هیچ حشمتی داشت مر ترا از راه | نه هیچ نعمتی گرداشت مر ترا مغرور
ندای ثابت و عقل تمام و دین درست | خدای بخشی داده است مر ترا موفور
میان رای تو و رای خواجگان دگر | همان تفاوت باشد که مغز را ز قشور
نه بر نوشتن دانم مکارم تو بجز | نه در نبشتن پهنای فکرت تو بود
مراست واجب شکر عطای تو همه عمر | که گشت کار مرا از اهتمام تو معمور
هزار شکر گذارم سزای یک نعمت | نیم بحضرت چو ابنای روزگار کفور
چو تن درستان تا لاله روی دارد تیغ | چو شنبلید کند او و است گونه رنجور

مخالف

مخالف تو برنج اندرون تو در دست | بخرمی و خوشی بگذران سنین و شهور
بزیر سایهٔ اقبال شاه ناصر دین | همیشه بادی بر آرزوی دل منصور

در مدح میرزا یوسف مستوفی الممالک

فرخنده عید و فرخ روزا که شهریار | با بندگان عنایت خود کرد آشکار
اکنون همای فرخ آراست بال و پر | اکنون درخت خرمی آورد برگ و بار
سال نو و بهار نو و اختیار نو | فرخنده تر نداشت ازین روز روزگار
گیتی بآرزوی دل خویشتن رسید | یارب همیشه آرزو و بیش باد در کنار
بنشسته در بساط وزارت بخرمی | نیکو سرشت باد خدای بزرگوار
آزاده یوسف بن حسن فخر انجمن | مستوفی الممالک تاج سر کبار
میراث یافت از پدر خویش این لقب | وانگه بکرد از آن لقب دیگر افتخار
خورشید خواجگان و خداوند مهتران | در عقل و در کفایت و در عز و در وقار
بوده ز گاه خوردی با قدر و منزلت | اینقدر و منزلت نه مر او راست مستعار
دولت شکفته تر شود و ملک تازه تر | زین موهبت که کرد بدو شاه کامکار
بر کلک خواجه کرد حوالت مدار ملک | از کلک خواجه این هنر آید وزین عجب مدار
بوده مدار ملک همیشه بگرد کلک | چونانکه گرد قطب فلک را بود مدار
چندی دگر برای کند روی ملک | مانند خلد خرم و آراسته بهار
خار خلاف و بدعت از بیخ بر کند | سنبل فرو نشاند و سوسن بجای خار
بیچند نگذرد که شود ز اهتمام او | آباد هر ولایت و آسوده هر دیار

در هر ولایتی بکار در یکی امین — کلکش برآورد دنیر خاشان دما

خوردند خون خلق بیاپی چنانکه — آن خوردنی بیاپی اکنون کند خفا

دولت شود شفق وزیب کمال از چو — آری چنین بود اثر رای استوا

با کهتران ندارد جز رای نیکوئی — داند که نام نیکو ماند بیادگار

ای آفریده از خرد و شرم و دو سخا — باشد بسوی تو نظر آفریدگار

هم مشفق خلایق و هم نیکخواه ملک — شاه از تو شادمان و خلق از تو شادخوار

فرخنده دولتی که ورا چون تو نیکخواه — آسوده خسروی که ورا چون تو پیشکار

تا باسمها یکی بود ماه چارده — تا باگیا یکی بود سرو جویبار

شاد بیاد و خرمی و حشمت و شرف — بر مسند وزارت با دار افزار

هر با مداد منزلت و حشمتی زنو — بادا تو را ز ناصر دین شاه کامکار

در مدح شاهزاده اعتضاد السلطنه

منت ایزد را که آسان کرد بر عشاق کار — زین همایون کار که اندر جهان شد آشکار

عاشقان بی پیک و نامه در سوال آرند — با نگارین در میان افرسنگها بس صد هزار

کارگاه وصل خواهم کرد از پیش نامه — جاودان از من بپاید این نام بادا یادگار

بدیگان تا کی که قاصد راست گوید یا دروغ — زلف بر دن تا بچند از ری که بیند دوی یار

در یکی لحظه برد پیغام و پاسخ آورد — عاشق از در فرسخ ازان معشوق اگر دارد هزار

با مدادان آمدم گریان برای نگار — تا که آگاهی مرا آورد ز یار دوازده یار

من بدو پیغام دادم زو بعمر آمد جواب — لحظه از هفت منزل بدیدار آشکار

داستی گفتی بپیش او بهم باهم اندر گفتگو — چاکر این کار کاهم شاکر پروردگار

او ز حال من خبر شد من خبر از حال او — تا فرستاده رسول و نامه و انده سوار

چون ز شهر یار من آمد بدین زودی خبر — شادمان گشتم دعا کردم بجان شهریار

کارها در روزگار شهریار آسان شده — آفرین بر روزگار شهریار کامکار

ناصرالدین شاه غازی خسرو پیروزگر — کافتاب تخت افروزاست و شاه بختیار

بر هنرها شاه خواهد کرد و ایران بهشت — باش تا بینی هنرها ساز و در ایران بشمار

کارهای او بود از روی حکمت و ز ذی — رسمهای او بود از آن نیکو تر زیار

باز گشت آن رسمهای رفته از ایران زمین — زنده شد نام جم و دیگر ملوک نامدار

باش تا عهد ملک چون عهد اسکندر شود — از علوم سودمند از رسوم استوار

علم جنگ و علم هیئت علم طب و هندسه — نیز علوم آورده از اقصای جهان آموزگار

چند دیگر در همه ایران زمین از قرشی — بیهنر مردم نبینی از صغار و از کبار

نو کند آیین و رسم اردشیر اندر عجم — ملک را زو آیین و رسمی به شد هفتاد بار

کار ایران در زمان دولتش بالا گرفت — همچنین بالا همی گیرد بهر لیل و نهار

کارها همی گشته اند در روزگار او پدید — گر هم رو نوز آسمان و نیز اندر روزگار

جز بوحی آسمانی کرد نتوان این عمل — تازه شد گویی بگیتی باز وحی کردگار

جام کیخسرو بود که اندرو از کار جهان — آگهی باید بروزی شاه کیخسرو شعار

نیست گویی بد و گر هند جان جبرئیل — زین خبر آورد نش سوی ملک جبریل وار

همچنین کاین کار که گیتی نبودی بی سپهر — سر عزاز عزم ملک کرد است گویی بشعار

کرد این فرخنده خدمت اعتضاد السلطنه   یافت از شاهنشه گیتی ستان افتخار

داد منشور وزارت خسرویش اندر علوم   تا کند کامل هر آن علمی که دولت را بکار

خدمت سلطان شناسد واجب اندر روز و شب   خبر از شهزادگان خسرو نکوتر اختیار

جایگاهش برفزود و پایگاهش برکشید   آفرین بر شهریار حق‌شناس حق‌گذار

هست سلطان را کنون خرگاه در سلطانیه   برکشیده قبه خرگاه بر چرخ چهار

چون سپاه آید در جنبش بهامون فوج فوج   موج خیزد کوه‌وار از دریای ناپیدا کنار

شرزه شیرانند و باشد گرزه‌ماران اژدها   شرزه شیر از بیمشان اندر کمین گرزه مار

چون سوی لشکرگه آید شاه گوید آسمان   ماه سوی انجم آید شیر سوی مرغزار

روی لشکرگه شود طلعتش روشن کند   چون شود خورشید روز عرض لشکر آشکار

داده روزی عرض لشکر داده روزی داد خلق   بوده روزی در سپاه و بوده روزی در شکار

از سپهبد گشته لشکر یافته فر و شکوه   از امیر الدوله کشور یافته نظم و قرار

هر یکی از اولیا مشغول کار خویشتن   این بدیوان عدالت آن بدیوان شمار

اعتضاد السلطنه بر شادی غمشان گماشت   اولیا را کرده دعوت شادمان و شادخوار

آسمانی شد بقدر از خدمت شاه جهان   آسمان گشت از عجایب خدمت سلطان مدار

گو او شو بر زمین خورشید بین و آسمان   کاسمان تا او و تمثال ملک خورشیدوار

طاعت شه بین که همچون آسمان کردش بلند   خدمت سلطان نگر کز کاملش آورده بار

بندگان از بندگی باید از او آموختن   بنده پروردن شهان از این شه پرهیزکار

تا درخت آرد بر و معدن زر و دریا گهر   جاودان از تابش خورشید بادا شهریار

پادشا در پادشاهی چاکران در بندگی   بنده پرور پادشاه و بندگان امیدوار

در مدح امیر مؤمنان علی علیه السلام

ماه فروردین ده روز دگر آید باز   گل سر از پرده برون آرد با کشی و ناز

باد نوروزی در باغ شود غالیه سا   ابر آذاری در باغ شود حله طراز

گلبنان زین لاله بدان لاله شود خندان   دلکش از این سبزه بدان سبزه شود ناز انداز

گلستان گردد از گلبن چون پرند   بوستان گردد از سوسن چو سپینه باز

در چمن بلبل بی رود شود رود سرای   در چمن صلصل بی چنگ شود چنگ نواز

بلبل بیدل شب‌ها همه فرو بسته زبان   هفته دیگر بر سرو شود دستان ساز

بشکفد شاخ شکوفه چو رخ ماه چگل   بر دمد برگ بنفشه چو خط زلف طراز

خورد باید می بر سبزه و گل چون پرویز   خاصه چون مرغ کند بر گل سوری پرواز

بنماز آید نورسته بنفشه چو علی   که بر یزدان نوزاده در آمد بنماز

دست یزدان اسد الله که در طاعت اوست   آنچه در ملک خداوند نشیب است و فراز

مصدر فضل خدا است و ندارد مانند   مظهر ذات خدا است و ندارد انباز

دانش آغازی کو را نه پدید است انجام   وصفش انجامی کو را نه پدید است آغاز

گشت رخشنده بدانگاه که زاد از مادر   چون نگین با هر سنگ ز کعبه حجاز

انبیا را همه بر دامن او دست امید   اولیا را همه بر درگه او روی نیاز

چنگ اندر سر دوستی چه بدرود   تا برون آمد یوسف ز چه سر صد باز

هر حقیقت را معنی چه بود گوهر او   آنچه او را تو حقیقت شمری هست مجاز

نام فرخندهٔ او وابد دگر ده من خوانم ‌‌ گشت بر روی پیمبر در منبر گردون باز
سوی پیغمبر آواز که از عرش رسید ‌‌ نیک مانند بآواز علی آن آواز
چون بفرش آمد بشمر دید و شیر خدا ‌‌ گفته بود آنچه بپیغمبر خود یزدان راز
بر محبان وی و معجزهانش جاوید ‌‌ در فردوس و در دوزخ باز است و فراز
هر زبانی که در و صفتش جنبد نیز ‌‌ مالک از مهرش پرداخته در آتش گداز
بر هر امتش او را سری و میری داد ‌‌ کرد آن روز که پیغمبر منبر ز حجاز
نکند خازن فرزد و سر یکی حلهٔ بر ‌‌ که نه نام و لقب اوست بر آن حله طراز
مدحتش زینت بزم ملک ملک العرش ‌‌ صوت نوش نیست بر خسرو مداح نواز
بوالمظفر ملک غازی شه ناصر دین ‌‌ خسرو صف شکن و شاه مبارز انداز
ای شهنشاه جوانبخت علی نام رسید ‌‌ کشوروای بگیر و بر خاقان تاز
هند تا بود شکار ملکان ایران بود ‌‌ کبک تا هست بود مسخرهٔ سرپنجهٔ باز
از دل شاه چگل کن هدف و تیر افکن ‌‌ از سر میر ختن گوی کن و چوگان باز
نام حیدر بدر بتکدهٔ چین بنویس ‌‌ علم دین نبی بر در خلخ بفراز
کشوری داری چون چرخ کیان پهنا ‌‌ لشکری داری چون شیر ژیان جنگ آغاز
عید حیدر را از دیو فرخنده کنا ‌‌ باد چون عمر خضر مدت عمر تو دراز

در مدح ناصر الدین شاه

ای بپیش قد تو سرو سهی برده نماز ‌‌ بر گل سوری با روی تو ام نهفت نیاز
چابکی را ز طرازی و کشی باز چگل ‌‌ باز گو تا ز چگل آمده یا ز طراز

وام خواه پریت خوانم زیرا که پری ‌‌ وام کرداست ز تو دلبری و کشی و ناز
تا کمر بستی بر گرد میان دانستم ‌‌ که توان بست حقیقت را بر گرد مجاز
گل زره پوش ندیدم که بود جز رخ تو ‌‌ نه بجز چشم تو نرگس که بود تیر انداز
بر دلم باز و فراز است در شادی و غم ‌‌ تا در وصل تو باز است و در هجر فراز
رشکم آید ز سر زلف خم اندر خم تو ‌‌ که بگوش تو همه روزه همی گوید راز
سرنگون گردد و پیچد بمیانت چو کمر ‌‌ گر یکی حلقه کنی از سر زلفت باز
گفتمی نعت سر زلف تو زین پیش ولی ‌‌ نتوان کردن در پیش ملک قصه دراز
آیت نصرت بونصر ملک ناصر دین ‌‌ خسرو ملکت آرا و شه دوست نواز
ملکی کز ملکانست بفضل و هنر ‌‌ چون گهر از حجر و مهر ز انجم ممتاز
از پی قوت اسلام همه روزه از و ‌‌ فضلا را کرمست و علما را اعزاز
تیغ او ابر و از و قطره همی آید خون ‌‌ دست او بحر و در و غرر همی گردد باز
جانور گردد گوئی ببر انگشتش تیر ‌‌ که چو سیمرغ کند سوی مخالف پرواز
عدل او بیخ ستم برکند از روی زمین ‌‌ شاه را عدل بکار است و تیغ اعجاز
دشمنش آموخته با تیغ و سنانش وحشت ‌‌ تیر در دست و تیر راست سوی بگداز
ببرد تیغش بر ناوک گردان مغفر ‌‌ سهل تر زانکه بدری تو سمن برگ بگاز
ای شهنشاه جهان کز ظفر اندر حضرت ‌‌ ایستاده است چو در خدمت محمود ایاز
چون تو بدخواه کشی کام گشاید فرخ ‌‌ چون تو شمشیر کشی شیر بدزدد آواز
ملزم پیچ بلاز پیچ و خود از شرح بغیر ‌‌ هم لهای پی خدمت تو در تک و تاز

حاصل خدمتشان اینکه بنام تو کنند — از عدن تا بسمرقند و ز چین تا بحجاز

صد و پنجاه هزار است ز جنگاوری — هر یکی با صد و پنجاه مبارز انباز

هنر افزون بنمایند چو شد آزموده — بیشتر کیک بدیدار کند صعب تراز

هفت چیز است ز اندر خور شاهنشاهی — عزم و حزم و دل و رای و هنر و لشکر ساز

باش تا روی زمین پر شود از حشمت تو — که هنوز است جوانی و شهی را آغاز

تا چو آید مه نیسان و مه فروردین — حله پوشد چمن و باد شود حله طراز

باد بر حله پیروزی نام تو علم — باد بر جامه بهروزی رسم تو طراز

بر تو عید پسر آرد فرخ با ما — رخ دولت بفروزد و سر دولت بفراز

در مدح میرزا تقی خان امیر نظام

دی در آمد ز درم قاصد آن شمع طراز — که بیان دارد یار بگفتا از ناز طراز

دامن پر وعده چون غالیه بر آتش نرم — چون سر نامه آن غالیه مو کردم باز

کرده فریاد که تا کی آرام و شکیب — تا سپس با من مسکین گله پیوسته دراز

که همه عشق تو لاف و همه عهد تو گزاف — وعده های تو دروغ و سخنان تو مجاز

نه تو گفتی بگه رفتن کاید بر تو — یار ادر بر خود خوانم با نعمت و ناز

طنز گویندم کت کرده فراموش سر شب — تا مگر طنز کند با من مسکین طناز

تو غنوده همه شب با صنم دیده فروز — من بیاد تو همه شب نکنم دیده فراز

خامه بگرفتم و بنوشتم در پاسخ او — کای سر زلف تو بر لاله سیمین چوگان باز

یا بیا یا بر تو یابت بخوانم بر خویش — دیده از چهره تو لاله ستان سازم باز

نه نه از آمدن من صنما دیده بپوش — که هوا خواه منی تو بسوی من بگراز

چه شوی با صف انبوه خوبان چگل — که من از خدمت شمس الامرا مانم باز

کشور آرای محمد تقی آن یار خدای — که ندارد بهنر هندی و رادی انباز

خواجه سیف خداوند قلم میر حشم — آن بآزادی معروف و برادی ممتاز

آیت ظلم ازو روی نهاده بنشیب — رایت عدل ازو روی نهاده بفراز

بار غماز ندارد بر او از پی آنکه — بیخبر با دل غماز بداند صد راز

آنکه راز همه کس داند و پوشد ز کرم — لاجرم در بر او بار نیابد غماز

بخت شه گوید با شاه بآواز بلند — گوش هر کس بحقیقت شنود این آواز

کت را داده خداوند وزیری چو امیر — با همه شاهان برزن بهمه گیتی ناز

ای بر وقت را آورده چو داود زبور — ای خلق ترا پرورده چو محمود ایاز

ملک چون تیر بی دست تو بگیرد تقیق — مرغ کو را نبود پر نتواند پرواز

بتو بالندت و نازند تو بمعدلت و دین — همچو طاوسان با پر و عروسان بجهاز

داد مظلوم و نظام سپه و رونق ملک — هر سه یکدم دهی این نیست بجز از اعجاز

بدعت از گیتی برداخت سر خامه تو — آفرین باد بر آن خامه بدعت پرداز

رسمها که تو بنهادی در ایران شهر — ننهاد است کسی تا بگه آدم باز

خلق ایران را واجب کند از خرد و بزرگ — که دعای تو بگویند پس از پنج نماز

دولت ایران پیش از تو زبون بود و ذلیل — شادمان زی که ز تو یافته دولت اعزاز

هفته لشکر گه آری هفتاد هزار — همه بنشسته بزین و همه آراسته ساز

سطرها بینکه تو در نامه فرستی گوید | هر یکی هست صفی جان شکر و مرد انداز
زود در بخشان تو فرو شاید حسود | که سواد فرعی نبود دشمنک گراز
خامه با لبدن گیره بسر انگشت مرا | چون کنم بنده مدیح تو نخستین آغاز
مختصر گویم و دوشیزه و پاکیزه و نغز | نه باطناب بگوشم بشنم در ایجاز
هست دیری که منم بنده پرورده تو | من رهی بوده ز ابنده و تو بنده نواز
نیمه کار مرا چون ز کرم ساخته | نیم دیگر را هم از کرم خویش بساز
واسطه هیچ ندارم بجز از همت تو | چکنم لابه نیارم بر کس پرده نیاز
تا شود باغ بفروردین چون پرند و | چمن از سبزه و از سوسن چون سینه باز
شادمان باش و تن آسان بزی و کام روا | رخ دولت بفروز و سر ملت بفراز

در مدح صدر اعظم

رمضان رفت ایا شمسه خوبان طراز | جام در ده که در صوم معد کرد فراز
بیم آن بود که از داشتن روزه شود | تن سیمین تو باریکتر از تار طراز
واستبرا که منم ز مه روزه که چون | داشتی لب از چو تو زیبا صنمی نعمت و ناز
چندی از باده نتوشید نیز مرد ولب | پژمرد برگ گل از آب چنو ماند باز
لب از بار ده و شانزده نکرد تشنه هنوز | پارسا یا نه چه خانه بالای دراز
قد چندین بنماز ار بخمانند خوش | تا نکرد سر بهی تو و بر سر و بنو داشت نماز
شاهد لشکری زاهد بنده نه | چند از این سبحه شماری بی نی و بط بنواز
چنگ تو در خور چنگست چه گیری سبحه | چنگ در چنگ نه و سبحه بیکسو انداز

باده لعل فراز آور و مجلس بفروز | چون تذروان بخرام و چو غزالان بگراز
رفت یکمه که کف از کف تو نستدمی | لب من با لبت از دور رهی کرد دراز
وقت آن شد که رهی را دهی از باده نصیب | وز لب چون شکر خویشتنم بوسه جواز
صنما تا خفتن تو سوی مسجد تا چند | جام بر دست نه و مست سوی مجلس تاز
وقت در دادن آواز موذن بگذشت | تا بیاز از سوی می داد مغنی آواز
ساقی و جام به اکنون که فراز آمد عید | مزد و ساقی پر بچهره و جام بگماز
بیش از این بی می و بی رود نشستن نتوان | ساقیا باده بده رود زنا رود نواز
زود بگذشت مه روزه و بسیار نزیست | ننهادند مگر مقدم او را اعزاز
چه خوری حیف که ماه رمضان زود گذشت | زندگانی خداوند اجل باد دراز
آسمان هنر و مجد و شرف صدر اجل | خواجه بی شبه و بی بدل و بی انباز
عنبر هندی معروف و به رادی مشهور | مجد اوندی موصوف و ببیری ممتاز
خواجه دوست نواز است و عدو کاه ولی | خواجه آن به که عدو کاه بود دوست نواز
در جهان ور نبود باشد در فضل و هنر | همچو بوذر ز شب پید او حنیفه ز حجاز
دولت و نصرت و پیروزی و اقبال ابد | قنبر گشتند چو محمود بدیدار ایاز
انجا لعند مظفر که بروی همه خلق | هست درگاه تو چون درگه نوشیروان باز
عجبی نیست که از دای تو در دولت شاه | بامدادان سوی کیکان نبلام آید باز
ملکت افروخته باشد چو گهر ز نجم | دولت آراسته باشد چو دیبا بطراز
گه قصر تو کند نجم سعادت جنبش | گه چتر تو کند طایر دولت پرواز

گرچه بر چرخ بود خصم تو از هیبت تو | سر نگونسار بیفتد بچه سیصد باز
روی سایند خداوندان بر درگه آن | که بدرگاه تواش سوده بود روی نیاز
چرخ کوشد که کند خدمتی اندر خور تو | بهمه نیست چنین روز و شب اندر تک و تاز
شرف و مفخرت اصل و نبادت ثابت | چون بپیغمبر فخر و شرف اهل حجاز
چون کف موسی قول تو تمامی عجب | چون دم عیسی لفظ تو سراسر اعجاز
عدت و ساز ملوک از سپه و گنج بود | مر ترا از هنر خویش بود عدت و ساز
خواجگان آز بمانند و خرد نیز دارند | تو بمانند و خرد نام نکو داری آز
کشور از بدعت پرداخته کردی با عدل | شاد باش ای هنری صاحب بدعت پرداز
هر دهان کو نه ثنای تو کند دوخته باد | هر زبان کو نه دعای تو کند در خور گاز
سخن موجز گفتم بمدیح تو از آنکه | در سخن هست ز اطناب نکوتر ایجاز
تا شود باد بخرداد چو طبل عطار | طرف گلزاران مانند تخت بزاز
جاودان جشن کن و باده خور و کام بران | جاودان باش و ولی پرور و دشمن بگداز
طاعتت باد پذیرفته و عیدت فرخ | فرخی با تو قرین باد و سعادت انباز

در منقبت علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثنا

دم بهار براست باغ چون طاوس | شداست شاخ مرصع چو تاج کیکاوس
بباغ و راغ پراکنده اند پنداری | همه خزاین قارون و گنج دقیانوس
هوا ز ابر چو لشکرگهی پر از لشکر | خروش رعد در و چون خروش کردن کوس
فتاده عکس گل نوشکفته اندر آب | عیان هر آینه در آینه است روی عروس

نه باغ را بشناسی کنون ز چرخ برین | نه راغ را بشناسی کنون ز چشم خروس
هزاردستان بر گل همی زند آواز | که عاشقانه از او وقت کنار آمد و بوس
گرفته نرگس زرین قدح بکف گویی | که هر کسی که نگیرد قدح برد افسوس
چو گل ز پرده زنگارگون برون آمد | نمیتوان بر خویش پرده ساخت عروس
چنین که بوی خوش آید ز باد نوروزی | گذشته گویی بر تربت غنوده طوس
امام مشرق و مغرب علی بن موسی | که هست حجت یزدان و شرع را ناموس
وصی احمد مرسل که هر منکر او | گرفته منکر در دست آتشین دبوس
نثار مشهد او را ببست روح القدس | طباق نور فرشته همی زند تقدیس
اگر نه سبب اعادی پژوهش دین | هزار سال در وی رفتنی بود معکوس
جز او بمجلس مامون که خوار کرد و خجل | مقدمان نصارا و موبدان مجوس
بتخت ملکت دینی از آن جلوس نکرد | که بود او را بر تخت لایزال جلوس
طرایف های سپهر و دقیقه های نجوم | از او بپرسی برد از او استاد بطلیموس
گر او نخواهد تا شیر اختران بخلاف | نحسته گردد کیوان و مشتری منحوس
چنانکه هست بکل باز گشتن اجزا | بسوی اوست گراینده عقول و نفوس
نه انبیا را جز بر صراط اوست روش | نه اولیا را جز بر بساط اوست دوس
ایا مدرس ادریس و خواجه برجیس | که هست پیش علوم تو علمها مدروس
نه گر سلیمان کردی شفیع نام ترا | هنوز بودی در بند اهرمن محبوس
فکنده نور نبی در ازل دوازده عکس | تو عکس هشتم هستی از آن نه و ده عکوس

بر مفرق تو خندان رود فرشتهٔ ترک / بپیش منکر تو با هزار گونه عبوس

ز از هر چه رود در دو گیتی آگهی آن / که در دو گیتی داری فرشتگان جاسوس

اگر بخواند ناقوس را بملت حق / درست بانگ شهادت برآید از ناقوس

تو اصل خلقتی و کاینات جمله فروع / تو مغز فطرتی و ممکنات جمله سبوس

بدین قصیده چون حله در مناقب تو / مرا ببخشای از حلهٔ بهشت لبوس

چو تشنه مانم در آفتاب رستاخیز / مرا بپیما از آب سلسبیل کئوس

بزیر سایهٔ طوبی مرا مقر ده از آنکه / درخت مهر تو در سینه کرده ام مغروس

مگر عنایت تو باز دارد از گناه / چنین که طبع مرا گشته با گنه مانوس

مکن تو فردا مایوسم از شفاعت خویش / که من ز خویشتن امروز گشته ام مایوس

ز مهر و محبت با دا جهان روشن تو / فرو روند و برآیند تا نجوم و شموس

سروش منقبت او نگاه در بر فر / بکنج خانه نزد اند و خرابیت ناقوس

در منقبت علی علیه السلام

نگار من که مه تیره است پیش روی چو خورشیدش / شنا سر از لب جان بخش لعل بدخشانش

شود آتش پدید از عود و ماه از میغ و روز از شب / چو باد اندر وی ببرد با پید سر زلف پریشانش

اگر عود است جعد تابدارش بر سر آتش / چرا چون عود بر آتش دل من گشت سوزانش

و دامید و ز میغ ار ماه اندر زلفش طلعت مه / چرا چون چشم من ریزان ز هر یا لسنا بارانش

و آن زیبا صنم چون بو زند ار مشفقی تابنده / چرا بر من جهان تاریک دارد روی تابانش

زنخدانش دامن که هندان زیچ سیمین / شنیدستی گرفتاری که او سیمین زنخدانش

گر او پنهان شود از خصم آید سوی من روزی / ز بوی زلف مشکین میتوانم کرد پیدایش

دگر از من رود پنهان شبی در خانهٔ خصمان / روم بر بوی زلف عنبرآیم سخن آسانش

فریب آن رخ زیبنده افزوده آن حسن تو آیینش / فریب آن چشم خواب آلوده و آن سحر فراوانش

تو پنداری که کی حور است که خلد برین هدیه / بمداح ولی حق فرستاده است رضوانش

امیرالمؤمنین حیدر علی داماد پیغمبر / که هستند آفرینش قطرهٔ از بحر احسانش

بود در درگه او دلدل کم از گوی فلک گردش / بود در موکب قنبر کمان مور سلیمانش

غلام روی زنگی نباشد خواجهٔ خود را / بدان شاید شاد فرستان که فردوس او بر آنش

بجز او ابد روز انگشتری بخشید سائل را / بمیدان خصم را چون خواست شمشیر افشانش

بجز حیدر که بخشید است سائل را و شمشیرا / بدیشان خاتم و شمشیر در محراب و میدانش

چهل تن همه خواندند او را یک تن از یاران / تمام این نیرو نشیبی و فرزند ابو سفیانش

فراز آمد چو نزدیک باد اعادی هر یکی گفتی / که امشب تا سحر که داشتم در خانه مهمانش

شگفتی بر اشتابند پیش پاک پیغمبر / ز سر این شگفتی پاک پیامبر گشتند پرسانش

بدیشان گفت پیغمبر که من هم چون شما امشب / بنزد خویشتن مهمان همی دیدم بدینسانش

فرود آمد در آن هنگام جبریل امین کامشب / فراز عرش مهمان بود پیش پاک یزدانش

عطست شد بدین رو خوشتر دانند که او را / قدمت بر آسمانها بگو نه بانوی برهانش

نشسته بود روزی مصطفی جبریل آمد در / در آمد تیر تفو از در در بود آواز بر جانش

چو دید پیش جبریل آنجا بگر چست و ز پیش / جنان است احترام که بنده پیش سلطانش

بدو فرمود پیغمبر که چندین چون کنی حرمت / جوابش را که خود از عمر نگذشته است چندانش

بپاسخ گفت جبریل که چون باشد جواب آنکس — که من بوده‌ام از آغازش اگر هست نشانش

ازو پرسید پیغمبر که بر چند است عمر تو — بگفتا عمر من عمری که پیدا نیست پایانش

من این دانم ز عمر خود که چون هست یک اختر — که سازد از پس هر سی هزاران سال تابانش

مر او را سی هزاران بار دیدستم شده طالع — نبی گفتا شناسی گر کنون بینی فروزانش

بگفت آری شناسم چه هست حیدر نمود او را — همان اختر در آنجا دید خیره ماند حیرانش

در او گفتم دو بی‌همتا قدم را و اها — بتا از هر منکر هستی درهم کوب دندانش

الا ای نایب داور تو بودی نور حیدر — دلان در پای حیدر در تو بر هاند ز طوفانش

خجسته عید شاه روز شاه و خواجه — یکی بر صفدر شاهی یکی بر صدر دیوانش

یکی با حب تو دایه فشرده شیر در کامش — یکی از مهر تو اندر سرشته آمیخته جانش

یکی با خاندان مصطفی چون گوی اخلاصش — یکی بر آفتاب و ماه چهره نور ایمانش

یکی بر قبضه شمشیر او بسته ظفر — یکی در پنجه تدبیر چون موم است سندانش

خداوندا تویی نصرت فلک قدر ملک — تن آسان دار در سایه سلطان ایرانش

معین دین داور ناصر الدین شاه دین پرور — که باد امیر دین حیدر بهر حالی نگهبانش

نبشتن اینچنین شعری بگنج شایگان ما — که نبود چاره گنج شایگان از در و مرجانش

در مدح امیر مؤمنان علی بن ابیطالب علیه السلم

بود رخ و لب یار بهشت و می سرجوش — سهیل غالیه پوش و عقیق شهد فروش

عقیق شهد فروش آید ار بگوی بدیع — مرا بدیع تر آید سهیل غالیه پوش

مرا ز یار و لب یار دوش تا گه صبح — عقیق بر لب بود و سهیل در آغوش

نهفته در دو عقیقش دو رشته مروارید — شکفته بر دو سهیلش دو رشته مرزنگوش

سهیل روی تو گر هست پرورنده شک — سزد عقیق لبش نیز پرورنده نوش

بت عقیق سهیل و لبش عقیق و لیک — عقیق بیدله سر او سهیل بی‌بله نوش

سهیل روی منا خیز و باده چون عقیق — بیاد زاده شاه بزرگوار بنوش

یگانه زاده دارا که دست و خنجر اوست — یکی چو آب کون و یکی چو آذر نوش

بود بکوشش رستم بلند نام ولی — بروز کوشش ز دیل او دست بهمن کوش

شد است دانش با آفتاب رو بارو — چنانکه جاهش با روزگار دوشادوش

شنیدن صفت و دیدن رخش را حق — بیافرید چشم و بیافرید گوش

ای ستوده بعقل و ای ستوده برای — ای ستوده بفضل و ای ستوده بهوش

برت خوش نشینند که بیان بغراط — که پیش تو نادان نشسته بر خاموش

سموم قهر تو گر بگذرد بسوی دریا — ز تف قهر تو کام نهنگ گردد جوش

همیشه تا نبود دوستدار چون دشمن — همیشه تا نبود هوشیار چون مدهوش

موافقان ترا باد دل تهی از غم — منافقان ترا باد تن تهی از هوش

در منقبت شاه مردان علی علیه السلم

هر کس که بنگرد لب و زلفین دلبرش — نشناسد از عقیق و نداند ز عنبرش

جعدش بدین صفت که کژ است و گره گره — خوانم چرا نخوانم چوگان و چنبرش

قد و رخش چنین که بجز و براستی — گویم چرا نگویم ماه و صنوبرش

گلبرگ احمر است لب او هر آینه — ای بس شکر که در دو گلبرگ احمرش

از هر هیچکس نگذاردم شکر بجا   گر من لسان خود برسانم بشکرش

زلفش ز بیم ابرو گوئی که مرتجف   اندام گشته لرزان از تیغ حیدرش

اسپهبد حنین و امیر احد علی   کاین دو لقبش خواند محمد برادرش

شاهی که برده ربه صف مشرکان ز هم   در حربگاه نعرهٔ الله اکبرش

بوداست از عبادت جن و بشر فزون   یک ضربت روز خندق در حرب کافرش

در روز رستخیز بدستش لوای حمد   همچون لوای فتح که در روز خیبرش

با سیرت رسول یکی بود سیرتش   با پیکر رسول یکی بود پیکرش

نور خدا ز عرشه منبر شدی بعرش   روزی که جای بود بر افراز منبرش

از صحبتش نداشت نبی هیچگه گریز   در عرش بود همره و در فرش همبرش

ظلمت سپرده گرچه داز روی روزگار   گر ذره بشاید از نور قنبرش

در کاه و ارث کرم و در دوش تربیت   طفلی بود بر پری چرخ معمرش

در خورد خویش خواست یکی شهر آینه   معنی که آفرید خداوند گوهرش

کرد اند رو تجلی با گونه گون صفات   زیرا که بود آینه در خورد منظرش

گردید و شناخت ز دان چو یار وی   زان روی خویش خواند خداوند اکبرش

روی همه بروی خدا بست در نماز   شو ابتما تو آو ابر خوان ز دفترش

او راست روی بر حق و ما را بدوست روی   در خلق خویش واسطه کرداست داورش

یکره روی سوی خالق و یکره روی سوی خلق   گر بهره از خواست در هند بحق ور دش

یکجرعه نوش کرده که ماند است جاودان   از چشمهٔ تولا خضر پیمبرش

زان گشت کعبه قبله که حیدر درو بزاد   گوئی که ساخت از پی این بود آذرش

باز آمده ز خلد بر یشت عبد او   نیکو عزیز داشته شاه مظفرش

تاج ملوک ناصر دین شه که مهر و ماه   تحسین همی کنند براورنگ و افسرش

انجم و مظفر گیتی از آن نشست   خواهی بیا خبر یابی خواهی بخاورش

تا بود کردگار علی بود روی او   تغییر ذات باشد تغییر مظهرش

فرخنده عید حیدر نغز خنده بر تو باد   یار تو و معین تو شبیر و شبرش

در مدح پادشاه اسلام

ای شاه نامدار فزودی بنام خویش   ای شیر شرزه آمدی اندر کنام خویش

ای دار ملک تبریز آمد تکو نو شاه   منت خدا را که رسیدی بکام خویش

تاج ملوک ناصر دین شه که دولتش   گردون مطیع کرده و بسیار غلام خویش

خنگش بزیر پی همه آفاق بسپرد   در دست فتح داده عنان و لگام خویش

در شرق و غرب ای گستردا ز عطا   آورد اهل مشرق و مغرب بدام خویش

چرخ حرون که هیچ کسی را نگشت رام   گردش بتازیانهٔ اقبال رام خویش

دریا بود که بخشد ز دیکر اگهر   وانجا که دور دست فرستد غمام خویش

انجم وی که شیر شیابانه بر وفند ز م   بر پشت زین مرکب آهو خرام خویش

بوذرجمهر دیگر و نوشیروان نو   هستی بعقل کامل و عدل تمام خویش

گردون بفتح چین و چگل وام دار تست   بعدی گذارد خواهد پیش تو وام خویش

باشد فتوح با سر پیکان تیر تو   آموخته چو طفل بپستان مام خویش

سهمت بدین نمط که ممالک عزو گرفت — صد مملکت بگیری با ملک پیام خویش

گردن کشان مشرق و مغرب زبونت شوند — تیغ تو چون زبانه کشاد ز نیام خویش

امروز چون کند ملک غزوان نشاط — بر یاد تو نبید گسارد ز جام خویش

باز آمدی بمولد میمون خویشتن — افراشته بگوشه گردون خیام خویش

کردند روز آمدن موکب تو خلق — از گرد مرکب تو معطر مشام خویش

بر شادی ولادت تو زهره خواست عیش — بربط زنان بزیر خرامد ز بام خویش

بر چرخ لعل فام تو اختر نثار کرد — عز و سعادت از فلک سبز فام خویش

آمد زمین هرابیرا از خرمی برقص — چون موکب تو سود درین مرکز گام خویش

تا آنکه پایدار بجوهر بود عرض — بیند بدین بروح ثبات و قوام خویش

گرد جهان سفر کن با نصرت و ظفر — بر بس غنیمتهای مراد و مرام خویش

گرد دعای خسرو اسلام مستجاب — خود از خدای خواه بقا و دوام خویش

در تهنیت عید غدیر و مدح علی علیه السلام

امروز کردگار بود روز رحمتش — بر بندگان تمام همی کرد نعمتش

امروز دین ز داد کمال تمام یافت — اسلام سود بر سر عیوق رایتش

امروز با پیمبر مرسل پدید کرد — مقصود آنچه داشت خدا از رسالتش

ببرد مصطفی دو دبیرا بمرتضی — مولای مؤمنان شد و هرچه هست امتش

سرها حد مبارز صفین امیر بد — شهره در آسمانها صیت شجاعتش

جزویست هل اتیش ز مجموعه کرم — حرفیست لا فتی ز کتاب فتوتش

بر خلق آسمان و زمین حجت خدای — شمشیر تیز بر سر کفار نقمتش

داده رسول او را در حربها لوا — کرده خدای قاسم نیران و جنتش

بود راست از عبادت جن و بشر فزون — در روز حرب خندق بر عمرو ضربتش

ز آن باره در بقوت دادار در ربود — زیرا که بود قوت دادار قوتش

گردد مشیت ملک العرش از وی پدید — از بهر آنکه اوست محل مشیتش

دست خدا و صنع خدا زو شود پدید — هر صانعی نماید با دست صنعتش

روزی که شد پیمبر انگیخته بخلق — مر خلق را بحب علی بود دعوتش

بیخ درخت بر شده طوبی بود نبی — شاخ درخت ساق علیست و عترتش

تابنده شد بطور و پراکنده شد زهم — هر چند چشم سوزن از نور شعشعش

خوانند ولایتش را ایزد حصار خلق — ایمن کسیکه شد بحصار ولایتش

تا شهد حب او بچشی کی بری نصیب — از جوی انگبین بهشت و حلاوتش

روز خجسته خسرو اسلام کرده عید — نور ولای حیدر تابان ز جبهتش

تاج ملوک ناصر دین شه که ذوالجلال — اقبال داد و ایمن و فتح و نصرتش

اورنگ بخت و سپاهش بپیش روی — تا بنگری در بست سلیمان و حشمتش

لشکر گرفت پایه و کشور گرفت نظم — در روزگار شاهی و ایام دولتش

انجم روی که ساحت لشکر گه ترا — باد شمال گرد نبارد مساحتش

کردی کنون بساحت سلطانیه دو عید — سیصد هزار عید دگر کن بساحتش

دوش از سروش عرش دعای تو خواستم — آمد ندا که تا ابد باد فرصتش

عید غدیر بر تو بود فرخ و سعید   سعد فلک نثار تو باد اسعادش

در مدح شاهزاده اردشیر میرزا

کشیدم سوی خویش زلف دوتاش   دگر باره کردم سوی او رهاش
رها کردمش دیدم شد از پریش   کشیدمش زنجیر شد مشکپاش
نگاری لبش با شکر هم نژاد   بهاری رخش با سمن خواجه تاش
بصحرا برد باد اگر بوی او   چو مشک و چو عنبر بود هر گیاش
حلاوت ستد از لب او شکر   لطافت ز دندان سرشک هواش
نه رستن توانم ز بند غمش   نه جستن توانم ز دام هواش
مرا چون گل ارغوان بود روی   غم عاشقی کرد چون کهرباش
دل من که بیمار شد از اوست   بود زان دو عناب نوشین دواش
سه بوسه دهد گر بیک بدره زر   شوم گیرم اندر کف دولت هباش
سر پادشازادگان اردشیر   که خورشید خیره شود در بهاش
بود پادشا را پسندیده عم   گزیده ز عمان خود پادشاش
بگاه سخن صاحب رهیش   بگاه سخا حاتم طی گداش
بهر حال دادش بود پیشرو   بهر کار باشد خرد رهنماش
بدو راست او راست دگر امید   بدو پایدار است رادی بناش
دهد بهره خورشید رخشنده نور   اگر بهره از رای گیرد سهاش
نشد کار فرمای در کشوری   که زو خلق بر آسمان شد دعاش

خوشا

خوشا خرم آباد گیلان که هست   گشاده بدان کشور ابر نوالش
بر جود بلکه قطره بحر خزر   بر حلم بلکه ذره کوه مناش
مگر شرم بحر خزر خواسته شد   که گرداندان سرد فرمانرواش
رضای ملک جوید و هیچ وقت   ز فرمان است گردد و نه مگر بر رضاش
شود از عطاهاش خواهنده شاد   و زو شاد بزاد ز شکفته لقاش
نگیرند از و حاسدان از حسد   جز این عیب کز دخل افزون عطاش
کسی کش عطا باشد افزون ز دخل   خردمند خواند سر اسخیاش
الا با درم پاش دینار بخش   همیشه درم بخش و دینار پاش
تو با نعمت بیمان و زر و سیم تو   بدست تو بادا هلاک قماش
نباشد ز آزادگان جز تو کس   که هر مدح گویند باشد سزاش
نکو نام زی سیم و زر بخش کن   که از نام نیکوست مردم بقاش
الا تا در آید چو اردی بهشت   دهد بوستان را بهشتی رواش
شکفته شود گل چو روی بتان   دمد در در هر مشک باد صباش
برامش خرام و بشادی بچم   همیشه تن آسان زی و شاد باش

در مدح امیر مؤمنان علی علیه السلم

ماه دگر مرغ بر آید نواش   باغ بیفزاید برگ و نواش
گلبن پژمرده ز باد خزان   تازه کند باز نسیم صباش
زنده کند ابر درختان همه   مایه دهد باز دو ناب بقاش

باد صبا بر گل و بر یاسمن | عنبر گستر شود و مشکپاش
سبزه شود گردش گاه تذرو | خفتن گه بر گل و گه بر گیاش
سبزه بر دشت چو بدمد گوزن | بینی از این پس ببینی چراش
گرچه برهنه است کنون بوستان | پوشد نوروز پرند بر قباش
گل برد از جای دل عندلیب | باز کند شیفته و مبتلاش
مرغ هزاری بگشاید زبان | از پی مدح علی مرتضاش
نایب داور و در شهر علم | شهره شد این لقب از مصطفاش
نفس خودش خواند نبی در نبی | برد چو با خویش بزیر کساش
معجز پیغمبر شمشیر او | معجزهٔ موسی عمران عصاش
موسی اگر کرد عصا اژدها | تیغ علی بود نبی اژدهاش
دستش اگر خیبر و در غدیر | کرد سر و سرور و مولاش
گفت بفرمان خداوند عرش | کردم امروز امیر شماش
دست بده وده که ز لغزش برست | آنکه بود دست بدست خداش
دست کسی کو بچنین دست داد | برکشد از چاه بچرخ سهاش
تخت سلیمان رهی و ولدش | بر رخ قنبر پسر برخیاش
گر بهی از نبتش پایه | عرش نه بر عشر وی از کبریاش
کعبه ولادتگه حیدر است | کرد خلیل از قبل این بناش
آنچه طلب کرد کلیم و ندید | دید رسول قرشی در لقاش

با او همراه بعرش و بفرش | یار زمین بود و در فوق سماش
گرد که بنشستی بر موزه‌اش | دیده ربودی ز پی توتیاش
دیو گریزان شود از کلک من | چونکه بدیوان بنویسم ثناش
جان و دل شاه ولایت ستان | معدن حب است و محل ولاش
ناصر دین شاه مظفر که هست | فتح و ظفر بندهٔ چتر و لواش
گنج شود مفلس و مفلس غنی | روز عطا دادن و روز سخاش
کرد منور همه روی زمین | خاطر پر نور و دل پر ضیاش
عصیان دانند خلاف ملوک | طاعت دانند بزرگان رضاش
خرم و شادان وطن آبادان باد | شاد بود از دل اولیاش
باد بود و فرخ عید وصی | یار خدا با چو خضر همه بقاش

در مدح محمد خان امیر نظام

ماه روئی که نداند کس اندام و تماش | مستی و بیخودی آورد سوی مجلس ماش
بنده مستیم و بیخودیم از پی آنکه | سوی ما بیخودی و مستی شد راهنماش
منت بیخودی و مستی بر خود چه نهم | که من سوخته دل خواسته بودم ز خداش
سر همی سودم چون زلف دو تا بر قدمش | بر سر هم سر هم با سر زلفین دوتاش
با چنین حسن دلفروز چه گویم گویم | صنم زهره جبین ماه گوش و ماه لقاش
با چنین روی دلارای چه خوانم خوانم | زینت مجلس مداح امیر الامراش
لشکر آرای شهنشاه محمد که بود | چون محمد به رسل فخر و شرف بر امراش

آنکه در موکب تو شناسیش از مهر منیر — آنکه بر مرکب اندیشه چون کوه منش

آن درخشنده که فخر و شرف برتر ازوست — بوده در باغ بزرگی و شرف نشو و نماش

چون دگر بخشش از حشمت او معهود نیست — که به پیرایش رسیده است نه باب و نه نیاش

دید بی همتا او را چو برای دیگر — برگزیدش از همه میران ملک بی همتاش

زو نبیند گشایش همه کارها چون — از پی خدمت بند کمر و بند قباش

آنچه دشوار بر او زان نبود در خرد — نیست دشوار به پیش خرد عقده گشاش

با چنین مشغله لشکر و اندیشه ملک — ره نیابد به ضمیر اندر نسیان و خطاش

سخنش سخت بجا است و سخنانش بجا — نبود خیره سخن گفتن و بیهوده سخاش

خواسته بخشد آنجا که روا داند عقل — آنچه بخشش نه به لهو بخواند عطاش

بخششی کان بود از دیو روا بخشش نیست — آفرین باد بر بخشش بی ریو و ریاش

نشود کاسته در مجلس او کس را عز — بفزاید خداوند بعز و بعلاش

ای امیری که امیر و سپهر از تو بپا — که امارت به تو شد محکم بنیاد و بناش

لاف انبازی آنکه کند با تو بعقل — عقل نشمرد الا بشمار سفهاش

بی سبب نیست که بر حشمت و جاه تو فزود — ناصر الدین شه غازی که فزون باد بقاش

نه گناه نه بر آدمه و سال و شب و روز — قدمی جز به مراد و نفسی جز به رضاش

از همه یار خدایان و بزرگان عجم — جز تو کس نیست که شایسته بود مدح و ثناش

تا چو آید مه نیسان و مه فروردین — مرغ خوشبانگ بر آید به سر سرو نواش

شاخ شمشاد و شکوفه شکفد بر لب جوی — گرد عنبر بپرد زلف ز مه باد صباش

فال تو فرخ و بخت فرهی و روز تو به — کامرانی کن و خرم بزی و شادان باش

بر تو فرخنده بود آمدن عید عرب — چاکر شاه جهان باش و همی ورز هواش

شعر از این بیش بدین پایه و این مایه نبود — پایه و مایه بیفزود ز شمس الشعراش

در مدح عزیزخان

یک نامه سوی من نفرستاد ماه روی — هر شب بسوی ماه فرستم فغان خویش

هر هفته یک غزل بسرایم لطیف و نغز — بفرستمش بسوی بت دلستان خویش

ای نار دوزن بعقد و بلب ناردان مزن — نادم بجان ز ناردون و ناردان خویش

داری دو توده بر گل و گلنار شلغم با — بر من بپاش مشتی از آن شلغمان خویش

زهره بر آسمان شد و هر کو رخ تو دید — گو بین برآمده از آسمان خویش

رنجه مکن میان و کمربند بر مکش — او را ز نشئه ظلم مکن بر میان خویش

گر هر میان خلق بود دشمنی روا است — این دشمنی چرا است ترا با میان خویش

خواهی اگر ز هجر میان ساختن کمر — اندازه گیر از دل من و ز دهان خویش

بار وی از غوالی گره دم ز او وداع — گر هم کنون ببین رخ چون زعفران خویش

ترسم که مهر انشناسی چو بنگری — گر هم چو زعفران رخ چون ارغوان خویش

در پیست تا که دو دم از آن شکرین لبان — وامیخته به زهر فراقت دوان خویش

زهر فراق گردد در کام من شکر — نام خدایگان چو برم بر زبان خویش

سالار لشکر شه ایران عزیز خان — گسترده بر توانگر و درویش خوان خویش

بر خلق بی هوا و هوس گشت قهرمان — هرگز هوا نکرد و هوس قهرمان خویش

گر داشتی سزای چنین مملکت امیر / شاهش چه داند اشتر از آستان خویش

آکنده مهر خسرو و خدمت شناس سرا / چون خون و مغز در رگ و در استخوان خویش

فرخ بفال چون علم کاویان ستان / گر شاه خواندش علم کاویان خویش

در مرغزار مردی شیری بود ژیان / چنگال تیغ کرده و دندان سنان خویش

شیری چنین ملک را در مرغزار ملک / روزی بود چو هامون شیر ژیان خویش

ای مهتر ستوده و میر خجسته پی / کز چه جهان فزوده ز رسم و سان خویش

در عهد خود برادی معروف بود معن / اکنون تو معن دیگری اندر زمان خویش

در خیمه تو آمد مهمان شهی که کرد / جودش خلایق را همه مهمان خویش

شادست از تو شاه جهاندار آنچنانک / کفش و ملک نه جهان پهلوان خویش

افزون همی کنی تب ستی و داستی / در پیش پادشاه محل و مکان خویش

باید اگر اجازت از خسرو جهان / تا حقد دوم باز ستانی عنان خویش

طبعم ز رنج راه و سفر گشته ناتوان / گفتم ترا مدیح بعقد در توان خویش

هدیه برند هر کس چیزی بدوستان / من مدح تو هدیه بر سوی دوستان خویش

تا هست طبع دهر گهی پیر و گه جوان / از عقل پیر بر خور و بخت جوان خویش

ایزد نگاه دارد تو باد که خلق را / نیکو نگاه داشته در امان خویش

هستی مجاور بیت ایام ده تو باد / آباد از بزرگی جاودان خویش

در منقبت امیر مومنان علی علیه السلم

اگر نه بدی شب گره مشتری رقاص / نگر بلعبت کابین صنع استاد خاص

دو چشم جادو دیش ز خون عاشقان زند / چرا دو زلفش لرزان بود ز بیم قصاص

بگو بالا پیچید گیسوان دراز / درود ز عنبر چنبر ز مشک ناب عقاص

چه لعل پیش لبانش چه پیش لعل شبه / چه سیم پیش خدانش چه پیش سیم رصاص

چو شب در آید آید بر مر آن بت دی / فغان ز چشم عوام و فغان ز چشم خواص

هنوز نامده آن بت فرو رود خورشید / مسلمست که القاص لا یحب القصاص

ز وردی وا زورها یجح اللیل / و بالصوارم جراحها علی جراص

کمند و بند دو زلفش پر از شکنج و گره / چگونه یابد دل زان کمند و بند خلاص

مناص بود و ملاذم دو بنان بچند / کنون در و طلبت شکوه لات حین مناص

ابوالحسن اسد الله قاهر الکفار / کز آنکه داشت برای اعدای دین غزا حراص

امیر مومن عذیر و سوار خیبر گیر / و کیل رب العرش و ولی خاص الخاص

بروز معرکه لرزان از و چو حلقه درع / دلاوران مبارز بزیر درع دلاص

بچشم اندل شهسوار دین کرده درست / هزار فارس بر پشته کشته رقاص

برون ز باختر آورد قرصه خورشید / ز خوان گیتی قانع شده بچند اقراص

ز کوه صالح اگر ناقه برون آورد / ز سنگ برون آورد او قطار قلاص

رسول جاهی از و در دو گیتی جز او / بجاه استمداد ببند استخلاص

شوند چونکه بامری فرشتگان مامور / بباره گاه وی آیند هر اسرار خاص

ازوست جنبش افلاک و جنبش انجم / بدان صفت که ز ارواح جنبش اشخاص

کشند منکر او را موکلان عذاب / در آتش زنجیرهه در آهنین اقفاص

بخشش اندر نازد و بخشش اندر نود … چو در مجره راست و چو در نبات خرام
مخالفان که بعهد احتشش فزون هستند … لنهشتهم خلق الله حبة ضعفا
عدو گواهی را داشت بر فضایل او … در مدایحش خواند بشعر عمرو العاص
زهی بیانش که ز بحر گوهر توحید … کند غوص حکیمان در بن شگرف معنا
سروش فکر تو در منقبت ابد … که هست طبع تو دریا و فکرتت غواص
ثنا هر یک از ابیات تست هست … مناقب تو بیاد از حصر نیست [illegible]
امیر لات شکن به مناص تو ارزد … که حق نگوید فزوده ولات حین مناص

در مدح ناصر الدین شاه

خورشید شد خرامان در خانه شرف … در بوستان نسیم گل آید ز هر طرف
دشت است پر صنایع و گشته است پر صور … باغ است پر بدایع و راغ است پر طرف
رضوان نگان بری تو که هر روز بامداد … فردوس را گشود سوی بوستان غرف
مگر رفت شنبلید سمن جایگاه برف … البرد قد ترحل والورد قد وقف
در مرغزار شد از سبزه جا بجا … که هسار شد ز لاله جا بجا کف
لاله بسان آتش او داند نفشه دود … آتش بدیع باشد و او را نه دود و نف
شبگیر برقی خنده زند در میان ابر … چون تیغ شاه ناصر دین در میان صف
تاج سر ملوک ولیعهد شهریار … شاهی که پیش جودش گوهر کم از خزف
در هیچ بارگاه نبوده چنو ملک … از هیچ پادشاه نزاده چنو خلف
گر باج هفت کشور آید به پیش او … سازد بهفته همه را همتش تلف

ز سند تا بود ملک ز بغداد تا مدی … انصاف شاه گفته رسید ه تا نجف
دارد شعف بدید نخواهندگان عطا … عاشق بدیدن دوست ندارد چنان شعف
انجم بری که چرخ کند باوی احترام … آری که احتشام تو بگرفت در کنف
مهر است دولت تو ولی مهر بی زوال … ماهست طلعت تو ولی ماه بی کلف
اجرام را نباشد با رای تو فروغ … افلاک را نباشد با طبع تو لطف
از آنکه پشت پیش تو چون چنبر خم نگشت … بر زخم و بر قفا که خورد چوبه هدف
از نارک بلارک بود و چشم پردلان … تیغ تو آشیان و خدنگ تو را هدف
پر عقاب وار خدنگ تو روز رزم … سیمرغ سر فرو برد از بیم چون کشف
بگشند نگند رود که بشو ماه کنی سپاه … در موکبت هزار چو افشین و بو دلف
بر باره های محکم و بر قلعه های سخت … آتش فروزند ز در بلخ تا نصف
آید بحضرت تو خراج از پی خراج … آید بحضرت تو تحف از پی تحف
تا از پس کشیده سپاه سوی دشت تازیان … شاپور وار بر کتفی از پشتشان کتف
امروز هر که دست ز [illegible] دو کابغی … فردا گزید خواهد انگشت از اسف
تا باغ را شجر بود و راغ را گیاه … تا شاخ را ثمر بود و کاخ را شرف
بنشین بکاخ دولت و برخور ز شاخ عمر … پیروز باز گرد خرامان به هر طرف
برگیر از خزینه خاقان چین گهر … بنشان بتخت [illegible] در صفه نجف

در مدح اتابک اعظم میرزا تقی خان فراهانی

چو من بشادی سوی ری آمدم ز عراق … ببرد صبح غمان و سپیده سپید فراق

مجمر شمع بتان دیم فراز آمد — فروگذاشته گیسوی عنبرین تا ساق

نشاندمش بوثاق و فشاندمش [illegible] — در دست گفتی کس عود سوخت بر وثاق

نظاره کردم روی که از نظاره او — همه شفا بود رویش ز درد عشاق

گرفته از گل گویی رخان او بهشت — گرفته از گل گفتی لبان او میثاق

چه گفت گفت که مشتاق بوده‌ام به تو — جواب دادم کاخر و نیز از تو مشتاق

بسینه برف همی داشتم بجای نفس — جدا از آن بر سیمین و سینه براق

اگرچه بودم مشتاق با فراق تو جفت — نه عارضین لطیفت بماندم بود طاق

نمود سهل مرا رنج و سختی هجران — ز بس که دیدم از خواجه گونه‌گون اشفاق

امیر لشکر و کشور اتابک اعظم — که خلق کرده بهر امارتش خلاق

بلی سزای امارت کسی بود که چو او — مجرب طلعت موصوف و نیکوی اخلاق

تبارک الله از آن طلعتی که ظلمت ظلم — سترده کرده چو از صبح معدلت اشراق

شده بدولت و دین گه پناه هست محق — که ماه دولت و دین شد بعدل او بمحاق

جریده در جهانست خدمتش ملحق — بیان جریده شو نام خویش کن الحاق

خدای خدمت او را کلید حشمت کرد — چنانکه خامه او را وسیلت ارزاق

موافقانش بهر روز تر ز انجم سعد — منافقانش بد روز تر ز مردم عاق

چنین که تازد سوی فراز اقبالش — نشسته گویی بر پشت صبغ و پر براق

بود بر روزی صد هزار شغل آن پیش — ز شغل خدمت سلطان براو نیامد شاق

بمهد راحت از انصاف او غنوده شدند — همه خلایق از شهر گیر تا رستاق

فرهیخته‌ست که مردم هر آنچه گرد کند — کند نهیب تو بر بقای او انفاق

ایا امیر مظفر که در کفایت و رای — گرفته‌ای ز همه کافیان دهر سباق

مسلمست که کس چون تو در کفایت نیست — برو گیتی زبید مر ترا بی اطباق

ببست محکم شرع محمد مختار — ببست روشنی ملک شهنشه آفاق

چنانکه محکم پشت کلیم بر هارون — چنانکه روشن چشم خلیل بر اسحق

معین ملت باید تو شد باستقلال — یمین دولت عالی تو شد باستحقاق

عدو گزا و ولی پرورست خامه تو — بدین چشاند دهر و بدان دهد تریاق

ستوده باشد اغراق در مدیح ولی — بمدح تو سخن من تهیست از اغراق

همیشه تا بمی و شیر ابر آزاری — همی بشوید بستان و باغ را اوراق

بجز رهی مخرام و بغیر تخت مشین — ستاده میران پیش تو خاضع الاعناق

خجسته بادت عید خجسته اضحی — مراد خویش بران بالعشی والاشراق

در مدح شاهزاده نصرة الدوله فیروز میرزا

باد فروردین خشبوی همی کرد آفاق — ابر گلزار همی شیر فروشست اوراق

چون خط لاله رخان شاخ بنفشه بویا — چون صبا گوشه بستان پر شقایق براق

بلبلان پرده عشاق همی راست کنند — می گسارند بپای گل سوری عشاق

سرخ گل چهره چنان دارد ناخورده نبید — دزد گل گونه چنین دارد نادیده فراق

بلبل از عشق گل آرام نگیرد شبها — چکند دیر بود داشته بد و مشتاق

هست نرگس چو یکی ساغر زرین کهن — که زمرد بودش ساعد از مینا ساق

گل و مل چند بودند ز یکدیگر دور / باز بر بست گل سوری با مل میثاق

می همی بارد از ابر بهشتی در دشت / نرگس دشتی بگرفته بکف کاس دهاق

عندلیب از سر شب تا بسحر شعر سرای / تهنیت گوید به منصب سالار عراق

نصرة الدوله ملکزاده فیروز اختر / آنکه او راست بهر نام و لقب استحقاق

بکولایت بود حکم در و نافذ ازانک / مهر انصافش که هاست بهر جای اشراق

گر ولایت سپرد شاه بدو گاه سپاه / از همه اقران در خدمت بگرفته سباق

مملکت بود دش و اکنون سپه افزود بدو / باش تا بر گذرش بسر این هفت طباق

دیده بودیش بآراستن کشور فرد / باز بینیش بآراستن لشکر طاق

هیچ شغلی نه دگر شغل ندارد بازش / برکران دارد از و چشم بد از اخلاق

ای فؤاد تو مصفا ز هوا و ز هوس / ای ضمیر تو مبرا از ریا و ز نفاق

مهتران از تو نکو بینند همه جز نیکی / کهتران از تو نبینند همه جز اشفاق

کرده خلق باخلاق نکو بنده خویش / آفرین باد برین عادت و برین اخلاق

دارد اقبال تو زینسان که سوی بالا روی / بر نشستست تو پنداری بر پشت براق

زیر دستان ترا از تو بود بیم و امید / زهر قهرت دا هم لطف تو باشد تریاق

مهر اجلال ترا هیچ نبود است کسوف / ماه اقبال ترا هیچ نبود است محاق

چارده سال نشستی بخدمت بر زین / نرم در پادس تو کرده همگی اعناق

مردی و راستی و داد و آزادی را / از خصال تو بود روشنی اندر احداق

هیچ شاعر نسرودست مدیحی چو بشعر / که معرا بود از حشو و بری از اغراق

باز نشد تا بمدیح و بثنا منطق من / شعرا فخر خود و جمله فدا بطاق

تا طرب زای بود باده سوری در مغز / تا گوارنده بود شهد مصفا بمذاق

عیش تو صافی و کام تو مهیا همه روز / بخت با تو همه سال الرّوفا باد و وفاق

بزم کن جام ستان شاد بمان کامران / از پی بندگی شاه فرو بسته نطاق

باد از کودک ترکی و مه غالیه موی / غیرت تبت و کشمیر ترا بزم و وثاق

در مدح خاتم انبیا صلعم

ای بر افشانده شکر از دهن خویش بتنگ / دل ما چون دهن خویش چرا داری تنگ

سر زلف تو شعبده شد چشم تو جادو / هر یکی نادره در شعبده و در نیرنگ

زلفت از عنبر کند بر گل سیراب زره / چشمت از مشک زند بر دل عشاق خدنگ

خانه از طره مشکین تو گردد تبت / حجره از چهره رنگین تو گردد ارژنگ

دو بنا گوش و دو زلف تو چه چیز است بوصف / دو مه غالیه پوش و دو شب غالیه رنگ

نکنم نسبت زلفین شبه رنگ ترا / جز بدان شب که نبی کرد بگردون آهنگ

کار فرمای نه افلاک محمد که زدند / کوس پیغمبریش بر زبر هفت اورنگ

چاکر او را از خسروی اختر عار / بنده او را از خواجگی گردون ننگ

گر نهشتی نوجودش چو بر کعبه سپا / کعبه امروز چنان بود که بتخانه گنگ

مژده مقدم او را ز مهین داد خدای / بر سر آب نبیند زمین یافت درنگ

یوسف از موهبت و بوی تن از مکر عشق / از تک چاه برون آمد و از کام نهنگ

گر سخنگوی بگهواره همی گشت مسیح / در کف خواجه امکان بسخن آمد سنگ

در نوردد سپهر بیک چشم زدن کون و مکان — وانکه کون و مکان تا خط هزاران فرسنگ
بسکه عالم سپس عالم طی کرد و برفت — پر جبریل امین بسته شد و رفت ز لنگ
ذات او مهر بود تا فتد از صبح ازل — از بنیش همه چون آینه زنگ برنگ
سپه سختی بسی از ایشان در اول کار — نه بلب نفرین آورد و نه بر رخ اژنگ
پیش آهنگ رسل اوست بر چشمه فیض — تشنه ماند آنکه ز رفتار نپوید پی این پیشاهنگ
منکر و معتقد فضلش آمد دو کست — این یکی بنکر و آمد دگری گشت شرنگ
بیکی نامه که بنوشت شکستند صلیب — قیصر روم بروم و نجاشی در زنگ
شادی زادن او وا بسعادت تا مرو — بار دادست چو نشسته است ملک بر اورنگ
ناصر الدین شه غازی که ز دوده تیغش — بزداید ز رخ آینه دولت زنگ
چون برزم آید میدان و هزاران بهرام — چون ببزم آید ایوان و هزاران هوشنگ
گو سکندر که جهانگیری او گیرد یاد — با فریدون که از او وام ستاند فرهنگ
ای شهنشاه مظفر که بسهم تو کنون — اثری نادر فتوح عز بواسه و غرنگ
سر که پیچید ز شو دعوی از طاعت تو — یا زنندش بسنان یا کنی از دار آونگ
سر شهر تو بچلوی لیران بیدی — بر مثالی که در دشت بیابان هیکونگ
تا نباشد خبر تیهو مانند عقاب — تا نباشد بگهر آهو مانند پلنگ
خسرو ملک ستان باش و شیر شهر گشای — همچنین باد منصور و مظفر در جنگ

در مدح ناصر الدین شاه

باد باقد در گلستان بنهان هفت رنگ — هفت رنگ دیگر برند از باغ بر دم گل تفنگ

برد میدانچه باران بادهای مشکبوی — بشکفید از کوهساران لاله های لعل رنگ
هم معنبر گشت خاک و هم معطر گشت باد — هم موشح گشت کوه و هم مرصع گشت سنگ
لاله رست از کوهسار و سبزه سر بر زد ز سنگ — بسته بر سر گشت کوه و عنبر و بر پا گشت تنگ
آمد آن فصلی که عاشق کام برگیرد ز دوست — آمد آن وقتی که تا بی جام برگیرد بچنگ
گر نه شاعر گشت بلبل چون غزل گوید همی — ور نه مطرب گشت صلصل چون نوازد بر چنگ
ابر پنداشت اندر پاشاپان زی هوا — چون سپاه و شمس سپاه خسرو پیروز جنگ
بوالمظفر ناصرالدین شه که بزداید همی — هندوی شمشیرش از آیینه ایام زنگ
پیکر او را سرشته روزگار از علم و جود — گوهرش را آفریده کردگار از هوش و هنگ
هر کجا خرگه زند پیروزی او را پیشباز — هر کجا لشکر کشد بهروزی او را پیشهنگ
بیش است پیش نقش بادشا بر زو کند — پیش حزم و پیش عزمش کوه سست و چرخ لنگ
با گذار لشکر او بار بر بد فتح اوست — از لب دریای عمان تا لب دریای کنگ
هند ضا اکر خواهد تیغ او از مشرکان — پنج کفر و پنج کافر برکند از چین و زنگ
چشم و دل فتح و ظفر را سوی شاهنشاه ما — گوشها بگشاده کز کوس ملک خیزد غرنگ
لشکر شه تا رسید بر در کابل هنوز — کافر از زهره کی باشد هندستان زد درنگ
گر چه مغرور است خصم از زنگ و از نیرنگ خویش — پیش تا بسه خدائی چون کند نیرنگ و رنگ
نیست سرمه لشکر او را از خون دشمنان — سرخ گردد خون تا هوی دشتی پلنگ
ای خداوندی که دادست خداوند جهان — دولت پور قباد و صولت پور پشنگ
در همه روی زمین لشکر کش و کشورگشا — مر ترا ایزد لشکر آید کم نماند در پاهنگ

خادم و داری چو گردون بنده چون روزگار | هر دو پیش تو میان از بهر خدمت بسته تنگ

هر کجا گردن‌کشی خیزد ز اطراف جهان | سوی درگاه تو آرندش بگردن پالهنگ

بگذرد گر باد خشم تو سوی هندوستان | نیشکر در بیشهٔ هندوستان گردد شرنگ

اصل نام و ننگ ماند طاعت و عصیان تو | هر خردمندی که نام نیک بشناسد ز ننگ

تا نباشد دوستی شیر نر با گور دشت | تا نباشد آشتی باز خشین را با کلنگ

تا دل عاصی شکافد دشنهٔ دشمن بزخم | تا دل از یا حسام و درع آن با خدنگ

در مدح ناصرالدین شاه

از بس که پر از چین بود آن زلف شبرنگ | کرده است به رخسارهٔ تو جای نگه تنگ

من بندهٔ آن عارض و آن لب که تو گوئی | گل باده بنوشیده و خورده می و دیده ورنگ

بر سرو سهی داری باغ گل سوری | بر طرف گل سوری صد سلسله آونگ

صورت نبود چون تو به صورتکدهٔ چین | لعبت نبود چون تو به لعبتکدهٔ گنگ

من دعوی مانی به درستی بپذیرم | گر چون تو یکی نقش بود در همه ارتنگ

زلف تو و عطار فروشنده مشکند | عطار به مثقال و سر زلف تو با سنگ

از عنبر و از مشک بده گام رود بوی | بوی سر زلف تو رود تا دو سه فرسنگ

سنگین دلی و سیمبری و نرمی و نغزی | از سینهٔ تو سیم شد از دل تو سنگ

چون آینهٔ چین بود آن روی زدوده | آن روز مبادا که گرد آینه‌ات زنگ

تا ماند تهی چنگ من از زلف چو عودت | نالنده‌تر از عودم و خمیده‌تر از چنگ

یکروز کنم چنگ پر از عود قماری | یعنی که بپیچم سر زلف تو زنم چنگ

از من چه گریزی نه منم باز و تو کبک | با من چه ستیزی نه منم شیر و تو پلنگ

چشم تو بنیرنگ دل و دین بستد از من | در چشم تو یارب که نهاد این همه نیرنگ

بردی تو ز من دانش و فرهنگ و بباید | در مدح شهنشاه مرا دانش و فرهنگ

شاه همه شاهان جهان ناصر دین شاه | در رزم چو کیخسرو و در بزم چو هوشنگ

بر درگه او دولت و بهروزی دربان | در لشکر او نصرت و پیروزی سرهنگ

اندر بر عزمش نبود باد سبک خیز | اندر بر حزمش نبود کوه گران سنگ

شمشیر چو برکشد اندر صف پیکار | نصرت بدود تا دهدش بوسه به آرنگ

لشکر به زمستان کشد و لشکر او را | بر چهره نه از برف و نه از باران آژنگ

لشکرکشی شاه نه از باد نماید | هر جا که شود هامون چون سبزه نو رنگ

ای خسرو پیروز تو شهنشاه عدوسوز | پیوسته عدوسوزی و پیروزی در جنگ

هر جا که بود جود تو آنجا نچمد فقر | هر جا که بود نام تو ز آنجا برمد ننگ

گر همت والای تو صورت بپذیرد | در پا بودش تا بکجا تا بثریا لنگ

شمشیر تو برنده و شمشیر عدو کند | شبدیز تو پرنده و شبدیز عدو لنگ

از خیل تو جان در نبرد هیچ مخالف | روزی که تو بنشینی بر کوههٔ شبرنگ

خاقان ز تو ترسان و سپاهت به خراسان | سهم تو بخوارزم و تو خود بر سر اورنگ

پیداست که چون زلزله افتد به بخارا | چون سوی بخارا بتن خود کنی آهنگ

بگذرد گر خیمه زنی بر لب جیحون | در موکب تو نیز دلیران دژ آهنگ

چون باده تو بر لب جیحون بخروشد | در شهر بخارا فکند غلغله و غنگ

شمشیر تو بس خون مخالف که بریزد / شبدیز ترا موجهٔ خون نگذرد از تنگ
گیتی همه از تست ز دی تا لب جیحون / بشتاب و وزی تا لب جیحون مدد از تنگ
تا مرغ شباهنگ همی نالد شبگیر / بلبل ز بر سرو سهی بر کشد آهنگ
در گوش نکوخواه تو از نغمهٔ بلبل / نالند بداندیش تو چون مرغ شباهنگ

در مدح ناصر الدین شاه

مسلّم آمد هر امر از خم خدنگ / شکار کردن گور و شکار کردن رنگ
هنر نباشد چندان شکار کردن گور / حدیث شاه شنو که چگونه کشت پلنگ
بصیدگاه خرامید بامداد پگاه / نشسته با او میران نکو هنر شبرنگ
خیال صید پلنگش بدل همی گردید / بخرمی چو بنخجیرگاه کرد آهنگ
بتیر کرد همی پشت غرم چون غربال / ز خون رنگ همه دره کوه مرجان رنگ
پدید گشت بناگه پلنگی از سر کوه / برآمد از همه نخجیربان غریو و غرنگ
ستاده خسرو پیروز بخت چون بهرام / میان ره بکی اژدها گرفته بچنگ
چه گفت گفت که پاینده باشد آگه / که من بجونش آغاز خواهم اینک سنگ
گشاده روی همی رفت شاه شیر شکار / نه در جبینش چین و نه ابروان آژنگ
سپس گشاد بلند و بیکدو تیر اینت شگفت / که پیش تیر شهنشه چگونه گردد لنگ
فکند تیر دگر خسروش فتاد از پای / بدان مثال که از تیر بهمن ارژنگ
شهنشهی که شکارش بود پلنگ دمان / خطر ندارد پیشش سوار در صف جنگ
چو بصید خرامد برو ببین بهرام / چو بخت نشیند ببابین هوشنگ

ز عزم او دل باد بزان بود هم تنگ / ز حزم او دل کوه گران بود درهنگ
الا شهنشه گیتی که ذو الجلال ترا / شجاعت پدر و زال داد و پور پشنگ
درخش تیغ به آید ترا ز خندهٔ جام / غریو کوس به آید ترا ز نغمهٔ چنگ
مگر ز سهم تو کردند با نهنگ حدیث / که در میانهٔ دریا نهان شدست نهنگ
اگر مدیح تو خوانند بر شرنگ و زهر / شود چو لاله ز دیدن شود چو شهد شرنگ
ز صید غرم و پلنگ آمدی بتیر و زه / فراشته سر رایت ببام هفت اورنگ
ترا ببینم باز آمده ز صید ملوک / سر ملوک ز فتراک بندگان آونگ
ثنای تو چو آراسته نگار بود / دفاتر من از او چون نگارخانهٔ گنگ
همیشه تا که نگردد هژبر صید گوزن / همیشه تا که نگردد عقاب صید کلنگ
نشاط صید همی کن بساط عدل فکن / میان مجلس تو نیکخواه بنده تنگ
فراخته بتو بادا همیشه رایت فتح / فروخته بتو میدان و مسند اورنگ

در مدح عزیز خان سردار

بتی که هست بخوبی میان شهر مثل / خطش ببوی عبیر و لبش بطعم عسل
بود مرا و ورا در دلبری نه شهر نظیر / بود مرا و را در نیکوئی بدهر بدل
خطش چو گرد بناگوش بنگری گوئی / کسی ببرگ سمن کرده ثبت غالیه حل
نسیم زلفش با بوی غالیه بستیز / فروغ روی او با نور مشتری بجدل
دو چیز باشد او را همیشه زیر دو چیز / بزیر بوسه حیات و بزیر غمزه اجل
نگار بند دو چشمش پی ربودن دل / بهر زمان و بهر ساعتی هزار حیل

غزل سرایم بران غزال سمین تنی | غزال سمین آری بود سزای غزل

قبای خوبی بر قامت وی آمد راست | چنانکه خلعت شه بر خدایگان اجل

امیر لشکر سلطان عزیز خان که بود | عزیز کرده پروردگار عز و جل

همش سیاست ملک و همش ریاست خیل | کرداست از همه میران چنین مقام و محل

اگر مصور جزوی شود ز حلمش ازو | چو کوه جودی کردن توان هزار جبل

خدای داد او چندان صفات نیک تمام | که بر شمردن نتوانش با حروف جمل

اگر بحنظل اوصاف او فرو خوانی | عجب نباشد گر چون شکر شود حنظل

ایا میرا از کبر و از حسد همواره | چو انبیا از خطا و چو اولیا از زلل

تویی یگانه بحلم و حیا و صدق و صفا | ازین چهار خدات آفریده روز ازل

چنین که لشکر مفتون و خاستار تواند | کشند گرد بمرکب ترا بمقبل

کند سعادت و فرخندگی پرستش تو | بدان مثال که صابی پرستش هیکل

نه چون تو باشد هر میر در جوانمردی | نه هر رسول بود چون محمد مرسل

میان میران در مردی و هنرمندی | پدید تر تویی از نار بر فراز تل

بود بنیکی نامت پسیده در همه جا | که نام نیک تو سایر بود بسان مثل

محامد تو شنیدن حلاوت جانست | چنانکه بوی گل و یاسمین حلاوت دل

معاند تو ز سختی برون رود ز جهان | رود ز چشمه سوزن برون چگونه جمل

بپیش تخت شهنشه فزوده گشت بجا | بجاه تو نرساند حاسد تو خلل

چنانکه میل ملک را بر کشیدنست | سپهر خواهی و رزم بکام فرزند حل

نه در میان کریمان بود کریم چو تو | نه در میان ابطال بوده چون تو بطل

بود چو خاطر گیتی فروز تو خورشید | ببا نگهی که خرامان شود ببرج حمل

ترا بدیل نباشد کنون بدیر که ثنا | فزون چگویم خیر الکلام قل و دل

مرا بمدح تو از بس صفات خویش که تراست | نه کند گشته اندیشه و نه طبع کسل

بنزد شاه جهان عرضه دار حال رهی | اگر مفصل ممکن نباشد مجمل

همیشه تا که در ابر چو ماه فرو رود | چنین حریر همی پوشد درخت حلل

بلند بادت بخت و بخشنده بادت بخت | بزی بشادی و در دسترس بمنتها امل

چو بخت خویش بلند و چو نام خویش بخیر | تو کامکار و بد اندیش با دو صد ...

در مدح ناصر الدین شاه

رفت ماه رمضان ای صنم مشکین خال | خیز و در ده می خشبوی و مرا خوش کن حال

مجلس آراسته کن باده بده نقل بنه | مجلس آراسته به خاصه که آمد شوال

عید با جوی و قوال چه باید دیگر | رای رامش کن اینک می و اینک قوال

نقل او لعل لبت تا لب دهم از آن پس تا بنیم | او لبت رطل همان به که بود مالامال

هر سؤال از تو کنم بوسه همی پاسخ | من هم از تو نکنم جز می و جز بوسه سؤال

بنج طاعت چه نهی بر تن سیمین بتو نوش | که نوشیدنی گشت سهی سرو تو نال

غزلی چند بگوی و قدحی چند بنوش | که قدح نوش نگارا و غزلگوی غزال

مکن اندیشه بد نامی پیش آر نبید | نه ترا مفتی عمست و مرا قاضی خال

لا رشد واعظ و مطرب به سرود آمد خوش | مطرب آن به که سرایند بود واعظ لال

۲

روزه امروز نگیرم که حرامست حرام | باده امروز بگیرم که حلالست حلال

من نگویم که شب عید نخوردم باده | گر بگویم همه دانند خلافست و محال

عاشقم من بجز از باده نخواهد عاشق | که چنین دعوی کردم که منم از ابدال

شده بیچاره عشقم بهم کن چاره | که جز این چاره نفرمود مرا اهل کمال

خاصه عشق تو دلارام و دلارای صنم | که ز سر تا بقدم عشوه و غنج و دلال

حلقه در گوش تو کردستم جعد توام | که چو جیمم از جهت و چو دال از بر دال

نه منم حلقه بگوش تو که گرهاست مرا | حلقه در گوش عطای ملک خوب خصال

دادگر ناصر دین شاه و ولیعهد ملک | آنکه دولت را پیرایه و دین راست جمال

بهره از طلعت فرخنده او گیر فال | بهره از خدمت فرخنده او باید برد

خو گرفته است جلال و شرف و عز بالا | کامد از پشت پدر با شرف و عز و جلال

پادشاها اهمال کند در طاعت | لیک در دو عدل او هیچ نباشد اهمال

داد مانند ابر است مر او را گوهر | راست مانند سرو است مر او را اقوال

اوست در لشکر چون نوح که اندر کشتی | اوست در کشور چون روح که اندر صلصال

ای شده فضل تو بر فرق فنون افسر | ای شده عدل تو بر ساق مرحمت خلخال

در مروت همه را هست ترا نیست نظیر | در فتوت همه را هست ترا نیست همال

پیر و برنا همه دیدار ترا منتظرند | که عزیز همه خلقی چو شب عید هلال

بدسگالان تو اصحاب شمالند همه | ای خوشا ما که بودیم ز اصحاب شمال

صحبت بار خدائی بر تو دعوی خصم | مثل معجز بهمک و فسون دجال

ای بسا کس که رسیدند و بجاه آمده اند | همه در بندگی تو بنعیم و بنوال

از پی بندگی تو پس از این بخت شگفت | کمربان بسته بر اینند ز اطفال

خود گرفتی ملکا شغل ممالک در پیش | ظالمان را همه از شغل گسستی چنگال

مال مظلومان وا پس ستدی از ظالم | ستدی و بدرگه بخداوند شد مال

این همه کردی نه ز بهر هوای دل خویش | بلکه از بهر بقای ملک و شمول مال

تختگاه پدر تو بتو آراسته شد | لشکری سپه رعیت همه خرم احوال

روز باز آمدن تو سوی ایوان پدر | من کجا بودم بالطبع بدیع و سیال

تا که در تهنیت آمدنت ساختمی | شعرهائی همه پاکیزه تر از آب زلال

دی کسی از پدرت مرا گفت که در پیش ملک | اینت دیر آمدن ورزو شدی با اجلال

گفتمش گرچه مرا در خود پاسخ لیکن | هم هنا بوسی تو میز نه یکجد و مثال

من بحالم بمثل میوه من شعر لطیف | پر رفته از قبل میوه همه خاو خیال

خدمت من بر او انچه شعر است و ادب | هم بود قیمت طاوس بزیبائی بال

خسروانا بودم چون تو خداوند مرا | از حسد کرده حاسد نبود هیچ ملال

تا بود عابد مزدور طلبکار بهشت | تا بود عاشق مهجور خریدار وصال

کامران باش و طلبکار تو باشد تأیید | شادمان باش و خریدار تو باشد اقبال

در مدح ناصرالدّین شاه

بگریزد محالست که باشد همه حال | خالی دلم از مهر نکویان سیه خال

در بند نکورویان بسیار فتادم | لیکن نه بدین بند که افتادم امسال

بربوده دل از دست مرا مست شبانگاهی　　که عارض او لاله توان برد بچنگال

برزر نتوان خورد بر بالا بهنر با عجز　　وصلش نتوان یافت نه با جان و نه با مال

تمثال نگاران که بفرخار بچینند　　هرگز ننگارند بدین خوبی تمثال

خواهی شود انگشت تو بوینده تراز خلق　　جعدش بسر انگشت همی گیر و همی مال

ور کام تو خواهی که شود پر شکر و شهد　　بستای مدیح ملک فرخ اقبال

بونصر ملک ناصر دین شاه مظفر　　شاهی که بود درگه او قبلهٔ آمال

افعال پسندیده ز شاهان همه او داشت　　باید که بود شاه پسندیده به افعال

دستش ز سخا کرده و دل را ز وفا کرد　　ایزد که تن آدمیان کرد ز صلصال

گیتی همه در عهد است و بود در سپه او　　صد چون پدر بیژن و صد چون پسر زال

گه عرضه دهد لشکر خود را بتماشا　　از جنبش لشکر بزمین افتد زلزال

در گوش همی پست شود غرش تندر　　خیزد چو ز لشکرگه او غلغل طبال

ای خسرو پیروز شه مملکت افروز　　مهر تو عطیه بود و خشم تو عدو مال

کردار تو ملک آرا رخشنده کند روی　　دیدار تو دولت را فرخنده کند فال

از اختر مولود تو پیداست که گیرد　　هم مملکت خاقان هم دولت چیپال

دست تو بود چشمهٔ حیوان که ببخشش　　در دست تو شمشیر تو سرچشمهٔ آجال

از آرزوی خدمت درگاه تو مر مدحت　　تا زنده شود لنگ و سراینده شود لال

بر خلق جهان عدل تو گسترده عنایت　　چون مرغ که بر بچگان گسترده کند بال

از بهر تن آسانی خلق و عدد دین　　پیوسته دعای تو بود بر لب ابدال

تا از پس دیماه فراز آید بهمن　　چونانکه پس از ماه صیام آید شوال

لشکر کش و دشمن کش و اقلیم همی گیر　　خرم بزی و کام بران در همه احوال

صد جشن ولادت کن و بنشین بسعادت　　با دولت و با نعمت و با حشمت و اجلال

در مدح ناصر الدین شاه

بتخت شاهی بنشست شاه نیک اقبال　　خجسته طالع و فرخنده روز و فرخ فال

سر ملوک ابو النصر شاه ناصر دین　　بر آسمان خداوندی آفتاب کمال

مظفری که ز عدل وی و مروت وی　　شگفت نیست که گیتی شود بهشت مثال

ز بهر ایمنی ملک و استواری دین　　بدو سپرد جهان را مهیمن متعال

چنان شود بجهانگیری و جهانداری　　که کس نباشدش اندر همه ملوک همال

بعدل و داد گراید بسان نوشروان　　کند جهان را از عدل و داد مالامال

بساط جود فرو گسترد بروی زمین　　نوردد از همه روی زمین بساط سؤال

خجسته دولت او طایر همایون است　　ز فتح دارد پر وز نصر دارد بال

همش بلند که همت همش بلندی رای　　بدین دو چیز بود ملک را جلال و جمال

زمین سپارد اسب ملوک و اسب ملک　　سر ملوک زمین بسپرد بزیر نعال

چو بر فرازد رایت ز بهر نصرت دین　　کند نگون علم اهل کفر و اهل ضلال

چنانکه رایت موسی علامت فرعون　　چنانکه رایت مهدی علامت دجال

ایا مظفر پیروزگر که خوانندت　　شه ستوده سرشت و شه ستوده خصال

نشستن تو بشاهی و بارش رحمت　　دلیل خوبی و نیک اختری بود همه حال

بدین دلیل توان یافتن که خواهد گشت　　بروزگار تو سیراب کشتهٔ آمال
نبی نماند که خاقان ترا فرستد باج　　نبو نماند که قیصر ترا فرستد مال
خدای از پی صد شوال الا کرم خواند　　که بر سپهر نشستی تو در مه شوال
همیشه تا که بود آسمان محل قمر　　بدان صفت که بود بوستان محل نهال
بر آسمان شهی چون بوستان نهی　　بتاب ماه بتاب و بسان سرو ببال
جهان بگیر و مخالف بسوز و داد بده　　بتخت پادشهی بر نشین هزاران سال
مرا بده ملک شاعران خویش لقب　　که شعر من بمدیح تو فرخست بفال

در مدح میرزا آقا خان صدر اعظم

خجسته باد اثر یغیشاه و عید خلیل　　بقبلهٔ وزرا خواجهٔ عمید جلیل
مؤیدی که ز دولتش همی رفت بجد　　چنانکه نور پیمبر ز دودهٔ اسمعیل
بزرگ بار خدای عجم عمید امام　　سر صدور خداوند خاندان اصیل
بخامه و به بیان صدر مصطفی تکلم　　بدان صفت که نبی حجت شکافت موی تبیل
بعدل و دادی نزدیک زجان بدن　　چو از بدعت و زفتی بود هزاران میل
طبیب ملکش خواند که با حذاقت او　　طبیب گو بنگر در مزاج ملک علیل
جمیل خوی بود با بزرگ و خورد بلی　　چه خواجگان از خوشتر بود ز خوی جمیل
چنانکه باشد تفضیل لعل از سنگ　　ز خواجگان جهان خواجه را بود تفضیل
بزیر چرخ نباشد کنون و دیر چنو　　برین که گفتم دادم هزار گونه دلیل
کسی که مرد نخستین بود بپایان مرد　　مسلمست که اندر زمانه نیست عدیل

اگر

اگر دو روزه عطایش پشت پیل نهند　　شود زبون و شکم بر زمین گذارد پیل
ز کار باز نماند بنیم چشم زدن　　چنین بزرگی کردند خواجگان تحصیل
ببیش برد فراز آید آنچه سعی کند　　خدای عرش چنین گفت نیز در تنزیل
ایا بپیکر ملت خصال تو جوشن　　ایا بتارک دولت فعال تو اکلیل
کفایت وزرا بهر ملک ناقص بود　　ترا خدای فرستاد کش کنی تکمیل
موکلست سر خامهٔ تو بر سر خلق　　مگر قضا را گشته است خامهٔ تو وکیل
ز بهر داد ضعیفان و داد مظلومان　　بود گشاده سوی درگهت فراز سبیل
کدام هفته و روزی بود که تو نکنی　　بزرگ خیلی زی حدی از حد و دلیل
حکیم گفت که تعطیل در صفات خدا　　نه ممکنست و نه از اثرش تغییر و تبدیل
مگر صفات خداوند در تو پیدا گشت　　که لحظه‌ای نپسندی بکار در تعطیل
دو اخترند خداوندی و جوانمردی　　که هر دو را بود اندر سرای تو تحویل
بپیش همت تو خدمت قلیل کثیر　　به پیش همت تو نعمت کثیر قلیل
مدیح چون تو خداوند من توانم گفت　　چنانکه باید معنی لطیف و لفظ جزیل
سخن بمدحت تو نغز و مختصر گویم　　از آنکه نیست پسندیده در سخن تطویل
همیشه تا که نباشد غنی بسان فقیر　　همیشه تا که نباشد سخی بسان بخیل
جهان برغم بخیلان چنان ببخش و بخور　　مؤالفانت عزیز و مخالفانت ذلیل
ترا سلامت باد و سبیل خویش چنو　　که نیست نیت تو سلیمت و نعمت تو سبیل

در نعت حضرت رسول صلعم

ز عقل کردم راه نجات خویش سؤال / ز دست گفت مده دامن محمد و آل

سر رسل را تاج و ستوده معراج / گرفته عرش برین از پیش بها و جلال

ظهور هستی از و چون ظهور نور ز شمس / هر آینه گهرش مظهر صفات کمال

صفات یزد از ذات او همی تابد / چنانکه ماه و ستاره در آب صاف زلال

شود شناخته چونانکه ذات با صفتش / بدو شناخته گردد مهیمن متعال

بپای خویش برانداخت از قبایل کفر / بدست خویش بپرداخت کعبه از تمثال

ز نور او شد افسرده نار ابراهیم / حرم ز حرمت او قبلهٔ نسا و رجال

نگون شدند بتان در شب ولادت او / فتاد کسری در کاخ و منظرش زلزال

فرشته معنی او دید در گل آدم / نبود سجده مر او را بصورت صلصال

بنیروی او در کارها کند تدبیر / همان خرد که خردمند خواندش فعال

فروخت مشعلهٔ دعوت و چراغ هدی / بدانگهی که ندانست کس هدی ز ضلال

عجم پرستید آتش که هست نور قدیم / عرب بعفر شده از هبل بی همال همال

شدند هم عرب و هم عجم ز دعوت او / بری ز آتش و سیر از پرستش تمثال

شود ز پیروی‌اش تازه جان و زنده خرد / چنانکه خاک ز ابر بهار و باد شمال

بود شریعت از وی معنی آب خورد / کسی که خورد از و رست از فنا و زوال

بیا بنوش از این آب و زنده شو جاوید / مگو که چشمهٔ حیوان فسانه است و محال

پدید آمد و نامد پدید مثل دل / یکی بپیش آینده و گذشته رجال

بچشم

بچشم خویش همی دید روز رستاخیز / چه فرقهٔ اهل یمین و چه فرقهٔ اهل شمال

بود مطاوع او در سپهر شمس و قمر / بود مسخر او در هوا سحاب و ثقال

گذشت از جبروت و بماند جبرئیل / وگرنه گشتی بر جبرئیل حال وبال

بود هر آینه همراه پیک تا درگاه / جواز نیست مر او را بپایگاه وصال

یکی فراخ دبستان بود شریعت او / بدان دبستان اندر پیمبران اطفال

بعقل جزئی چون فلسفی مشو مغرور / ستاد عقل کل و بشناس عقل را عقال

ز خاک شوره چه جوئی بجز سراب جنان / ز سنگ خاره از زر عیار و سیم حلال

عیال علم فلاطون چه باید بودن / بپیش علم وی و علم آل باش عیال

زگال بوی خوش مشک ناب نه دهد / اگرچه باشد همرنگ مشک ناب زگال

قوی شرع و قوی‌تر همی شود هر روز / بعهد شاه جهان خسرو بلند اقبال

برآورندهٔ اسلام ناصرالدین شاه / سر ملوک عجم خسرو ستوده خصال

مؤیدی که بود عادتش معونت حق / مجاهدی که پی دین کند جهاد و قتال

خجسته بادش عید خجسته مولود / شکفته روی و شب و روز هفته و مه و سال

بتختگاه خراسان نشستنش مبارک باد / همیشه خرم و فیروز روز و فرخ فال

در نعت خاتم انبیا صلعم

ز آفرینش گونی خدای عز و جل / غرض چه داشت وجود محمد مرسل

سر رسل را تاج و گزیده معراج / بزرگ بار خدا را بزرگوار مثل

دو دست شد دولتش از هر دو آستین باران / یکی بسوی ابد دیگری بسوی ازل

بنزد عالم آغاز آفرینش اوست | نهاده فلسفیش نام صادر اوّل
ز روی معنی هر دو یکی بود بدرست | میان هر دو جا عز ز روی لفظ جدل
یکی فروخته مشعل بود شریعت او | ببست هر جا این فروخته مشعل
بباغ شرع پیمبر ز داد و جاری بین | دو او ز دانش و دین جوی شیر و جوی عسل
ز دوستیش توان گشت زنده جاوید | چشیده آب بقا خضر نیز از آن منهل
صراط راست بود حکمت پیمبر و آل | نبوده حکمت بقراط جز خطا و زلل
گر رستگاریت باید در آب کشتی نوح | پناه خویش چو کنعان مکن بخیره جبل
بپر تعقل نپری مگر ز بام ببام | بفر شرع توانی شدن باوج زحل
شرف نیابد جان بد باد شرع رسول | چو آفتاب که گیرد شرف ببرج حمل
بی نبیّ و وصی گر بمهر اثبات ورزد | بهشت عدن نیابی مگر ازین دو محل
عمل درست نگردد مگر بمهر وصی | بود ز مهرش و آنگه بکار بند عمل
بقول فلسفی ار عاقلی مشو مغرور | که قول او همه دیر ابود فساد و خلل
ز روی قول مسلمان ز راه معنی مغ | بمغز او شکر است و درون او حنظل
نهاده مرد خرد نام خویشتن بدروغ | خرد نگردد گرد دروغ و گرد دغل
خرد که نبود چو پای دلیلی بچوبی | خرد که نیست خرد باد دین بپیل خرد
پذیرد آنچه ببرهان عقل گشت درست | جز این هر آنچه بود بافه داند و مهمل
اگر بدین خرد خرد کار بودی راست | دگر رسول چه بایست و نامه منزل
ز آن جهل فرو رفته پای در وحلست | مگر که شرع نبی دست گیردش ز وحل

شکست

شکست صفه کسری بگاه زادن او | ز طاق کعبه نگونسار گشت لات و هبل
بزاد در عرب و ملتش گرفت قوام | بتیغ شاه عجم خسرو بلند محل
پناه ملت اسلام ناصرالدین شاه | ز خسروان به چون دین مصطفی ز ملل
کجا فرستد لشکر کجا کشد شمشیر | ز تیشه سازد هامون ز کشته سازد تل
خجسته بادش عید خجسته مولود | ز باد قهرش قصر ملوک باد طلل
سروش منقبت آل گوی و نعت رسول | بخط و خال غزالان دگر بپاس غزل

در مدح ناصرالدین شاه

نیکست بد بیدار بختی فال من امسال | ارجو که همه سال چنین باشد مرا فال
در صحبت آن ماه دلارای دل افروز | خرم همه وقتم و خوشدل همه حال
رفت آنکه گزیدم در دولب خویش بدندان | رفت آنکه شخودم در رخ خویش بچنگال
اینک رخ من بر رخ آن ماه سیه چشم | اینک لب من بر لب آن ترک سیه خال
چون جیم خم جعدش و چون دال سر زلف | هم شیفته جیمم و هم سوخته دال
بنگر خم زلفینش بر گرد بنا گوش | گر دال ندیدستی دام دل ابدال
آزر نتراشید بدین خوبی لعبت | مانی نگارید بدین خوبی تمثال
بر من شکر از بوسه همی بارد و من دُر | بر وی ز مدیح ملک فرخ اقبال
خورشید سلاطین جهان ناصردین شاه | سرمایه پیروزی و پیرایه اجلال
شاهی که خجسته بود اندر همه اخلاق | شاهی که ستوده بود اندر همه احوال
آمال وی افراشتن دین خدایست | ارجو که خدایش برساناد بآمال
جز خدمتش ار کام همی خواهی مگزین | جز طاعتش ار نام همی جوئی مسگال

در طاعت او باشد خشنودی ایزد   در خدمت او باشد بهبودی احوال

انجم خرو منصور شهنشاه مظفر   سلطان ولی پرور و شاه عدو مال

عز همه در پستی و عز تو سوی اوج   بخت همه در سستی و بخت تو قوی حال

بر چتر تو و تاج تو پیروزی و دولت   افکنده یکی سایه و گسترده یکی بال

رسم تو وفا بودن تو در دولت و ملت   چون نوح بکشتی بود و در رحم بصلصال

آنجا که بود بزم تو رامشگر امید   آنجا که بود رزم تو کوشنده آجال

از شعلهٔ شمشیر تو و بیم تو شب‌ها   در چرخ فتد صاعقه در هامون زلزال

هرگز نه خلاف تو مخالف نکند سعی   پیمودن آبست خلاف تو بغربال

شهری که در او برده شود نام خلافت   خواهد شدن از قهر تو قصرش همه اطلال

آنکس که بعصیان تو گستاخ کند دست   بر خیره همی خارد شیر بلد را بال

وقتست که تا از سپه تو ببرد خصم   چون لشکر مهدی ببر لشکر دجال

از بند تو اش خصم محالست رهائی   در ساختن سلسله فرمانده و اغلال

تا عید مسلمانان باشد همه ساله   در عاشر ذی‌الحجه و در غرهٔ شوال

بخت تو بود فرخ و فال تو بود سعد   چون سرو سهی در چمن ملک همی بال

عید تو سر آید باد ابتو فرخ   خوش باش و بران کام شب و روز مه و سال

در مدح عزیزخان سردار کل

خسرو سیارگان از حوت آمد در حمل   مرغزاران پر حلی شد کوهساران پر حلل

باد بر پاشید خوش خوش همی سائید عبیر   ابر بر روی هوا نو نو همی بندد کلل

مطربی طرفه است بلبل بوده سازش در گلو   شاعری چیره است صلصل شعر گوید در غزل

پر ز نقش آذری اطراف باغ و چمن   پر ز فرش عبقری اکناف راغ و جبل

سرخ شد از لالهٔ خودرو رخ نگار از سرخی   سبز شد از سبزهٔ خودروی گو را زاکحل

راست گوئی باغبان گنجور گنجور شده است   در میان گلستان یاقوت و مرجان کرده بذل

کودک خودرو برآمد از خجلت کرده گوش   لالهٔ نعمان سحرگاهان برآید باد مطل

باغبان از بس همی چیند بنفشه بامداد   بابر انگشتان تو گوئی غالیه کرده است حل

شب همه شب فاختر چون مرهم دل باخته   گه ز سر گیرد سماع و گه نه بخواند غزل

ابر آذاری ز باد بیدن پا سائید همی   نسبتی دارد همانا با کف میر اجل

میر میران لشکر آرای شهنشاه عجم   در جوانمردی فسانه در هنرمندی مثل

آنکه در موکب امیر است آنکه بر هر کشور عجیب   آنکه در مجلس جوادست آنکه در میدان بطل

هم خداوند بزرگی هم خداوند عطا   بی عطا دانی بزرگی چیست علم بی عمل

همچو نام خویشتن در پیش سلطان عزیز   خوار باد آنکش نخواهد اینچنین جاه و محل

در وفا او است راحت در خلاف او است رنج   زیر لطف او بقا و زیر قهر او اجل

خوی او بر خاک بنگذارد گردد چون عبیر   نام او بر زهر خوانی زهر گردد چون عسل

طبع او باشد مبرا از ریا و از طمع   رای او باشد منزه از خطا و از زلل

چون برانگیزد ز دادش بشکند پشت ستم   چون سخن گوید ز جودش بشکند دست امل

خوشنماش خوی گنار است و جوانمرد و کریم   خصلت نیکو بود او را فزون اندر قبل

کرم بر جود و جوانمردی بزرگی را بنا   چون چنین باشد بزرگی هیچ نپذیرد خلل

ای خبر رسمی ستوده ای خبر فخری سزا — در فتوت بی همال و در مروت بی بدیل

معنی یادت بخوانم صورت آزادگی — هیچکس را نیست با من اندرین معنی جدل

بدسگال تو تواند رستن از بند بلا — گر تواند شد برون از چشمهٔ سوزن جمل

حاسد تو با تو گر دعوی انبازی کند — بوی نرگس نیک داند مردم از بوی بصل

رادمردا داد مدح تو بر از این داده‌ام — گر نبودی طبع من زان ناگواریها کسل

صورت حال مرا در پیش سلطان کن بری — نه تواند خود رسانیدن بشه پیر و جبل

صبر کردم تا تو باز آیی بدرگاه ملک — گفت پیغمبر که کار اهرمن باشد عجل

تا همی بخشد سهیل و تا همی تابد سها — سعد باشد او و مزد و نحس باشد تا زحل

سال و ماه نیک و فال سعد و اقبال بلند — تو برس کام تا زان بدسگال اندر وجل

در پناه شاه غازی ناصر الدین شه بری — ناصر و یارت خداوند جهان عز و جل

شاید ار بحر رمل نازد بدیگر بحرها — کاین قصیده در مدیح تست بر بحر رمل

در مدح اسمعیل خان وکیل الملک

چه جادو نیست ندانم در آن دو چشم کحیل — که از فسونش خوابم ز دیده کرد رحیل

کمند طرهٔ او را چو من هزار اسیر — خدنگ غمزهٔ او را چو من هزار قتیل

شکسته زلفش تاریک چون دل لغزه — شکفته رویش مانند گلستان خلیل

فسانه گشته چو یوسف بحسن و کبر — منم بهجر نشسته داستان چو اسرائیل

کند بخیلی با من ببوسه و بکنار — بخیل با من و با دیگران بود نه بخیل

مرا تنیست ببند بلا همیشه زبون — مرا دلیست بدست هوا همیشه ذلیل

چو من مباد اتو مبدا کسی در عشق — نه از فراق رهائی نه سوی وصل سبیل

تن نزار من اندر میان آب دو چشم — بود همی اینه چون نال در میانهٔ نیل

ز بس طپانچه زنم هر شب از فراق بروی — گهی قند گونه نیلوفر است و گونه نیل

شود فراموش بیمار فرقت از دل من — کنم چو یاد لقای خدایگان جلیل

بزرگ یار خدای اجل وکیل الملک — امیر عالم عادل محمد اسمعیل

وزیر کشور دارا و امیر لشکرکش — ز خاندان بزرگ و ز دودهٔ اصیل

بود منزه رایش ز لغزش و ز خطا — چنانکه گوئی وحی آورد بدو جبریل

چگونه نباشد بتعجیل پارسا بنماز — بخدمت ملک او را بود چنان تعجیل

شدست خطهٔ کرمان ز ابر مکرمتش — چو بوستان پر از سرو و باغ پر ز نخیل

چه جای خطهٔ کرمان که رای کامل او — ز بهر نظم جهان سر بسر بس است کفیل

نبود هیچ تن آسان ز حرمت خدمت شاه — که نام کس نکند جز بنیک تحصیل

طبیب ملک بود گر چنو مجرب مرد — هزار سال نگردد مزاج ملک علیل

نه خیر خیره او را همی ستاید شاه — نشسته بر سر تخت شهی بر اکلیل

جزای خدمتش از شاه جملگی است همین — مسلمست که اینجمله را بود تفصیل

کنیز ما به بعقل و کفایت و هنر — بپیش مایهٔ او مایهٔ کفات قلیل

همیشه تا کند از فتنه مملکت صفا — عنان خفیف همی دارد و رکاب ثقیل

ایا فسانه بتدبیر و شهره در دانش — خصال تست بخته فعال تست جمیل

بعقل بر همه فرزانگان تراست ثبت — بفضل بر همه آزادگان ترا تفضیل

کف تو چشمهٔ حیوان بود دری تو قیاس — بسوی چشمهٔ حیوان سخای تست دلیل
بپیش رای تو فرزانگان دعوی — بنزد شمس بود برفروختن قندیل
نهاده گردون گوش و گشاده گویا چشم — که برکشد ز حد سند رکیب تو سهیل
بزرگ زینت تو ضاست از سوی حق — نبوده و نبود در قضای حق تبدیل
نکرده هرگز طبع تو سوی ذوقی میل — میان ذوقی و طبع تو صد هزاران میل
برد بر دست زبردستر از سطوت تیغ — نه فوق سمت و نه زیر زهره تحمیل
وفا و صدق و فتوت کمال یافت بتو — بیان صفت که نبوت بمصطفی تکمیل
خدایگانا گر دفت کاهلی ثنا — بر تو عذر همچو اهد این ثنای جزیل
نداده هیچ ثناگر چنین ثنا ترتیب — نگفته هیچ سخنور سخن بدین ترتیل
چنان مدان که فراموش کرده ام نعمت — زبان من بود از شکر نعمت تو کلیل
همیشه تا که بود طرهٔ بافت باد شمال — چو آفتاب ببرج حمل کند تحویل
بآسمان بزرگی چو آفتاب بتاب — خجسته بخت زی و زندگانی تو طویل
ز مجلس تو مگر دون کشیده باد علم — سرای حاسد تو پر ز ناله باد و عویل

در منقبت حضرت معصومه علیها سلام

ای حرم کبریا حریم تو در قم — چرخ نگفته است با معظم دوت قم
زیر پی زایر تو خار نماید — نرم چو استبرق و لطیف چو قاقم
شیعت جد تو چون سلام تو گویند — جد تو شان گوید السلام علیکم
قبهٔ زرین بارگاه تو هر روز — نور فرستد بدین فراشته طارم

گر

گر ملک فتد بلش از حریم تو هند — گردون بدهد بها تمامت انجم
روی نشو بد خضر بچشمهٔ حیوان — تا ندزدی ز تربت تو بهر تیمم
پیش تو مشغول با نوان بهشتی — معرفت کردگار را بتعلم
چون تو بنزهتگه بهشت خرامی — حوا جبین نهاد از تو تقدم
شب تو ز بهر خدای گرسنه خفتی — خورد آحوا انکه نداشت ز گندم
یزدان از بهر چون تو پاک نزادی — بهر آدم هنا ز تاج تکرم
نخلهٔ مریم چو چوب خوابگه تست — شاخهٔ طوبی کجا و شاخهٔ هیزم
راحمه بر دامن ولای تو زد چنگ — کرد برا بوتب کردگار ترحم
عیسی در مهد بهر پاکی مریم — کرد کرا از قدرت خدای تکلم
نیز ترا در نبی ستوده بپاکی — یزدان در آیت لیذهب عنکم
آنکه ترا جز بتول عذرا داند — هست بظلمات جهل جان و دلش گم
معنی هر دو یکیست صورت از دو — بادهٔ سوری چه در قنینه چه در خم
عین بتولی تو و بتول ترا عین — وین مثل خم و باده بهر تفهم
مانند پر ملک بزیر پی خلق — بسکه ملک راست بر در تو تراکم
زایران روضهٔ تو باد گر آید — در دل نی جبهه و اسائه الکلم
حرمت درگاه تو چنانکه روا نیست — سلطان را بر سر گدای تحکم
نام تو گر کس برد مدید روشی — چشمهٔ حیوان برآید از دم گژدم
چون سپرد راه بارگاه تو زایر — مرکب او بر پر فرشته هد سم

مرکب او سم هند بر فرشته | شک فشانند بر وی خورشید از دم
روزی کاعمال را دهند تشکل | روزی کافعال را دهند تجسم
حب تو گردد بهشت و بغض تو دوزخ | هر دو ز بهر عذاب و بهر تنعم
مأمون سازد بکام تشنه مأمن | چون تو زنی در خدای دست تظلم
منقبت تو برون بود ز تخیل | مکرمت تو برون بود ز توهم
مدح سرا بر بود ز ما نسب تو | آنکه محمّد ابست و فاطمه ات ام
مهر تو و آبای تو سفینهٔ نوحست | گیتی دریای پر ز جوش و طلاطم
نامه سیه کرده از گنه بسوی تو | آمده ام با هزار گونه تندم
گر تو نشوئی بآب رحمت او را | مشتشر نگردد بآب دجله و قلزم
سپهد خواهم قصیده گفت بمدحت | وین بعید بحث مرا قصیده سیم
طبع تو باشد سروش بلبل خوشگوی | منقبت اهل بیت را به ترنم
مدحت این بانوی ستوده که گفتی | کن بدعای شه زمانه تختم
یارب شاه زمانه دیر بماناد | نیک دعائیست این بزمرهٔ مردم

در تهنیت عید قربان و مدح ناصر الدین شاه

باد فرخنده عید ابراهیم | بر سر خسروان هفت اقلیم
شاه آزاده ناصر الدین شاه | که بنازد بنازکش دیهیم
دست او را نگر بقبضهٔ تیغ | گر ندیدی امید را با بیم
تیغ خود سپهبد سپاه است | چون سکندر جهانگشا و حکیم

میل او سوی جنگ و سوی سفر | نه چو شاهان بتختگاه مقیم
در جهانگیری و جهانداری | بر ملوک مقدّمش تقدیم
زنده بهرام اگر شود گیرد | سپه آراستن از او تعلیم
شاه کاندر هنر تمام بود | لشکر آرای و دادورز و کریم
نه عجب گر جهان کند روزی | بر ملوک جهان چو حلقه نیم
باش تا خویشتن سپاه کشد | سوی مشرق بعون رب علیم
تاج بر سر نهند مطیعانرا | عاصیانرا میان زنند بدو نیم
لشکر بیکرانه موسی وار | بگذراند ز رودهای عظیم
آب آموی و آب جیحون را | بر مخالف کند چو آب حمیم
خصم چندان کشد که تا یکچند | بوی خون آورد ز خاک نسیم
تا تن سرکشان بسوزاند | تیغ خود کند چو مار کلیم
گیرد از خسروان مشرق ملک | کند آنگه به بندگان تقسیم
مثنوی در فتوح شاه از من | شعرها خوبتر ز در یتیم
باز گردد بسوی دار الملک | مسند ملک خسروان قدیم
بر نشیند بتخت فارغ دل | خرّمی همدم و نشاط ندیم
ای شهنشاه عاقبت گردون | ملک شاهان ترا کند تسلیم
در خزانه ملوک عالم را | بهر تو توده هاست از زر و سیم
تا همه ساله در چنین روزی | حاجیانند در طواف حریم

درگه تو طوفگاه ملوک — رکن ایوان تو چو رکن حطیم

کام دل ران و داد عیش بده — شادمان باش و شند رست سلیم

شادمان باش و شند رست بجی — دولتت پایدار و ملک قدیم

در ولیعهدی امیر نظام گوید

خدای عرش مرا شاد شاد دل کرد — که برگزید ولیعهدیت امیر نظام

تو شادمان بزی و ده مدد ولایت عهد — که من بدو دهم از لطف ولایت شام

بزیر سایهٔ تو آنچنان کنم او را — که ایدش پسر شاه چینیان بسلام

هزار شهر بگیرد بفر دولت تو — هزار سال تو از روی او بگیری کام

هرانچه خواست خدا سایهٔ خدا آن کرد — بفر فرخنده ز بی جشن و خوشترین هنگام

چنین همایون روز و چنین مبارک جشن — ندیده دیده گردون و دیده ایام

هر ولایت و هر شهر بسته اند آذین — کشیده رایت شادی بچرخ آینه فام

ز برگزیدن ایشاه و بهر این فرخ جشن — خجسته گردد و بود جز سعادت اجرام

یکی که زاد در اینمه محمد مرسل — دگر خجستگی آن کش ربیع باشد نام

همیشه تا که شود خوش جهان بفصل ربیع — بقای شاه جهان باد و فخر اسلام

جهان گشا و عدو بند شاه ناصر دین — که بزم راست چو خورشید و رزم را بهرام

هر صفت که جهان را توان گرفت بتیغ — هر هنر که شهان را بود بکار تمام

سخا و حلم و وفا عدل و جود و فضل و هنر — خداش کرده از این هفت چیز هفت اندام

مظفرا ملکا خسروا جهاندارا — بزیر سایهٔ عدلت جهان گرفت آرام

سوی تو آمدی از عرش جبرئیل امین — اگر پیمبری بودی ز آسمان پیغام

ملوک را همه شمشیر در نیام شود — بدانگهی که تو شمشیر برکشی ز نیام

بسی نماند که از فر تو خجسته سپهر — شود ز هر هنری بهره مند چو بهرام

چو در کنام یکی شیر نا رسیده بود — رسیده گردد و روزی برون جهد ز کنام

قیامت آنگه آید فراز گوران را — که نعره شیر جوان برکشید از آجام

عنایت تو بدو ایزد بس آنکه بود — دل ملوک بدست مهیمن علام

خدای بازوی او را چنان دهد نیرو — که چوب تیرش بیرون جهد ز کوه رخام

همیشه تا که بود ماه را بچرخ معین — همیشه تا که بود سرو را بباغ مقام

بسان ماه بگردون برین بعز و بفر — بسان سرو ببستان خسروی بخرام

خجسته بر تو ولیعهدی خجسته سپهر — معین و یاور تو ذو الجلال و الاکرام

در مدح ناصر الدین شاه

اردی بهشت گفت که نقاش و بتگرم — آموزگار مانی و استاد آذرم

زیرا یکی عروس نو آیین از بهشت — کز دیبهٔ بهشتی کردند معجرم

مشاطه بود خازن فردوس مر مرا — بربست از جواهر ناسفته زیورم

دیبا همی ببافم و سبزه بر نشم — عنبر همی بسوزم و لاله است مجمرم

هستند از دو سو پیم خرداد و فرودین — من در میان چو مهر بانگشتری درم

ابر است لشکر من و لشکر کشنده باد — قوس قزح بود علم سبز پیکرم

با کاروان عنبر سارا شدم بباغ — بر سرخ گل دمید صبا گرد عنبرم

خورشید نیز گفت که بی نور جرمیم — گرنه ز روی ور ایش کسب ضیا کنم

گیتی چه گفت گفت که روزی هزار بار — بر دست ذوالفقار علی مرحبا کنم

آدم چه گفت گفت که نور جبینش را — تا از صراط در گذرم پیشوا کنم

ادریس گفت پیش علوم و علای وی — ناخوش بود که دعوی علم و علا کنم

عیسی چه گفت گفت بی نیروی علی — من کیستم که جای بچارم سما کنم

موسی چه گفت گفت که بی دوستداریش — من کیستم که چوب همی اژدها کنم

رضوان چه گفت گفت که صحن بهشت را — از بهر دوستانش همی با صفا کنم

مالک چه گفت گفت که قعر جحیم را — از بهر منکرانش سجن بلا کنم

قنبر چه گفت گفت که تا چاکر ویم — فرمان خویش بر همه گیتی روا کنم

بوالفتح قهرمان شه غازی چه گفت گفت — مرچشم از خاک درش توتیا کنم

بر دوستانش فصل شتا را کنم بهار — بر منکرش بهار خرم را شتا کنم

لشکر کشم بگیتی از قاف تا بقاف — مرخون و مال ناصبیان را هبا کنم

منکر کشم بصارم و مشرک کشم بجای — اینها همه بنیروی شیر خدا کنم

من بنده نیز گویم خود از بند نفس — با پیروی حیدر و آلش رها کنم

باغ شوم مجیر و فانی شوم ز خویش — تا لابش دو کون روان را حبا کنم

در دین گرهی که دوایش مدیح اوست — این درد را مگر بمدیحش دوا کنم

مونس کنم ستایش او را و در تنم — تا نیروییست از همه کس انزوا کنم

در گوشه نشینم و از روی راستی — پیوسته مر پادشه را دعا کنم

گویم که تا جهان بود و ماند شادکام — من نیز کام دل بمدیحش روا کنم

یارب عنایتی که بمدح علی و آل — فردا قصیده به از این ابتدا کنم

در مدح حضرت معصومه علیها السلام

چون نظر بر روضهٔ معصومهٔ عذرا کنم — قبهٔ او را گمان قبهٔ خضرا کنم

در بر قندیل زرین وی و سیمین وی — ماه را شرمنده و خورشید را رسوا کنم

قبهٔ رخشان او را چون همی بینم ز دور — یاد از آن نور خدا و سینهٔ سینا کنم

در زمین صخرهٔ حمرا ز آسمان آمد فرود — نام او را گر چه قم شد بر تو من پیدا کنم

کعبه را چون ساخت ابراهیم آذر خورد — گفت چون بار دگر اینجا بنا برپا کنم

جبرئیل آمد که سنگی در فلاة الله هست — من بنا در تربت آن سنگ را انشا کنم

این بنا از برکت آن سنگ گردد استوار — خیز تا اید و من ز امر بهر آنجا کنم

آمد ابراهیم و بر شد بعزّ از سنگ گفت — قم باذن الله کت اینک فلاة زیبا کنم

این همایون جایگه را زین سبب قم گشت نام — گفت رضوان خاک او را مشک و عنبرها کنم

کعبه چون از قم سنگ این زمین اکرام یافت — نام او را با تبرک پیرامیز بطحا کنم

خرّما شهری که باشد بانوی را خوابگاه — کز نسیم روضهٔ او مغز را بویا کنم

مدحتی ورده ام معصومهٔ آزاده را — هر زمان باشد که با آزادگان سودا کنم

چشم جانم را که نابینا همی گردد بجهل — آمدستم تا بفر تربتش بینا کنم

باغ از تربتش هدیه فرستم ساره را — تا توانگر مهان را از عنبر سارا کنم

چرخ را باید ز هره باشد بخلاق و فضلش — گر یکی قندیل او صد زهره زهرا کنم

نام او بر خاک خوانم خاک را سازم عبیر — وصف او بر سنگ خوانم سنگ را گویا کنم

چون ثنا با مهر گویم بر دهد کاهش اندر فلک — ور ثنا از مهر گیرم بر خورشید و بر جوزا کنم

آسیه بوسد پرستاران او را آستین — ساره گوید خدمتش را آستین بالا کنم

حور گوید سندس و دیبا همی با فر از آنکه — زاهرانش را سلب از سندس و دیبا کنم

ای نجیبه دختر زهرا و فرزند رسول — من کیم تا مدح چون تو بانوی علیا کنم

عضو و جزو حیدر و زهراست جسم و جان تو — جان فدای عضو و جزو حیدر و زهرا کنم

جزو زهرائی و باز هر یکی دانم ترا — جاهلی دانم که از کل تفرقه اجزا کنم

گل ز گلبن جز از این نبود و تو حوا هستی — من قیاس بنت تو بنگو که با حوا کنم

تو ز حوا زادی و لولوی لالا از صدف — مر صدف را کی قرین با لولو لالا کنم

هر که گوید هنر و مهر زهرا جز مر ترا — از سر مجنون امتا و صدقنا کنم

گه برادر داشت هم چون امیر المؤمنین رضا — مر ترا با هاجر از روی شرف همتا کنم

منظری از مهر من و ضو از براد دو بهشت — در مدیح تو هر بیتی که من انشا کنم

پر ز آب مغفرت مجری بود درگاه تو — ساغری آورده ام تا پر از آن دریا کنم

از فراوان معصیت سیما سیه کرده ولی — با ولای تو سیاهی پاک از این سیما کنم

مر مرا از خرمن عفو و عطای کردگار — خوشه بخشای کو تا توشه فردا کنم

از گنه آلوده دادم جان گناه من بشوی — تا به آلایش دعای خسرو برنا کنم

قره چشم نجف چندان ناصرالدین شاه — کز شکوهش خنده بر اسکندر و دارا کنم

زندگانی امیر کشور آرا کن دراز — تا به زیر سایه او خویش را والا کنم

در مدح ناصرالدین شاه

جهان خرم است و ملک شادکام — ستاره مساعد زمانه غلام

مرتب سپاه و منظم ثغور — دگر کارها زین قبل با نظام

ز دولت سوی شاه نو نو نوید — ز نصرت سوی شاه خوش خوش پیام

فلک عهد بر بسته با اختران — که دارند در خدمتش اهتمام

نکوخواه او را نکوئی کنند — کشند از بد اندیش او انتقام

شتابان سپه چون سوی بحر سیل — بلشکرگه شاه از هر مقام

بنام ایزد آراسته لشکری — که آرش نتوانند و آتش سهام

نخوانند اندر دعا جز نبرد — نبینند جز معرکه در منام

نتابند از تیغ و کوپال روی — بد انسان که دلدادگان از ملام

بمیدان خرامند چون بامداد — بود بلکه بدنگر خیلشان کلام

که از فرشه ناصرالدین کنیم — بچشم بداندیش خفتن حرام

گر اینسو فرهسند گشائیم چین — ور آنسو فرهسند گشائیم شام

دلیران و شیران پرخاش را — برون آوریم از حصار و کنام

ایا شاه ماضی بنای ملک — نظام ملکی کن ز دار السلام

که بینی بنزهتگه خویشتن — ملکها بدین فر و احتشام

زده خیمها از بر یکدگر — همه برشده قبه های خیام

هوا بیشه گشته ز شیر علم — زمین نقش گشته ز برق حسام

نبرده مبارز بشمشیر دست — بر آید ز حرص نبرد از نیام

شهنشاه کیخسرو لشکرست — امیران لشکر چو دستان سام

فزونست پهنای لشکرگهش — ز پهنای گردون آیینه فام

مهندس نداند قیاس حشم — محاسب شمردن نیارد تمام

نداند ز افزونی و انبهی — سپاهش کدام و ستاره کدام

الا ای شهنشاه پیروزگر — ز دوده برای و ستوده بنام

بسوی تو نصرت کند التفات — بروی تو دولت کند ابتسام

نبودند چون تو شهان عجم — نباشند چون تو ملوک عظام

اگر جام بوداست جمشید را — بدست تو شمشیر بر جای جام

الا تا نباشد صبا چون سموم — الا تا نباشد ضیا چون ظلام

بیارای لشکر بیفزای ملک — بشاهی نشین و بشادی خرام

بود بر تو فرخنده عید خلیل — در بارگاهت چو بیت الحرام

در مدح ناصرالدین شاه

مرا همی عجب آید از آن دو زلف بخم — که از بریدن و پیراستن نگردد کم

همی برد او و همی پیراید — هنوز پیچد بر پای آن لطیف صنم

برد بعمدا هر روز بامداد سرش — که گر نبرد سر ساید ش بزیر قدم

مراد لعل استکه گوئی بجا ماند عوض — جدا از آن رخ رنگین و عارض خرم

بعود ماند گوئی فکنده در آتش — بعاد ماند گوئی برون ز باغ ارم

مدام شود همه کس گر ز خوردن بیمار — چرا خورم من بیمار و چشم او مستم

منم غلام رخان و لبان او که همی — بدین فزاید روح و بدان زداید غم

گر او دهد بدم بوسه را قلیت شمرم — بفر دولت شاهش دهم بتوده درم

سر ملوک ابوالنصر ناصرالدین شاه — پناه دین عرب پادشاه ملک عجم

قباد گوهر و جم خوانمش از آنکه بود — بجشن و بزم چو قباد و بروی تخت چو جم

بزخم دولت و دین سر همی نهاد بعقد — حکیم دانا با فایدت هنر سر هم

شداست چشمه جود از کفش پدید چنانکه — ز جای شهپر جبریل چشمه زمزم

که هم همانا گنجی بود ز دور قضا — بنان خسرو گیتی کلید گنج کرم

بقاش خواهد ملک و دعاش گوید دین — که گشت قاعده ملک و دین از او محکم

بر دیگر جهان بانگ فتح و فیروزی — جهد چو باد اوراق نسیم بهر پرچم

سپاه او را از خون خصم سیری نیست — محال باشد از صید سیری ضیغم

ز بسکه ریخته خون مخالفان سپهش — کنار جیحون اکنون بود برنگ بقم

کسی ندانم امروز در همه آفاق — که در خلاف شهنشه زدن تواند دم

تمام شام شهنشه اگر دهد فرمان — سپیده دم همه هامون سپه شود حشم

ابا مظفر شاهی که هر نصرت دین — مؤیدی بسوی حق باتفاق امم

بقای عهد تو آدم طلب کند بدعا — که این ندید بعهد تو دیده آدم

بدین صفت که بود گوهر تو پاکیزه — خدیو فرشته بپاکیزه گوهر تو قسم

فاش تو میان میاش ملکان — بود پدید چو بر کوه بو قبیس علم

سها نماید با تابش ضمیر تو شمس | شمر نماید با بخشش یمین تو یم
همیشه تا که ز مشک تتار خیزد بوی | همیشه تا که ز ابر بهار زاید نم
مراد خویش بیاب و بکام خویش بزی | بر اسب ملک بتاز و بباغ دولت چم
خجسته بادت عید خلیل پیغمبر | فلک مساعد و گیتی رهی و ملک خدم

در مدح میرزا آقاخان صدر اعظم

رفت ماه رمضان ای صنم سیم اندام | جامه عید فرو پوش و فراز آور جام
می سوری بکف آنگه و مجلس بفروز | مجلس افروز بود می ز کف چون تو غلام
باشد ار باده گساران را بادام و شکر | لب تو شکر من باشد و چشمت بادام
تر کن از باده مرا مغز که از یکمه پیش | خشک لب بتوان از صبح نشستن تا شام
توبه از باده پرستیدن کردم سی روز | تا نگویند فلان باده پرستد مادام
روزه در ماه بهار آمد و در تیر برفت | رفتنی کرد و بگرد آمدنی بی هنگام
کرده گمان داشت که من بی می سوری بزیم | خاصه در فصل گل سوری بیکماه تمام
داد مستی و طرب خواهم دادن زین پس | داد پرهیز و ورع دادم در ماه صیام
لب معشوق همی بوسم و نوشم باده | بر بود بوسه زدن یکسر بر دست امام
با لب بوسه زده بر لب معشوق سپس | آفرین خوانم در مجلس خورشید انام
خواجه امجد و اشرف فلک مجد و شرف | صدر اعظم سر احرار عجم تاج کرام
نامداری که بدید و چشم امل گشت قرین | کامکاری که بدید و جسم ملل یافت قوام
نازش و فخر حسام و قلم از وی بوده است | فخر و ناز دگران یا بقلم یا بحسام

منتظم

منتظم کشوری و از سوی او ملک وسیع | منهزم لشگری و از سوی او یک پیغام
آنچنان کو بود از بخل گریزنده بطبع | نبود آنهمه صد ساله گریزان ز حرام
پای بر بخت نزد آنکه بر او آورد جرم | پای بر بخت مزن جرم منه بر اجرام
گر تو ده گام همی ره روی سوی در گاه | سوی تو آید هر روزی سیصد گام
مهر او مایه نام آمد و کین مایه ننگ | گر ترا هست خرد بر مگزین ننگ بنام
کافری داند با خواجه مخالف بودن | آنکه در گوهر او مهر بود از اسلام
از در دشنه و دشنام بود گر کافر | دشمنش هم ز در دشنه بود هم دشنام
خواجه دشمن را چیزی نشمارد ورنه | تیغ چوبین چه بود در بر هندی صمصام
گرچه ضرغام کند حلم و نیاشوبد لیک | جاهلی باشد کاو بدرد گوش ضرغام
بتوان راندن از کف تو صد بحر محیط | بتوان کردن از حلم تو صد کوه بپا
حکمت اندر سخن و تیزی در فکرت هست | چون گهر در صدف و تیغ بمانده بنیام
پیش تدبیر تو تدبیر خداوندان است | پیش گفتار تو گفتار خردمندان خام
همه آغاز همی بیند از کار جهان | تو در آغاز ببینی که چگونه است انجام
هست از نیکی تدبیر تو کامروز بود | همه کشورها شوریده و ایران آرام
خسروا از رای تو بیند همه اسرار جهان | دید کیخسرو گر سر جهان اندر جام
هر که از راه خلاف تو نگرداند روی | از خوشی دور و تعب آنت بود روز ظلام
چون فرخنده است عطای تو هم گر واجب | چه وضیع و چه شریف چه خواص و چه عوام
تا برآید ز صدف در تگ دریا گوهر | بر فروزند مه و مهر از فلک آینه فام

چون مه و مهر با جوان و زارت نفر فزون
شادمان باش و همی ران بجهان اندر کام

جاودان شغل وزارت بتو باد ای آنکه
که بدین کار نکرد است کسی چون تو قیام

طاعت باد بین برفتن و عید مسعود
خوش و خرم زی و در باغ سعادت بخرام

در مدح میرزا آقاخان صدر اعظم

چو من بدیدم بر آسمان هلال صیام
بران شدم که از آن پس دگر نگیرم جام

بدست تو به برابر زدن تک قلاشی
میان شهر برآدم بپارسائی نام

هلال عید چو دوش از فلک پدید آمد
دو آمد از در دم آن لعبت لطیف اندام

بپیک کرشمه به کردن نهاد توبه من
هر آنچه پخته بسی بود شد سراسر خام

شدم بعشق و بمستی فسانه بار دگر
چه در میانه خاص و چه در میانه عام

چنان که من اکنون ز پارسائی و زهد
کرد زهد و زان از وزد و پارسا زحام

نهاد و توبه سراسر خلاف هم خواند
یکی بزهد و صلاح و یکی بعشق و مدام

نکردم از پی تمکین هر دوان سوی دنز
نه عاشقی بد دست و نه زاهدی بتمام

مرا در دست شدن توبه بر شکستن خویش
که نیست توبه عشاق را ثبات و دوام

ببر نهفته نهادوزد در دامن عید
گمان برم که حلال است در چنین هنگام

کنون چه باید بود و سرود و نقل نبید
ز شام تا گه صبح و ز صبح تا گه شام

بگستریم بساط و دهیم داد نشاط
بیاد مفخر آزادگان و صدر همام

عمید عالم عادل که در مصالح ملک
نهاد فرید نظیرش مهین علام

خدای گوئی در خاطر زدود ناو
ذکای تیر نهادست و قوت بهرام

بنوک خامه پی طاعت شهنشه کرد
هزار ساله ز طاعت رمیدگان آرام

بسا کسا که بصد گنج زر نگشت مطیع
مطیع کرد و مسخر بنامه و پیغام

میان تندی و آهستگی است اندر خوی
چنانچه بود خوی مصطفی علیه السلام

نگاه کن که بتن بر چه مایه رنج نهاد
ز بهر تقویت ملک و نصرت اسلام

چنانکه باد دولت نهاد عهد قوی
که شد عزیز بدو دین و باو ملکت توام

بجنگ و صلح بقا و دوام دولت خواست
که باد او را تا جاودان بقا و دوام

کنون ز شغل جنگ گشت فارغ دل
بنظم لشکر و تعمیر گنج کرد قیام

سپاه و گنج دو چند آنکه بد ز بن پیش
اساس ملک قوی تر نهد ز کوه سیام

نمود بر همه شاهان که شهریار جهان
کجا بخواهد در بحر و بر زند اعلام

ایا ز ابهت خواجگان گیتی فضل
چو ماه را بکواکب چو نور را بظلام

ز بس خصایل نیکو که بر تو گرد شدست
فرو شمرد ندانم خصایل تو کدام

کجا کفایت باید ز فضل کافی تر
کجا سخاوت باید سخی تری ز غمام

بلغزش آید و با سر در افتد بزمین
هر آنکسی که نهد بر خلاف رای تو گام

بعون رای تو میران حصار بگشایند
سپه بقوت تدبیر تو زنند حسام

باحتشام تو دین عرب فزود جمال
ز اهتمام تو ملک عرب گرفت نظام

قوی ستادی در پاس ملک یاری
بفرخی بنشین و بخرمی بخرام

بزرگوارا عمید اگدای طبع منند
چو بلک در نگری شاعران این ایام

دو شعر شیرین در ملک قصیده گرگو
ز شعر منشان رفت ماشی بکلام

ببیش من همه گر عنصری سپر فکند / گهی که تیغ فصاحت بر آوردم ز نیام
همیشه تا چو بنا گوش نیکوان شکفد / ببوستان گل سیب و شکوفهٔ بادام
شکفته روی چو گل بادی و دل خرم و خوش / عدو رسیده بحرمان و ولی رسیده بکام
بود مبارک عید تو و پیمبر و دین / هزار عید مبارک ورا نبیند بلام
تا بقصر صدارت همیشه باد مقر / تا بصدر وزارت همیشه باد مقام

در مدح اتابک اعظم میرزا تقی خان

بهار تازه در آمد ز بوستان ارم / نسیم گشت خوش و مرغزارها خرم
دمیده سبزه و برگ گل سپید برو / چو بر فشانده کسی بر پرند سبز درم
پر از شکوفه درخت و پر از بنفشه چمن / شکوفه لولو لولون و بنفشه غالیه شم
شکوفه زار بود هر کجا کنند نگاه / بنفشه زار بود هر کجا نهند قدم
بگو بعبث کردم باد از چه شد مشکین / گذشته بر گل بادام و کرده مشکین دم
گل دو روی بمعشوق ماند و عاشق / نهاده از پی بدرود هر دو رخ بهم
بنفشه پیش گل تازه کرده پشت دوتا / بدان صفت که شمن در نماز پیش صنم
دو مطربند سراینده بلبل و قمری / یکی بنغمهٔ زیر و یکی بنغمهٔ بم
چو روی عاشق گاه فراق و گاه وصال / گهی هوا ابینی گشاده گاه دژم
چمن هر آینه مانند نامهٔ مانی / ز بس بدیع مثال و ز بس شگرف رقم
بود میان درختان ستاده سرو سهی / درست گوئی میراست در میان حشم
بلند رای محمد تقی سر احرار / امیر لشکر و کشور اتابک اعظم

بود

بود که مبهم ماند بعقل کار جهان / ولی بر او نبود سر ملک مبهم
بجد منش گردی سر ز ابر اندر نام / بطالعش نگری سر ز تا گسار دغم
ندیده هیچ سنان چون سنان پرچشا / ندیده هیچ بنان چون بنان پر قلم
تبارک الله ملک هفته کار هفت اقلیم / کند کفایت و ددابروان نیار دم
حقیر کاری بیرون ز دست او نرود / اگرچه خواجه بزرگست شغل او اعظم
ازان کفالت هر شغل را بدست گرفت / که گنج گردد معمور و ملک و دین محکم
کجا تواند دید او صبر و مدحت او / به از نصیر ظهیر و به از سمیع اصم
که رو بگو بد آنرا که مهر گفت بیا / که لا بگو بد آنجا که مهر گفت نعم
چنین که عدلش بر ظلم راهی شکرد / غزاله را نه همانا که بشکرد ضیغم
همیشه پاسش دارند رعیت باد / که پاسبان اوست شبان و رعیت غنم
ایا خصال تو فرخنده و شیم نیکو / فرشته تو همانا بدین خصال و شیم
تو اصل جودی چونانکه آب اصل حیات / تو دفع ظلمی چونانکه نور دفع ظلم
همیشه کوشش تو بهر عون دین عرب / همیشه جنبش تو بهر عز ملک عجم
سپرده هر که طریق خلاف کیخسرو / حسام رستم بروی کشود راه عدم
تو با مخالف سلطان بخامهٔ خود / همان کنی که بشمشیر هندوی رستم
جهان بخاتم بگرفت سربسر جمشید / بود شهنشه جمشید و رای تو خاتم
شد است زنده بتو رسم و راه ملک گو / بر او دمیدی افسون عیسوی مریم
چو بی هوای تو باشد گلو گدازد شهد / چو با رضای تو باشد نکو گوارد سم

نه خواست هیچ عمید و نه نیز خواهد خواست | ز دوده رای تو زاد و نه دودهٔ آدم
بر سپاه و رعیت پس از پیمبر و آل | بزرگوارتر از ذات تو نیست قسم
همیشه تا چو مه فروردین فراز آید | همه درختان پوشند جامهٔ معلم
بفرخی بنشین و بشادمانی خیز | بخرمی بخرام و بشادمانی چم
بدار گیتی از بهر خسرو گیتی | بگیر عالم از بهر خسرو عالم
خجسته بادت عید خجسته نوروز | موافقانت بیش و مخالفانت کم

در مدح میرزا تقی خان امیر کبیر

دارد دو بند مشکین بر لاله آن صنم | دارم ز عشق لالهٔ او دیده پر ز نم
در عشق لاله دیده کسی پر ز نم نکرد | جز من ز عشق لالهٔ رخسار آن صنم
گویی در بوده اند لب و زلفکان او | از شهد ناب و سنبل سیراب طعم و شم
خواندم گل و بنفشه بناگوش و زلف او | کردم همی بزلف و بناگوش او ستم
گل را کجا ز عنبر سارا بود طراز | شاخ بنفشه را گل خندان بزیر خم
چون جعد او بنفشه نرسته است در بهشت | گل چون رخان او نشکفته است در ارم
پیچیده گاه و گاه نپیچیده جعد اوست | پیچیده تا میان و نپیچیده تا قدم
چشم دو تا کند همی آن زلف دو تا | حالم همی دژم کند آن چشمک دژم
پیش برش حریر درزنو است بی نصیب | پیش دو لعلش گهر بیخود است متهم
گفتم ترا بدین شکر و ناز لبان خوش | گفتا شکر که خورد بها است بی درم
گفتم درم چگونه بدست آورم بگو | گفتا بگوی مدح خداوند محتشم

مهر بلند رای محمد تقی که هست | تا زان بروزگارش هم سیف و هم قلم
اصل بزرگواری و بنیاد مردمی | فهرست رادمردی و مجموعهٔ کرم
معمور از او ولایت و والا بدو هنر | خشنود از او شهنشه و راضی از او حشم
کوثر همی ز صفوت رایش برد نصیب | رضوان همی بهشت پاکش خورد قسم
از او شاد دین و جهانی پر از سپاه | از او جاه دین و جهانی پر از حشم
الا بجد منش نتوان یافت دستگاه | الا بجهد منش نتوان گشت محترم
کردار او چو چرخ برین مایهٔ حیات | گفتار او چو عقل متین داور حکم
زین پیش بهر خواری دیوان خدای کرد | پای دو دین آصف ضم با نگین جم
وامروز کرد از پی تایید ملک و دین | با تیغ شاه رای منیر امیر ضم
ای فکرت بدیع تو صانع تر از فکر | وی همت رفیع تو عالی تر از همم
شد تازه دولت عجم از اهتمام تو | خرم ز رای تو آب رخ دولت عجم
مهران برون کنی تو بتوقیع از حصا | شیران برون کنی تو بشمشیر از اجم
تا شد طبیب دولت رای مجربت | این دولت سقیم شده رست از سقم
اندر حمایت تو خلایق ز بند خوش | موسی شبان بباید تا خوش کند غنم
رای تو چون شهاب گدازندهٔ ابلیس | کف تو چون سحاب فزایندهٔ نعم
نام ترا وزیری و میری علم نکرد | نام امارت و وزارت بتو علم
طبع تر است کوشد در زمرهٔ عبید | خوی تر است عنبر از جملهٔ خدم
جان را وفاق تست گوارنده تر ز نوش | دل را نفاق تست گزاینده تر ز سم

مروت شیمت تو و بخشایش و وفا — آری ز بند بار خدایان بدین شیم

آورده تو ام من و پرورده تو نیز — چشم عنایت از تو مرا هست لاجرم

نظمی بدین بهتر بطرازم اگر کنی — کاردهی چنانکه ببایست منتظم

آهنگ خانه دارم با کیسهٔ تهی — دل از جفای حاکمان ملک پر ز غم

نه ساز خانه دارم نه توشهٔ سفر — جود تو سند راست بدین هر دو ملتزم

تا کرده ام تقاضا هرگز ولی مرا — طبع کریم تو بتقاضا گشود فم

تا نیکوان رخان بفروزند تا ببند — تا عاشقان غمان بزدایند با نغم

در جام بدسگال تو بادا شرنگ ناب — در گوش نیکخواه تو بادا نوای بم

مانند ماه در فلک فرهی بتاب — مانند سرو در چمن خرمی بچم

یک بیت ازین قصیده کند گر کسی جواب — تا شاعری سرش نزنی گر نه شعر دم

+ در مدح میرزا تقیخان امیر کبیر

همی روم بسوی شهر خویشتن خرم — بموکب سر میران اتابک اعظم

سپرده راه نه جز بر فراز نرم نکوش — نهاده گام نه جز بر فراز اسپرغم

همه نشستن ما بر پرند بود و حریر — همه گذشتن ما در بهشت بود و ارم

ز خلد بود مخلد ز باغ بود بباغ — کجا شدیم سواد و کجا زدیم خیم

نبوده ایم تو گفتی میان لشکرگاه — میان شهری بودیم پر ز ناز و نعم

ز سبزه بود همه دشت نیز سبز بساط — ز لاله بود همه کوه زیر سرخ علم

ز گل نسیمک خوش خواستم همی منزل — درست گفتی ابر آذار گلاب بارد نم

گهی چو روی اتابک گشاده بود هوا — گهی چو دست حسودش فشانده بود درم

ز دوده دای امیری که بر جراحت ملک — ز رای او نبود آزموده تر مرهم

بعقل و رای نه پرورده کردگار چنو — و گر تو گوئی پرورد در رتبه اعلم

چنو شدن را صورت ببایدو معنی — که گل ز لاله پدید است و [illegible]

چو گل نباشد لاله همی بزیبک و بوی — که لاله سرخ بود لیک از و نخیزد شم

مآثر و ذرا و مفاخر ا سرا — شنیده ام ز گه خویش تا گه آدم

نه یک وزیر چنو خواسته ز ملک عرب — نه یک امیر چنو خواسته ز ملک عجم

بسی نماند که گردد ز اهتمام امیر — چنانکه بود عجم در زمان دولت جم

هنوز بر در کشمیر نا کشیده سپاه — هنوز بر در بغداد نا نشانده حشم

هنوز والی خاور نه مانکرده بپا — بپیش تخت شهنشاه در شمار خدم

هنوز سوی بجستان نرانده است سپاه — چنانکه ولوله افتد بتخمه رستم

هنوز بر در خاقان نایستاده بپا — که شهریار در بارگاه خاقان چم

چنین کند که شمردم من و هزار چنین — ز دست خواجه چنین کارها نباشد کم

ایا مفاخر تو دوش خواجگی را زیب — چنانکه زیور انگشت خواجگان خاتم

توئی سزای بزرگی و لیک بار خدای — بدست کس ندهد خیره اختیار امم

بدرگه تو کسی را سپاس بر کس نیست — که پاسخ از تو بود خلق را ز لا و نعم

بدین سپاس همه خلق را کند واجب — که بر نهند جبین هر کجا همی تو قدم

مگر هنر دل بنشاندند یکی منهی — که هیچ دل نبود بر تو سر او بهم

بزرگ بار خدایا بفر تو هیبت   شدم بجوش سخن شهره در همه عالم

نه جز ثنای توام بر زبان گذرد ی   نه جز هوای توام در روان کما نعلم

همیشه تا که بود بت پرست و عابد را   خمیده پشت بپیش خدا و پیش صنم

نشسته بر زبر مسند امارت باش   بپیش مسند تو پشت نامداران خم

بفرخی و سعادت هزار سال بمان   وگر حسود نماند مرا نباید غم

در مدح میرزا تقیخان امیر کبیر

چون بنا گوش سپه کرده ای تو دو نیم   در شب برگو از ظهر چه پوشیدی سیم

خط را وردی تا بوسه کبر اند هم   مگر از بوسه دبابان لب کردی بیم

برخ چون سمنت مور چگان چیر شدند   چکنی برگ سمن مور چگان را تسلیم

تو که هر چیز نکو دانی و دقت همه چیز   خط بیوفت ندانی که قبیح است و ذمیم

دود دوزخ بود خط و ابنا شبهت   دود دوزخ را همتای نگیرد تسنیم

خلق آن نوحت که از مستی در خواب شود   بو که خلق سزد زانکه ثوابیست عظیم

روی خوب ترا بچند نگهدار بتیغ   داست چونانکه خداوند مظفر اقلیم

لشکر آرای شهنشاه محمد که کسی   نام او را نبرد جز بدرود و تعظیم

هر کجا جود بکار است جواد است جواد   هر کجا علم بکار است حلیم است حلیم

به ثبات اندر فرش بود امروز ی   بلکه فرش بثبات اندر عهد قدیم

ای امیر همه احرار و خداوند سپاه   که هنر داری بر جمله بزرگان تقدیم

سر زا نبود در گوهر و خصلت مانند   که نژاد تو بزرگست و خصال تو کریم

گاه

گاه وصف تو بر وس اند رگاه بدمشق   هیچ نام تو نگشتست بیکجای مقیم

در خلاف تو چه جیست و رضای تو جنان   مرد با هش بگزیند است خاز جحیم

طبع من گشت سلیم از اثر مدحت تو   طبع شاعر نشود جز بمدیح تو سلیم

کامکارا سخنی گویم مطبوع و ظریف   که ظرافت نبود عیب نه مداح ندیم

کرده ام کاری زین پیش و مکرر کار عجب   که چنین کار نکرده و نکند مرد حکیم

چو دانکار دو عفریته همی خواستند   که مرا صحبت آن هر دو عذابیست الیم

بجبل ابروی بموی موستم دارند   که دل من بفر بیند بابری و بسیم

گاه گویند ز شوی زن همسایه پیری   تا نگه داشتن زن کند او بیت تعلیم

دوش در خانه همسایه فلان نغمه بود   تو اند بیشی از آن گونه همی آر نعیم

اینکه در مجلس عالی نگرایم هر روز   سبب اینست بیندازد که سهمیست عظیم

در مدح میرزا تقیخان امیر کبیر

لشکر و کشور مرتب و منظم   هر دو بمیر اجل اتابک اعظم

داد محمد تقی ستوده آفاق   معدن حمد و تقی یگانه عالم

کرد منظم همه ولایت ایران   باش که توران کند بایران منظم

از قدم خواجه بر بساط وزارت   شاه جهان را فتوح نگسلد از هم

از هنر میر باد فتح سمرقند   رایت شه را و ذیل کبر بپرچم

اختر مانند رای او ندهد نور   عنبر مانند خوی او ندهد شم

گوید هر گه که نعت خوی خوش او   مادح او را از عنبر شود فم

خیز و با پوران خواجه آی که بینی | عقل مصور شده است و فضل مجسم
چون پسر شه ستاده باشد گویی | آصف بن برخیا ستاده بر جم
شاه مظفر بود بدیل سلیمان | کلک همایون میر نایب خاتم
ای سر آزادگان و تاج بزرگان | بر همه آزادگان بفضل مقدم
قائمهٔ مکرمت قوی بتو گشته است | قاعدهٔ مملکت بجاه تو محکم
جود و جوانمردی و وفا تو ارزانی | بر همه گیتی مبین است نه مبهم
جز تو که دارد میان بار خدایان | حکمت بوذرجمهر و همت حاتم
بستگی چرخ اگر کف تو گشاید | خستگی آز را عطای تو مرهم
آدم اگر چند کز خلد غمین بود | داشت همی بهر زادگان نشر ماتم
زانکه همه زادگان آدم بودند | چون رمه ای کش بود نگهبان ضیغم
تا تو نگهبان آل آدم گشتی | شاد بخلد اندرون بود دل آدم
نعمت نعمان بود بخوان تو موجود | حکمت لقمان بود بلفظ تو مدغم
هست سرای تو کعبهٔ همه پیران | دست تو بر جایگاه چشمهٔ زمزم
روز بزرگان شد از لقای تو میمون | از پس چندی که بود چون شب مظلم
نامهٔ رادی شد از خصال تو معروف | جامهٔ مردی شد از فعال تو معلم
با تو و اقبال تو فتوح عظیمست | دیر بمان در سرای امیر معظم
شاه جوانبخت را بسعی تو گردد | چند دگر مرغزار بلخ مخیم
هر چه ز هر شه و امیر زد قال | گشت همه با قضا برابر و توام

چون شعراء رسول ملهم فرمود | نیست شگفت ار سروش باشد ملهم
شاهم سلطان شاعران جهان خواند | دید مرا چون بفن شعر مسلم
لیکن در خورد آن نواخت بباید | خلعت شاهانه و عطای دمادم
عنصری اندر زمان دولت محمود | داشت با خورد و بیت اشهب و ادهم
دستگه عنصری بده بدین شاه | دانی کز عنصری نیم بسخن کم
تا بهاران چو روی و موی نکویان | گردد بستان ز یاسمین و سپرغم
روی تو بادا بسان لاله شکفته | پشت بداندیش تو چو زلف بتان خم
بخت تو فرخنده باد و فال تو فیروز | با لب پرخنده باش و با دل خرم

در مدح شاهزاده امام ظهیر عماد الدوله

ابر نیسانی گهر دزد ز دریا بار نم | گل شود آراسته چون در فرخار صنم
سبزه و لاله در صحرا بخندد باران بر او | شسته هامون ز بیجاده بر رنگ بقم
آمد آن فصلی که نشکیبند هشیاران ز می | آمد آن وقتی که بنشینند میخواران بهم
باد هر ساعت کشد بر جانب هامون سپاه | ابر هر ساعت زند بر گوشهٔ گردون علم
حله چینی است گویی باغ پر رنگ و نگار | نامهٔ مانیست گویی راغ پر نقش و رقم
چون بنا گوش نکویان شد شکوفه در لطف | چون سر زلف بتان شاخ بنفشه پر ز خم
گل تو گویی ز عفران سوده دارد در دهان | ورنه او را چون بهم ناید همی از خنده فم
گر نرگس بنگری در بوستان گویی که هست | تعبیه بر گرد یک دینار کرده شش درم
مطرب بلبل ندانم از که آموزد همی | کو همی چون مطربان بر گل نوازد زیر و بم

چون دلارای که او را نیل و دریا بنده شد آب | گشته یاران از دو سو شاخ گل شوشاه هم

مرغزاران باز نشناسد کس از باغ بهشت | جویباران باز نشناسد کس از باغ ارم

بوستان آراسته چون جنت ذات العماد | باغ چون بزم عماد الدوله شد نیکو شیم

عمدة الحوار آفاق و خداوند عراق | بزم شاهنشه گرامی زو چو خواجه محترم

از همه شهزادگان خسرو ملک دارد نگاه | از همه آزادگان خواجه گزیدش لاجرم

خرم و شاد و بود در دل سلطان عادل او | دل ببستن حق بود سلطان عادل را نعم

مدحتش گفتن نشاط آرد برد از دل حزن | طلعتش دیدن شباب آرد برد از دل هرم

گشته او را با بزرگی همت والا قرین | هر که را باید بزرگی بایدش والا همم

در فصاحت معجزی خوانند او را در عرب | در بلاغت عنصری دانند او را در عجم

وارث خود کرده اند او را مگر هر [illegible] | کان یکی دادش حسام آن دیگری دادش قلم

هر که از فضلش همی گیرند فضلش بیشتر | کی شود از برگرفتن آب دریا باد کم

گر قسم گویم بخود گفتن نیست مثل اندر جهان | نه چو منکر نیست کس خوردن چرا باید قسم

تا بعصر از آفتاب رای او رخشنده است نور | تا بشام از بوستان خلق او عنبر است شم

در همه کرمانشهان امروز از انصاف او | نه ره و بود حمله بردن گرگ را سوی غنم

گر توانند گشت گرد آشیان باز کبک | گرد اقلیمش نیارد گشت بیداد و ستم

ساعتی از خدمت خسرو نیاساید همی | در وجود آمد تو گوئی بهر اینکار از عدم

گر ببخشد آنچه دارد در خزینه باید داد | شامگاهان منکری بر روی شر آباد و ندم

در سخاوت اقتدا کرده است بر آبای خویش | اقتدا کرد آنکه بر آبای خود فما ظلم

ایزدا

بخداوندیکه چون دریاست کف راد تو | بل بپیش کف تو دریا برادی متهم

هم خداوند جلالی هم خداوند جمال | هم خداوند کمالی هم خداوند کرم

فضل باید مرد را تا بر امم گردد امام | تو بفضل خویشتن ایدون امامی بر امم

در گذشتی از پدر در فضل و در دانش ولی | چون پدر در دین هدی گشتی بر یزدان محتشم

بر در دولتشاه غازی تا لب دجله سپاه | تعبیه شاه خواهی تا حلب بر در حشم

چون پدر رنادنی سوی بغداد از کرمانشهان | شهزاده شیر آید همی باید از اجم

باش تا بگرفته شمشیر یمانی در یمین | بگذری از دجله چون موسی بتا نیم

جسم اعدای شهنشه را به پیسپاری نجال | سنگ صحرای بیابان پشت پیل و غاب دم

با معادی آن کنی که موسی عمران بچوب | با موالی آن کنی که عیسی مریم بدم

آمدستی سوی درگاه شهنشاه از عراق | چون خضر بر چشمه حیوان ز حاجی عجم

باز خواهی گشت مانند پیمبر ز آسمان | تا رک کیوان سپرده قدر تو زیر قدم

تو شناسی قیمت اشعار من چون شاعری | لذت الحان داودی کجا یابد اصم

تا نباشد عشق برابر تو شمس الضحی | تا نباشد عرف را تابش بدر الظلم

ساله و عمر چون شمس بر فرقت [illegible] | تو شکفته روی باد [illegible] کالانجم

باد فرخ بازگشت تو سوی کرمانشهان | بر گل و شمشاد و نسرین در عمادیه حرم

در مدح عضد الدوله قهرمان میرزا

چند روز است که بی روی بت سیم اندام | ندهم گوش بطرب بزم و دست بجام

مر دل خود را نادور شد از رخ دوست | تجربت کردم بی دوست نگیرد آرام

تن من در سفر است و دل من در حضرش | پیش یاری که تنی دارد از نقرهٔ خام
گه ببوسی لب او را و بکاوی زلفش | عنبر بنبازی دست و شکر بخائی کام
زلف پرحلقه و پرچینش مشک است ولی | بوی مشک آید از حلقه و چینش مادام
بر دو هفته قمرش مست غزالان دارد | جز که بر من نشود مست غزالانش رام
دست من بود بران زلفک همچون سنبل | چشم من بود بران چشمک همچون بادام
روم و در روی خم باز بران روی چو گل | وندر آویزم در حلقهٔ آن زلف چو دام
عارض او را از شوق چنان بوسه دهم | که نشان ماند بر عارض آن ماه تمام
آرمش چون بکنار اندر گر نشناسی | که کدام است کنار من و کنار او کدام
از گه شام لبش بوسم تا نوبت صبح | از گه صبح رخش بینم تا نوبت شام
بر من از بوسه شکر بارد و من بر وی درود | از مدیح ملک غازی خورشید انام
قهرمان شاه نکو منظر شاه ملکان | بوالمظفر عضد الدوله چو بنده ش نام
در هر آنجای که از رسم و رهش یاد کنی | آفرین گویند او را چه خواص و چه عوام
در ده خدمت او هر که گامی بنهد | پیش او خرمی و شادی آید صد گام
ایکه هر روزی تدبیر تر است مطیع | ایکه پیروزی شمشیر تر است غلام
مردمی گرد جهان همچو غریبانی گشت | تو پدید آمدی و در دل تو کرد مقام
پیش از آن کاین هنر زنده شود تخته نهفت | حادثات از وی نگسستی در هر هنگام
تا ابد باد تو اینم ز گرفته است فروغ | تا بکی باد تو اینم ز گرفته است نظام
کشتها بی آسیب است و رعیت خشنود | مرزها بی حادثه و خلق همه با آرام

از

از دو صد شاه یکی چون تو شود شاه بزرگ | از دو صد مرد یکی مرد شود رستم سام
گرچه در دست جهانست زمام همه خلق | مر جهان راست همه سال بدست تو زمام
ملکان پیش که رسم تو شان باید کرد | که رسوم تو رسوم ملکان راست امام
از رسوم ملکان رسم تو و عادت تو | هست نیکوتر چونانکه ز دینها اسلام
ملک گیتی چو بنا است و تو بودی تیغ | چه خطر دارد چه قیمت بی تیغ نیام
چون تو شمشیر برانگیخته باشی ببرد | چون تو شمشیر نیاهیخته باشی ز نیام
دشمن وارون شود پیش تو با بوسه و سهم | تو سر گردن شمشیر تو را گر بدهد دام
دیگر از دست آموخته با جام نبید | دست تو نظم ممالک را با کلک و حسام
من مدیح تو بانجام ندانم بردن | کاین هنر کار کسیست که پیدا نبود او را انجام
تا همی باشد افزایش باغ از باران | تا همی باشد آرایش چرخ از اجرام
تا ابد شادی کن و بر چرخ سعادت بخرام | شهریاری کن و در باغ جلالت بخرام

در مدح شاهزاده قهرمان میرزا

بفرخی و سعادت رسید عید صیام | بدین بشارت ساقی چرا نیاری جام
بیار جام و مرا دل ز باده خرم کن | که خرمی را وقت است و باده را هنگام
ز بار مانده شعبان بیار جامی چند | اگرنه مانده سوی مرد می فروش خرام
چو رفت روزه بنوشم نبید و سنه لثم | نه شیخ شهرم تا روزه داری مادام
بماه روزه همی گر گرفتمی ساغر | پسند بودی بر من ملامت و دشنام
کنون که رفت مه روزه و درآمد عید | همی گسارم ساغر که نیست جای ملام

اگرچه در همه حالی بود حرام نبید
گمان برم که نباشد نبید روزه حرام

بدین سپاس که جان مرا ز روزه خرید
کنم فراوان عید خجسته را اکرام

ز پارسایان زین پس مرا شمار کنید
که می نخوردم تا ماه روزه گشت تمام

مهی گذشت که قصد قدح نکردستم
مرا نبود در این ماه بی قدح آرام

قدح گسارم امروز و خوش بیاشامم
مدیح خسرو پیروزبخت نیک‌انجام

یمین دولت و دین قهرمان شه غازی
که بزم راست چو جمشید و رزم را بهرام

شده پرستش بخشش سزا و کار فرض
چنانکه برهمنان را پرستش اصنام

ز هیچ کار شبیهت نبود فزایش
که از خدای بدو رازها شود الهام

نژاد اوست گرامی‌تر از نژاد ملوک
چنانکه چشم بود بهتر از همه اندام

ابا مظفر نیکوخصال نیکوروی
که داد دادن خلق است پیشهٔ تو مدام

ستوده داری رای و زدوده داری دل
بدین دو از مه و خورشید بگذرانی نام

بدو که تو بود جایگاه دولت را
چنانکه جایگه شیر شرزه در آجام

تو ایدری و اثرهای تو رسیده بروم
تو ایدری و هنرهای تو رسیده بشام

منافقان ترا کرده کردگار سخط
موافقان ترا کرده روزگار سلام

در آن مقام که جویند با تو گردان جنگ
بکار جنگی داناتر از نبیرهٔ سام

سزا بود که ستایش کنار منعم
که از نوال تو ام پرورده گشت عظام

همیشه تا که بود بزم را بکار نبید
همیشه تا که بود رزم را بکار حسام

بزم نام بیاد و بزم کام بجوی
مخالف از تو برنج و موالی از تو بکام

در مدح شاهزاده قهرمان میرزا

دل من شیفتهٔ بتان زلفیست حلقه و خم
که فرو ریخته چین از بر چین تا بقدم

بت مه روی مرا زیر قدم ساید زلف
گر نپیراید و لختی نکند او را کم

رو و لب او چو گلنار و خطش سیسنبر
خوش همی آید سیسنبر و گلنار بهم

صنم سیمبر و روی بت و منم شیفته‌اش
خنک آنکس که بود شیفتهٔ روی صنم

هست رخسارش مانندهٔ دیبای بهشت
گر بود دیبای جنتی زده از مشک رقم

گرچه کس راستم از سنبل هرگز نزند
بر من از سنبل مشکینش ستم رفت ستم

از رخ و زلفکان او بم عجب آید که بود
قمر غالیه پوش و شبه غالیه شم

چند روز است که بی روی نگارینش مرا
دل همی شوره و از دیده همی باید نم

عاشق او بم مانندهٔ مفلس که به سیم
گرچه مفلس نیم از دولت خورشید عجم

بو المظفر ملک بن ملک و شمس ملوک
قهرمان شاه بلند اختر فرخنده شیم

هر چه خود هیچ نبندد و نزند جز نام نکو
ملکان هیچ نبندند و نزند الا کرم

ز حشم او رعیت را دارد چونان
که رعیت نبود هرگز شاکی ز حشم

از هم نامش بر بقعه با اقلیم اندر
برکند نام بود آنکه خداوند هم

ای جهاندار و جهانگیر و جهانجوی ملک
که سرافراز شاهی و سرافراز امم

نبود دست شرافت با دست شهان
که ترا دست گشاده است و شهان را دیهم

بگرم نام نکو جستن مشکل نبود
نام جوئی تو که کارت همه روزانه کرم

علمت برده کشمیر زده نیست هنوز
باش تا آنکه ز فن برده کشمیر علم

دو دستت دارنده مالند هم مردم و تو / دشمن مالی و این نیست بمردم مبهم
کف تو داد ترا از ابر بهار است بجود / مر ترا کردی مانند بهاران خرم
مر ترا نبود از شبروت آگاه گریز / ولی از ظلم گریزانی چون مرد ستم
جاودان درهم و دینار دبساپل مجنب / ای نکوئی که همی ماند گنج از درهم
هیچ غم نیست مرا تا که شده مادح تو / مر ترا هر که بود مادح او راست چه غم
جاودان تا نبود دگر دون مانند زمین / جاودان تا نبود هامون مانند ارم
باد همراه نکوخواه تو جاوید بهی / باد همراه بداندیش تو جاوید الم

در مدح عزیز خان سردار کل

بهار تازه جهان کرد تازه و خرم / شده است باغ نوآیین چو بوستان ارم
چمن ز بسکه چنین سان نداند باز / بنفشه پشت خم شده شکوفه روی صنم
علم بگوشه گردون کشید نوروز / بچند لون ملون شده بپا ند علم
ز سبزه حله همی بافت باد بر هامون / ز لاله کرده بران سبز حله را معلم
گل دو رویی یک روی زرد دیگر سرخ / دو رویی شده تو گوئی بزعفران بقم
بکوه و صحرا باد بهار فرودین / نگارهای بهشتی همی کند رقم
نسیم خیزد هر بامداد غالیه بیز / ز شاخ سنبل سیراب و شاخ اسپرغم
چو چشم جانان شسته باشد روی تاج / بچشم نرگس هر شب همی نشیند نم
ترانه گوی شده ستند بلبل و قمری / یکی بنغمهٔ زیر و یکی بنغمهٔ بم
کنند هر دو بهم تهنیت که بر درگاه شاه / امیر و عید و بهار آمدند هر سه بهم

امیر لشکر و کشور عزیز خان که بود / از و شهنشه خشنود و شاد خواجه حشم
عدو گداز در روز وغا بنوک سنان / ولی نواز در روز عطا بنوک قلم
بچشم لشگر او راست هیبت عظیم / ببارگاه شهنشاه حشمتی معظم
نه هیچ رائی مانند رای او کامل / نه هیچ عهدی مانند عهد او محکم
بدو نهاد بری تازه روی آئین باز / دگر هر که جز او ناشکفته روی دژم
عبید احسان باشد هر آینه مردم / بسا کسا که باحسان عبید کرد و خدم
هزار بار نکوئی کند بجای کسان / ز بار منت پشتی یکی نخواهد خم
بدرگه ملک آمد بفرخی و خوشی / چنان بدرگه کاوس رفت رستم
برون آمد از آن گفت هر کسی کامد / بپیشگاه ملک مشفق بنی آدم
نواخت یافت سزای بزرگواری خویش / ز شهریار جهان خسرو بزرگ دلم
ایا ربوده ببادی ز دادمردان گوی / ترا مسلم رادی و مردمی و کرم
همه سخاوت باشی بگوشه مسند / همه شجاعت باشی بگوشه ادهم
سبان از رقم واقعیست نیزه ات بدرست / سنان نیزه چو دندان افعی ارقم
سرای وادی آباد گشت از کف تو / بدان صفت که شد آباد کعبه از زمزم
کند منادی اقبال تو ببانگ بلند / که هر که سوی من آمد نبیند روی ندم
شناختست که باشد درم ز مهر عطا / عزیز بود بر او ز ابر است خوار درم
چو میوه کز نخورد زنور چه خار بن چه درخت / چو تشنه در نهر و چه سراب و چه یم
نه در دو لابست او کز نهاده پای خلاف / نه با سپاست او کز گشاده دست ستم

شخوده بود جگر چو دروزگار مرا / مشاد مهر تو بر آن شخودگی مرهم
ز چند منزل گشتی شفیع من بر شاه / چنین کرمی هرگز که کرده در عالم
مرا هزار دهان باید و هزار زبان / ز بهر اینکه کند ادای تو سپاس نعم
ملالت مباد که گشت از تو روزگار به کام / غمت مباد که کردی مرا رها از غم
همیشه تا که نماند گیا به سرو سهی / همیشه تا که نباشد سها چو بدر ظلم
بر آسمان امارت بمان بدر تمام / ببوستان سعادت بمان سرو بجم
خجسته باد ترا آمدن بحضرت شاه / چنانکه رفتن آزادگان بسوی حرم

در مدح شاهزاده اعتضاد السلطنه

گداخت عشق بتان انگبین لبم چو موم / گداخته شدم از عشق و کاسته ز غموم
بتی که هست سر زلف کان و عارض او / ببوی نافه چین و برنگ دیبه روم
که دید دیبا جز روی آن بت زیبا / ز مشک نابش نقش و ز داغ وانش بوم
لبان رنگین گر دشمن و صبح خطا / بسان درج عقیقین بغالیه مختوم
نگاه می نکند کس بسوی نافه چین / که چین زلفش بشکست قدر هر مشموم
چه ظلم دید ندانم بنفشه از زلفش / که سر بزانو نهاده چون یکی مظلوم
گهی کشم دم سرد و گهی کشم دم گرم / فراق کرده دم من چو مهر پر سموم
ملول دارد جان مرا ملامت خصم / همی ندانم تا کی زیم ملول و ملوم
چرا ملول نشینم چرا ملول زیم / مرا که هست بلب مدحت وزیر علوم
بزرگ زاده خاقان علیقلی که بود / خجسته هم بخصال و ستوده هم برسوم

عماد ملکت و اعتضاد سلطنت / مجره‌ی و بکرمی و سروری موسوم
میانه همه آزادگان بفضل و هنر / بلند تر بود از ماه در میان نجوم
نه هیچ فاضل از فضل او نبرده نصیب / نه هیچ سایل از جود او شده محروم
نه هیچ رمزی در پیش علم او مبهم / نه هیچ رازی نزد متانت رای او مکتوم
بپیش دانش او شبهه هیچ راز نماند / هنوز گو شد تا رازها کند معلوم
نه کبر ورزد و نه بخل داند و نه حسد / از این سه خصلت باشد منزه و معصوم
که بهر دانا اخلاق او چو باد صبا / طرب فزاید الفاظ او چو آب کروم
در دست مشغله ملک و کفایت او / چو شیر پنجه چنگال و پیل با خرطوم
عجب مدار که گردد بطبع چون شکر / گر از حلاوت لفظش فکنند در زقوم
بدان خوشی به برای اندر آیدش ز آب / که خواب اندر چشم و شراب در حلقوم
معتقد است برا و برتبه آن چاکر / که زائرانش آرد بمدح و نوید قدوم
شناور کرد نباید بچاره او را پست / که بر کشیده مرا او را به بهمن قیوم
همه خزانه قارون گرش بدست افتد / بساعتی اندر تا چیز گردد و معدوم
هنوز بر نخی گفتم ز وصف همت او / روان حاتم طائی بخواستم مهموم
ابا کفایت و رای تو پیر و خورشید / بزرگواری و ذات تو لازم و ملزوم
شدی بخصلت محمود در زمانه بزرگ / بزرگ می نتوان شد بخصلت مذموم
بنثر نامه کنی پر ز لولو منثور / بنظم صفحه کنی پر ز گوهر منظوم
ببزم تو شعر ار است نعمت موفور / بخوان تو داد بار است و رزق مقسوم

شکفته گردد در مجلس تو طبع دژم / خجسته گردد در خدمت تو اختر شوم

مدیح من کندت بی‌نیاز از هر مدیح / چو منّ و سلوی باشد بصل چه باشد و ثوم

گرت مدیح نگفتم بخویشتن کردم ظلم / مسلّم است که انسان بود جهول و ظلوم

همیشه تا که حکایت بود ز قصر مشید / همیشه تا که روایت بود ز شهر سدوم

بود سرای تو آباد و مجلست خرّم / سرای حاسد تو جاودان نشیمن بوم

خطاب تو بجهه وقت باب دلبر / سر قصیدهٔ غرّای عمرو بن کلثوم

در مدح سپهسالار

مرغزاری چنین خوش و خرّم / چون بهشت برین و باغ ارم

لاله در سبزه سبزه در لاله / لعل و پیروزه یادگشته بهم

باد بر سبزه او فتد گوئی / موج خیزد زمرّدین از یم

آفت شیر مرغزار سپاه / زده بر روی مرغزار خیم

مرغزاری فراخ چون گردون / وندر او از ستاره بیش حشم

فوجها موجهای شور انگیز / خیمه ها بیشه های پر ضیغم

فرّ دیگر گرفت لشکرگاه / اینک از موکب شه عالم

ماه آمد میانهٔ انجم / گشت آراسته بشیر عجم

باش کابند خسروان عظام / زیر رایات خسرو اعظم

آیت نصر نامر الله پناه / خسرو خوش خصال خوب شیم

مدحتش گستری فزاید جاه / طلعتش بنگری زداید غم

رایتش را مشاطه وار زنند / ظفر و فتح شانه بر پرچم

نعرهٔ کوس آیدش بر گوش / خوشتر از لحن زیر و نغمهٔ بم

اندر آمد کنون بلشکرگاه / رایتش با خجستگی توأم

لشکری شاه را پذیره شدند / بر دمیده بنای رویین دم

صف کشیده پیادگان سپاه / همه بر دوش آتشین ارقم

آخته تیغها بدست سوار / برق رخشنده در شب مظلم

روی هامون ز جوش جیش سپاه / گوش چرخ از غریو کوس اصم

زیر گرد سوار ماه درفش / چون درفشنده ماه زیر غیم

خسته پشت زمین ز نعل ستور / بیشه روی هوا ز شیر علم

شاه کیخسرو و سران سپاه / همه چون گیو و بیژن و رستم

گوش بر امر شهریار جهان / که کدامین سپه زنیم بهم

سوی مشرق رویم یا مغرب / ره ببریم یا بقدم

با چنین لشکری فزون ز شمار / شاه را مملکت نیاید کم

لشکری تا کنون بدین ترتیب / کس نیاراست از ملوک عجم

گر جم آراستی چنین لشکر / کی شدی بیوراسب چیره بجم

تو چه گوئی که کرد این همه کار / شاه را خدمتی چنین معظم

سر آزادگان سپهسالار / میر آزاده تا که آدم

در ضمیرش هوای شه مضمر / در نهادش ولای شه مدغم

شاد باش ای شهنشه عادل | دیر زی ای شه بزرگ هم
روز میدان که برکشی شمشیر | رسد از خون به پشت ماهی نم
عزم تو چون شمال مسرع و تند | حزم چون کوه آهنین محکم
چون طبیب است رای تو حاذق | که ببرد از مزاج ملک ستم
تا بود گیسوی بتان را تاب | تا بود ابروی بتان را خم
لشکرآرای و مملکت‌افزای | برخور از شاهی و بشادی چم
صف دشمن شکن چو زلف عروس | کارها راست کن چو قد صنم

در مدح ناصرالدین شاه

نوبهار آمد آراسته چون روی صنم | باغ چون خلد شد و راغ چو بستان ارم
روی معشوق فروشسته نکوگوئی بگاه | بر سمن وقت سپیده چو فرو بارد نم
باغ از بوی گل زرد همی گیرد بوی | شاخ از بار گل سرخ همی گیرد خم
لعل را داشت بگلنار تو پنداری تو | مثل را داد بشمشاد تو پنداری شم
بلبل از باغ بباغ آید با نغمهٔ زیر | صلصل از شاخ بشاخ آید با نغمهٔ بم
کبک بر کوه کند مستی ناخورده نبید | مرغ بر شاخ کند افغان نادیده ستم
گلفشان بر سر مرغزار همی گردد باد | باغبان سوسن و سنبل سپرد در قدم
لاله بر سبزه شکفته چو علم بر دیبا | خوبتر باشد آراسته دیبا بعلم
کوهساران شده چون چهرهٔ جانان رنگین | جویباران شده چون عارض خوبان خرم
مرغزار امسال از زیب به از پار بود | کاندرو شاه برافرازد خرگاه و خیم

خسرو عادل تاج سر شاهان جهان | ناصرالدین شه غازی ملک ملک عجم
وصف اخلاقش با خار کنی گردد گل | نام عصیانش بر نوش همی گردد سم
دل او بحری کز فضل و هنر دارد موج | کف او ابری بارانش ز دینار و درم
روز عرض حشمش تنگ شود دشت فراخ | عرصه گه گردون باید چو دهد عرض حشم
شاه اقلیم‌ستان و ملک قلعه‌گشا | اینچنین نامش بر لوح نوشته است قلم
در جهانداری و لشکرکشی و خصم‌کشی | چرخ گفتم بی مثل بود گفت نعم
ای شهنشاه مظفر ملک خوب‌خصال | ای خداوند مؤید ملک خوب‌شیم
هر که آن منظر و آن طلعت شاهانه بدید | شادمان گردد و هرگز نکند یاد از غم
نور رای تو ز گیتی اثر ظلم ببرد | مهر باید که ز گیتی ببرد آثار ظلم
چرخ جنبد که کند خدمت ایوان تو | دهر کوشد که کند دشمن بدخواه کم
نیست امروز که بود در همه اطراف جهان | که برآید بخلاف تو و عصیان تو دم
سر گرا باز شود روز وغای تو دهان | حرص اسیر شود روز عطای تو شکم
همه رای تو متین و همه عزم تو درست | همه فعل تو صواب و همه قول تو حکم
با چنین دولت روزافزون کامروز تراست | نه ترا خاسته آید نه ترا لشکر کم
خدمتی کرد است امسال ز بهر تو بهار | تا مگر جای دهی او را در صف خدم
مرغزار از آن گل و اسپرغم کرد | تا تو خرگاه زنی بر گل و بر اسپرغم
گاه از ابر برانگیزد بهر تو سپاه | گه ز قوس قزح افرازد پیش تو علم
تا ز خورشید بود روشنی اندر آفاق | تا ز نوروز بود خرمی اندر عالم

روز و شب فلک ملک چو خورشید تابان | سال و مه در چمن دولت چون سرو چمان
بر تو فرخنده بود عید جم و افریدون | مانده آنجای همی تن که فریدون دم

در مدح خاتم انبیا صلعم

بس دل همچون تو بر فرزند کیهان | هان نشوی ای پسر فرزند دهقان
هستی دانا مباش معجزهٔ کیهان | معجزهٔ گیتی نباشد الا نادان
چون من ایمان پذیر و باش معجزه‌ای | تا قوی گردد از پیر و هش ایمان
گوش کن ای بستهٔ مقام طبیعت | تا بسپاری سرا ز مغاک سرطان
گامی چون معجزه دان ز خویش بیرون کن | گام دگر باز نه به تارک کیوان
چون گره دهر پاک مباش از آنکه | بر گره دهر پای بخشد پیدان
بینش ما و شما که داد بدیده | جنبش ما و شما که داد به شریان
گشت سپید از که چهرگان چو کافور | گشت سیاه از که زلفکان چو قطران
بر فلک از بهر که بر فروزد گوی | هر شب چندین هزار شمع درخشان
فصل بهاران کند که زنده زمین را | باز که میراندش بفصل زمستان
برگ که گیرد ز شاخ در مه تشرین | باز مرا او دهد که برگ بنیسان
مهر ز مشرق کجا شدی سوی مغرب | گر نه بدو بودی مدبر او فرمان
گرچه ز کیش مجوس گروهی بد کیش | دهرمن و دهریان شدند بطغیان
لیک مرا عقل ژرف بین ز جهل | باز رهانید با دلایل و برهان
بعد همانا مراد لیل نخستین | بسمله بر که بر عساکر شیطان

من نخرم علم فلسفی بکوی فلس | نیز بنا فی تمام حکمت یونان
سنجد با عقل ناتمام همی شرع | فلسفی اندری عقل نیست مسلمان
عقل بمیزان شرع باید سنجید | شرع بود عقل را مبارک میزان
معجزهٔ ابلیس بودی بهمه عمر | گر نشدی دهر مر خلاصهٔ ارکان
خواجهٔ پیغمبران محمد مرسل | آنکه عرض اوست ز آفرینش کیهان
بوده عرض او ز آفرینش حق را | میوه بود از درخت مقصد و عرفان
گه نفرستاد پیش خدای بگیتی | بودی شرک آشکار و وحدت پنهان
دادی دادار را بنودش سوگند | وقت مناجات خویش موسی عمران
ملک ولای رسول بود و نبادش | آنچه ز پروردگار خواست سلیمان
ملکت ثانی چنان سلیمان خواهد | خیره منه بر چنان پیمبر بهتان
ای ملک العرش آفرینش مخلوق | بهر تو شد خلق چرخ و انجم و ارکان
حب تو و بغض تست نعمت و نقمت | مهر تو و کین تست جنت و نیران
خواهم پاداش این مناقب از تو | قصری آراسته بروضهٔ رضوان

در نعت حضرت رسول علیه السلم

گرم کن خرگه و می خواه که آمد تشرین | از رخ ساقی که لاله ستان گذر سرین
خرگه گرم بیا کنون که نسیم آید سرد | باده لعل بیا کنون که چمن شد تتین
یاسمن و ریحان و سنبل کنون باید جست | که مرکانون با شاخ سمن و ورد کنین
کوه چون دیدهٔ یعقوب براه یوسف | باد همچون دم فرهاد ز هجر شیرین

کنگرهٔ چین روی شمرا ز باد شمال   بر شمر از سر زلفین شبه مویان چین
ور نشاید بچمن رفتن از پیش دو چشم   سرو بالای بر پای کن و خوش بنشین
دل و کانون را به آتش و غم عشق مداد   تا بدانکه که درآید بچمن فروردین
باد نوروزی شاطر شود در بستان   مرد خنا زانو شد حلل حور العین
ماه نیسان ز در بنگر و آید بیرون   شاخ چون بت کند باغ چو بتخانهٔ چین
بکند موسم دی جامه بهنگام بسخ   چون پس از فترت عهد نبی بار پسین
خواجهٔ پاک ابوالقاسم احمد که خدا   داد از موضع او عرش برین را تزیین
نه بپایان کمالش برسد پای گمان   نه بدامان جلالش برسد دست یقین
خلوت و دعوت او را دو مکان بود قریب   دعوتش در حرم و خلوت در علیین
گوشهٔ باشد از عالم جاهش افلاک   خوشهٔ باشد از خرمن فضلش پروین
نام او را بنبشتند بپیرامن عرش   هست از آن نام درخشندگی عرش برین
تا بخلوتگه او ادنی از جامهٔ خواب   رفته و آمده و گرم هنوزش بالین
بود با یزدان بی واسطه در پردهٔ راز   در پس پردهٔ حیرانی جبریل امین
آفرینش چو بدان خلوت و بدان خلوتگه خواست   کرد بر قدرت خود داور ذو المن تحسین
گشت مسجود ملک نور وی اندر آدم   ور نه آن قدر و شرف داشت کجا مشتی طین
هیچ دانی که مر او را ز چه رو سایه نبود   گر ندانی بشنو از من برهان مبین
شمس چون سایه فکن گردد بر اجسام شخص   سایه زو گر بیفتد افتد گاهی به یمین
بود شخصش بشر و شمس فلک سایه فکن   زان سبب سایه نیفکند به روی زمین

شهری از شرع برآورد و بپیرامن شهر   سر بعیوق کشیده دو صد برج حصین
نور عثمان سپهر است بر او جست و نجوم   کار فرمای دهور است و شهور است و سنین
قوت دین و بقا ناف شرعش امروز   باز بسته است بشمشیر ملک ناصر دین
شهریاری که کند با دل و بازوی خویش   آنچه کیخسرو با جام و سلیمان بنگین
ای شهنشاه مظفر ملک دین پرور   که ز تو یافته آیین پیمبر آذین
ملک آراسته از تو و ز لرزه در ترکستان   ملک عز یافته از تو و ولوله در قسطنطین
تا نباشد هنر پشه مانند عقاب   تا نباشد بجگر آهو چون شیر عرین
خسروا شکر باشد همه ساله شاد   بهمه شاهان چون بهر کیکاوس یقین
عید مولود پیمبر به تو باد افرخ   ربعی بر همه آمال و امانی آمین
سخن پایه ز خدمت اگرم باز گذاشت   عذر خواهم بود این مدحت چند بتضمین

در نعت خاتم انبیا علیه السلام

ایا سنبل فروهشته بطرف لالهٔ نعمان   فراز سرو بنشسته پراز لاله کی بستان
ز خط نوک کس برده بدین خوبی بنا ورده   نه خود نقاش چین کرده چو تو نقشی بتخت
شبه مو و شکر پاسخ چو نو ترک نگارین رخ   نباشد در همه خلخ نزاید در همه توران
رخ ماه است جعد شب نسیم ساده ات غبغب   چو با خون خوشاب است لب چهره دندان
طربها را بهم چون مل لبت مرجان و عارض گل   شکفته گرده گل سنبل سرشته با شکر مرجان
رخ و چشمت گل و نرگس بتا تا یاد تو مونس   بمان ماه در مجلس بیاد سرو در میدان
بنا گوشت بها زاله بدندان پاک چون ژاله   رخت ماه و خطت هاله بگرد آن مه تابان

بمجلس ماه من سوری همانا داده جودی ... دخانش پر گل سوری همه گل کشته رضوان
چو از رخ زلف بردارد فتد از شب برون روزی ... چو بر رخ زلف بگذارد فتد در شب کجی پنهان
تو گویی چون مه دو هفته منم چون قامت نگون گشته ... تو گویی با قد برد فتنه منم با قد چو چوگان
بدو لبش و با تو گفتی بد لب طبرزد تو ... فسون را جفت ها رفتی بدان دو نرگس فتان
بخلق از اهل گوشه ز سنبل بر شد خجسته ... دهد عطار دارو نوشه سر زلف تو مشک دان
مهی با سرو آزاده و با حور بکف ملحق ... که در خلد برین داده خبر از خواجه امکان
ابو القاسم حبیب حق محمد خواجه مطلق ... که کرده فرش صدراش برین فرزند گون ایوان
به چیره ماه انگشتش بسوده دست پشتش ... خداوند هشتم در مشتش کلید جنت و نیران
شهنشاه سریر کن فکانش کون آستین ... ز آغاز جهان تا این سپرده در دو آسمان
بساط کون از مظهر ز اسرار ازل مخبر ... بگفتار وصی انجی سر سید و داد دیهمان
نبوت راست بر همه امکانش در بسا ... وجود خلق را مانند کتاب کون را عنوان
محیط فخر و ابن خدا را اولین بنده ... بدو باشند پاینده سپهر و انجم و ارکان
همه امکان بطفیل او دو گیتی نیز از او ... کشد در پیش خیل او جنیبت موسی عمران
چه در بالا چه در پستی بود او را ز بر دستی ... بدو جنبد همه هستی چنان چون کالبد با جان
خدا بر همه جهان بر همه برین فرزند گوهر ... نفوذ خویش گسترده براهش مهر شادروان
سوی بالا بنام مرز چنان در فرض برانگیزد ... چو مسکینان در آویزد بفقر اکثر مع کیوان
نه زو هم انبیا گشته هر آنجا کو قدم هشته ... نیرزد هیچ افرشته هر آنجا کو بود در آن
بچشم سر و سر دیده خدا را او پرستنده ... دو عالم از نور دیده بر او با میل جولان

میان

میان جان و جانانش برون رخت دونه دانش ... تو خواهی گوی بر دانش و یا پیغمبر نوان
منم فرمود چون بنده محمد را پرستنده ... علی کش آفریننده گروهی دانند را خلقان
وجودش با قدم هم تخت بر صنعت الله ... بتار ستار امکان شد علی شاه شاهان
نمی کردی گر او پشتی بنوح آن آکب گشتی ... کجا لنگر فرو هشتی بکوه جودی از طوفان
بدست خویش بر شسته هم انسان و هم افرشته ... ز مهر تو بدین گشته پدید از کون انسان
شده در عنصری هیکل که برهیز اکند اکمل ... قبا جامه مسیحا را ز آمده سلطان
ایا معراج بخت تو برا از افلاک رخت تو ... یکی شاخ از درخت تو فراز و بت و از جان
بود ذات تو در بینه جهان چون کوه ذات دونه ... ز آغاز در سینه مصور تر دو کیهان
چو نام تست بنوشته دیباه عرش از آن گشته ... پرستشگاه افرشته تجلی خانه رحمان
بود جبریل به کسوه نستر چون تو هر دو ... سوی تو گرچه بیک اعد سوی از دو جهان
اگرچه پیک ره پوید پیام از این و آن گوید ... بخلوت راه کی جوید میان عاشق و جانان
ز لاهوت منزلگه فراز لا مکان خرگه ... بود بوند تو در که بر از گنبد گردان
زند چون خیمه در محشر سپهبد جند ... همه پیغمبران لشکر آهنگ اندر جولان
فروغ حق جمال تو قدم تخت جلال تو ... زده نوبت بلال تو بپا الملک جاویدان
همه مامور و تو آمر همه مقهور و تو قاهر ... شد است آن گوهر ظاهر نمای گوهر اعیان
ثنایت آفریننده بگر نهان پراکنده ... مدیح تست آکنده سراپا همه قرآن
بود مدح من مسکین سوی تو با همه آذین ... صوبی بردن هند چین سوی عمان
الا یا خواجه شافع خدا را نام جامع ... مرا ده داروی نافع ز دارو خانه ایمان

کتاب جهل خوانده‌ام هوای نفس نبشته‌ام — مرو شمار بک ماندستم زبون پنجهٔ شیطان

مرا نبردی طاعتی ده ز علم دین نصیب عشق — یکی گنج از قناعت ده که فارغ گردم از دونان

مرا آن روز شو یاور که بگذارند در محشر — گروهی روی چون اختر گروهی دیگر چون قطران

من خود را خود کامی در آن آشفته هنگامه — ندارم جز یکی نامه در آن نامه همه عصیان

در نعت حضرت رسول

ای سینهٔ تو چو برد دل بندان — چاه ذقنت دل مرا زندان

بگرفته بنفشه بوی از آن گیسوی — بربوده ستاره نور از آن دندان

از خندهٔ گل شکفته‌اند لب — چون در نگرد لب ترا خندان

آب زده در عارض و در زلفت — بوی سمن و نسیم ریحان

گیرد ز لبت لطافت و سرخی — لؤلؤی خوشاب و لالهٔ نعمان

زلف تو چنین که دل رباید سهل — هرگز نربوده گوی را چوگان

عنبر داری شکسته بر نسرین — شکر داری سرشته با مرجان

از حور نژادگان ترا بگزید — واراسته بدین نکویی رضوان

وانگاه بسوی من فرستادت — پاداش ثنای خواجهٔ امکان

سرخیل رسل محمد مختار — بی‌واسطه راز گوی با یزدان

ره نه بمیان حق و او کس را — جبریل در آنمیانه سرگردان

آمد به پیمبری و او را بود — شمشیر و کتاب حجت و برهان

تا رایت احمدی پدید آمد — گردید نگون علامت شیطان

چون گام نهاد بر زمین شکافت — افراشته بارگاه نوشروان

یعنی که من آمدم بپیروزی — کاین مجوس را کنم ویران

حق خورده به بزند کاتشش سوگند — یکجا و بخوان لعمرک از قرآن

مهمان شده بنزل المراد در فرش — در عرش خدا بر اوش مهمان

تا حجت فلسفی کند باطل — بشکافته آسمان بیک جولان

سرچشمه زند گیتی شرع او — تو هر که بجو رود زپی عطشان

خواهی برقی چو خضر پیغمبر — نیز چشمه گشاده شیر حیوان

برچید بساط جهل و از حکمت — گسترد یکی فراخ شادروان

از فرش بسوی عرش کرد آهنگ — زاغاز وجود تا ختام پایان

جبریل پیاده در رکاب او — بگذشت سوار از نهم ایوان

آمد چو بدادگاه رستاخیز — آویخته انبیاش بر دامان

در قبهٔ نور بر سر منبر — بنشسته و جماعتش در فرمان

یکسوی ستاده عیسی مریم — یکسوی ستاده موسی عمران

تا خویش نظارگان بر اندیشند — کز پرده برون شد آنکه بد پنهان

تا زد دو هزار ساله ره واپس — از هیبت نور احمد نیران

دینش به گرفت همه عالم — با دولت خسروند هم پیمان

خورشید ملوک ناصر الدنیا — ترکیب هنر سرشتهٔ احسان

مقهور کند ملوک عالم را — با قوت عقل و قوت ایمان

انجم و داد و زدین پرند
مشهور بدین و داد در کیهان

تا ماه کند سپهر گردون
تا مرغ زند صفیر در بستان

صد عید چنین گذار با شادی
تو شاد و همه جهان بتو شادان

در مدح ناصر الدین شاه

بپایان رفت ماه روزه داران
در آمد روزگار باده خواران

ره میخانه بسپردند رندان
همه روزه ره مسجد سپاران

بپا د عید کرده عاشقان جشن
نشسته واعظان چون سوگواران

گرامی بود نزد واعظان کو
چه شد کامروز خوار اند و زاران

کنون گنداشتی چون من حق تو
که یکمه بودم از پرهیزکاران

گذاردم حق می در ماه شوال
گذارند اینچنین حق حق گذاران

الا یا جام می باز آ بمجلس
ببر هوش از سر ما هوشیاران

ز تا مشتاق بودم من شب و روز
چنان چون تشنگان مشتاق باران

از آن روزی که از مجلس برفتی
نکردستند مجلس میگساران

نشاندی باز مطرب را بمجلس
نشاندی باز یاران را بیاران

درآمد بامدادان از در من
مه خوبان و خورشید نگاران

نبید لعل پیش آورد و بنشست
کنارم کرد چون باغ بهاران

بیاد عید جام باده در داد
ببوسه کرد بر من نقل باران

سرم گشت چون خوش از می لعل
همی گفت آن فرازیبی فراران

بیا د بوسه بشمر بر لب من
علی رغم همه سیم شماران

لب خود شکرین کن تا گذاری
مدیح آفتاب شهریاران

جمال دین و دولت ناصر الدین
سر شاهان و تاج تاجداران

ولیعهد محمد شاه غازی
بر و چشم همه امیدواران

ستایندش بمردی و برادی
ز کوه باختر تا کوهساران

بقایش را همی خواهند مردم
بروز روشن و شبهای تاران

طریق حلم و رسم بردباری
بیاموزند از وی بردباران

دلیل خدمت او کامکاریست
همه خدمتگرانش کامکاران

شود آب انگبین گر نام او را
فرو خوانند در دریا کناران

ایا شاهی که هستت پایه تخت
همیشه بوسه گاه بختیاران

لقا و لفظ تو جان پرورانند
خدنگ و خنجر تو جان شکاران

بود در زیر قهر تو همان درّ
که هست اندرین دندان ماران

بود در زیر مهر تو همان شهد
که باغ عدن زاد در چشمساران

همه کس خواسته خواهند و خواهی
ز هر خواسته تو خواستاران

اگر از دست تو برخاستی ابر
ندیدی کس تهی دست چناران

ببیننا ید که در اطراف گیتی
فرو هشتی نابیان و بیشکاران

جهانداران بدرگاه تو آیند
همه چون چاکر و نفادخواران

الا تا ماه تو همچون طلایه
بیاید بر فراز کوهساران

جهانگیر و جهاندار و جهانبخش ‌‌ هفت اقلیم پیراکن سواران
درم پاش و دل بدخواه خراش ‌‌ مظفر باش و فرمان قضا دان
همایون باد بر تو عید نوروز ‌‌ بمان شادان فراوان روزگاران

در مدح ناصرالدین شاه

جشن فرزند خسرو کیهان ‌‌ باد فرخنده بر کهان و مهان
ناصرالدین شه بلند اختر ‌‌ آفتاب همه ملوک جهان
آفرین خدای بر این جشن ‌‌ شاه خشنود و اولیا شادان
در جهانبانی و جهانداری ‌‌ خوش و خرم زیاد جاویدان
دولتش کرده با بقا پیوند ‌‌ مدتش کرده با ابد پیمان
ملکش را بجای کیخسرو ‌‌ معدلت را بجای نوشروان
کینهٔ او زیان و مهرش سود ‌‌ نیست بیعت از این دو سود و زیان
گشت از و زنده نام جد و پدر ‌‌ نام نیکش گذشت از کیوان
آمد او را خجسته فرزندی ‌‌ که با او کرامت یزدان
گشت از این شه دو گنج دولت و دین ‌‌ چون بنوروز لالهٔ نعمان
باش تا سازدش سپهبد خویش ‌‌ خواهد از او فتوح بی پایان
زیر فرمان او کند خسرو ‌‌ صد سپهبد چو رستم دستان
گاه تازد بلشکر فغفور ‌‌ گاه تازد بلشکر خاقان
در شب جشن او خدای رحیم ‌‌ بفرستاد رحمت از باران

شاه ابر سعادت قدمش ‌‌ چه بود زین بزرگتر برهان
ای شهنشاه دادگر که بود ‌‌ از تو گیتی چو روضهٔ رضوان
شد زمانه ز عدل تو خرم ‌‌ چون تو باید زمانه را سلطان
لشکرت هست و گنج و بخت قوی ‌‌ خدمت پیر و روزگار جوان
تا گشاده حصارها بگشا ‌‌ تا گرفته دیارها بستان
نه عجب گر ز فر دولت تو ‌‌ گل سوری بروید از سندان
هر تاج تو پرورد خورشید ‌‌ در معادن جواهر الوان
برق سوزنده بگاه سخط ‌‌ ابر بارنده گه احسان
تا شود باغ نغز در نوروز ‌‌ تا شود راغ سبز در نیسان
روز تو باد فرخ و فیروز ‌‌ دل تو خرم و لبت خندان
تا ستارست آسمان بپای ‌‌ تا زمانست دور زمان بمان

در مدح میرزا آقاخان صدر اعظم

دوش آن سرو قد سیمین تن ‌‌ آمد آراسته بخیمهٔ من
سر برا از شکفته عارض خویش ‌‌ خیمه پر لاله کرده و پر سوسن
در دو چشمش هزار گونه بلا ‌‌ در دو زلفش هزار گونه فتن
خوانده او را بنام شیفتگان ‌‌ ماه کوی و ستارهٔ برزن
داشت بر سرو بن دو هفته قمر ‌‌ بر دو هفته قمر شکفته سمن
قمرش از قبا پیرایه ‌‌ سمنش از کتان پیراهن

در کنار من آمد و بنشست — گفتی از گل یکی بود خرمن
از سر زلفکان گره بگشود — زیر زلفش بداشتم دامن
مرمرا پر ز مشک دامن شد — دو سر زلف مشکبوی پیرامن
چون مرا سبحه دید بر کف گفت — بلک مانی بزاهد رهزن
دعوی عشق و زاهدی هیهات — عشق و زهدند هر دوان دشمن
چه نشینی که روز شد سپری — خیز و پیش آر بادهٔ روشن
گفتمش تا بهم بپاسخ گفت — سر زلف منست توبه شکن
گفتم ای شکست تو لند — تو بنه مدح گوی فخر زمن
صدر اعظم جمال دولت و دین — که دل اوست داد را مسکن
از هنرمندی و خردمندی — در جهانست رفته در یکتن
جود را بحر قلزم و عمان — حلم را کوه جودی و قارن
رادی از طبع راد او خیزد — چون در از بحر و سیم از معدن
کرده با مشکل جهان رایش — آنچه داود کرده با آهن
باز شد عز خواجگان جهان — سوی او چون غریب سوی وطن
جز باقبال خواجه نتوان رست — از بلاهای زمانهٔ دمن
جور و بدعت از او گریزانند — چون ز نام خدای اهرمن
ذو المنن از بر کشیدن اوست — بر سر ما هزار گونه منن
ای برتبت چو مهر در جوزا — ای بهیبت چو ابر در بهمن

لفظهای تو در مصالح ملک — قیمتی تر بود ز در عدن
تو کهن رای و شه جوانبخت است — ایمنست بخت جوان و رای کهن
بدسگال تو خاید و ساید — باد با کاه و آب در هاون
در سخاوت چو معن زایده — در کفایت چو احمد بن حسن
از سخای تو جسم آز بکاست — وز ثنایت فزود قدر سخن
هیچ ممدوح چون تو در گیتی — مادحان را نداد پاداشن
با من از مکرمت همان کردی — که کند نوبهار با گلشن
چون بنفشه فکنده سر بودم — بر کشیدی مرا چو سرو چمن
لقبم شمس شاعران دادی — بر فزودی بنام و نعمت من
تا بود در زمین بهار و خزان — تا بود بر فلک سهیل و پرن
خوش و خرم زی و درخشان باد — روی بخت تو چون سهیل یمن
با ابد باد زندگانی تو — دوش بر دوش و دست در گردن
بر تو فرخنده عید روزه گشای — آستان تو خلق را مأمن
با شهنشاه چند گاه دگر — پیش جیحون سرای پرده بزن

در مدح عماد الدوله صدر اعظم

آمد بر من آن صنم خندان — شسته بشهد شکر لب و دندان
بر آنچنانکه طرهٔ او دیبا — دل آنچنانکه چهره او سندان
زنسیم ساده در زنخش چاهی — دلهای عاشقانش همه را زندان

جعدش همی چه پیچد بر رخ گفتی — کرده بنفشه را ز سمن میدان

رنگ ار چه خوش بود گل بویا را — لیکن رخش برنگ دو صد چندان

چون دید بر سر راه چو دو چشم خوش — بیمار و خفته آن صنم فتّان

گفتا چه خفته‌ای که فراز آمد — عید ولادت ملک ایران

برگوی یکی قصیده بدین شادی — در مجلس عمید اجل برخوان

صدر الصدور خواجهٔ آزاده — بنیاد مجد و قاعدهٔ احسان

بینی چو بر بساط ملک او را — بوذرجمهر بینی و نوشروان

با مهتران مکارم او بجهد — با کهتران مراحم او الوان

پندارها به وهم کند روشن — دشوارها بفهم کند آسان

ای خواجهٔ ستوده که در دیوانت — بر نامهٔ سعادت و عز عنوان

طبع تو اگر نه ابر نه از بخشش — نه نیز ابر را کند از باران

صد روز زارهات از تو بود امروز — آراسته چو باغ که در نیسان

نه کار ملک را چو تو داند کس — نه هر طبیب درد کند درمان

با آن همه حوادث گردونی — کامسال بود در همه کیهان

در مرغزار دهر شه غازی — آراست عساکر بی پایان

رفتی و آمدی بسعادت باز — در موکب خجستهٔ سلطان

بنواختی سپاه و رعیت را — خرم سپاه و مملکت آبادان

آن خواجه کو کند چنین بجای — خدمت ز هر شه جهان زینسان

سال دگر که سال خوشی باشد — گفتی شعر در خدمت او بشنوان

آید بنوروز تا ز پس نوروز — آید بهار تا ز پس آبان

بر مسند وزارت خوش بنشین — در باغ ملک شاخ کرم بنشان

در مدح محمد شاه غازی

خیزای بلطافت بهار چمن — مجلس چو بهاران بیارا ز چمن

بنشین و بیافروز انجمن — برخیز و فروز و آراسته کن

می نوش که آمد بهشت ماه — آمد سپری ماه فرودین

با نازنین سوی ما که ناز — نیکو بود از یار نازنین

انگیزه پی پرخاش تا بچند — پرخاش بهل آشتی گزین

مگشای لبان از پی عتاب — در زهر میالای انگبین

چون دیدمی آلوده بر لبت — یاقوت روان با شکر عجین

از بوی خوشت خانهٔ مراست — بوینده تر از باغ یاسمین

در وصف لبت جامهٔ منست — ارزنده تر از گوهر ثمین

آراسته کاخ من از رخت — چون غرفهٔ مینو بحور عین

تو حور بهشتی و قامتت — چون سرو بهشتی نشین

مشکست سر زلف پر شکنت — گر هست بپذیر در شکنج چین

سروی تو اگر سرو شعر خوان — در مدح شهنشاه دل نشین

خورشید سلاطین که آفرید — یزدانش چو خورشید بی قرین

بوالفتح محمد شه آن کز او　　شد قاعدهٔ مملکت متین

فرخنده معاذ پی رشکفت　　از فرّش در روضهٔ برین

چون قامت زرکش کمان　　چون چرخ کرد است در کمین

شیران دلاور که نبرد　　نگذارند از صولتش عرین

شاهان مظفر که وغا　　بسپارند از سطوتش نگین

هرگاه که پنهان روزگار　　پیدا بود از خاطر رزین

خورشید با آواز گویدش　　بر خاطر روشنت آفرین

ننگست به جاه او سپهر　　چونانکه ببدخواه او زمین

دربان فرودین نایبش　　انباز فریدون آبتین (همای)

شد هر که طمع بست آستانش　　باز آید پیروزش آستین

شاهان تو در کارهای صعب　　خواهند ملوک جهان معین

دینار بود مقصد ملوک　　مقصود تو احیای ملت و دین

بر حادثهٔ چرخ گرد ملک　　حفظ تو حصاری بود حصین

نامد ز سواران روزگار　　همچون تو سواری به پشت زین

ناید ز دلیران کین گذار　　همچون تو دلیری به دشت کین

چون دست برای پی عطابست　　سیحون بر دستت ابر فرودین

پیوسته خورند از در شرف　　بر خاک درت خسروان یمین

در خاطر گنجد مدایحت　　گر دریا گنجد بساتگین

تا سوی خرد در نعمت کان　　نفزاید از دریست مکین

با آفرین شاهنشهی مان　　بر مسند فرمانده همی نشین

احبابت با نغمهٔ طرب　　اعدایت با نالهٔ حزین

در مدح شاهزاده بهمن الدوله +

لاله به صحرا چو دختر نو نعمان　　کوه بسبزه چو در بهشت رضوان

هر سو طبق صد هزار لاله دمیده است　　راست چو صد هزار مجمر رخشان

کرده جهان باد فرودین گلبوی　　از حد طائف گذشته تا حد نعمان

گل همه گیتی ببینم هفته گرفته است　　بود مگر مهر گل نگین سلیمان

کوه پر از لاله گرد و لاله پر از مشک　　صنعت ایزد بهشت و صنعت نیسان

مخزن لولو شده است و معدن یاقوت　　از گل سرخ و گل سپید گلستان

زاد شکوفه ز ابر و خندید از برق　　طرفه بود زادهٔ پیری خندان

کوه پر از شنبلید و لاله سوری　　از طرفی یاسمن شکفته و از طرفی ارغوان

هر یک از کوه گشت چون رخ عاشق　　برخی از کوه گشت چون رخ جانان

گل همه شب تا سحر غنوده و بلبل　　شب همه شب نغنود چو مرد نگهبان

گویی نخچیر از بسکه چرد گل　　بادهٔ سرخ است جای شیر به پستان

بچهٔ نخچیر هر کجا که مزد شیر　　بادهٔ سوری چکدش از لب و دندان

رسته کهسار گونه گونه ریاحین　　گشته همه کوه پر عجایب الوان

باد که شبگیر نرم نرم بجنبد　　سرو شود نرم نرم جنبان جنبان

آید گوئی بتو بصحبت عشاق — جنبش ذی بود ز خصم دارد پنهان

مرغان بانگ بیت معزی که گفتند باد — خوانند امسال با چغانه و دستان

غلطان غلطان بسبزه باده همیخور — باده همیخور بسبزه غلطان غلطان

کرد مرا دی بباغ دهقان دعوت — تا بید رباغ با من آمد دهقان

گفت که بموزون شو بباغ از برا — بر گل سوری چه نهادن پیمان

شب همه شب عندلیب شعر تو خواند — بلبل چون شاعر برابر سلطان

مهر همی بند خورد همان عهد بشد — آن سر احرار و دست خسرو ایران

قائمه دولتست و قاعده دین — دولت و دین زاید و قوی شود بنیان

همت دارد چنانکه دارد نعمت — حشمت دارد چنانکه دارد ایمان

هیچ ستاننده سوی بخل و بخوی ظلم — تا خنکش سوی عدل باشد احسان

خدمت او را بملک گیتی معزی — جامه دیبا دهد بجامه خلقان

میدان تنگست شاعر ملکا را — شاعر او را فراخ باشد میدان

خواندی او را یمین دولت ازین بیش — زین سپس او را یمین دولت و دین خوان

پادشاه جهان جوان نبود پیش — ور نکونتر بود ز قیصر و بهران

[illegible] از شه جوان یافت گرایند — تا در قسطنطنیه راند بیکران

بفکند آنجا [illegible] قیصر — بشکند آنجا صلیب بر سر رهبان

ای ملک عادل ای مؤید اسلام — از عدوی دین بگیر داد مسلمان

لشکر بان رزم خواه و ایزد ناصر — تا در اسکندریه باره همیران

جبریل آید بسی فرشته با او — نصرت ما باز سوی داود کیهان

عون خدا مر ترا فرستد نصرت — فر خدا دشمنان دین را خذلان

بار چنان چونکه حکم شاه جهان بود — رسیده کرده بعفو کرده ایشان

از پس این کار ناصواب که کردند — والله اگر جای عفو باشد و غفران

واسطه انگیختند از پی زنهار — باز برون آمدند از در عصیان

اینت عجب که کرده اند فراموش — معرکه بازین و معرکه دان

کرده هر آنچه اندران بجا یدتو — در طبرستان نکرد رستم دستان

هم تو بدیشان کنی که باید کرد — بلکه بعون خدای اسپهبد چندان

باش که شاهنشه جهان پس ازین عز — جاه ترا بگذراند از سرطان

نیست کسی پیش شاه چون تو بزینت — کیست چو هر تو پیش شه بتو عمران

تا که مه فرودین و نیسان پوشند — صحن بیابان شها لباده خزان

روی تو پیوسته سرخ باد و سرت سبز — خرم و خوش دل و تندرست و تن آسان

من بر تو فرستاده مدح گویم تو — شاد نشسته در انجمن ایوان

عید تو فرخنده باد و روز تو پیروز — تو بجهان شاد باش و با تو شادان

در مدح حکمران مازندران

چمن گشت چون خانه بتگران — درختان چو آراسته پیکران

جهان خرم و دلش افزای گشت — قدح گیر بر بانگ رامشگران

بتانند با قامت عرعری — خرامنده در سایه عرعران

سر از می گران کرد باید کنون | که شاخ گل از بار گل شد گران
درختان بستان بهشتی شدند | کشیدند سندس بسر چادران
بنفشه ندانی ز زلفین حور | شکوفه ز رخسارهٔ دلبران
بدین خرمی خورد باید نبید | ببوی گل و سنبل و ضیمران
که بسپرد سلطان بدست امیر | همه سرزمین جان و مازندران
جمال گهر میر نوشیروان | که بر گوهرش از همه گوهران
ز پیوستگان جمله نزدیکتر | پناه جهان داور داوران
در او گوهر بهتر از پیشتر دید | گزیدش ملک از همه بهتران
بمان تا باقبال خسرو شود | سر رادمردان و تاج سران
کند مرز مازندران از برای | ز خوبی چراغ همه کشوران
کند روشن آن مملکت را ز روی | چو خورشید کو تابد از خاوران
زمین زاختران ار دری باشد ایلک | بود روشن از تابش اختران
بعقل و بدانش میان گهر | چو یاقوت ناب اندر گوهران
الا تا که باشد ز ابر افسر | شجر بر ز رگان و بر سروران
تو ای میر فرخنده پی دیرزی | جهان یابدت کام دل گستران
بر گوی نیکی و نام آوری | بنیکو خصالی ز نام آوران
الا تا ز خیری بود چون نسرین | الا تا ز لاله است چون زعفران
شجر سبز و روزت بر و رنگ سرخ | شب و صبح عز با خرمی بگذران

در منقبت حضرت خاتم النبیین صلعم

ای باغ دو رخسار تو پر لاله و نسرین | خوش گاه بهاری که آمد مه تشرین
نار آمد و سیب آمد بر جای گل سرخ | نارنگ و ترنگ آمد بر جای یاسمین
کانون چه کنی سوختن اندر مه کانون | با زای و بنه دامن دلسوخته بنشین
سنبل بخزان خواهی گر آنکه بخرمن | زلف هفت بپیرای سر طرهٔ مشکین
اکنون که خزان بی سببی کین کشد از باغ | ای ترک مکش بی سببی از دل من کین
زان روز که زد دوری آتش بدل من | رود دل من شب همه شب سوی پروین
بنشست ز باز آمدنت دود دل من | چون دود شب مولد نبی آذر برزین
سر خیل رسل خواجهٔ لولاک محمد | کز موزهٔ او عرش برین یافته تزیین
در خلوت خود کرده خداوندش دعوت | در مصحف خود خوانده خداوندش تحسین
در پشت براهیم نبی بود چو بنهفت | آن نار براهیم خوش از نورش تسکین
یاد وی و آل وی شد مونس یونس | اندر شکم ماهی و در سایهٔ یقطین
ابلیس و ملک هر دو در آدم نگرستند | این نور نبی دید و ندید آن بد لعین
آورد ملک سجده و شد اندر رحمت | سر باز زد ابلیس و شد اندر خور سجین
تا بسترد از روی زمین زنگ کفر | آورد چو خورشید فروزنده یکی دین
از نیروی او بر سر فرعون ظفر یافت | موسی که عصا کرد که معجزهٔ تنین
تنها نگر شرا چو خدا کرد پدیدار | بر قدرت خود کرده تنها تحسین
امروز بود دین جبرئیل منور | امروز بود دابر وی ابلیس برانچین

امروز پی آنکه خداوند رسل زاد / گر خواست شهنشاه جهان جشن نو آیین

بونصر ملک ناصر دین ابن محمد / خاقان بلند اختر و سلطان سلاطین

آیین وی و عادت وی نصرت دین است / همواره بماناد بدین عادت و آیین

ای خسرو اسلام و شهنشاه نکوخوی / چرخی بگه حمله و کوهی گه تمکین

خورشید جهانتابی و جمشید جهانتاب / بر مسند شاهنشهی و بر زبر زین

تا زور غضنفر نبود در تن آهو / تا مهر کبوتر نبود در دل شاهین

خرم زی و شادان زی و منصور و مظفر / شاهی کن و بر کام دل خویش جهان بین

فرخنده و خوش بر تو بود عید پیمبر / بسیار چنین عید کن و دیر زی آمین

در مدحت شاه اولیا علی مرتضی علیه السلم

بام گردون ار زمین باشد ولای بوالحسن / چنگ بر زن سوی گردون شو ببین محکم رسن

این رسن تا رستخیز از آسمان آویخته است / تا کشد بر بام گردون دوستدار بوالحسن

روی دار و پشت پیغمبر امیرالمؤمنین / آنکه شد جبریل انشاگری او مؤتمن

معنی حبل المتین دانی چه باشد حب او / جز بدین حبل المتین تا جان بتن داری مزن

شیعت وی باش و بر کیوان فرو گستر شعار / پیرو وی باش و بسپر زیر پی نجم پرن

مصطفی خندان شد و شیطان گرینده زاو / چو بدست او گرفتی ذوالفقار صف‌شکن

فیض جود او فرود آید و زاو برکات / آب تا زد سوی چرخ از بیخ بر شاخ سمن

تیرها از حقش بساز و تیغ از مهرش بیا / دیده عصیان بدوز و گردن شیطان بزن

چون حوادث حمله آرد دینت را او گریز / زین قوی تر نیست شمشیر حوادث را مجن

سوی موسی شد چنو دیدار خضر خاست آن / هم ازو آوای انظر هم ازو آوای لن

بی زبان هرگز سخن گوید سخن با کس نگفت / باز بان او سخن گوید خداوند سخن

گفت پیغمبر بدو کز بهر یاری آمدی / با همه پیغمبران در سر و با من در علن

از دو پیراهن برون کردند سر زین خاکدان / سر برآوردند در معراج از یک پیرهن

رفت و باز آمد سپیده زایران باز پسین / گر گواهی بایدت خورشید بر چرخ کهن

رفت چون خورشید باز آید که بفروزد جهان / مرتضی چون رفت باز آید که بفرازد سخن

گر نبودی ذوالفقارش تازی و دهقان هنوز / این یکی آتش پرستیدی و آن دیگر وثن

شهر علم مصطفی را در علی مرتضی است / بابها در شد بشارستان و کرد آنجا وطن

گر بشارستان علم آیی تو شورستان بهل / گلستان در گلستان بینی چو اندر چمن

جای خوف است و حزن بیرون ز شهر جاه او / چون بیابان شهر آمد نه خوف باشد نه حزن

جوی‌ها هر سو ز فردوس برین آنجا روان / خواهی از شهد و شراب و شیر نوش و خواه از لبن

منکر فضلش زغن شد معترف آمد هما / زان هما بوده شد هما و نا هما بوده شد زغن

آفرینش را بدان او را بجای جان شناس / آری آری جان بود جان کالبد را ای بدن

میل جاه لا بان کجا میل دونان سوی پست / ناصبی از بهر این شد دیگری را مفتتن

باغ فانی را درین گیتی سمن سیم و زر است / باغ باقی را دران گیتی ولای او ثمن

هیچ دانی معنی طوبی چه باشد بهر او / ای برادر رخت سوی سایه طوبی فکن

تا که مرهون تو گردد هشت باغ و چار جوی / دل بمهر یازده فرزند او کن مرتهن

بوی خوش باد بهشتی عاریت خواهد ازو / هر نفس کاید برون خدای آخر ورا از دهن

هر کجا مهر بد بخش انجمن گردد بپا / جبرئیل آید نشیند زیر دست انجمن

شمع مهر شراهل ارسال دیگر جوید بهشت / شو بهشت با آب کوثر و دست در دندان مکن

یاد او هر را عداد و نام او هر شب نگار / خسرو گیتی ستان از روح جان و جسم تن

ناصر الدین شاه غازی خسرو گیتی ستان / آنکه خورشید زمین است او و جمشید زمن

از دم شرعی و ولای خاندان آید همی / آنچنان کز باد نوروزی نسیم نسترن

بر سر اعدای دین شمشیر او برنده باد / این دعا را چونکه گوید با اجابت مقترن

در مدح علی بن ابیطالب علیه السلام

از جهان سفله چشم مهربانی داشتن / هست چون از گرگ امید شبانی داشتن

مهر از این نامهربان بگسل که از نابجا / خیره با نامهربانان مهربانی داشتن

اندر و حشت بود کیهان و فزون هم از وفا / بر تو با داو وحشت از کیهان فانی داشتن

زهر دارد زیر شهد خاندان دهر کلاه / غم هزاران از پی یک شادمانی داشتن

چند تلخ از ناخوشان باید چشید ای نامدار / تلخ و ناخوش چند روزی زندگانی داشتن

مهد خوش خوش فریب عشق نفد / طرفه باشد این نمط با زندگانی داشتن

خواجه دا چیست فرزند تو خصم جان تو / چند خود را بهر خصم جانی داشتن

مال خود مگذار بهر دشمنان کز ابلهی است / تا خود از بهر دشمن پاسبانی داشتن

هین مگو بهر چه نبود خصم من جز غنا / با چرا با چنین غنا قسم فلانی داشتن

از قضای آسمان آن غنا و این عنا / جنگ نتوان با قضای آسمانی داشتن

خواری تو عز خواجه بود تا باشد مستعار / پس چه باید گشت تا بیدا بگانی داشتن

خوش زبانی پیشه کن تا خوب باشد قیمتت / باید و بلبل جهان صحبت نوا خوانی داشتن

عندلیب از خوش زبانی خوب باشد قیمتش / زاغ را قیمت هم از ناخوش زبانی داشتن

در سر کار جهان آثار خلو از عقل نیست / وانگهی از پی سؤال آنجهانی داشتن

خود گرفتم پرسش دیگر جهان از کس نبود / مرگ را انگار هر کز کی توانی داشتن

گوی بر بالای درای کاروان و چلنت / گوش بر بانگ درای کاروانی داشتن

تو به شمشیر بمانی گر چه نازانی ولی / مرگ نتوان شد ز شمشیر یمانی داشتن

گر زعز پادشاه هرگز نیارد باز تاج / فر و تیر برد رستم زاولستانی داشتن

کو جم و کیخسرو و کو کیقباد و اردشیر / وان تهمتن از صولت شیر ژیانی داشتن

کو منوچهر و چه شد ساسان و ساسواد / وان بر او بالای گیتی پهلوانی داشتن

این شنیدستی که کاوس و فریدون چون بدند / غره بودن تاج و تخت خسروانی داشتن

زیر خاک اینک همه ایشان فراموش گشت باک / تاج افریدونی و تخت کیانی داشتن

وقت رفتن از جهان بر هیچ سودی نکرد / گنج باد آورد و گنج شایگانی داشتن

یاد کن الب ارسلان را تا بدانی روز مرگ / سود ندهد حشمت الب ارسلانی داشتن

وز ملکشاه و ملک سنجر بکن یاد آر باد / وان ز مغرب تا به مشرق حکمرانی داشتن

تا چه بر بستند با خود جز دریغ و جز فسوس / زان همه گنج لآل و زر کانی داشتن

فر و فتح علیشاهی تو خود دیدی پدید / وان جلال و حشمت صاحبقرانی داشتن

عاقبت دیدی که چون ناکام برد او از جهان / از پی چل سال دعوی کامرانی داشتن

چون بدانستی که انجام جهان جز رفتن نیست / چند این بیهوده آمال و امانی داشتن

هست چون شاه و گدا را عاقبت پوشش کفن — جامه چه پشمینه و چه پرنیانی داشتن

چون ترا در تنگنای گور باید شد بخاک — بر ترا از فخر چون ارتنگ مانی داشتن

ای برادر در ره طاعت سبک باید شتافت — نه چو من برخیره در طاعت گرانی داشتن

ساختن ساز زمستان در جهان لذت باید — توشهٔ پیری در ایام جوانی داشتن

من توان اندر جوانی کرده‌ام در کار طو — عهد پیری سستی است و ناتوانی داشتن

هم بنیم تو رسید تا مدحت سرای حیدرم — از جمال حور و نعمای جنانی داشتن

مدحتش را بهر رضوان از مقام سیر حق — بهر رضوان چیست به زین ارمغانی داشتن

مهر حیدر ورزد و مهر یازده فرزند او — گر طمع داری بهشت جاودانی داشتن

در منقبت شاه ولایت علی علیه السلام

سپاس ایزد که دارا شد است ملک بدین — بعهد دولت شاه زمانه ناصر دین

ابو المظفر شاهی که دین و دولت ازو — چنان بود که گلستان بماه فروردین

موفقست و مؤید بکارها زیرا که — بکار خود نگرداشت همتش تمکین

بهر دو جهانش عقیده نیست جز که — بسرور دو سرایش ارادتیست متین

ملوک میل بافسانهٔ دروغ کنند — ملک بمدحت آل رسول باد یقین

همیشه همت عالی بدین کند مقصود — که از مناقبشان آگند زمان و زمین

مناقبی که پراکنده بود چندین گاه — بگاه دولت او گرد گشت چون پروین

یکی از آنها این نامهٔ نو آیین است — که بر ده نسخه او را ملک بعلیین

نه نامه بلکه یکی برج پر ستارهٔ سعد — نه نامه بلکه یکی درج پر ز در ثمین

بود عبارت او نغز تر ز در خوشاب — بود روایت او عذب تر ز ماء معین

چو باز کرد کسی در مجلسش بدان نامه — که باز گشت بمجلس در بهشت برین

هر آنکه نیست باخبار این کتاب مقر — یقین بود که بود منکر کتاب مبین

شگفت نیست که آرد پی نبشتن او — ز شاخ طوبی اوراق جبرئیل امین

ز ناز پیش بدی خبر و جهان آورد — که بهره مند شوند از عبارتش همگین

هر آن حدیث که در وی نبشته جز مجری — نبشته رضوان بر چشم و روی حور العین

بلی نوشت رضوان بچشم و چهرهٔ حور — مناقب شه بدر و مبارز صفین

خلیفهٔ ملک العرش حیدر کرار — که هست چون ملک العرش بی همال و قرین

نه بی ارادت او جنبش سپهر و نجوم — نه بی اطاعت او گردش شهور و سنین

نه راه در بن دانش قیاس برده بوهم — نه پی بکنه صفاتش گمان برده یقین

بگاه گفتن مدح و نبشتن صفتش — نفس معطر گردد و ورق عنبر آگین

اگر بدو سخنش متفق شدی خلق — خدای خلق نکردی در آن جهان سجین

چو مخزن دل شاه و محبت او چو گهر — ولا چو خاتم و مهرش بر او بجای نگین

چنین ستوده ملک سایهٔ خدای بود — که فر باری خدای درفشد از جبین

خلاف خصلت شاهان بود خصالت شاه — که او مخالف شاهان در دم کنند ضمین

کشند کینه چو باشد عدو بی امکان — سخای او کشد از گنج بی عداوت کین

نباشدش بغیر بدو زین آیین نسبت — که این خلاصهٔ نور است و آن سلالهٔ طین

برآورندهٔ دین است و گسترندهٔ داد — که ذو الجلالش از دین و داد کرد عجین

شدست شهره بعهد شریف صدر اجل … بهار باید تا بشکفد گل و نسرین

همیشه تا بود از بهر دین دلیل قوی … کتاب ایزد و اخبار عترت یس

قوی کننده دین باد ناصر الدین شاه … خدای ناصر او باد تا بیوم الدین

ببر رساند چو شهزاده محسن ابن محمد … ز شهریار جهان یافت گونه گون تحسین

در ثنای سید سجاد زین العابدین علیه السلام

ماه فروردین فراز آمد ز فردوس برین … گلبنان را کرد در بر حله های حور عین

ارغوان سرها به یکبر رفت از کان یمن … یاسمن پیرایه بر بسته است از در ثمین

بانگ چنگ رامتین آید همی از نای مرغ … دار داند نای کوکو مرغ چنگ رامتین

نیستند از بلبل و صلصل چو من عاشق حزین … بانگ صلصل صبر سوز و ناله بلبل حزین

بگذری چندانکه بر هامون بنفشه رسته بین … بنگری چندانکه در بستان گلشن یاسمین

مرغ اشعار مرا زد دوش کرده پنداری به … در ثنای خواجه سجاد زین العابدین

وارث پیغمبر و جد علی بن الحسین … چیست میراثش علوم اولین و آخرین

معنوی رکن و مقام و صورتی خیر الانام … زاده شبیر فرزند امیر المؤمنین

همچو عم خود حلیم و همچو باب خود صبور … مرتضی آسا جواد و مصطفی آسا امین

ملت بنا شیر خدا و ملت بنا نوشیروان … از یکی سو شاه دنیا از یکی سو شاه دین

هم عجم را نازش از او هم عرب را افتخار … زآل ساسان و ز عدنان پیشوای راستین

چون بمحراب اندر رفت بگریستی از بیم حق … آمدی رضوان و بشری می شگفتی راستین

پیشوای چار مهر است و محراب ایزدی … تا فتی در و پرش چو خورشید از سپهر چارمین

این

این شنیدستی که در محراب طاعت خویش را … اژدها آسا بدید و بنمود ابلیس لعین

خواجه چندان شد بشید و از قبله طاعت نشست … کز ندا از غیب آمد انت زین العابدین

گر بگویم بهتر از موسی است این باشد روا … کو بر سبطی نترسید این ز ثعبان مبین

کرد داود پیمبر نرم آهن را بدست … او بپند و موعظت دلهای سخت آهنین

بسکه زانو با جبین در سجده بنهادی بسود … سوده شد مانند زانوی همو زانش جبین

ای فروغ دین پیغمبر و حیدر که هست … بغض تو نار جحیم و حب تو ماء معین

حب تو حصن حصین آمد ز خشم کردگار … گشت ایمن هر که آمد اندرین حصن حصین

نازش شبیر بهان بوده شبیر زنست … ورنه شبیر و شبر هر دو همال یکدیگرین

با محبان تو رضوان گوید اندر روز حشر … هذه جنات عدن فادخلوها خالدین

در مدح ناصر الدین شاه

گفتم که چیست معنی ابروی دلستان … گفتا کمانست گفتم لا بلکه گلستان

گفتم که زلف پر گره و پر خم تو چیست … گفتا کمند گفتم لا بلکه صولجان

گفتم چه چیز بود شکنج و تاب جعد … گفتا شکوفه گفتم لا بلکه ارغوان

گفتم که ماه را سر زلفت چه چیز گشت … گفتا حجاب گفتم لا بلکه سایبان

گفتم بود بباغ رو و رخسار تو چه چیز … گفتا بنفشه گفتم لا بلکه ضیمران

گفتم که در چه ماه بروی تو سوخت … گفتا بتیر گفتم لا بلکه در خزان

گفتم چه چیز از خط و خال تو خجل شده … گفتا عبیر گفتم لا بلکه مشک بان

گفتم چه سرخ از لب تو عاریت گرفت … گفتا عقیق گفتم لا بلکه ناردان

گفتم چه زردی از رخ من وام بستده‌ئی — گفتا ز زر گفتم لا بلکه زعفران
گفتم گل بهار شکفته رخ تو نیست — گفتا بباغ گفتم لا بلکه در جنان
گفتم فراق روی تو چشم چگونه کرد — گفتا پر آب گفتم لا بلکه آبدان
گفتم که بوسهٔ ز لب تو برابرست — گفتا ببدره گفتم لا بلکه با روان
گفتم مرا بده ز لب خویش بوسهٔ — گفتا بسیم گفتم لا بلکه رایگان
گفتم دو عارض و دو بنا گوش تو چه اند — گفتا پرند گفتم لا بلکه پرنیان
گفتم که چون چه چیز ملک ابروان تست — گفتا چو تیغ گفتم لا بلکه چون کمان
گفتم بتاج ناصر دین شه که بهجه بود — گفتا که ماه گفتم لا بلکه فرقدان
گفتم که بارگاه ملک بوسه‌گاه کیست — گفتا ستاره گفتم لا بلکه آسمان
گفتم که بخت روزی صد بار بوسه‌ئی — گفتا بساط گفتم لا بلکه آستان
گفتم همال او نتوان یافت هیچکس — گفتا بملک گفتم لا بلکه در جهان
گفتم چگونه با سپه و با رعیت است — گفتا کریم گفتم لا بلکه مهربان
گفتم بزیر سایهٔ شاهنشهند خلق — گفتا بعیش گفتم لا بلکه در امان
گفتم همه ملوک نمایند پیش او — گفتا چو ذره گفتم لا بلکه مو نشان
گفتم بعدل و داد میان ملوک شه — گفتا فسانه گفتم لا بلکه داستان
گفتم چه چیز پیش کف او بود خجل — گفتا که بحر گفتم لا بلکه بحر و کان
گفتم که در پناهش آیند هر دمی — گفتا دو بیت گفتم لا بلکه کاروان
گفتم که فتح بوسه دهد خسروا — گفتا بدست گفتم لا بلکه بر عنان

گفتم

گفتم سپاس او را گوید زبان من — گفتا که یک تو گفتم لا بلکه هر زمان
گفتم مخالفانش هستند روز و شب — گفتا برنج گفتم لا بلکه در زیان
گفتم موافقانش آسوده از چه اند — گفتا ز هول گفتم لا بلکه از هوان
گفتم ببارگاه ملک چیست نام من — گفتا سروش گفتم لا بلکه مدح خوان
گفتم دعای دولت او را همی کند — گفتا فرشته گفتم لا بلکه انس و جان
گفتم بفر دولت و جاهش چه یافتم — گفتا که نام گفتم لا بلکه نام و نان
گفتم که باد حاسد او را گداخته — گفتا که جسم گفتم لا بلکه جسم و جان
گفتم ببخت و ملک بماناد جاودان — گفتا هزار گفتم لا بلکه جاودان

در منقبت امام زمان عج

بهار خرّم گلبن همی کند خندان — همی برآید گل از زمرّدین بندان
کند بنفشه حکایت ز طرّهٔ دلبر — کند شکوفه حکایت ز چهرهٔ جانان
چو دو رخ و دو بنا گوش نیکوان چگل — شکفته سوسن آزاد و لالهٔ نعمان
شد است باغ معطّر ز باد نوروزی — شد است راغ منقّش ز خیری الوان
ز سبزه گشت بود پر ز تودهٔ مینا — ز لاله دشت بود پر ز تودهٔ مرجان
عیان شود علم سبز نیل بر گردون — بسان صفت که لوای خلیفهٔ دوران
امام حاضر غایب خدای را نایب — کزو ممند بد و نه سپهر و چار ارکان
رسول داد بدو نام خویش و کنیت خویش — بقیة الله خواندش خدای در قرآن
دهند عرضه صنایع و روزنامهٔ هر شب — کند هر چه خلایق ز طاعت و عصیان

بود بمنظر و مخبر درست چون جدش / بخلق و خلق چو احمد خلاصهٔ امکان
زمانه راست خداوند و چون نهاد نژاد / خدای داد ز مهر او نوید امن و امان
ز فیض اوست که مردم همیشه بود درنگ / ز نور اوست که انجم همی بود رخشان
بود چو عنقا پنهان و چون پدید شود / کند چو عنقا شرک و شقاق را پنهان
ز مکه خواهد کردن طلوع طلعت او / فروغ روی او روشن کند همه کیهان
نشستگاه کند کوفه را و بگشاید / از این کنار جهان تا بدان کنار جهان
سپاهدارش عیسی وزیر روح القدس / چنانچه خضرش و الیاس حاجب و دربان
شود پدید هر آنگه کز او پدید شود / هر آنچه خواسته در طور موسی عمران
ز هر نصرت دین گر کنون شود ظاهر / بتخت ناصر او کیست شهریار جهان
سر ملوک ابو النصر ناصر الدین شاه / مظفری که جهان را بود چو سلطان
ابا شده بجلالت چو شاه کیخسرو / ابا شده بعدالت چو شاه نوشروان
به از درستی پیمان و پاکدینی جیب / تراست پاکی عهد و درستی پیمان
همیشه تا که برآید شکوفه اندر باغ / همیشه تا که بروید بنفشه در بستان
شکفته روی همی باش و شهریاری کن / جهان گشای و مخالف بند و تاج ستان
تو شاه عصر و خداوند عصر یار تو باد / خجسته بر تو بود عید نیمهٔ شعبان

در مدح ناصر الدین شاه

بود شهنشه پیروز بخت روز افزون / بر این سپهر مرصع چو مهر بر گردون
سر ملوک ابو النصر ناصر الدین شاه / که هست گردون با پایهٔ سریرش دون

روان محمد علیشاه در بهشت برین / بیاد این ملک راد بشکفد ابدون
بمهر خویشتن آراسته است تخت نیا / بدان صفت که منوچهر تخت افریدون
قضا بپایهٔ او رتبت او دهد بوسه / قدر بگوشهٔ دیهیم او بود مفتون
بتاج و تخت شهنشاه تا بکار برند / فلک زند دگر آید ز بحر و کان بیرون
چو بامداد دهد بار آیدش بسلام / ز چرخ طالع مسعود و طایر میمون
چو شهریار جهان بر جلال ملک فزود / نهاد خوبتر آیین رسم و بهتر قانون
سریر خاقان دادش بپای بوسه گرفت / نشستگاه تو ام کن جلال او افزون
فزود شاه جهان بر جلال تخت نیا / چنانکه رشک برد زو سپهر مینا گون
همیشه تا ز کواکب چو آید اندر شب / شود سپهر مرصع بلؤلؤ مکنون
نشستگاه ملک باد این خجسته سریر / ببیش تختش بالای خسروان چون نون

در مدح ناصر الدین شاه

آمد نوروز ماه از پس تشرین / دشت پر از لاله کرد و سوسن و نسرین
باغ چو آراسته بهشتی و در وی / شاخ گل نو شکفته حور نو آیین
دشت سراپای از بنفشه و نرگس / چشمک معشوق گشت و زلفک پرچین
طرف چمن چون نگارخانهٔ چین کرد / بود همانا صبا نگارگر چین
نرگس بشکفته شش ستاره برآورد / کم شده گویی یکی ستاره ز پروین
بوی ریاحین گه صبوح بود خوش / خوشا گاه صبوح بوی وقت را حین
طرف بساتین ز گونه گونه جواهر / گشت چو طرف بساط تاج سلاطین

خسرو پیروزبخت ناصر دین‌شاه | آنکه بخورشید بر فراشت سر دین
حشمت خواهی بجز بشاه مسگال | نعمت خواهی بجز هوایش مگزین
بذ برو زین چه بر نشیند گوئی | صورت بهرام کش نگاشته بر زین
تحسین گو بدیشان ز طلعت او را | بالله کاز صورتش دو صد خور تحسین
باد ندارد بپیش عزمش سرعت | خاک ندارد بپیش حزمش تمکین
رفتن تیغش فزون بعزم مبادا | چون بتن خ اندر است رفتن سکین
فتنه کند تیغ آنکه او نشا کن | آدمی آتش ز آب باید تسکین
عرضه دهی گر سلیح لشکر او را | دشت پر از تیغ و نیزه گردد و زوبین
ور عدد لشکرش بخواهی دانست | بیش ز حد قیاس باشد و تخمین
گوهر او را ز عقل و عدل سرشته است | آنکه سرشته است بوالبشر را از طین
گر بر او ز عطای او را بخشد | چرخ و مجره سزد که کفه و شاهین
ای ملک مهر تو شهریار عطاور | گنج نیاید بر عطای تو چندین
مایه آسایش و ز باتر آتش | دست تو حسام تو گاه مهر و گه کین
زین خبر فتح کامد از حد عمان | فال باشد خوش و خجسته درین حین
زین پس از خون عاصیان تو بچکد | موج بخیزد ز روی دریا رنگین
بر ولی و بر عدوی تو ملک العرش | روز و شبان آفرین فرستد و نفرین
شاهان چون تو بزور و جود نباشند | بلکه نباشد چو بحر و کلک چو شاهین
تا که بود ماه و آفتاب منور | عنبر خوشبوی و شهد شکر شیرین

عیش تو شیرین و خوش چو عنبر و شکر | رو به بخت با سعادت بنشین
باد سر سال بر تو فرخ و فیروز | شاه جهان باش تا جهان بود آمین

در مدح ناصرالدین‌شاه

دل من بود بدان زلف پر از حلقه و چین | لعبت من که چو بت بود در همه چین
بر گل سوری آذین بودش از سنبل | خوش بود بر گل از خوشه سنبل آذین
زلف او مشک همی سوده کند بر سوسن | جعد او عود همی توده کند بر نسرین
چون برویش نگرد چشم شود پر لاله | چون بزلفش گذرد باد شود مشک‌آگین
بسته بر پروین صد دایره دارد ز شبه | دایره نادره باشد ز شبه بر پروین
دلبری ناید ماه رخی پری گر باد | نیکوئی از رخ او وام کند حور العین
هست انگبین لب او شیرین چون شکر و قند | خوشتر از پاسخ او مدح ملک ناصر دین
شهریاری که چو جمشید بود از بر تخت | کامکاری که چو خورشید بود از بر زین
دولت او بفزاید بمرور دهور | حشمت او بفزاید بشهور و بسنین
پیش کردار ملک باشد کردار ملوک | چون خبر پیش عیان و چو گمان پیش یقین
باد را در بر عزمش نتوان خواند سبک | کوه را در بر حزمش نتوان خواند متین
ای مخالف را سوزنده تر از باد سموم | ای موافق را سازنده تر از ماء معین
آفرین باد بر آن منظر شاهانه تو | که کند بر رخ خورشید نگه وقت تحسین
عهد عهد تو بود در همه سال و همه وقت | ملک ملک تو بود در همه حال و همه حین
هر که را مهر تو ایام بود دارد مهر | هر که را کین تو افلاک بود دارد کین

گه بد اندیش تو زو بین تو بیند در خواب ... موی بر چشم بد اندیش تو گردد زوبین

لشکر تو بدعا خواهد انبوهی خصم ... بدعا خواهد انبوهی کبکان شاهین

همتی داری آن سوی تر از نه گردون ... خلقی داری آن سوی تر از علیین

تو بدین همت عالی همه اقلیم جهان ... آوری چون جم و کیخسرو در زیر نگین

تا شود در نگین گلشن چو در آید نیسان ... تا شود زرد تن گلبن چو در آید تشرین

روز تو بادا فرخنده همه چون نوروز ... ماه تو بادا خرم همه چون فروردین

جشن فرخنده پسر بر تو همایون بادا ... کام در سایهٔ اقبال تو والله آمین

شهر غزنین را با تیغ یمانی بگشای ... همچو محمود در او را بنشان در غزنین

در مدح ناصر الدین شاه

بدان و آگه باش ای چراغ ترکستان ... که هفتهٔ دگر آید بنزد تو مهمان

بمهر هیچ بتی تا سپرده ام دل خویش ... چنان که بردم باز آرمش بر تو چنان

ببوی نرگس با نافه گیسوی چو کمند ... سیاه نرگس با وسمه ابروی چو کمان

بتاب گیسوی و از پس فرو هو آویز ... ز پیش بند دو زلف سیاه مشک افشان

نسوی پس همه شود دام و سلسله تا پای ... نسوی پیش زره باش و حلقه تا بمیان

فرو کن ار از آن موی بر جبین که کنی ... بزیر غالیه نیمی از آن جبین پنهان

چنان بنه سر آن موی ها بر آن جبهه ... که هیچ پیدا نبود بروز هیچ نقصان

سپید گرچه بود گوی عاج و نیست لطیف ... سپید گرچه و لطیف است بر آن پستان

بر تو با بر من به که تو کند پیوند ... لب تو با لب من به که تو کند پیمان

لبان چو بر جان چنان زنم بوسه ... که رنگ می ببرم زان لبان چون مرجان

چو در میانهٔ دندان لبت فرو گیرم ... گرفته گوئی مجمر لاله در دندان

ز کار بوسه سپس با کنار پردازم ... حجاب و ناز ترا باد دم کنم درمان

دوم بز دگر و مهر تو طوق و باده کنم ... از آن زد و سند و از خزانهٔ سلطان

سر ملوک ابو النصر شاه ناصر دین ... جهان گشا و جهانگیر خسرو ایران

بخوی چون ملکت و بطبع چون ملک ... شریف چون خرد است و عزیز چون جان

نه جز بهمت و مردانگی نهاده قدم ... نه جز بحکمت و فرزانگی گشاده زبان

وفاق اوست نشسته بپهلوی دولت ... خلاف اوست نهاده برابر خذلان

سخا ز طبعش خیزد چنانکه در از بحر ... عطا ز دستش زاید چنانکه زر از کان

نهند بر روزی سپید قواعد محکم ... کنند بر روزی سپید مکارم الوان

مصنفا نظما شاعران نوانند از آنکه ... بنام او بنگارند نامه و دیوان

ضیا و دانش چونانکه نور با خورشید ... وفا و طبعش چونانکه لطف با باران

ز جود می نشکیبد چو وامق از عذرا ... ز بخل ابی بگریزد چو عاشق از هجران

بدوست خرم بستان عقل را احسان ... بدوست محکم بنیان عدل را ارکان

نه مهر هر که هستش راهی بود پستی ... نه ماه موهبتش راهی بود نقصان

همیشه مردم پیمان براستی بندند ... بدو ببندد امروز راستی پیمان

نه خشمش را هرگز مقرر است کنار ... نه نعمتش را هرگز مبین است کران

ایا بعدل و کرامت ستودهٔ عالم ... ایا بفضل و شهامت یگانهٔ کیهان

چراغ لشکر باشی ستاده در لشکر | فروغ ایوان باشی نشسته در ایوان
چنان گریخت ز پیش تو بدعت و بیداد | که قوم جادو از پیش موسی عمران
رسوم زشت ستوده شد از رسوم ملوک | چنانکه دین نبی در میانهٔ ادیان
ز داد و مردی و آزادگی و مجد و شرف | بیافرید ترا آفریدگار جهان
بجبهت تو فرزانگی هزار دلیل | بطلعت تو آزادگی هزار نشان
بود ز روی تو خورشید را توان بنهفت | برای تو نتوان داشت رازها پنهان
ز مهر مدحت تو بر زبان بباید لفظ | ز مهر خدمت تو در بدن بباید جان

در مدح ناصر الدین شاه

کره سپاهان به از حدیقهٔ رضوان | آمدن شاه دادگر به سپاهان
شمس ملوک زمانه ناصر دین شاه | بر سر خلق خدای سایهٔ یزدان
شاه ظفرمند و شهریار عدوبند | آنکه از او شد چو خلد خرم ایران
شهر سپاهان بفر خویش بیاراست | همچو سبا را بفر خویش سلیمان
موکب شاه اندرو بماه مبارک | فرخنده مبارکی ماه رمضان
بود گر این شهر تختگاه ملکشاه | اینک ملکشه دین مبارک ایوان
گر دون باشد با آفتاب نزهتگه | بارگه خسروی بطلعت سلطان
مردم از خطهٔ سپاهان سرمه | روشنی دیده را برند بکیهان
لیکن اینون ز گرد موکب خسرو | خلق سپاهان کنند دیده درخشان
گشت چو خورشید گرد ملکت خویش | رایت شاهی فراختر سوی کیوان

داد بگسترد و نام نیک بر اورد | داد بود تخم و نام نیک چو باران
مردم گویند چون گرفت هری را | خسروی از خسروان دودهٔ ساسان
لشکر او را که در دمیوه ستان بود | دست نیازید کس بشاخ درختان
شاه بیامد سه ماه راه و نبردند | لشکر او خوشه ز خرمن دهقان
گیتی بتوان گرفت با سپه و گنج | گنج گران دارد و سپاه فراوان
نام برد گر دلیل نصرت و بخت | نیکی فعلش دلیل قوت ایمان
کافر چینی و بت پرست ختایی | خواهد گشتن بتیغ شاه مسلمان
شاهی دارد چهار رکن و بدان چار | محکم باشد همیشه او را بنیان
شاه جهان هر چهار دارد کامل | عدل و جوانمردی و کفایت و احسان
ای ملک خوبروی شاه نکوخوی | مانی خورشید را بمجلس و میدان
نسبت شاهنشهی و بارخدایی | بر تو بود حق و بر سلاطین جهان
دولت تو هست دم بدم بزیادت | وان بداندیش تو همیشه بنقصان
آنکه زند دست در رکاب تو امروز | فردا خواهد گزید دست بدندان
تا شعرا روی نیکوان را مانند | با گل سوری کنند و لالهٔ نعمان
باد بداندیش تو چو لاله نگونسار | روی تو بادا چو گل شکفته و خندان
کرده مه روزه در سپاهان امسال | سال دگر عید کن بخطهٔ ختلان
سوی بدخشان سپه فرست و بفکن | ولوله در خوابگاه رستم دستان
خرم و فرخنده باد و فرخ و فیروز | آمدن تو بدار ملک سپاهان

در مدح ناصر الدین شاه

المنة لله که بعزّ و فرّ سلطان — باز آمد و بنشست در این خرم ایوان

بونصر ملک ناصر دین شاه مظفر — خورشید سلاطین جهان سایهٔ یزدان

شاهی که ز توفیق بسر دارد مغفر — شاهی که ز تأیید ببر دارد خفتان

کارش همه حال نگهبانی دین است — کش باد خداوند بهر حال نگهبان

برداشته از هیبت او شد اثر کفر — افراشته از حشمت او رایت ایمان

ای خسرو پیروز و شه ملکت افروز — سلطان جوانبخت و شهنشاه جهانبان

دولت بتو نازان است چنان چون بچمن ابر — ملکت بتو زنده است چنان چون بدن از جان

با فر فریدونی و با چهر منوچهر — با حکمت داودی و با حکم سلیمان

بسته است مدار فلک و جنبش اختر — با دولت تو بیعت و با عهد تو پیمان

بنیاد جهانداری احسان بود و عدل — هم مایهٔ عدلی تو و هم معدن احسان

خلق تو بود خوشتر از باد بهاری — بادی که سحرگاهی خیزد ز گلستان

جز بر تو بود نعت جهانداری و حشمت — جز بر تو بود نام شهنشاهی شایان

بالله که بقای تو بود قوت اسلام — والله که لقای تو بود زینت ایمان

مستغنی و مستکبر و سپاهند ز عیشت — از طلعت تو خرم و از روی تو شادان

از دست تو بر باد دهند گه بخشش — زانگونه که از ابر فرو بارد باران

تا مشک همی زاید از آهوی تبت — تا لعل همی خیزد از کان بدخشان

بخت تو قوی باد و ترا چرخ رهی باد — خشنود ز تو خرم و شادان و تن آسان

در مدح ناصر الدین شاه

خوش و فرخنده فراز آمد از خلد برین — عید مولود ابوالنصر ملک ناصر دین

پادشاهی که همه پادشهان در بر او — چو خبر پیش عیانند و گمان پیش یقین

نتوان کرد سلاطین را مانند باو — کو سرشته شده از نور و سلاطین از طین

لطف او کالبد و باغ از آهن و روی — قهر او شعله برانگیزد از ماء معین

از نهیب دهان خنجر و بر خامهٔ او — که یکی خصم گزاینده و یکی دوست گزین

حشمتش بر درگه کان و فزع در خاتم — علمش بر لب جیحون و جزع در قسطین

منت ایزد را در عهد ملک ملک عجم — آنچنانست که در عهد ملوک پیشین

صد هزاران سپه او را بود آماده جنگ — همه پوشیده سلاح و همه بنشسته بزین

مژده از یکسو آمد که ولی شد ظاهر — نامه از یکسو آمد که عدو شد مسکین

هر کجا رای کند دولت او را بنیاد — هر کجا روی نهد نصرت او را بیمین

ملکا شاها شاهنشاها دادگرا — مر ترا شاید شاهنشهی روی زمین

باد از عزم تو آموخته گوئی تعجیل — خاک از حزم تو آموخته گوئی تمکین

هیبت و مهر ترا در دل خلق است مکان — مهر و هیبت که شنیدست بیکجای مکین

تو بتدبیر کنی آنچه فریدون بدرفش — تو بشمشیر کنی آنچه سلیمان بنگین

عقد را مانَد گفتار تو در گردن عقل — همچو در گوش سمن و دهان لولوی ثمین

مکرمتهای تو با محتشمان در خور تست — همه شایستهٔ شکر است و سزاوار تحسین

خرم آن روز که آری سوی ترکستان روی — علم نصرت بگذاشته از علیین

تو زده خیمه چو کیخسرو در توران زمین — امر اگر بدهی تو چون بیژن و گیو و گرگین
نعره باشد که بدرگاه تو بینیم همه روز — اسب خارزم شه و باژ اسپهبد چین
منتظر تو سپهر شاهان که بدهد چو نبات — از سپاه تو که مجموع شوند از پروین
سر فرو برده سیمرغ کشف از دبیر — چون زده دست تو که صید برند شاهین
خرد شاهان سنجیده برای تو شود — که بود رای تو منزل ز خرد دانا شاهین
تا بدین پایه که رای تو درست است و صواب — که بهی بنده‌یی شاه که بود جبرئیل امین
تا چنین ز دین گرد و چو در آید آبان — باغ مینا گون گردد به فروردین
پادشاهی کن و فرمان ده و اقلیم بگیر — تاج بر سر نه و بر تخت کیانی بنشین
نصرتت باد فزاینده و دولت بداد — بر عدو باد هم روز و شهور و سنین

در مدح ناصرالدین شاه

افتخارم شد که سود بکیوان — با سرش آمد در این مبارک ایوان
از پی کوشش کشیده بود سپاهی — بیش ز برگ درخت و ریگ بیابان
بهر تگاور نشسته بود و پیشش — سیم بی اندازه بود و زر فراوان
لشکر خسرو بتاخت بر ز بر تل — آخته شمشیرها چو برق درخشان
تاج و کمر بند خویش و کیش فدا ساخت — تو که ز شمشیر هندوی ببرد جان
کشتند او را و لشکرش بشکستند — لشکر شاهنشه مظفر ایران
شمس ملوک زمانه ناصر دین شاه — بر سر خلق خدای سایهٔ یزدان
نام بزرگش دلیل نصرت و دین است — نیکی فعلش دلیل قوت ایمان

طلعت

طلعت او را کند هیبت وافر — خدمت او را جزا عطیت الوان
گفتم او را دل لطیف پاک چو فردوس — از پی گفتن شدم ز گفته پشیمان
راه نفوذ دروس یافت شیطان بگشاد — در دل او هیچ ره نیافت شیطان
گردون باشد به آفتاب مزین — بارگه خسروی به طلعت سلطان
خدمت او را بملک گیتی مفروش — جامه دیبا مده بجامه خلقان
ستم سمندش ببوس تا بزیی دیر — کو کند رهبری بچشمه حیوان
ملک سر خسرو و همه سرخ نبینی — تا شده از خون بر ملک لاله نعمان
کافر چینی و بت پرست ختائی — خواهد کشتن به تیغ شاه مسلمان
ای ملک خوبروی و شاه نکوخو — ماتی جمشید را بمجلس و میدان
نسبت شاهنشهی و بار خدائی — بر تو بود حق و بر سلاطین همان
آنکه ز دو دست در رکاب تو امروز — فردا خواهد گزید دست بدندان
دولت تو هست دم بدم بزیادت — و آن بد اندیش تو همیشه بنقصان
افسر خواهد زمشتر گرفتی امروز — فردا خواهی گرفت تخت ز خاقان
تا که مر فرودین و نیسان بپوشند — صدره دیبا بشاخهای درختان
روی تو پیوسته سرخ باد و سرت سبز — خرم و خوش زی و شاد بر زن و لیان

در مدح ناصرالدین شاه

آمد برم بزلف بیاراسته جبین — خود چو بسینه و سرو و سمن برین
در چین زلفکانش سیصد هزار بند — در بند زلفکانش سیصد هزار چین

در کاشغر نبوده چو ترک ماه روی / در کاشمر نرسته چو سرو راستین
بودش ز بس حلاوت و سرخی که در دو لب / گفتی لبش گلست سرشته با نگبین
با غنچه و با دو لاله بنزدیک من نشست / با رنج و با ملال مرا دید همنشین
گفت از فراق کیست که بینم ترا ملول / گفت از فراق کیست که بینم ترا غمین
گفتم که از فراق بهار است حزن من / دور از بهار خرم باشم چنین حزین
امروز بامداد شدم سوی بوستان / دیدم همی مقام گل و جای یاسمین
زاغست جای بلبل دیدم شده مقیم / جغد است جای صلصل دیدم شده مکین
بانگ زغن درآورد بدل بانگ عندلیب / باد خزان درآورد عوض باد عنبرین
گشته غراب بر زبر شاخ نوحه گر / در زیر برف سبزه و سنبل شده دفین
بگرفته برف جایگه سنبل و سمن / نفرین نبشته گفتی بجای آفرین
بگریستم بدرد بر احوال بوستان / کو در بهار بود برازنده برین
رفتم سوی گوبان نزدیک آن درخت / کاندر بهار خورده بدم با تو ساتگین
دیدم خزان ربوده از و زینت بها / بر روی در ربوده بادسلبهای حورعین
بگسسته مهرگان و پراکنده کرده باد / پیرایه‌ها که در برش از گوهر ثمین
با من چه گفت گفت من آنم که در بها / هر روزه گل ببردی از من بآستین
جز تو دمی نبید نخوردی به بوستان / کرده میان بستان بودی مرا گزین
زیرا که بود قامت من در میان باغ / مانند نرها قامت آن سرو دلنشین
چون داشتم بقد نگار تو نسبتی / پیوسته دل بقامت من داشتی رهین

دل برگرفتی از من و کردی گسسته مهر / بد عهد مونسا که تو بودستی ای لعین
شش مه نکردی از پس خرداد یاد من / تا باد مهرگانی بر من بتو خشمگین
بسیار گه دادی از من و از عهد من گله / من نیز گشتم از وی بسیار شرمگین
بشنید چون حکایت من بنده باد دخت / معشوق ماهروی سیه موی نازنین
گفتا نه نه بهار برخسار من گشاد / در فرقت بهار مکن مویه بیش ازین
نوروز و فرودین کن اینک بیارد می / زان پیشتر که آید نوروز و فرودین
بر جای شاخ سنبل زلفین من ببوی / بر جای برگ نسرین رخسار من ببین
بنشستنت بپای درختان مباد باد / بالای من نگه کن و در پیش من نشین
تیمار گلبن از چه خوری کش نماند گل / گل هر چه بایدت ز بنا گوش من بچین
خوش باش و می گسار که تا هفته دگر / نوروز مشکبوی در آید ز حد چین
مانند موی دوست معطر کند هوا / مانند روی دوست منقش کند زمین
صلصل شود سرایان چون باربد بسرو / بلبل شود غزلخوان بر گل چو رامتین
اردی بهشت ماه برون آید از بهشت / چون روی دوستان شهنشاه داد دین
تاج ملوک ناصر دین شه که رای اوست / فرخ تر از درفش فریدون و آبتین
گردد مجمر تهی و خوشی باغ و بوستان / عالم همه بمشک و بعنبر کند عجین
نعلش همه مجسمه و دولتش همه درست / رسمش همه ستوده و رایش همه رزین
مهر منیر پیش دل صافیش سیاه / ابر مطیر پیش کف کافیش ضنین
هر چه آن رضای اوست طریقی بود صواب / هر چه آن خلاف اوست خلافی بود مبین

هر نثار مجلس او در دهد صدف — در آرزوی خدمت او خون خورد جنین

ای پاس تو حمایت اسلام را ضمان — ای داد تو هزیمت بیداد را ضمین

ور زند هم صغار هوای تو هم کبار — گویند هم بنات ثنای تو هم بنین

گردون دیگر است کمیت تو گاه کین — خورشید دیگری تو نشسته بر او بزین

با خسروان ترا نبود نسبتی از آنکه — تو از خرد سرشته و خسروان ز طین

از دست فتنه سوی تو آیند خلق از آنکه — عدلت بروی فتنه حصاری بود حصین

جای بزرگیست و شرف در نشان تو — چونانکه هست جایگه شیر در عرین

جز کز تو مردمی و عطا چشم داشتن — باشد زلال کوثر جستن ز پارگین

بی عدل تست ملک فریدون بی فرشی — بی رای تست عقل سلیمان بی نگین

فرخنده خسروا ملکا فضل پرورا — بنگر بدین قصیدهٔ دوشیزهٔ متین

تا کس تواند از شعرای عراق و پارس — هرگز یکی قصیده بیاراستن چنین

گشتم بفرّ تربیت تو چنانکه نیست — اندر عراق و پارس مرا هیچکس قرین

مسعود و عنصری را نهادی خطر — گر بودمی بدولت آل سبکتکین

از صد هزار شاعر یکتن سروش گشت — از صد هزار گونه ملک شد یکی امین

تا هست از جحیم بود روضهٔ بهشت — تا هست از جحیم بود چشمهٔ معین

خوش باش و تن درست و ز آسمان تو شادکام — بادا خدای در همه کاری ترا معین

هست این قصیده بر نمط لامعی که گفت — چون بر فلک گرفت هزیمت سپاه چین

در مدح محمد شاه

سهی قدی که چو او سرو نیست در بستان — چراغ انجمن و آفتاب ترکستان

همیشه صنعت نقشش بود ربودن دل — بلی ربودن گوی است صنعت چوگان

ز موی او شده بوی عنبر سارا — ز روی او شده رنگ لالهٔ نعمان

گمان کند که گلست و عقیق و مرجانست — هر آنکه بیند آن عارض و لب و دندان

ابا بتی که به پیش رخ تو و لب تو — شکسته گونهٔ گلنار و گوهر مرجان

بدین صفت که تویی مر ترا همی خوانم — نژادهٔ پری و پروردهٔ رضوان

دل ترا بدم نرم کرده‌ام ای عجبا — وصالت آمد و برخاست بخت هجران

ددم کند بسندان همیشه نرم و ببین — مرا که چون بدم نرم کرده‌ام سندان

پری نخوانم نه نه نخوانم از پی آنکه — پری ندارد از دانهٔ عقیق دهان

پری ندارد دو زیر ماه سرو سهی — پری ندارد بالای سرو لاله‌ستان

پری ندارد بر گل ز مشک تر دو کمند — پری ندارد بر مه ز غالیه دو کمان

پری نپوشد مشکین زره برای سمن — پری نبندد زرین کمر بگرد میان

پری ننوشد جام نبید در مجلس — پری نخواند مدح شهنشه ایران

ابو المظفر شاه جهان محمد شاه — بلند رای و بلند اختر و بلند مکان

سر فتوت و تاج تبار و عنصر فخر — تن وفا و دل مجد و مایهٔ احسان

مظفری که همه خلق گشته‌اند مقر — که کس بعقل و کفایت چو نیست او نشان

چو مهر خواندمی او را بگوشهٔ مسند — چو ماه خواندمی او را بگوشهٔ ایوان

اگر نبودی مر آب بحر را تلخی — اگر نبودی مر نور ماه را نقصان
هنروران را بی خدمتش هنر باطل — سخنوران را بی مدحتش سخن هذیان
بدو پناهد آنکس که خستهٔ فلک است — که خستهٔ فلک را است داد او درمان
فروغ انجم نزد بلند رای او تیره — امید مردم پیش عطای او مهمان
چه تیغ او گه کوشش چه برق در آذار — چه دست او گه بخشش چه ابر در نیسان
نداد پیشه و خسروان دادگر است — چنانکه پیشه و تیرها بود پیکان
ایا کفایت تو کرده لشکر آماده — ایا عنایت تو کرده کشور آبادان
بکشور تو نبود است راه بدعت را — چنانکه جای ستم بر بساط نوشروان
شداست خشم تو با موکب تو هم سوگند — شداست نصرت با رایت تو هم پیمان
خطا که با تو بود صواب نیست بمعنی — عطا که بی تو بود دعوی نیست برهان
هر آنکه درکشد از خط بندگی تو سر — زمانه او را بر سر کشد خط بطلان
مگر چو رای تو دانست خویشتن را ما — که هر مهی سه شب از شرم آن شود پنهان
ملک گشاده زبان باید و گشاده جبین — تو هم گشاده جبینی و هم گشاده زبان
یکی درخت نظیر تو آفرید خدای — چنو درخت نرسته است در همه کیهان
نه بار او را آفت بود بوقت تموز — نه برگ او را غارت بود بوقت خزان
همی ز رنج چه گویم خود آنکه دخت منم — بیم مدایح و برکم قصاید الوان
بفرّ تربیت تو چنان شدم ملکا — که در فصاحت گشتم فسانه چون سحبان
همیشه تا که دهد ماه از فلک پرتو — همیشه تا که بود لاله در چمن خندان

چو ماه روشن باش و چو لاله خندان زی — بتجربت و سعادت هزار سال بمان
جهان مساعد و دولت رفیق و بخت یار — خجسته بادت عید خجسته مرزبان

در مدح مهد علیا

دو خاتونند شایسته یکی پیدا یکی پنهان — یکی بانوی این گیتی یکی بانوی آن کیهان
یکی آرایش مینو یکی آرایش مشکو — یکی را مولد از بطحا یکی را مولد از ایران
یکی را از سر خود را بجلد اندر بپوشنده — یکی را زهرهٔ زهرا بچرخ اندر بود فرمان
یکی نازان بدو پوشیدگان پردهٔ شاهی — یکی بالان بدو مستورگان دودهٔ عدنان
یکی پیش از همه جدش مساعد گشت خسرو را — یکی پیش از همه آورده مامش بر نبی ایمان
یکی ملک بود بر دودهٔ او تا ابد باقی — یکی دولت بود بر زادهٔ او در تن جاویدان
یکی را فاید آمد فزون از سایهٔ طوبی — یکی را مائده آمد برون از روضهٔ رضوان
یکی از مهر او باشد کجا حکمت در کشور — یکی در مهر او باشد کجا آیت در قرآن
یکی مهمان جود او کجا اند عجم شاها — یکی پیغمبر ما را بخواند اندر عرب مهمان
چه گویم بند این دو بانو را فلک قدر و ملک رحمت — یکی را دختر احمد یکی را مادر سلطان
خداوندی و خاتونی بمهد الله کنانو نیز — زعصمت بر تنش جامه ز عفت بر سرش [illegible]
نگهبانند تخت شهی تا شاه باز آمد — بلند الملک و بر تخت شهی بنشست دیوان
هر آن تدبیر کو کرد از پی کار پسر بالله — نکرده نیم از آن بوذرجمهر از بهر نوشروان
جهان بانو سزد لیکن از آن بر جهانبانی هم آید — که مغزش عقل کل گشت و انشراح العدکان
پدر را نیز رهبر بود دیگر اند دیگر خسرو — پسر شاهنشه گیتی نهی بنت زهی امکان

ایا بلقیس آزاده چو مریم پاکدامن زاد / همانا شیر خوردستی تو با مریم ز یک پستان

بفردوس برین شیطان همی بفریبد حوا را / تو گر بودی بجای او ز تو بفریفتی شیطان

ترا معجر بسر به زانکه گردان را ابر مغفر / ترا چادر ببر به زانکه مردان را ابر خفتان

بهنگام نبشتن پیش خط و پیش لفظ تو / دبیران عجم عاجز ادیبان عرب حیران

نجوید جز که خشنودی تو شاهنشه گیتی / تو خشنودی از شهنشاهی و خشنود است از او یزدان

تو آن فرخ درختی کت بود سلطان بر و گوهر / همیدون تا جهان باشد شکفته باشی و خندان

مرا بد و پنجاه ده سال تا مدحتگر شاهم / مرا بوده ام اندر حضور و غیب مدحتخوان

بتشریف ولیعهدی مرا او را همی گفته / بنخ شهریاری خوانده پیش مدح پایان

سزای مدحت او آن که گفتم اندرین مدت / ز شاهنشاه غازی چشم دارم نعمت الوان

الا تا گوهر برجیس و کیوانست بر گردون / الا تا ذکر بلقیس و سلیمانست در قرآن

بمان مانند بلقیس اندر پرده عصمت / بکام جنبش برجیس باد و گوهر کیوان

همیشه چشم تو باد ابد از پسر روشن / ز ملکش بر خورد در دولتش خرم زی و شادان

در مدح صدر اعظم

دوش آن پیر ناخواسته برمست آمد سوی من / عذر دیرینه خواسته از دامنش جسته بمن

عمامه بر سر گره شو گره بر سر کشیده / تا نیم شب با صد کرشمه زد بدر آمد سوی من

با صد هزاران ناز و بوی آراسته خال و چهره / از بیم تا آنان کو آهسته بر در حلقه زن

خادم ستوده شد دوان آمد بسوی من دوان / کاو خواجه کف نه وان جان دوه خواجه مکن

شوخی که عالم زاد او صد بدر و بند کار او / کز کبر آمد عار او تا با تو گوید یک سخن

مستانه مست در کوی تو خواهد که آید سوی تو / سرمست و دو پهلوی تو خسبد نگار سیمتن

بی آنکه دامی گستری در شب درآمد مشتری / صید تو شد کبک دری در دام آهوی ختن

رفتم شتابان سوی در دیدم نگار سیمبر / شب پوش بنهاده بسر دیبا بر زر چین

گفتم درآ ای شمع ری کامشب ز من بر تو است / ترسم که خصم آید ز پی وز کوی برخیزد فتن

در خانه آمد ماه روی خورده و بالای او / با آن ز مستی لرزد او چون شاخ سرو اندر چمن

گفتم چه خواهی کرد هان گر شحنه آید ناگهان / گفتا نخواهم همان سد بر لعلت شکن

امشب که من دام تو ام یار دلارام تو ام / افتاده در دام تو ام برگیر کام خویشتن

معشوق دیدی نیمشب کاید ز در عاشق طلب / بنهاد مشکین لب به دو لب گه نوش خوردم گه لبن

گه زلف او بر تافتم گاهش بهم برتافتم / عنبر بجز من یافتم در خانه مشک ختن

گاهی در آغوش آمدی گاهی ز بوسه بر زدی / چشمم گهی سنبل چدی گاز عارضش گاهی سمن

با شکر لب پاشنم عشرت مطیب داشتم / گویی همه شب داشتم در جنت رضوان وطن

با این شب شادی فزا من روز نا کردم هوا / کایم بکف جز و شاد در مجلس صدر زمن

مرد غضنفر عجم نازان بدو سیف و قلم / صدر جلیل محتشم مالک ملک را مؤتمن

دین و جهان است و خوش شناس از نهاده ایشان / از خلق او بر ما سپاس از خلق او بر ما منن

دولت بناز او ناز کند دولت بگرد او تند / کلکش بنهادت زنند بر بحرها اشتر زدن

او را جز این پیشه نه جز عطا اندیشه / زو ملک چون بیشه چون سرو نازو نارون

پر چه هر بند و شکلش برشته بادای کاش / مانند صهبا بر لبش تا بسته از کوه یمن

عنبر بوی گرد بوی او شادان ز گاز کوی او / گرد سنانش خون او کلبوی گر بد انجمن

آزادگی معمور از وجودش نبیند مور آزار — کز دولت یزدان و دودمان مکرم و مؤتمن
زین پیش آثار کرم مدفون بود اندر عدم — چون آنکه آثار رخیم بر دمع و اندر کفن
رسم کرم را تازه شد احسانش ای آزاده — گیتی پر از آوازه شد از حد بود از ناعدن
ابری بود آن گنجها فیضش زهم بگسیختن — باران برش و گنجها بر بندگان ذوالمنن
سرمایه مجد و شرف گفتار او یکسر درر — از ریش روان از هر طرف چون آنکه اندر باغ سمن
تا ماه و اختر تافته مهر چنو کم یافته — خرگاه او را یافته گردون ز پیروزی خیم
روشن ز رای صاف او اطراف چون اطراف او — سرگشته از انصاف او بدخواه چون مور اندر لگن
ای چون سخاوتمند [illegible] شهره بهر اقلیم و [illegible] — نیک اعتقاد و نیک پی مانند سیف ذوالیزن
در مغز هر سابقی در وعده صبح صادقی — بر رنگ نامی عاشقی بر یاد مردی [illegible]
چون تو نیامد گوهری شد [illegible] گوهری — آزادگی چون گوهری در گوهر تو مختزن
شبه تو ناممکن بود در تو خوی نیکو بود — آن از بلا ایمن بود که عون تو سازد مجن
جنبد زبان تا در دهان شکر تو گوید هر زمان — شکرت نگوید گر زبان جنبان مبادا در دهن
تا هر بهار از باد و نم گردد گلستان چون صنم — پشت بنفشه نیز خم مانند پشت شمن
شادان زی و فرمانروا با نعمت و کام و هوا — ار جو که سازد ایزد عاجز با اجابت مقترن
فرخنده بادت عید شه خرم تن [illegible] — طلعت فرخ [illegible]

در مدح شاهزاده قهرمان میرزا

باد ستاره شمر دلیل دو کیهان — هان بله کن قصه ستاره شمر هان
حکمتش هر روز آنکه دلزله آید — تا ملک العرش با چه باشد فرمان

گفت

گفت که تیر پرور شنبه دیگر — با شب چارشنبه گردد ویران
چونکه شب چارشنبه نیکو بگذشت — گفت شب جمعه بیم باشد از جان
چونکه شب جمعه گشت حکمش باده — گفت بیکشنبه کوه گردد جنبان
رفت چو یکشنبه گفت در دوم ماه — گردد کاخ و سرای جمله بیابان
در دوم ماه نیز موی نجنبید — بنده چه داند که کار داور دو جهان
قول ستاره شمر قبول چو کردند — خیمه بهامون زدند عامی نادان
نیمه با کامه خفت و نیمی مفلس — نیمی با جامه خفت و نیمی عریان
هر کس بیجامه خفت مسکین از شب — تا بسحرگاه بود دلرزان لرزان
چونکه بخفتند جز که زلزله در خواب — هیچ ندیدند چه فلان و چه بهمان
گه خوش آید و گر بد آید با تو — هست برابر ای منجم کشخوان
باید رست از نجوم حکم همی کن — پاک ز علم نجوم لحنی بر خوان
گوئی گر اوستاد فنم بر گو — هر چه بود ابجد گر افزون دانی
گر چون جاماسبی بعلم ستاره — هذیان جاماسب نیز گفته فراوان
تا چه فتاد نکه سوی هامون خواندی — مفلسکان زاده زین هوای زمستان
هیچ نداند ز مبین نظر زده هرگز — تا که بود حلم شهریار جهانبان
شاه جوانبخت قهرمان شه غازی — خسرو پیروزگر برادر سلطان
نعره کوس نبرد و ضربه تیغش — گاه نبرد ببرد زهره گردان
همت دارد چنانکه دارد نعمت — حشمت دارد چنانکه دارد ایمان

ای که پاداش یادگار فریدون | ای که پرخاش یادگار نریمان
از پی جنگ عدوی ملک تو دارد | فارغ نگرد ز بادهٔ تو ز جولان
دولت تو بس بزرگ خواهد گشتن | هست بدین دعوی فراوان برهان
مرد باحسان بزرگ باشد و ارزد | در همه اقلیم چون تو نیست باحسان
سختی و بدی و نام نکو جستی | جستن نام نکو نباشد آسان
فضل تو دیهیم را خجسته حافظ | عدل تو اقلیم را خجسته نگهبان

در مدح شاهزاده قهرمان میرزا

لب و زلف ای لعبت سیمتن | عقیق و بنفشه است و روی سمن
قدت نارون زیب باغ گلست | درخت باغ گل از بر نارون
بدین نازکی و بدین نیکوئی | ز برگ سمن بایدت پیرهن
پری خواندمی بودم ار من پری | هنوز آیدم شرم از آن سخن
باین چابکی که پری را خرام | باین نازکی که پری را بدن
اگر در یمن یاد رویت کنند | نتابد ز خجلت سهیل از یمن
دل من بود دوستدار هوا | بمهر پریچهرگان مرتهن
همه ساله کوی بتان جای اوست | گریزان بود از من ممتحن
الا ای دل خیره گر زین سپس | بروی نکویان شوی مفتتن
نباشم ترا لاجرم خواستار | برانم ترا از بر خویشتن
گرائی و گوئی که توبه کنم | ندانم که نیرنگ دانی و فن

ترا من بسی آزمون کرده‌ام | نگارین پرستی و توبه شکن
بتو به شکستن سزاوار نیست | دل آفرین گوی شاه زمن
سر خسروان قهرمان شاه راد | که بخشش جوانست و دانش کهن
سخنهاش با دانش انباز است | نسنجیده هرگز نگوید سخن
عطایش بکام است مر خلق را | چنان چون که مر کودکان را لبن
دلیر است او و دلیریش را | دل او گواهی بود مؤتمن
طلب و تاج نادیده او بتاج | بود تن بجان زنده نی جان بتن
ایا شهریاری که از هیبتت | دلاور زبون گردد و مرد زن
بود بدعت و جور از انصاف تو | گریزان چو از بسمله اهرمن
چنان خرم از داد تو گشته ری | که از باد اردی بهشتی چمن
ستم ره نکرده است در مرز تو | که تیر ستم راست عدلت مجن
زبان تو با راستی متفق | ضمیر تو با روشنی مقترن
ز خلق است مر خلق را فرهی | ترا از کران قادر ذوالمنن
ندانم درین مرز یکتن که نیست | ستاینده تو به سر و علن
گرت بودی از شاه غازی جواز | گرفتی بیک تاختن تا ختن
شهی را که چون تو برادر بود | پسندد چرا داغ بر خویشتن
نه کاوس آسوده بود و گشود | بسی شهرها جز ری و طهمن
الا تا برویند هامون گیاه | الا تا بتابد بگردون پرن

نصیب تو بادا طرب در طرب　　نصیب حسود تو محن در محن

در مدح امام زمان ع

ای موی فرو هشته تا میان　　ساعد سمن و سینه پرنیان
دلخواه و دلاشوب و دلفریب　　دلبند و دلاویز و دلستان
بوی از سر زلفت برد مشک　　رنگ از رخ رنگینت ارغوان
پیش رخ و بالای تو خجل　　ماه فلک و سرو بوستان
سرخی ستاند از لب سرخ تو　　بیجاده و یاقوت و ناردان
جز گیسویت ای فتنهٔ چگل　　جز ابرویت ای قبلهٔ بتان
از عنبر تر ندیدم همی کمند　　وز غالیه تر شنیدم ارغوان
بگشای سر زلف مشکبوی　　خواهی که شود مشک رایگان
تو میر بتان زمانه　　من مدحگر صاحب الزمان
مهدی مظفر امام عصر　　امید امم شاه انس و جان
در روی زمین حجت خدای　　بر کون و مکان امر او روان
بر مسند شرع و سریر حکم　　هم با خدا هم خدایگان
در حکم وی این چرخ گردگرد　　چون گوی که در حکم صولجان
تا بود جهان هیچگه نبود　　از حجت یزدان تهی جهان
محکم نشود خیمه بی ستون　　ایمن نبود گله بی شبان
کشتی بودش ناخدا بکار　　تا اینکه رساندش بر کران

بی

بی رهبر ما را گذاشتن　　دور است ز دادار مهربان
چون مهر پس ابر غیب است　　لیک چند پی مصلحت نهان
لیکن اثرش آفتاب وار　　پیداست بهر جا و هر مکان
پوشیده نماند بزیر ابر　　بیرون شود از ابر ناگهان
روشن کند از نور خود زمین　　با رایت عدل آیت امان
روزی که بفیروزی و ظفر　　رایات فرازد بفرقدان
انگشتری مصطفی بدست　　شمشیر علی بسته بر میان
آید ز پی یاوریش فرود　　آن روز مسیحا ز آسمان
خاصان خدایش ز شرق و غرب　　تازند بخدمت یکان یکان
منشور عنایت رسد از او　　نزد ناصرالدین شاه کامران
تو تاختی اورد با خزر　　من تاختم اینک بقیروان
ای خسرو اسلام شاد زی　　تو شاد و ز تو خلق شادمان
شاه عجمی یادگار جم　　تا زنده بتو مسند کیان
فرخنده بود جشن مهرگان　　خرم زی و خوش باش جاودان
نخجیر فکن و صف شکن　　شمشیر زن و ملک ستان
تا هست زمین بر زمین تو باش　　تا هست جهان در جهان بمان

در مدح ناصرالدین شاه

آمد بفرخی مه فروردین　　آورد باد بوی گل و نسرین

در گوش کرد گلبن سوری را / نوروز گوشوار حور العین

بینی چو بامداد گلستان را / فردوس وار بسته صبا آذین

گویی ز روی پرده برانگیزد / چندین هزار حور بدیع آیین

تا گل چو روی حور بیاراست / شد عندلیب شیفته چون رامین

مانند روی و موی بتان در چین / گرد روی آب باد گره پرچین

باد صبا بباغ تو پنداری / با کاروان حله رسید از چین

از خیری و بنفشه همی خیزد / هر بامداد باد عبیر آگین

تابنده از درخت گل بادام / وقت سپیده شعری و پروین

بلبل دعای دولت شه گوید / بلبل فراز سرو کند آمین

بونصر شاه ناصر دین کوراست / همت برابر عباس و برابر تخمین

شمس الملة قمر المملک / قطب الدولة فلک الدین

بر طلعتش نشان کند احسنت / بر دولتش زمانه کند تحسین

گر شاه از روی طلعت خورشید است / در بارگاه طلعت سلطان بین

بر کوهه سمند همه روز است / بر گوشه سریر همه تمکین

عدلش بجستجوی مساکین تاخت / جز ظلم گر نیافت بکس مسکین

شمشیر شاه فتنه نثار آید / آتش ز آب یافت بلی تسکین

ای شاه ملک بخش جهان آرا / دین از تو یافت عز و جهان تزیین

از خدمت تو بخت شود مقبل / از مدحت تو لفظ شود شیرین

از

از خسروان خدای ترا داده است / رای بلند و خاطر روشن بین

اقبال ایستاده بدرگاهت / مهر تو کرده اسب سعادت زین

نام تو آفتاب سلاطین است / کز نور آفرینش شده زر طین

بر دیده مخالف ملک تو / موی مژه خلنده تر از زوبین

از هیبتت کشیده بپا در دم / گویی تنش بود دم تنین

باد خلاف او گذرد بر کوه / بر جای آب زاید از و غسلین

با نیکخواه تست جهان در صلح / با بد سگال تو فلک اندر کین

تا لاله بشکفد بمه نیسان / چون روی دوست باغ شود رنگین

رویت شکفته باد و لبت خندان / شادان فراز تخت شهی بنشین

امسال سال نصرت و فتح آمد / برکش لوای فتح بعلیین

بر تو خجسته باد و همایون باد / ماه مبارک و مه فروردین

ارجو که روزه تیغ تو بگشاید / بر خون خان ترک و شه سقسین

در مدح ناصر الدین شاه

سر سال است و نیمه شعبان / عید مولود حجت یزدان

هر چه در خنده و خوش و خرم / باد بر خسرو زمین و زمان

ناصر الدین شه بلند اختر / که جهان را بحق بود سلطان

عهد عدلش چنانکه پنداری / باز گشته است عهد نوشروان

کرده با دولتش ابد پیوند / بسته با رایتش ظفر پیمان

گنج معمور و دانشش مقصود | لشکر آماده کشور آبادان
چند روز دگر بهار آید | بشکفد سنبل و گل و ریحان
مرغزاران شود پر از سبزه | دشتها پر ز لاله نعمان
ابر لشکر کشد سوی هامون | رعد غرد چو کوس شاه جهان
وقت عرض سپه فراز آید | شاه عرضه دهد سپاه گران
فوج بر فوج و خیل بر سر خیل | سوی مشرق کند سپاه روان
بگشایند شهرهای بزرگ | لشکر شهریار شهرستان
مژده آید که سر بگرفتیم | سوی زابل شویم یا توران
ای شهنشاه عالم عادل | دهر مان شاد زی مراد بران
عید مولود مهدی است امروز | تو بدین عید خرم و شادان
جشن کرده فشانده زر و درا | بار داده نشسته در ایوان
رسم این عید را تو بنهادی | رسم ازین پیش کس نداشت نشان
تو مگر امروز نایب مهدی | مصلحت را اگر او بود پنهان
باش تا آنکه آشکار شود | دهدت نیمه ازین کیهان
نظر او و با تو دارد دوست | مددش دم بدم زمان بزمان
فتح را گفته تا منم در غیب | از رکاب ملک متاب عنان
چرخ را گفته بر او شو گرد | تا زمین را کنی تو گردان
باش تا در همایش فکند | رایتت سایه بر سر کیوان

تا

تا بگل باغ را بیارایند | ابر آزاری و مه نیسان
کشور آرای و مملکت بگشای | سال و مه را ببخش و ملک ستان
بر تو فرخنده عید مهدی باد | خرم و شاد و تندرست بمان

در مدح محمد اسمعیل خان وکیل الملک

مهر بر بد است صاحب من | وای و غریوا ز حیله و ز دشمن
مانده گر از زندگی من هم یک روز | هست پایان روز طاعت من
وسوسه زد دشمنش نظر بد افکند | حاشا حاشا درست بود این ظن
گر جز مدحش کنم شنید گر منم | خاک ساید بکام و چاک کند تن
شمع فروزنده بود مهر شه که | بود هر سال در خانه من روشن
بادی ناگه وزید و شمع فرو مرد | کلبه من تیره ماند چون چه بیژن
اینکه جدا بودم از غیبت غافل | هست سزا اگر بهر دو سازم شیون
حاسد تمام زبر مطر فرو زند | کو وقت سزا تا شدمش آفت گردن
گشتم به تند زیر کوه نفق وی | تا شکوه چه بنده کی شود آهن
جود و هم با نعیم کرده و گر نه | میوه من بقل بود و نانم ارزن
او هم با کاخ و باغ کرد و هم رود | خفته در آن باغ و کاخ بود ایمن
کاخم ایدون بدل شد است بزندان | باغم ایدون بدل شد است بگلخن
جو که بپا کنم گر پیش اگر نام | نیستم الا سگی پلید برهمن
ور بمثل با شغال فش بنشینم | گرد کنم گر دعا الله ازو می دامن

من بمثل چون هزاردستان بنوا   بزم که هست گلشنی بدیع و رنگین
اکنون از من تهی است گلشن رنگین   حیف بود بی هزاردستان گلشن
دانی دورم ز بزم خویش که داده   آنکه جهان از هلال اوست سترون
فرخ سالار شهریار [illegible]   کش دل پاکیزه مهر را مسکن
در صدر همین گرش ببزم در آئی   بر تو چو اردی بهشت گردد بهمن
گر نگری بین خجسته خدمت او را   رام شود مر ترا آسمان و دیمن
ای همه کاره خاصه کار نمایان   رایت برتر ز تیغ تهمتن
هست تو معنی و باس و دانش و رای   گفته مران باز داد لوتو نشیمن
در همه احوال یاوری ادبا را   لاجرمت یار باد قادر ذوالمن
بافته باران ز کوشش نظر تو   کشت امید من او ستود بخرمن
نیست شگفته که تا نبارد باران   مرد کشاورز بر نگیرد خرمن
سنگی بودم مرا تو کردی یاقوت   خاری بودم مرا تو کردی سوسن
تا تو ز من برگرفته نظر [illegible]   ناوک بارد مرا ز کوی و برزن
بر سر و تن مرا ز تیغ زنند شا   نیروی تو مغفر است و حفظ تو جوشن
تا نبود فرودین بطبع چو دیما   تا نبود یاسمین به رنگ چو روین
دیر بزی باش در نعیم انشا   دیدهٔ بدگوهران بخار بیاکن

در مدح شاهزاده محسن میرزا

ای پیک غریبان شمال مشکین   پیغام ببر ز من غریب مسکین

نزدیک سمعیل حاجب شاه   بو الفضل خداوند دانش و دین
برگو که جدا ماندم از بر تو   چونانکه ز دیده روشن رامین
دور از تو نباشد مرا خور و خواب   سوگند بطره قسم به یس
دیر اگر جدا مانده ام ز دوست   بر دوستی جدائی هزار نفرین
بی روح تن مرا جسم راست عیب   بی تو نه مرا چشم راست آذین
من بی تو چنانم که جسم بی آن   من بی تو چنانم که چشم بی این
بی روی تو هر دم که می برآرم   گویی که درونم بنار برزین
غسلین و سقر مرد با گنه را   فرمود خداوند ماه و پروین
در هجر تو من بی گنه بدیدم   هم نار سقر هم شراب غسلین
چون قصر جنان بود چو حوض کوثر   دنیای ده دو مرا ای محسن
در خانهٔ تو صفهٔ دل افروز   در باغ تو آن برکهٔ نو آئین
گشتم ز چنین جای دور تنها   گر خانیم از جملهٔ مجانین
دیر ببت که نشنودم ای تعبا   در مجلس تو بذله های شیرین
در دست جدائی زبون شدستم   چونانکه کبوتر بچنگ شاهین
بنگر که ز تو نیاورده ام سپر پیر   با سینهٔ غمناک و چشم نمگین
نمگین نه عجب چشم آنکه ناگاه   از باغ نعیم اوفتد بسجین
بی روی تو تلخی غم دلم را   بر دوری ملال صبر است تسکین
آری که گشاد غمان یعقوب   دور از رخ یوسف ابن یامین

گر خود همه تا پرند چینو
در پهلوی اندر شود چو زوبین

مردم بسرم بر کلاه بنبند
آن نیست کلاه بل بود تیر زین

نشتر بود دم ز بس تن بستر
از درد بود دم ز بر سر بالین

با آنکه مرا طبع چون بهار است
دم سرد برآرم چو ماه تشرین

هر شعر که گویم درد و هزاران
آهست و خروش و دعای نفرین

بی روی تو گوید که ابروی من
بر روی من آمیخته است سکین

بی خدمت عالی همی ندانم
در جام مردم یا بکام تنین

احوال من مستمند بی تو
اینست نه بل صد هزار چندین

با درگهت کاش بخت مسعود
بر حضرت تو آوردا آمین

اسرشته تو از فضل و فتوت
مردم همه از آتشند و از طین

گو فی هنری مرد چون ایاز است
تو فتنه بر او بر چو شاه غزنین

طبع تو و شادی چو زلف و لاله
دست تو و رادی چو بحر و زرین

با فکرت فضل تو رای و حجا
با فطرت معنی و دست اعشین

کر هادر تو باشد از آن عزو تو
کش مرد خرد آورد بتحسین

من مرد بسی دیده ام ولیکن
چون تو کس ندیدم برای و تمکین

جز در کف تو شغل ملکت هست
چون با کره اندر سرای عنین

گردون همه شادیت کرده همراه
گیتی همه دادیت کرده تلقین

در پیشگه شاه حشمت تست
چون حشمت موسی بطور سینین

خیز و زنو آزادگی و رادی
چون سرو و صنوبر که از بساتین

باشند سخنهات منتشی تر
از نافه تاتار و طره چین

تا در مه آذری بهشت و خود داد
از لاله و گل باغ راست تزیین

معشوق همی بوس و عیش بگذار
خوش باش و خرم بری و شاد بنشین

در گلشن اجلال مل همی خور
وز گلبن اقبال گل همی چین

گوینده این شعرها سروش است
کاتب سپهر شهریار غزنین

در مدح شاهزاده قهرمان میرزا

کار جهان باز گونه گشت و دیگر شان
نادان دانا شد است و دانا نادان

پایه هر کس خلاف مایه او هست
جم بشکنجه در است و دیو در ایوان

گوید الحق منم حبیب سخن موی
گوید لا لی منم لبیب سخندان

خواهند از بارگاه شاه مرادی
این مثل آدمست و روضه رضوان

هست سزاوار اگر بسوزدم خشما
هست سزاوار اگر بتو بم دیوان

خامه بسوزم که سوختنش روا نیست
شاه عدو گیر را بسوزد سخنوان

شاه جوانبخت قهرمان شه غازی
خسرو پیروز گر نهاد در سلطان

از دل رخشنده اش بغیرت خورشید
از کف بخشنده اش بحیرت عمان

باد حکمت پژوه اوست نکوهش
بقعه تبریز را بخطه یونان

دیگ بد چنک نرم ساختن مومی
گر هش در سنگ و فرزیم از دسندان

با او بر بست ملک پیمان از نو
باز نگر داد جاو و آند ز پیمان

دشمنان گر پنجه آزمایند با وی / در هم خواهد شکست پنجهٔ دشمنان
اینکه از لطف جمال یوسف دارد / حکمت داود وجلال سلیمان
سام نریمان نه ولی گه کوشش / کی شناسد ترا از سام نریمان
دست چو بازد یکی گرز نادر دو / پیل دمان را بگیرد کوه و دندان
لطف باشد موافقان از اجانش بخش / گوئی با لطف است چشمهٔ حیوان
قهر باشد مخالفان از اجانش سوز / گوئی در قهر است تابش نیران
شاها چند بیت تا سر شوی ... / هر دو نان شعر در ثنایش دونان
لب گشادند همچو از پی تحسین / زر فشانند همچو از پی احسان
طرفه از این کش مخبره نیز گوئند / با کدا حاسد فزود بر همسان
پایه شناسی مرا تو ز انکه شناسا / پایهٔ مرد سخن سرای سخندان
تا ز هوا عقل خلق راست نگهبان / تا ز بلا مرد راست عدل نگهبان
عقل نگهدار سرت باد چو مغفر / عدل نگهدار تنت باد چو خفتان

در مدح شاهزاده حمزه میرزا

آمد بر من آن صنم گوی زنخدان / از غالیه بر ماه فرو هشته دو چوگان
در مشک فرو از هر بلای دل مردم / اندوده و آلوده دو گلنار دو مرجان
از روی دلفروز و بنا گوش نگارین / فرخار و چگل کرده کنار من و ایوان
گفتم که پشیمان شده باشد لب از جور / گفتا دل من چون شود از جور پشیمان
زخم که دهم بر لب دندان تو بوسه / از خشم همی سود لب خویش بدندان

کردم

کردم بدو دم زلعل نرم دل او نرم / آری بدم مشکل عاشق شود آسان
سازند دم نرم پسندان همه وین / خوش خوش بدو دم نرم همی کردم پسندان
نه نه نتوانند که کند پسند انرا نرم / الا تف شمشیر عم خسرو ایران
شهزادهٔ آزاده گهر حمزه که دستش / از جود مرکب بود و طبع ز احسان
در دولت و دین کوشش کردند دو حمزه / آن یک عم پیغمبر ما این یک عم سلطان
چون حمزه که به بود ز عمهای پیمبر / بر از همه عمهای ملک اوست فراوان
تنها نه شد غازی بگزیدش از اعمام / کو داشته ماضی بگزیند از همه اخوان
بگزیدش شاهنشه و پسندیدش خواجه / بگزیده طهمسپ و پسندیده طهرسان
ای از خردت گشته خردمندان حیران / ای از هنرت گشته هنرمندان حیران
جز بر تو بود وصف خردمندی تهمت / جز بر تو بود نام هنرمندی بهتان
در جود و جوانمردی و در فضل تو عجب / آن هم دعوی بود و آن تو برهان
شد عبرت مردان و دلیران زمانه / مردی و دلیری که تو کردی بخراسان
شمشیر تو یکبار نیالود بجز خون / شبدیز تو یکره ونیاسود ز جولان
هر چند که یکبار الغ و نحو عدو خورد / بر خون عدو باز بود تیغ تو عطشان
نه خواب ترا بود در این مدت نه خورد / نه روز و نه شب بی زره بی موزه و خفتان
گر از پس چندین شب تختی غنودی / بود است غنودن که تو کوه هنر بگران
یکدم نه برآوردی بی شعله و جنگ / رو بین تن کیهان ... رو بین تن کیهان
با لشکریان کردی چندان کرم و فضل / کز یاد ببردند سراسر همه اوطان

رنجیده نگشتند ز تا بافتن آب　　آزرده نگشتند ز ناداشتن نان

خوردند تو گفتی همه از چشمهٔ نوشین　　بودند تو گفتی همه با نعمت الوان

کوشش که تو کردی بر شاه نکرده است　　اندر ره کاوس ملک رستم دستان

رسم ره لشکرکشی آموختی از تو　　امروز اگر زنده شدی سام نریمان

از خدمت بسیار بحشمت برسیدی　　هرگز نبرد راه بر حشمت نقصان

حشمت که نه از خدمت دیرینه کند رو　　حشمت نبود کالبدی باشد بیجان

اکنون ملک ملب جیحون بودی علم تو　　بودی اگرت از ملک عالم فرمان

گوش تو و هوش تو سوی خدمت شاه است　　نه گوش بپند دادی و نه هوش بهذیان

بنواخت ترا خسرو و تشریف و لقب داد　　تشریف و لقب هر دو گرانمایه و شایان

مخصوص شدی چون بصفت بود بدیدن　　وارث شد غازی لقب خاص سلیمان

نام تو بگیتی جهان نیکو بتو پوشید　　کز گردش ایام نگهداند خلقان

فرزند تو پیمان بنمود است همانا　　مردی که تو بنمودی در بند و فریمان

جز بهر تو ممکن نبود خاصه بیک ماه　　بگذاشتن لشکر از آن شهر و بیابان

هنگام بهاران نکشد هیچ سپهبد　　لشکر که کشیدی تو بهنگام زمستان

آنان که بودشان هوس منزلت تو　　هشیار بخندید بهوسناکی ایشان

تو خیمه زده در دمه دی بزیر برف　　وایشان همه خیمه زده در باغ و گلستان

تو دسته شمشیر گرفته همه در دست　　در دست گرفته دگران دسته ریحان

تو یافته از هنر خویش بزرگی　　نام تو هنرهای تو افراشته کیوان

از خدمت تو چشم نپوشید تا اینک　　نگذاشت که خورشید شود در گل پنهان

پاس تو نگهداشت بهر حال بر شاه　　کش باد خداوند بهر حال نگهبان

تا باغ بهار از سبزه شود در مه آذار　　تا داغ بهار از لاله شود در مه نیسان

چون سبزه و چون سوسن و چون لاله و چون گل　　در باغ خداوندی خرم زی و خندان

کام دل خود دان و مراد دل خود جوی　　در سایهٔ اقبال شهنشاه جهانبان

در مدح میرزا آقاخان اعتمادالدوله

ابر آذاری همی شوید همی روی سمن　　باد نوروزی همی شب مشک ساید در چمن

نو شکفته گل میان باغ و سوسن گرد داغ　　این همان بیدل زبانست آن زبان بی دهن

ریخته برگ سمن بر روی سبزه بامداد　　لولوی عمان بود بر روی دیبای عدن

شاخ گل پیراهن سجاده گون پوشیده　　باد شبگیری عبیر بیزد همی بر پیرهن

گر بهفته چون سر زلف بتی دلبر شد سوی　　پر ز چین اما نشد پشت بدلان شیر شکن

باد دیگر گشت و گل بشکفت و بلبل بر نشست　　پیش گل هر شب همی نالد چو پیش بت شمن

بوستان چون مجلس فخر زمن آراسته　　بلبل اندر وی چو من در مجلس فخر زمن

صدر اعظم بد داکرم صاحب سیف و قلم　　ناصرالدین شاه غازی را وزیر مؤتمن

در دو خصلت نیست او را در همه گیتی همال　　شغل راندن و ملک را مال راندن ممتحن

ملک بی رای او ماند بقفلی بی کلید　　مکرمت بی طبع او ماند بطفلی بی لبن

چیره برایش نگشته است و نگردد دیرگه　　حمله عقلش نیاورده و نیارد اهرمن

دولت عالی بدو بالد چنان کز بر درخت　　ملک تازی بدو پاید چنان کز جان بدن

هر راحت ساعتی خلوت بکرد است اختیار ‌‌ ‌ شغل وی در بخلوت افزونتر که اندر انجمن

مرد هنر کی داشت مردم را بجوی جوهر دل ‌ ‌ مرد ما را دل بجوی خوب گوهر مرد هنر

خواجگان بر سود شاهان سود خود بگزیده‌اند ‌ ‌ خواجه سود شاه بگزیند بسود خویشتن

گر قلم روزی بپیچد اندر هر امتحان ‌ ‌ در همه روی زمینش بر نگیرد هیچ تن

با نوی رستم کمان رستمی داند کشید ‌ ‌ پیره زن را کی بود نیروی مرد شیرزن

حکمت این گوید به نظم ما لکراینکار ‌ ‌ بر خوی از جنس عتاب و بر خوی از خلق حسن

گر بکلی خلق خود را خواجه بنماید بخلق ‌ ‌ بوی مشک ناب گیرد از حدیدی تا ختن

گو بیدار کبود فرزین من ملک گوید که تو ‌ ‌ گو بیدار کبود معین من ملک گوید که من

دولت شه را نباشد کس چو او تیمارخوار ‌ ‌ وین بلفظ خویش فرمود است شاه صف شکن

باش تا از بر نگین آرند شرق و غرب را ‌ ‌ شاه با بخت جوان و خواجه با رای کهن

ای بهنگام عطا بر جای معن زائده ‌ ‌ ای بهنگام سخا مانند سیف ذوالیزن

نه همه رائی چو رای تست بر قوم صواب ‌ ‌ یوسفی از چاه بیرون می نیارد هر رسن

نیکوئی خیزد ز خوی تو چو نکهت از عبیر ‌ ‌ مردمی ناید ز روی تو چو شعری از یمن

گر نبودی طبع تو بودی فتوت بی مکان ‌ ‌ گر نبودی شخص تو بودی مروت بی وطن

در یکی لفظ تو باشد صد معانی مستتر ‌ ‌ در یکی رای تو باشد صد مصالح مختزن

پایدار از اهتمام تست ملک از رسوم ‌ ‌ استوار از احتشام تست ملک از سنن

نثر در مدح تو گیرد رتبت نثر ملک ‌ ‌ نظم در وصف تو گیرد عزت نجم پرن

تا بهنگام بهاران باد گیرد مشکبوی ‌ ‌ باغ بوی نیکوان گیرد ز بوی نسترن

بخت تو فیروز و روز تو همه نوروز باد ‌ ‌ نیکخواهت شاد باد و بد سگال ممتحن

صد چنین عید و چنین مجلس بپیروزی گذار ‌ ‌ با سعادت همنشین با کامکاری مقترن

در مدح محمد خان امیر نظام

پیام داد مرا فرودین بگاه خزان ‌ ‌ که باغ و راغ پس از من چگونه ماند چنان

جواب دادم کز باغ و راغ هیچ مپرس ‌ ‌ نه نو گلست در این و نه سنبلست در آن

پیام داد که دستان همی زند بلبل ‌ ‌ بشاخساران چون گل نماند در بستان

جواب دادم بر شاخ چون نماند گل ‌ ‌ مسلمست که بلبل نمیزند دستان

پیام داد که تا تیرمه فراز آمد ‌ ‌ بزیر لاله همه روی دشت بود نهان

جواب دادم کز روی دشت مرزبان ‌ ‌ کسی نچید برگی ز لاله نعمان

پیام داد که دهقان بگاه دولت بخت ‌ ‌ غنی شد از برگ گل و فرخ گه ریحان

جواب دادم چون دولتش بپایان رفت ‌ ‌ ز رفت چندی بی دستگاه شد دهقان

پیام داد ز شاخ جوان گر تو خبر است ‌ ‌ مرا خبر ده کش چون کند شد در آبان

جواب دادم کاید ورنج چو بخت خواهد ‌ ‌ ز باد آبان فرتوت گشت شاخ جوان

پیام داد که خوی محمد بن علی ‌ ‌ همی گواه زند بر حدیقه رضوان

جواب دادم کاز ادی و مهر دارد ‌ ‌ بد وستان از چنان چون درخت از باران

پیام داد که از دوی و رای خفتشان ‌ ‌ بود در عیش شادی و ولایت آبادان

جواب دادم کو را بروی و رای نظیر ‌ ‌ کسی ندانم امروز در همه کیهان

پیام داد که خدمت شناس و حرمت ‌ ‌ زهی سپهبد خدمت شناس حرمت دان

جواب دادم کز خدمتش بزرگان را / بزرگ گشت چنان کز خلاف او خذلان

پیام داد که او بیش هنر از ما را / چنانکه یوسف پیغمبر از همه اخوان

جواب دادم کو راست پایه کمال / بود اما رینا و راه را نه نقصان

پیام داد که نامش همی سفر کرده است / ز روم از آنسوی روس و ز روس تا توران

جواب دادم کش رفته نام حد و پدید / از این کنار جهان تا بدان کنار جهان

پیام داد که او را توئی ثناگستر / چنانکه بود ثناگوی مصطفی حسان

جواب دادم کو را بد آن ثنا گویم / که سعد گردد بر من نحوست کیوان

پیام داد که پیوسته جز عطاش مگو / که بر کشید ترا از میانه اقران

جواب دادم کو را دعا چه دانم گفت / جز آنکه گویم سیصد هزار سال بمان

در مدح شاهزاده عضد الدوله

عید فرخنده نوروز و مهر فیروزی / هر دو فرخنده بود بر عضد دولت و دین

پادشازاده نیکو سیر نیکو روی / قهرمان شاه بر از تخم دهیم و نگین

رسم نوروز نگه داشته و بخشیدن / هست گوینداو از پیاروز همین

با چنین روی و چنین رای که بنشسته بتخت / فر یزدانی پیدا بود او را ز جبین

هیچ آزاده نزاد است چو وبن گفتنا / نیست از دعوی کمان بلکه مرا هست یقین

ای خداوند نکو منظر نیکو مخبر / که بود خوی تو پاکیزه و گفتار متین

هر که را روزی دیدار تو گشت باشد داد / در همه حال بد و رشک برد حور العین

مردمان جمله ز طبعند سرشته تو ز نور / سالیان خرم و خوش زی و ز ناری بر دین

چون بر خلق هنرهای ترا یاد کنم / همه گویند که او راست هنر چندین

گر ترا باشد فرمان ز شهنشاه رواست / خیمه از فر شهنشه بدر قسطنطین

آرزوی تو همه روزه بود اینکه ترا / جنگ پیش آید و بر جوشی چون شیر عرین

بکری و بزرگیت فر ز بیا که کنم / که ترا نبود مانند خورشید قرین

لشکر شاه بیفزائی و خصمش کاهی / سر ترا کار جز این نیست شهود و تسیین

خدمت شاه جهان فرض شناسی که ترا / خدمت اوست گوارنده تر از ماء معین

هفته دیگر آید ز هری نامه فتح / کوی و برزن را بندند فراوان آذین

من بدین فتح و بدین شادی در موکب / تهنیت گویم پاکیزه تر از در ثمین

تا بصورت نشود زاغ چو طاوس چمن / تا بن هست نشود داغ چو فرزند برین

جاودان جشن کن و گنج ده و شعر شنو / شادمان باش و برافراز سر از علیین

فی المدیحه

همی رود بنشاط و همی رود بامان / ز آستانه سلطان برادر سلطان

هوای شاه غضنفر است در میانه دل / رضای شاه غضنفر است در میانه جان

چنان مطیع ملک را که بی رضاش آب / همی ننوشد ده روز اگر بود عطشان

بخرمی و خوشی باز گشت از در شاه / چنانکه خضر پیمبر ز چشمه حیوان

فشاند زرها بر سائلان که در خواهند / بقای شاه و فنای عدوش از یزدان

چنین بیامد باخرمی و فیروزی / دو روز ماند بر سلطان به گرامی مکان

سپاه شه که بدانجای گرد آمده بود / نواخت جمله ز روی عنایت و احسان

چو راست کرد بند از بهر عرض دادن صف — سپاه صفشان برگذشت و گفت با ایشان

که روزتان خوش و خرم که شهریار آمد — شود گشوده بدیدار شهریار جهان

مراهمی حسد آید ازین جلالت عز — مراهمی حسد آید ازین شرافت و شان

براه تخت سلیمان همی شتابان گشت — چنانکه بود سلیمان عهد را فرمان

چو یکدو میل ز سلطانبر راند کمیت — مرغو ز بدل گشت با مه نیسان

درست گفتی ناگاه در بهشت شدیم — بنثر ده ذهب کرد و او منت دربان

شدند او و راصد تن پذیره از گروهی — عزیز کرده فرستادشان سوی اوطان

دو تن کرده و بکار یکان یکان برسید — ز بهر خدمت سلطان تمام بسته میان

از آن سپس چو بنزدیک تخت جم برسید — هوای شه بضمیر و ثنای شه بزبان

پذیره گشت مر او را هزار مرد سوار — همه بمردی مانند رستم دستان

ز بیم لرزه گفتی که شیر خورده شدند — ببیشه اندر با شیر از یکی پستان

سپر تو گفتی دارند از چه از پولاد — جگر تو گفتی دارند از چه از سندان

چه نوازش ایشان عنان باره کشید — برادر ملک شاه بند شهرستان

یکان یکان را خشنود کرد و بخت گفت — وزان سپس بسوی خیمه باز تافت عنان

تا بگو بیم انجای خیمه گه برسید — گران دو دی پاکیزه تر نیچوی جنان

بخرمی و بفرخندگی برادر شاه — سه روز ماند بدانجای خرم و خندان

بنظم کشور مشغول بود روز نخست — دو روز دیگر بهر شکار در جولان

چو از شکار بیامد بفرخ دولت شاه — مرا بخواند که اینک مدیح شاه بخوان

کدام

کدام شاه محمد شه بلند اختر — معین دین ملک دادور زجم منظان

همه سکالش او بیت بهر حرمت دین — خدای او را نصرت دهاد جاویدان

ایا بگاه شجاعت چو شاه کیخسرو — ایا بگاه سخاوت چو شاه نوشروان

همه سخاوت باشی میانهٔ مجلس — همه شجاعت باشی میانهٔ میدان

دو شهریار جهاندار از دو کشور خاست — فراسیاب ز توران ز می تو از ایران

هنوز دیر نگشته جهان گشودن تو — که هست عمر تو بسیار و دولت تو جوان

هر آنکه جست رضای تو چون برادر تو — زید بنام و بکام و بجوید شرخندان

بپیش تو زده بندگی میان بسته — چنانکه هارون در پیش موسی عمران

جگر ندارد روز وغای تو ضیغم — خطر ندارد روز سخای تو کیهان

بود عدالت بی تو چو شیر بی چنگال — بود جلالت بی تو چو تیر بی پیکان

همیشه تا که ببالد ببوستان گلبن — همیشه تا که بتابد بر آسمان کیوان

جهان بگیر و مخالف بمال و خرم زی — بدم بپاش و مظفر بباش و حکم بران

در مدح عزیز خان گوید

آمد بهار خرم با رودی دلستان — آورد باد بوی گل از طرف گلستان

گوئی که از بهشت بیامد یکی عروس — از پای تا بسر همه در زیور و پرنیان

باران نو بهاری بارید بامداد — با شیر و می فروشست او دوار غوان

از نو دمید سبزه و نو رسته شنبلید — هامون گرفت گونه رنگ از زعفران

گشته است باغ معدن دیبای ششتری — آمد مگر ز ششتر در باغ کاروان

نرگس تمام برنکند سر ز خواب خوش / کز دامن شراب شبانه بود گران

چون ناله سر کند بسحرگاه عندلیب / گل را ز خنده باز نشاید همی دهان

عطار گشت باد و سر طبله برگشاد / بستان و باغ کرد پر از بوی مشک و بان

آن لاله شکفته نگر در میان کشت / گوئی نشانده اند بپیروزه بهرمان

چندین هزار لاله و چندین هزار گل / خندند هر سحرگه بر روی باغبان

خوشای شبانه و خوشای صبوح / خاصه که مرغ بر سر گل برکشد فغان

اکنون نبید باید و نقل و سماع نغز / این هر سه در سزاست بفرخ خدایگان

پیرایه بزرگی و سرمایه شرف / فرخ امیر لشکر و کشور عزیز خان

در دهر هنر ستوده و در هر صفت بزرگ / خورشید مهتران زمین مفخر زمان

جز با عنایتش نتوان گشت کامیاب / جز در حمایتش نتوان زیست کامران

جوید بلند نامی و بر حسب رای او / نامش رسیده است هر جا و هر مکان

ز ابر عزیز پیشروی و خواه شود / تا آن برکشید رایت عزت بر آسمان

خواند همی مهان همه کس از سخای او / وافزون دهد نوال بناخوانده میهمان

ز احسان او بکهتر و مهتر رسد نصیب / فرمان او بلشکر و کشور بود روان

در کار بخشش است همیشه کف امیر / یارب کفش چه خوانم دریای بیکران

تیغش بروز کوشش برق نبرد سوز / دستش بروز بخشش ابر درم فشان

باشد دراز زندگی او ز بهر آنکه / چون کاهدش زمانه فزایدش روان

در پیشگاه هیچ ملک بهر بندگی / هرگز نبسته هیچ سپهبد چو او میان

بندند

بندند دیگران کمر اندر میان تنگ / بر بسته او کمر پی خدمت میان جان

فرزند خویش و کشور خویش و سپاه خویش / بسپرده خیره خیره بدو خسرو جهان

ملک هفت نگین دو کمر ز درگاه شهریار / نفرستد و نبایدش از لشکر گران

ای در میان موکب چون شیر خشمگین / ای در میان مجلس چون مهر مهربان

نازش کند بکیوان در زیر تو کمیت / نازش کند بپروین در دست تو عنان

جز جود از عطا نبود مر ترا غرض / نعمت بر بستان بخشی برایگان

در روز بر بهانه تو در آمد کدام کس / کش رفته رفته برنکشیدی بکهکشان

زین پیش هر کسی بجوانمردی و کرم / از نام فضل و معن همی کرد داستان

تا تو بمردی و بکرم داستان شدی / منسوخ گشت نام بزرگان ز ایشان

کردی تو آنچه باید از مردی و کرم / با فرخی نکرد امیر چغانیان

بی مهر و مدحت تو نباشم همیچ وقت / مهر تو در ضمیرم و مدح تو بر زبان

تا شاخ سبز باشد در ماه فرودین / تا برگ زرد گردد در ماه مهرگان

بادا شکفته روی تو چون لاله در بهار / رخسار عدوی تو چون برگ در خزان

در مهتری و محتشمی شادمان بزی / کز مهتران بنشد لشاه شادمان

بزم ترا نشاید فرستادم این مدیح / وادی که باید آنکه بود ملک رایگان

در مدح ناصرالدین شاه

از خوی تو اسیر و خوشم ای صنم چنین / تا در سر تو جا نمیزد ابروی تو چین

تا آنگاه که برداشته سر ز شکر خواب / بوده لب من از لب لعل تو شکر چین

رفت آنکه گر غمی تو بمن بی گنه خشم   رفت آنکه کشیدی تو ز من بی سببی کین

تو خوی جفا گستری و جور نبودت   گر هست دگری جور و جفا کردن آیین

امروز بنام ایزد روز است براموش   عیشی است مرا با لب شیرین تو شیرین

از موی تو ام خانه پر از سنبل و شمشاد   از روی تو ام حجره پر از لاله و نسرین

برگوی گر امشب بر من خواهی بودن   تا دست بنستر دهم مژده به بالین

نه نه که مرا امشب کار است از این به   مدح ملک عادل سلطان سلاطین

خورشید هنر تاجور ناصر دنیا   شاهی که برافراشت بخورشید سر دین

گر مشتری باید در دین همبر   خوابش نبرد تاش فرستد سوی بجین

خورشید بباید چو برآید بر تخت   بهرام بشاید چو بتابد ز بر زین

بر جمله سلاطین جهان زیبد او را   در همت و در نعمت و در حشمت و تمکین

چونیز که بغرا دهد سابکین پدرشاه   کسری نه سزد است بغرا دهد سابکین

انجمن دین پرور و سلطان مجاهد   جهد تو سر شرع برآورد به پروین

در خلد ز بهر تو همی خواهد نصرت   پیغمبر و جبریل همی گوید آمین

شمشیر تو دین زن و جنگ انده کن   یار تو خدایت بهر حال و بهر حین

بیخ و بن بدعت بجهان خواهی کندن   چونانکه نماند بجهان هیچ بد آیین

اسلام همی گیرد در عهد تو بالا   آشوب همی یابد از سهم تو تسکین

در عهد تو آراسته شد کشور و تخت   چونانکه شود تازه بنوروز بساتین

دست تو گه بخشش چون ابر در آذار   تیغ تو گه کوشش چون آذر برزین

بر چرخ تو و رایت تو شیفته نصرت   چون شیفته خسرو بر چهره شیرین

خصم تو شود طعمه شمشیر تو ناچار   مانند کبوتر که بود طعمه شاهین

در زیر تو شبدیز ترا غرش شده   در دست تو شمشیر ترا هیبت تنین

هر رایت ز وزیران تو در رای چو پیران   هر رایت ز امیران تو در پای چو گرگین

تا شاخ بود سبز به نیسان و بخرداد   تا برگ شود زرد به آبان و بتشرین

روی تو بود سرخ و سر تو سبز و دلت شاد   جاوید بر اورنگ شهنشاهی بنشین

عید پسر آمد با دا بتو فرخ   تو شاد زی و باد بداندیش تو غمگین

هر هفته ز فتح تو و نصرت تو نوید   بر بسته ظفر فتح در اقلیم تو آذین

در مدح سلطان فرماید

دریغ از اصفهان و از صفای او   که بوی مشک می دهد صبای او

هواش غم زداید از دل غمین   خوشا خوشا هوای غم زدای او

ز کعبه فزون همی بود حجاز را   عراق راست فره از فضای او

گل و گیای خلد را بود بدل   بماه فرودین گل و گیای او

بگاه گشت گلبنان سرو قد   چمان چمان بزیر سروهای او

دهان دیار بود رامشی مرا   که ناپدید بود انتهای او

بتی بدیع بود آشنای من   فری کسی که اوست آشنای او

بباغ زی که داد سر ما بسی   سرود نوش باد از قفای او

بر آمدست هفت سال تا کنون   که دیده ام گسسته از لقای او

نگر بهر درد گهی بود و چشم من — جدا ز عارضین پر ضیای او
کراست از فراق چشم درد گهی — بجز وصال نیست توتیای او
که در رحیل من دوید سوی من — چنانکه خیره ماندم از وفای او
چه گفت وای از فراق تو — مرا بسوخت دل ز وای وای او
عنای او فزونتر از عنای من — بکای من فزونتر از بکای او
از و گسیختن نبود رای من — ز من گسیختن نبود رای او
مگر بهر کردمش وداع و از رخش — گسیختم ولی نه از هوای او
مرا بزیر باده که گفتمی — شمال تعبیه است در ردای او
براه من یکی درشت بادیه — مهیب تر ز هاویه هوای او
فرود آمدم فراز پشته — بیاد یار و کوی دلگشای او
فرو شدم بخویشتن که از چه رو — گسیختم ز روی دلربای او
مرا که بود در حضر چنان بتی — چرا سفر گزیدم و عنای او
چنان گریستم بصحن بادیه — که تر شد از سرشک من گیای او
ز های های خویش دادمی خبر — ز قیس عامری و های های او
و هوش را بسوخت دل برای من — ز بسکه گریه کردم از برای او
قضای چرخ بود بر من این ستم — ولی نبود بیهده قضای او
از این قضیه قصد بود چو خوا — که روی میر بینم و عطای او
امیر نامور محمد علی — که واجب است بر همه دعای او

نه در فتوت کس برابرش — نه در سر و تنش کس بجای او
نظرش با شکوه کرد سر بسرا — شکوه میر بینم و بقای او
فزونتر از هزار جای در عجم — کشیده سر بها سر نبای او
رضای بهتران همه بد و بود — که نیست جز بدو المنن رضای او
شد است رهبر و رهنمای دیگران — ولی فزونتر است رهنمای او
بزرگی و بهاست آفتاب را — ولی نه چون بزرگی و بهای او
سزای اوست خواجگی از ان قبل — که جاودانه نیست کبریای او
ابا سپهبدی که هر که بنگرد — ز جود نشت نعمت و نوای او
کجاست جز تو در میان مهتران — کسی که بی ریا بود سخای او
همیشه تا که در بهار شاخ گل — پرند لعلگون بود ردای او
تو تندرست باش و حاسدت را — بجسم چون قفس شود قبای او

در مدح میرزا آقاخان صدر اعظم

رمضان رفت زهی رفتن جان پرور او — عید باز آمد و گیتی امشب پر از لشکر او
لشکرش چون همی مجوسانی و رامشگر — آفرین بر می و بر ساقی و رامشگر او
خواجه دوش منتظر بانگ خروشان و از نی — چشم بر ره که ز میخانه رسد چاکر او
عید باز آمد و واعظ را بازار شکست — نگرفتی هیچ کس ایراد این بر در او
دوش با ساقی بت روی بمیخانه شدم — تاختن بر سر خم کردم و کشودم سر او
ساغر بوده همی یکسره دربرد ز خم — پس برآوردم پر از لعل شده ساغر او

خلد آراسته شد آن صنم زیبا روی — جام پر می بنگارین دو کفش کوثر او

بادهٔ چند از آن دست بلورین بستدم — بوسه‌ای چند زدم بر لب چون شکر او

چنگ بگرفت بچنگ اندر و نغزی بنواخت — زهره را زهره نبودی که نشیند بر او

شعر بسیاری از گفته شمس الشعرا — بود در مدح وزیر الوزرا از بر او

صدر اعظم سر احرار عجم کهف انام — که سرشته است ز احسان و کرم گوهر او

اوست خورشید همه بار خدایان جهان — صدر دیوان وزارت بمثل خاور او

در خردمندی چون آصف و چون رسطالیو — ناصر الدین شه غازی جم و اسکندر او

افسر شاهی تا زان بسر شاه بود — تا زش خواجه بود بر سر او افسر او

دل او را نتوان کرد شبیه با شنا — کآسمان گم شود اندر دل پهناور او

ملک کز بهر ملک گیرد و اپرند دهد — چوب موسیست مگر خامهٔ چون اژدر او

سخن از شاه و چنین خواجهٔ آزاده بیا — چند نازد به فریدون وز کاوهٔ آهنگر او

خواجگی گر همی باید شو بندهٔ او — مهتری گر همی باید شو چاکر او

ای خداوند جوانبخت رضایت شجریست — که بود دولت و پیروزی برگ و بر او

شرف افزایندهٔ قدر و شرف حشمت تست — تو فزایندهٔ گنج و سپه و کشور او

قلعه را گر زند آتش دو روی بغلط — روی خورشید فرو پوشد خاکستر او

می نیاید بسوی اختر او شومی راه — آنکه فرخنده کند خدمت تو اختر او

بخت مسعود تو مولود فرخنده بود — کز پدر مشتری و زهره بود مادر او

آسمانیست کنون مملکت اندر وی تو — رای تو قطب و ضمیر تو بود محور او

همچنین تا وقت که دریای عطای تو بود — نوح باید کند دریا با نه معبر او

گر ترا تیغ همی خوانم گه تیغ بوصف — تیغ و میغی که مطر زر و هنر جوهر او

گر بهٔ ابر زند شک کف بخشندهٔ تست — کم بخشای و بخشای بچشم تر او

تا گلستان چو بدو رد گند رد باد بهار — بشکفد شاخ گل و سوسن و سیسنبر او

تو شکفته چو گل و سوسن و سیسنبر او — وانکه خصم تو بود موی بتن نشتر او

عید پیغمبر را ایزد بتو فرخنده کناد — ناصر و یار و معین باد ت پیغمبر او

در منقبت امیر مؤمنان علی علیه السلم

تا دل من قبلهٔ روی آن بت دلبر گرفته — هر زمانی در دل من آتش دیگر گرفته

هر که قبله بت کند لابد بسوزندش بآتش — گو بسوز آن بیدل که قبله آن بت دلبر گرفته

عاشقم من زشت من مانند چنبر چند باید — از چه معنی طرهٔ او صورت چنبر گرفته

مهر تو از بس لطیف آنچه هر شب از غش بریخ — چهرهٔ من رنگ نیل و رنگ نیلوفر گرفته

چون بعمد اندر دو لب گیرد سر زلفین مشکین — آهوئی گوئی که بر لب شاخ سیسنبر گرفته

جعد خوشبوی و لب رنگین آن ترک نو آئین — رنگ گوئی از عقیق و بوی از عنبر گرفته

نافه را مانند خطش بر و عنود و زلف چینی — بی سبب جعدش نه بوی نافهٔ اذفر گرفته

گر نه خاک تر گفت مدح مرتضی بر گوشهٔ لب — از چه معنی جای پیش چشمهٔ کوثر گرفته

نایب داور وصی خواجهٔ لولاک حیدر — آنکه ذات او فزون از چرخ و هفت اختر گرفته

بوده و باشد همانجی در میان خلق و خالق — فیض از مخلوق و او از خالق اکبر گرفته

دوستارش رفته در خلد برین بی هیچ پرسش — دشمنش پیش از قیامت جای در آذر گرفته

آمده بر عرشهٔ منبر چه عرش و منبر اینها | هر یکی کو جای اندر عرشهٔ منبر گرفته
نوجوانی و بزرگی باشد دوستان و دشمنانرا | هر دو از فیض تمامش مؤمن و کافر گرفته
گاه قهرش بر گماره بر سر نمرود پشه | گاه لطفش دست ابراهیم بن آذر گرفته
گاه کرده رهبری حیدر بلا را در ره بدر | گاه بر بالای گردون راه پیغمبر گرفته
تا نه اندیشد خدا که فرض نمازها نشکند | گاه بازوی خدائی در ز خیبر برگرفته
تا نبرد پشت عنا هم را زده ذوالفقارش | آمده جبریل و نه برده ذوالفقارش برگرفته
فضل او را شد مقرر از فضلها افضل تمامی | کاینهمه رنگ و نگار و زیب و زیور برگرفته
تا که ایزد را شناساند بایزد شد شناسا | چند بعدی جای اندر عنصر پیکر گرفته
چوب چیزی تا بسوی بادو طلسم جادوان را | قهرش اندر دست موسی هیبت اژدر گرفته
دوستی وصفش داشت نهانی اندک تا بنیم شیعی | باز او صافش خرد کیهان چنان در گرفته
دفتر او صاف او را عقل با خود کرده تخمین | نه فلک را جزوی از اجزای آن دفتر گرفته
بیشهٔ الطبع من ماند پر از شمشاد و نسرین | بیشه نا مدح وی آیزد داور گرفته
عید مولود وی است امروز یا فرخنده فیروز | خواجهٔ فرخنده منظر جای در منظر گرفته
صدر اعظم خواجهٔ اکرم نخستین عالم | آنکه حلم فربه او کوه را لاغر گرفته
کو رسد بر دامن اقبال او دست حوادث | زانکه دامان امیرالمؤمنین حیدر گرفته
هادیش عقلست و بهتر فضل ایزد او نبراتم | مصطفی و مرتضی را هادی و رهبر گرفته
بر نشاط اینکه آمد روز وجود امروز حیدر | کرده جشن و زیور دستان از عطایش برگرفته
خواجه صد عید چنین باشد شمر که باد | خوانده نزد او مناقب شاعران و زر گرفته

در مدح ناصرالدین شاه

نماز شام گرفتم چو راه لشگرگاه | نگار سرو قد من گرفت بر من راه
چو دید بر من ساز ره و سلیح سفر | دو رسپید فرو ریخت اندر جزع سیاه
سرشک نرگس او بر شکفته عارض او | چو قطره بر سمن تازه بامداد پگاه
گه از عزیمت من نرم بر فشاندی اشک | گه از جدائی من گرم بر کشیدی آه
دو دست گفتی او عاشق است و من معشوق | دو دست گفتی او بیدل است و من دلخواه
بلابه گفت بیا و بترک رفتن گوی | وگر نگوئی باری مرا ببر همراه
یکی بگو که دل از من گرفتی از چه سبب | یکی بگو که دل از من گسستی از چه گناه
نگفتمت که تو در عاشقی نئی یکدل | نگفتمت که تو در دوستی نئی یکتاه
دریغ از آن همه پیمان که لاف بود و دروغ | دریغ از آن همه بیعت که سست گشت و تباه
نه عهد کردی کز عهد من نتابی سر | چرا نداشتی امروز شرط عهد نگاه
کنون که میروی و تا که بر نگردی از رفتن | مرا بنامه و پیغام یاد کن گه گاه
بدو چه گفتم گفتم که ای بقد چو سرو | بدو چه گفتم گفتم که ای برخ چو ماه
بهیچ سرو قدی جز تو ام مباد نظر | بهیچ ماه رخی جز تو ام مباد نگاه
گمان مدار که بی روی تو صبور زیم | من و صبوری بی روی تو معاذالله
تو با خوشی بوثاق اندرون خرام که من | همی روم بخوشی در رکاب شاهنشاه
ابوالمظفر تاج ملوک روی گهر | معین ملت مختار ناصرالدین شاه
بزرگ بار خدائی که شاید ار سازند | ز آسمانش تخت و ز آفتاب کلاه

میان شاهان او را بود برازنده — جهان خدائی و دیهیم و خسروانی گاه

بپیش قهر تو خصم و بپیش تیغش کوه — چو پیش باد چراغ و چو پیش برق گیاه

مزینست بد و ملک و خرمست جهان — چو آسمان بستاره چو بوستان بمیاه

کند ولایت افزون و کاسته دشمن — که تیغ اوست ولایت فزا و دشمن کاه

موافقست ستاره موفقست ملک — منظمست ولایت مرتبست سپاه

بسی نماند که شمشیر آبداده او — جهان تمام فرو شوید از بد و بدخواه

چو شاه عزم کند خصم منهزم گردد — بود ز شیر عزیمت هزیمت از روباه

ابا مظفر شاهی که زیر رایت تو — همه ملوک مظفر همی برند پناه

بطوع داد زمانه زمام خویش بتو — مطیع تو همه خلق زمانه بی اکراه

جهانیان همه برخدمت تو شیفته اند — که هست خلعت تو مایهٔ جلالت و جاه

بود دراز تر از نوبت جهانبانی — که دست ظلم همی کرده‌ای ز جهان کوتاه

بود عزیمت تو تند باد و کاه عدو — چو باد تند بجنبد چگونه پاید کاه

شود فتوح تو افسانه در همه گیتی — کجا فتوح سکندر فسانه در افواه

همی خرامی با خرمی بدار الملک — فراخته سوی خورشید قبهٔ خرگاه

کجا کند ادب خاک بادپای تو سم — مقدمان و بزرگان همه بخنجر جاه

بپیش تخت تو سال دگر بهمین هنگام — قصیده خوانم در فتح بلخ و فتح هراه

نه هر سخنور چون من سخن تواند گفت — چگونه باشد دیبای خسروی جولاه

همیشه تا نبود رنج همبر راحت — چنانکه رنج نباشد فزونتر از بیگاه

جهانگشای و بداندیش بند و کام بجوی — تو باش بر سر تخت و حسود در بن چاه

در مدح ناصرالدینشاه

آمد بمه از شبه سپر کرده — سیسنبر و یاسمن سپر کرده

بر روی فکنده زلف مشک آگیز — لختی او را بپیچ سر کرده

رخسار و بر لطیف او کاسد — بازار پرند شوشتر کرده

خندیده زده بلالهٔ نعمان — قد ناز بسرو کاشمر کرده

زلفین مشعبد شوی و صد آیه — با لاله و با گل ببر کرده

رو پیش قمر و چیده گل از نرگس — وانگاه نثار بر قمر کرده

بر بسته کمر ز بس میان از تنگ — صد شکوه میانش از کمر کرده

از جعد و رخ و حدیث خوش مجلس — پر غالیه و گل و شکر کرده

دیلم که گشاده پستهٔ نوشین — وین شعر خوش مرا ز بر کرده

کاهنگ ملک بسوی دار الملک — با حشمت و فرهی و فر کرده

خورشید ملوک ناصرالدینشا — کایزد علم وی از ظفر کرده

ماه علمش گذشته از پروین — کوسش گوش ستاره کر کرده

در عدل سپرده راه جد خویش — وز همت پیروی پدر کرده

داد همه خلق داده از بخشش — بیداد کفش بسیم و زر کرده

با چشم عنایت خداوندی — سوی همه بندگان نظر کرده

گوئی که فرشته را خدای از عرش — آورده و خسرو بشر کرده

از بهر صلاح دین ز نیخ راه … تا سوده عزیمت سفر کرده
بگشوده سلیح خانه‌ها را در … و آراسته ملک جهان حشر کرده
از ساز نبرد تا سپهر فرسنگ … دد زیر هیون بادبر کرده
از جوش سپاه تنگ در هامون … بر بادیزان ره گذر کرده
لشکرگه را ز لشکر منصور … پر ببر دمان و شیر نر کرده
تا سوی کدام شاه دارد قصد … شاهان همه پر ز خون جگر کرده
بنگر که بهنبش چو ذوالقرنین … ناچار سفر بحر و بر کرده
گرداند به سوی قهروان لشکر … کز حمله به شاه باختر کرده
بنهاده به شاه دل امیر تاج … بی تاج ملوک تاجور کرده
ای خسرو پاکزای کز هیبت … آذرم ستاده سحر کرده
گویی که خدای مهر کیند را … از سود و زیان و خیر و شر کرده
تیغ تو بمیزبانی کفار … پیغام به ملک سقر کرده
چندانکه مدیح گویمت شاها … مدح تو هنوز مختصر کرده
آیینهٔ بخت بد سگالان را … شمشیر زدوده‌ات کدر کرده
تا وقت بهار باغ را بینی … دیبای زمردین ببر کرده
بلبل بر گل فراشته آوا … صلصل بر سرو نغمه سر کرده
خرم زی و شاد باش و فرمانده … بر بالش خسروی مقر کرده
از گفتهٔ خویش یادگاه تو … شمس الشعرا پر از گهر کرده

گشته ملکان خسرو آهنگش … وحشت همه کان از تیغ کجش

در مدح ناصرالدین شاه

سرو سیمین من آن شمسهٔ خوبان سپاه … بامدادان بر من آمد با روی چو ماه
کرده از غالیه بر لالهٔ نعمان خرمن … خرمن غالیه را لاله سزد خرمنگاه
بد و رخسارهٔ رنگین دل من برده ز دست … بد و چارهٔ مشکین دل من برده ز راه
مشک چین باشد فرخنده ز تا از بر روی … تا کمرگاه فرود هشت چو بر باشد کلاه
پنجهٔ سیمین کرده ز پی جلوه خضیب … بوسه بربودم از آن پنجهٔ سیمین بنگاه
ساعتی بردم در طرهٔ مشکینش دست … ساعتی کردم بر چهرهٔ رنگینش نگاه
چشم من گشت از آن چهره پر از لاله و رخ … دست من گشت از آن طره پر از مشک سیاه
غیرت شمس و قمر بود به رخ آن دلبر … غلط شهد و شکر بود به لب آن دلخواه
هیچ لب می‌نتوان یافت بدان شیرینی … جز لب من که گذر کرده بر او مدحت شاه
ناصرالدین شه غازی ملک دین‌نواز … ناصرالدین شه غازی ملک دشمن کاه
شهریاری که همیشه نهضت و عادت او … نصرت دین پیمبر بود و دین اله
همت او برسیده است بدانجا که هست … کوه نزد در او خوارتر از مشتی کاه
در خور همت خود بخشش نتواند کرد … در زمین گر همه زر روید بر جای گیاه
این شاهی که ز خورشید فزون دارد فر … این شاهی که ز جمشید فزون دارد جاه
ای شهنشاه مظفر ملک دین‌پرور … نشنیدست شهنشاه و ملک چون تو نگاه
هفت چیز تو در آفاق ندارند نظیر … بر فلک هفت ستاره که ندارند اشباه
عزم و فکر و نظر و فرهی و سهم و خرد … همتی کو بود از کیوان برچندین راه

هر کجا دست تو آنجا شعرا راست نعم   هر کجا پای تو آنجا امرا راست جباه

در هنرمندی و پیروزی و در بهروزی   همه آفاق حدیث تو بود در افواه

سرکشان گر نه بدرگاه تو آیند بطوع   سر شمشیر تو آرد همه را با اکراه

زود باشد که ببینم همه شیران جهان   ز سر شمشیر تو در دم لابه کنان چون روباه

در خلاف تو عذابست و رضای تو نعیم   که رضای تو صوابست و خلاف تو گناه

صفت عیسیٰ داری بگه پاداشن   معجز موسی داری بگه باد افراه

هر مخالف که خلاف تو بدل راه دهد   زود از گنج برنج افتد و از جاه بچاه

بی خطا گفتم از مام نزاد است آنکس   که خلاف تو کند اهلک بی همتا

باش تا رایت تو پیش سمرقند زنند   باش تا موکب تو روی نهد سوی هراه

بگشا شهر سمرقند و هرا وز من   شعر فتح هری و فتح سمرقند بخواه

از کف کاشغری ترکان در موکب خویش   بر لب جیحون باده خورم انشاء الله

تا شود بستان خرم بمه فروردین   باغ را حال دژم گردد در آبان ماه

نیکخواهان ترا طبع خوش و خرم باد   بدسگالان ترا حال دژم باد و تباه

پادشاهی کن و لشکر کش و آفاق بگیر   باد از دامن تو دست حوادث کوتاه

در مدح شاهزاده قهرمان میرزا

بعیدگاه خرامید بامداد بگاه   بتی که هست بقد و برخ صنوبر و ماه

تو گفتی از پی آشوب عاشقانش مام   برون ز خانه فرستاده بامداد بگاه

ویا برغم همه مام نیکوان که چو من   پسر نزاد چنین دلبر و چنین دلخواه

بقد برشده مانند سرو غاتغری   فراز غاتغری سرو کج نهاده کلاه

فروشکسته بعارض دو زلف خم در خم   فکنده در خم هر زلف بند چین بچاه

ز سیم کرده یکی چاه در میان زنخ   ز غالیه دو رسن سرنگون بسیمین چاه

بپیش طلعت او ماه باختر تیره   بپیش قامت او سرو کاشمر کوتاه

همی نمود چو در زیر میغ نور قمر   سپید عارضش از زیر زلفکان سیاه

ربود باد سر زلفش از عارض او   فرید بیدار از زیر میغ شد ناگاه

هزار عاشق دیدم نشسته بر سر کوی   هزار مفتون دیدم ستاده بر سر راه

ز هر آنکه برخسار او کند نظر   ز هر آنکه ببالای او کند نگاه

همی بیامد و از عاشقان گروه گروه   نظاره در روی تا در گه برادر شاه

یمین دولت و دین قهرمان شه غازی   ابوالمظفر بنیاد مجد و پایه جاه

چو او بکاخ در آید باو ببالد کاخ   چو او بگاه بر آید بدو بنازد گاه

نه در عملش ریا و نه در عطاش تاخیر   نه در سخنش خلاف و نه در سخاش اکراه

برون ز کشور او ایمنی محال بود   جدا ز خدمت او زندگانی است تباه

بزرگ و خورد همه روزه دست بر فلکند   که یارب او را از چشم بد بدار نگاه

بیک سیاست او جفت کاه گردد کوه   بیک عنایت او جفت کوه گردد کاه

ایا هوای تو ما را ز نائبات سپهر   ایا بقای تو ما را ز حادثات پناه

همه سپاه و رعیت بکار شکر تواند   که با خبر شو کار رعیت و سپاه

وفا و شرم و جوانمردیست و دادگری   بقای دولت و عمر ترا چهار گواه

هران جبین که شود سوده بر آستان تو — چو مشتری بدرخشد همی میان جباه

دعای عیسی باشی بوقت یاداش — عصای موسی باشی بوقت باد افراه

چنین که هم خصال و هم حسب بکر تو — ببیم عذر بخشی هزار گونه گناه

همیشه تا نبود ماه با سها همبر — همیشه تا نشود سرو با گیا همتاه

چو سرو راست ببال و سر عدو بکن پست — چو ماه نو بفزای و تن حسود بکاه

نصیب هر که نکوخواه تست نعمت و عز — نصیب هر که بد اندیش تست حسرت و آه

خجسته باد ز اعیاد اضحی و جاوید — بقای جان تو باد و بقای شاهنشاه

در مدح شاهزاده قهرمان میرزا

بنفشه داری بر گل ایا بت دلخواه — گل و بنفشه تو کرده مرا گمراه

ز باغ روی چو زلفین را بپیرائی — بنفشه چینی هر روز بامداد پگاه

شکوفه داری و سوسن عبیر موی ختن — عبیر مشک تا سوسن و شکوفه پناه

نگون بود رسن زلفت اندر چاه زنخ — چرا است چاه زنخدان تو نگون از ماه

بدیع باشد از مه نگون چه سیمین — ولی بدیع نباشد نگون رسن در چاه

شگفت نیست که کوتر بنفشه در شود — بنفشه وار ترا کوتر است زلف دوتاه

بدین سبب همه خوبان غلام روی تو اند — که عاشق تو بود مادح برادر شاه

ستوده ملکان قهرمان شه غازی — معین دولت و بنیاد مجد مایه جاه

ابو المظفر خورشید خسرو از که بود — بدو و بس نظر کردگار و شاهنشاه

که دا بود نظر کردگار و شاه هم — جهان بگیرد و او دار سد بسر به کلاه

نگاه دارد احرار این تو به سیم — ولی ندارد در دیده زر و سیم نگاه

چو روی او نگری مانند تو بنشود — که هست بعد شرایمش فزاوانده گاه

ایا ستوده شاهان نامور که بیست — امید لشکر و نام آوران کارآگاه

در از گر بدان عدل تندگی ملوک — بزندگانی تو نیز عدل تست گواه

همه سپاه و رعیت ترا ثناخوانند — که ساخته تو کار رعیت و سپاه

سخنت نیز حلست و سخات بی منت — گه سخا و سخن کیست مر ترا همتاه

در مدح ناصر الدین شاه

عید باز آمد ایا هفته پیراز موکب شاه — که چون لاله ستان روی همه لشکرگاه

مرغزارا کنون چون رزمگه شاه بود — که هر سو گذری بر سر خون باشد راه

سال دیگر بچنین روزی بر جای همیون — سر پای و سر خانان برد انشاء الله

عرفات ز بسیاری لشکر هامون — کعبه محتشمان بارگه شاهنشاه

ناصر الدین شه غازی ملک روز افزون — خسرو صف شکن و پادشه دشمن کاه

بار داده است و نشسته است چو جمشید بتخت — نه که جمشید نبود است بدین حشمت و جاه

سپهش هست و سلیح سپه و بخت بلند — هستی فکر شمن در صف او کوتاه

با چنین لشکر جرار و سلیح بسیار — زود باشد که فرازد بدر چین خرگاه

ای شهنشاه جوانبخت جهانگیر که هست — بر سر علمش عرش چه نه در راه

پیش عزم تو بود باد گرانتر از خاک — پیش حزم تو بود کوه سبکتر از کاه

جز خداوند ز عزم تو کسی آگه نیست — خسروان بر که ز عزمش نبود کس آگاه

سپهی کرده‌ای در ساحت سلطانه گره / که شمردن نتوان نیمی از او در یکماه
عرض لشکر گه چند انکه کند وهم سفر / بره لشکر چند انکه کند دیده نگاه
گوئی از چرخ شرر بارد بر جای مطر / گوئی از دشت سپر روید بر جای گیاه
چشم بهرام همی خیره کند بر گردون / تیغ آهیخته در دست دلیران سپاه
سوی لشکر که نادر نگری افتد چشم / بدرخشنده درفش و بدرخشنده کلاه
لشکر آرائی کار تو بود در همه وقت / کشورافزائی شغل تو بود در همه گاه
لشکر و کشور ایران بتو آراسته شد / جاودان بادی لشکرشکن و کشورگاه
تا بود خانه خورشید بچرخ اندر شیر / زهره را خانه ثور از و سرطان خانه ماه
لشکر آراسته کن فتح شهان کاسته کن / ظفرت همسفر و فال هما بود همراه
با سران چو جمشن بسوی ترکستان / همچو کیخسرو لشکر بکش و کینه بخواه

در مدح ناصرالدین‌شاه

عید آمد از خلد بنخچیرگه شاه / بر سبزه زده محتشمان خیمه و خرگاه
عید آمد در صیدگه و شیران نخجیر صید / خون ریختن آموختن از تیغ شهنشاه
بو نصر ملک ناصر دین خسرو عادل / باالله بید و احمد و نازد به بد و گاه
خسرو بو بخت و مساعد فلک و بخت / پیل ظفر و نامه پیروزی پدراه
بر خدمت شاهنشه کرد عهد گفتت / میل فلک پیر بد بن دولت برنا
شیران دژآگاه فرستادم بتحف / شد مشرف از و بیشه شیران دژآگاه
کرداست کمین بهر شکار و ملک ترک / فرداست به عید آمدن شه ز کمینگاه

چون مروه بود مرو زبس یاری لشگر / در بندگی شاه جهان یکدل و یکتاه
با لشکر خسرو چکند لشکر دشمن / با شیر شکاری چکند حیلت روباه
بر شهر که بگشاید و دشمن که ببندد / تایید خداوندی و اقبال شهنشاه
ای خسرو پیروز شه مملکت افروز / در بزم ولی پرور و در رزم عدوکاه
گشتند امیران و بزرگان همه شرق / از عزم تو و حزم تو و رزم تو آگاه
خواهند نهادن سر بی جنگ بهانه / در بندگی تو چه بطوع و چه باکراه
با خویشتن آیند بحضرت پی خدمت / با خود ببر خویش فرستند بدرگاه
وقتست که آید بسوی حضرت محمود / پیل ظفر و نصرت هر هفته و هر ماه
شبدیز جهاندن پی کین وقت بود وقت / شمشیر کشیدن پی دین گاه بود گاه
هر سر که خلاف تو کند از دار آویز / تا حیرت اقران شود و عبرت اشباه
تو غزو پی حق کن الفتح مع الحق / تو تیغ پی دین زن النصر من الله
تا بوی دهد عنبر و تا رنگ دهد گل / تا سیر کند اختر و تا نور دهد ماه
شاهی کن و شادی کن و پیروز همی زی / کام دل خود جوی و مراد دل خود خواه
فرخنده ترا عید براهیم پیمبر / چون نوح نبی زی بجهان نهصد و پنجاه

در مدح عمادالدوله

در باغ و راغ لاله برافروخت مشعله / میخوارگان بپیش گرفتند مشغله
پر بانگ بلبلست همه باغ و بوستان / باید ببانگ بلبل برداشت بلبله
در بوستان ز بوی گل لعل مشکبوی / گوئی ز تبت آید هر روز قافله

باد بهشتی آمد و در شاخ گل دمید   گلبن کنون بجوید بهشتی حامله
پیرایه خواست گلبن از جود عاریه   حورش بدست باد فرستاد مرسله
باز آمد بهار پس از رفتن دراز   با لاله و بنفشه سپرده است مرحله
باد صبا زره گر و زنجیرگر شده است   گاهی زره ز آب کند گاه سلسله
هر شامگاه تا بسحرگاه عندلیب   از دور کار هجران با گل کند گله
پیوسته اند مرغان با یکدگر بهم   در بوستان و باغ خروش است و غلغله
یکچندگاه اید و رفت از باغ کاروان   گوهر برید بر زبر و یاقوت باسله
ماند چو ابر باران بارد سپیده دم   کف عماد دولت و دین آنگه صله
فخر امام قلیمبر آنکه هست   در طاعت شهنشه یکتا و یکدله
ناقص بود سخن که اندر مدیح اوست   کامل سود نگردد الا ببسمله
در هر فنون فضل که از وی کنی سؤال   هرگز فرو نماند در هیچ مسئله
چون از عطای او بمیان آوری حدیث   باید کنی حدیث دگر معطیان بله
نبود چنو هر آنکه بود پادشازاد   چون برگ نی شکر نبود برگ حنظله
ای پادشاه زاده عادل که کرده اند   بخت تو و سعادت باهم مقابله
در کارها چو تیره شود رای مجربان   رای زدوده تو کند کار مصقله
ایمن بزیر سایه تو خلق در عراق   عدل تو نیك پاس همیدارد آن گله
در هر زمین که مرکب تو بر نهاد پی   شاید کز او خلایق تو سازند مکحله
چون تو گشاده دل نبود هیچ داوری   هر مرغ را کجاست چو سیمرغ حوصله

بودی

بودی اگر ز حلم تو یك جزو بازمین   تا رستخیز ایمن بودی ز زلزله
با دست پر ز آید زایر ز پیش تو   وز پیش دیگران بدر و پای اندر آبله
خواهی ز جود کردن و احسان بقای ما   چونانکه پارسایان جنت بنافله
تو کعبه امیدی و آرزو نیاز را   چون حاجیان بطرف عطای تو هروله
وافد سوی تو آید نه راحله نه زاد   هنگام بازگشتن با زاد و راحله
تا خود وتد بنزد عروضی بود سه حرف   چونانکه برد و گوش بود نیز فاصله
با دلت شکفته روی تو در دهر چهار فصل   با اقبال سعد با تو فلک را معامله
همچون عبیر و غالیه عیش تو باد خوش   سوده سر حسود چو در آسیا غله
شعر اینچنین بباید در مدح چون توئی   معنی و لفظ در هم چون گوی و انگله

در مدح حسام السلطنه

تا آمد آفتاب ز ماهی سوی بره   سنبل دمید و سبزه بهر دشت و هر دره
نقاش گشت ابر بهامون و نو نگاشت   چندین هزار نقش نو آیین نادره
باد شمال گوئی پرگار گر شده است   کز آب جوی ساند اشکال دایره
لاله بسان مجمره از عقیق سرخ   وز عود دود سوخته لخلخ مجمره
بلبل همی نوازد طنبور در گلو   صلصل همی نوازد بربط ز حنجره
گر داستان لیلی و گر قصه رباب   هر شب کنند مرغان بر گل مسامره
چون گل نقاب برکشد از روی نامور   مدح امیر مشرق آن مهتر سره
شهزاده مظفر سلطان مراد داد   تاج تبار و قبله احرار یکسره

با تیغ او ظفر را باشد مقارنه / با رای او خرد را باشد مشاوره
شاید شود مفاخره او را ست فضلها / لیکن نه جز بخدمت شاهش مفاخره
افکنده در خطرها خود را پی خطر / آری خطر نیافت کسی بی مخاطره
چندی دگر بفر شه ملکت گشا / خواهد بروی جیحون بربست قنطره
طبعش ز کودکی هنرها گرفته خوی / نه گوش او بهزل و نه چشمش بمسخره
ای در هنر یگانه و در فضل بی نظیر / با من درین سخن نکند کس مناظره
از مدحت تو بند گشاید ز ناطقه / در طلعت تو نور فزاید بباصره
بی صاع و سنگ در نبود جود بحر و کان / جود ترا نه صاع بکار و نه سنگ ده
آنجا که نار فتنه کشد سر سوی اثیر / آب حسام تو بنشاندش نایره
تیغ تو بی خورش نگذارد ددان دشت / گویی ز تیغ تست ددان را مشاهره
دشمن همی کشی و نباشی ز خلق بد / که از شکار عزم شود سیر قسوره
عدل تو از خراسان برداشت رسم جور / کس را ازو نه زهره جور و مصادره
در میمنه است فتح چو باشی بمیمنه / در میسره است نصر چو باشی بمیسره
میدان کنی پر از خون روز مجادله / ایوان کنی پر از در روز محاوره
اسپهبد دگر بدی ار چون تو شاه را / ابدون خراج آمدی او را ز قاهره
از دیگران هنر نشود چون تو آشکار / کار حسام ناید هرگز ز ناسره
گسترده دام حزم تو هر روز بهر صید / زود آکه آوری سر شیران بمجبره
پیراستم قلم پی وصف حسام تو / خون شد مداد از فزع او بمحبره

تا

تا آفتاب تابد بر روی دلفروز / هر روز بامداد ز پیروزه گون کره
پیروز باش و ملک افروز و خصم سوز / برکش ز فر شاه بهر طرف کنگره
بگشای دفتر دفتر باقبال شهریار / اقلیم سرکشان و حصار جبابره
ز حضرت تو هدیه فرستادم مدیح / الفاظ او جزیل و معانیش باکره

در منقبت علی علیه السلام

لشکری داری لب و چشم ای نگار لشکری / تا بدان چشم و بدان لب غارت و فتنه گری
لاغری باشد همیشه در جهان بیمار را / چشم تو بیمار و باشد با میانت لاغری
باغ گل داری شکفته بر فراز سرو بن / سنبل تو بسته بر اطراف گلبرگ طری
تیرگی گیرد ز تاری زلف تو با رنگ شب / روشنایی از بناگوش تو روشن مشتری
دادی از زلف و ز خط لاله ای صنم چوگان و گوی / گوی تو سیمین و چوگان تو باشد عنبری
عاشقان و دلبران شهر را باید کنون / عاشقی از من بیاموزند و از تو دلبری
تا تو هستی در سرای و در کنار من بود / در سرای من ستاره در کنار من پری
حور در خورد کنار مدح گوی حیدرست / شاید ار تو در کنار مدح گوی حیدری
اولین گوهر امیرالمؤمنین حیدر که هست / گوهر پاکش یکی با گوهر پیغمبری
در مکان و لامکان و عرش و فرش و شرق و غرب / بنگر او چون ناکند تو در پیش ناخن بگری
هفت دریا گر مداد دستی گر بنویسی ثناش / اندکی ننوشته گردد هفت دریا اسپری
از پیمبر بستد انگشتری در لامکان / داده سائل را بهنگام رکوع انگشتری
دست بیندازد و گر ده صنع یزدان زید / کرده او را چاکری چرخ بلند چنبری

زینت او را شد اندر خلد آدم شاد باد — طلعت او راست اندر طور موسی مشتری

برد موسی را برون از هوش و گفتش لن ترانی — کرد آدم را برون از خلد و گفتش خون گری

آنکه باز آورد حکمت آفتاب رفته را — تو بدین جانهای رفته از لب باز آوری

در کتاب کون بنوشتی حروف کاینات — ور همی خواهی بدینسان کش نوشتی بستری

گفت داور خود سرشتم گوهر آدم بدست — گوهر آدم تو بسرشتی که دست داوری

آفرینش بر وجود تو همه پاینده اند — عنصر هر عنصری و گوهر هر گوهری

با تو ایزد را شناسد مردم ایزدشناس — زانکه ایزد را تو از روی حقیقت مظهری

منظر خود حقتعالی بندگان را وعده داد — خود تویی آن منظر و خود هست انصورتگری

شادی عید آن نشسته بر بالای تخت — ناصرالدین شاه غازی با شکوه ناصری

در مدح مولای متقیان علی علیه السلام

بینی آن لعبت که گویی بچه حوراستی — وان رخ رنگین که باغی پر گل حمراستی

مردمان او را پری خوانند و دارد حق چون — گر پری زاد است او را دایه اش حوراستی

گونه رخسار او را گر همی خواهی صفت — برگ گل گویی فشانده از بر دیباستی

چنبر زلفش فشاندی گر به بیت عاشقان — آستین عاشقان پر عنبر ساراستی

ای نگار خلخی زلفین شهرآشوب تو — زاهدی را غارت و پرهیز را یغماستی

زلف مشکین گر ندیدی تو بدان مانند دوش — گر شب شادی بر روی زهره زهراستی

ماه را دیدم بجوزا چون تو بر بستی کمر — خون گشودی بر سر از دیده چون برخاستی

کاش بگشائی کمر کز دیده بگشایم خون — خون گشودن را نشاید مه چو در جوزاستی

سرو را ماند که پیراسته اش رضوان بود — سرو کش رضوان بپیراید خوش و زیباستی

عنبر اشهب فشاندی بر سر زلفین خویش — با برو گرد سواد دل شهباستی

روی دارد پشت پیغمبر امیرالمؤمنین — کافرینش را امیر و خواجه و مولاستی

هم ولی مطلق است و هم وصی را رهبر است — حکم حکم او چه در دنیا چه در عقباستی

شاه باید تا نشیند بر سریر از هر حکم — گر نه او بودی خدای افلاک کی آراستی

چیست ذات او یکی دریای انگیزه موج — عرش و فرش و لوح و کرسی موج آن دریاستی

انبیا و اولیا او هست مبدای وجود — لاجرم هر چیز را جنبش سوی مبداستی

خالق ار دارند نشان بر زبان اولیا — حق تعالی را تجلی مظهر اسماستی

فعل یزدان است اشیا را همه آید پدید — کی بذات خویش یزدان موجد اشیاستی

گر کسی گوید بخستین فعل خود نبوده است — نور حیدر نیز با نور نبی یکتاستی

مستقر ذاتش بجای خویشتن چون آفتاب — جلوه گر نورش چه در پستی چه در بالاستی

بنده فرمان او و زنده احسان او — از فرشته تا پری و زنده تا عنقاستی

بشنود گفتار خلق و بنگرد کردار خلق — زانکه گوش حق و او را دیده بیناستی

گه فرستد من و سلوی بهر اسرائیلیان — گاه با موسی سخنگو در بر سیناستی

گر همی دانی که باشد مرتضی جز از بان — حق سخن با هر که گوید مرتضی گویاستی

ور نمیدانی زبان حق مر او را چون کنم — با تو او را داوری در پیش حق فرداستی

هست زهرا زان بغیب اندر دو شهر زاده باد — هر دو آنرا نام جابلقا و جابلساستی

صد هزاران سال اندر دوازده تا دروازه — هر دو را از شر با تا ثری پیداستی

حجت یزدان علی و آل او در هر دو شهر — بوده و باشند تا دنیا و ما فیها ستی

گر نه بین رفتی و لا بشر اهنا و اسمان — کی ستان روشنی و آسمان خضرا ستی

من همی او را مناقب گویم و هر گو من — بر لب جبریل آمنا و صدقنا ستی

بنده از بندگان او سلیمان ملک — چاکری از چاکرانش خسرو برنا ستی

ناصر الدین شاه غازی خسرو پیروزگر — آنکه بر تاج و سریرش نازش دنیا ستی

ای شهنشاهی که شمشیر تو و شبدیز تو — برق در صف نبرد و سیل در صحرا ستی

ساعتی از رایت تو فتح استوده گر — فتح گوئی وا معنی رایت عذرا ستی

تا هنگام بهاران از بدایع بوستان — آنچنان گردد که گوئی مسند دارا ستی

شاه باش و شهر گیر و کامران باش و جم — جاودان بینم که داد تو جهان آرا ستی

بر تو فرخ باد عید خسرو خیبرگشای — آنکه نور مهر او ز آن جبین پیدا ستی

در منقبت علی علیه السلام

جهان خادم دوستدار علی — قضا و قدر پیشکار علی

ولایش حصار بلند است و من — پناهنده ام در حصار علی

نبی و علی تا پیمبر چند — سپس یازده یادگار علی

چو بر چرخ بودند خورشید و ماه — حسین و حسن در کنار علی

دوازده سروند سرسبز و چم — بر آورده از جویبار علی

قلم کی نگارد بلوح وجود — چو دخت محمد نگار علی

بود بوسه گاه همه قدسیان — سم دلدل راهوار علی

زمانه نیارد کشیدن برون — سر از چنبر اختیار علی

معین پیمبر علی بود و بود — معین علی کردگار علی

نگشتی پدیدار شرع رسول — نبودی اگر ذوالفقار علی

بباطن علی شهریار نبی است — بظاهر نبی شهریار علی

درون شهریار و برون بنده وار — چنین دان نهان و آشکار علی

فرار از شجاعان برفتی چو بود — بر افراز دلدل قرار علی

سرافیل و جبریل هنگام رزم — روان در یمین و یسار علی

نبود است جز اژدهای دلیر — بگهواره اندر شکار علی

که در کعبه شیر خدا در نزاد — بجز مام پرهیزگار علی

محمد بدو داد مرجای خویش — بفرمان پروردگار علی

کسی کو نباشد بر اینها موفق — بمحشر شود خوار و زار علی

خوشا خرما فهم و انش کزاد — بجانست خدمتگزار علی

به پیکر روان و ببدرع در دم — روا داشت بهر نثار علی

شعارش قوی کرد ملت — چنین بود از برا شعار علی

ندادی جز او را لوای نبرد — گر او بود در روزگار علی

فراوان بما نا دوا و را معین — علی یاد و فرخ تبار علی

اگر چه بسی چیره در سخن — سروش ای سنائی گذار علی

سنائی گرش تا بروز شمار — یکی گفته از هزار علی

طربناک و سرخوش همی بنشست — مگر خورده از عقار علی

در مدح محمد شاه غازی

زمان ملک بس مبارک زمانی — زمان خوشی روزگار جوانی

چو بخت ملک جاودان و جوانی — کر داری پیران نشاط جوانی

همه روز مردم درین جهان فرخ — بود جشن نوروزی و مهرگانی

همه گرم عشقند و مشغول عیشند — برون شد ز گیتی فسرده روانی

جوانی کند احمد سالخورده — بدان موی اسپید و قد کمانی

ایا احمد سالخورده که طبع — تو چون طبع پیران ندارد گرانی

بمهمانی مهربار شهنشه — که گیتی ندیده چنو میهمانی

قصیده یکی گفته بودی که چونان — ندیدم قصیده بخوش داستانی

بوصف پری چهرهٔ سرو بالا — سخن رانده بودی چو آب روانی

ز نابود نقش کرده بود بنگاها — وزان پس پدیدار او شادمانی

چو در وصف او شعرها نو خواند — بجوشید بر وی مرا مهربانی

که بنگر ورزد در مجلس مراجب — ندیدم ندیدم آن رخ ارغوانی

چگونه رخ دلبر جان عاشق — چگونه رخی جملت نقش مانی

لبانش تو گوئی بهم بر سرشته — رحیق بهشتی عقیق یمانی

بدو آورم بخت خواستم با هوایش — ندیدم مجود لیکن این پهلوانی

مرو تا توانی بمیدان عشقش — ازیرا که نه مرد میدان آنی

توی

توی استخوانی بباید غمش را — نه چون تو که رو پارهٔ استخوانی

مفرح دل مهربار است زلفش — که من با تو گفتم بدان گر ندانی

چو باز است مهر از بزرگی و چشمه — تو نیز از حقیری بگنجشک مانی

مکن قصد زلفش که با باز هرگز — نکرد است گنجشک هم آشیانی

شدی عاشق و عاشقی با جوانان — عجب باشد از ماندهٔ باستانی

عجب که در وصف آن حور چهره — کنی رنجه خود را و ابیات خوانی

کجا بود فا آخ آن چهره شاها — که کردی تو آنجا گشاده زبانی

طبیعی تو شاعری بر نهاید — چنان که همی دست باز دکانی

ز عناب گوی و ز نیخ بنفشه — نه از جعد یار و لب ناردانی

کسی از تو وصف چنان بت نخواهد — نخواهد خدا را کسی بی بیانی

زکافور مویان پسندد نشاشا — که کافور طبعی کند در جوانی

هوای بتان گر نکو دیدی نکو نه — بدین خم پر عمری بدین نیم جانی

گرفتن پی عشق در دار زخ نو — بهنگام پیری بود ظلمانی

مکافات این بکند و طیبت که کردم — از آن تا زمن در طراحت نمانی

بدان سرو بالا کنم لابه نو — مگر لابه ام بشنود دلستانی

ابا دل ربوده از آن گوشهٔ فرمت — بیا الهی چون راست کاویانی

مترباد محنت بدان پیر عاشق — که با طبع پیران بود ناتوانی

طبیب است و بیمار عشق تو گشته — ببخشا بدان چهرهٔ زعفرانی

نشر ابود با میان تو نسبت | که او لاغر است و تو لاغرمیانی
اگر آید از عاشق بی‌درنگت | رهانیدن از بی‌پری او روانی
بیک بوسه بازش جوان کن ز ابرا | که داری بلب چشمهٔ زندگانی
گرش بوسه ندهی سیه خط خسرو | ببوسد شود زندهٔ جاودانی
ابوالنصر سلطان غازی محمد | که حلمش زمین هیبت علم آسمانی
بود عهد او عهد فرخنده روزی | بود عدل او عدل نوشیروانی
بیک لفظ در مجمعی بر دو گاهی | بیک بذل گنجی دهد رایگانی
گزید از بزرگان خداوند ما را | چو ایاز دا میرزا او لسانی
محمد قلی ابن الله یار آن | که تاج کرامت و گنج معانی
نه همتای او کس بپاکیزه خوئی | نه بر جای او کس بچابک زبانی
بمانا د دایم باقبال خسرو | ابا کامیابی ابا کامرانی

در مدح امیر کبیر

نوای زلب دلبر نام کرانی | که هر کس بخواند سوی او گرانی
از آن همه عاشقانند ولیکن | چنانی نماید که تنها مرانی
بود صبر و آرام بیگانه از من | که تو آشنای همه کس چرانی
کسی کو بود آشنای همه کس | بر بیدن از و هم از آشنائی
برمن فرو نزد سالی نماید | گرم ساعتی از تو باشد جدائی
اگر سالی از پیش تو دور مانم | مرا روزی ای بت بر بهی کجائی

بید یار ساقی همی باده یادم | نکردم بسوی هوا رهنمائی
هر آنچه بید درگفتنا زیاد بودم | گر بیدم هوای تو پر بهائی
چه بودی که یک بار بوی دو بیکدل | بدین دلفریبی بدین دلربائی
نتابد که عطار عنبر نساید | چو تو بر سمن جعد مشکین ربائی
از آن گشت در تن زعقرب ضیمن | که سیمین بنا گوش سیمین قفائی
سرا پیت طاوس از نور روشن | که خورشید او ز شمع سرائی
نه رامش بود بی تو در هیچ مجلس | که مجلس فروزی و رامش فزائی
ز امن مجلس فروزی گزیدم | سر امیر عادل عبد حسن رائی
محمد تقی میر پاکیزه گوهر | که معروف باشد بفرخ لقائی
ببر نام او ورد بر خوان مدحش | که عنبر ببوئی و شکر بخائی
سخنها که آن خواجه در کار دولت | بود با جهان زند در جهانی
نو دو زبید و هرگز نبودند بکبر | ولی نا بد از طلعتش کبریائی
الا ای امیر مظفر بری خوش | که بر شاخ امید خوش چون صبائی
جهانرا عمید که جهان از امید | شرف را اساسی هنر را بنائی
سپاه شهنشاه و دیهیم او را | درفش فر ید و دو فر همائی
فلک مرحبا گوید ای خواجه او را | تو از خواجگان در خور مرحبائی
ستاده تر ایست کمر در نیارد | که تو بر کشیده ز نسل خدائی
نکوخواه شاه و بد اندیش او را | بسیف و قلم اصل خوف و رجائی

نه گفتارهای تو باشد مجازی ❊ نه کردارهای تو باشد ریائی
همه کار تو باشد از روی حکمت ❊ که تو مرد عقلی نه مرد هوائی
کند فکرهای خطا حاسد تو ❊ تو در فکر فتح خجند و ختائی
بران کت نکوید دعا باد نفرین ❊ که تو هر دمی درخور صد دعائی
امیرا تو دانی که بر شعرگویان ❊ مرا شاید امروز فرمانروائی
نبوده است و هرگز نباشد کسی را ❊ بمیراث بر شاعران پادشائی
سخن گستری گر بمیراث بودی ❊ نماند از چه در دودمان سنائی
الا تا شب و روز باشد پی هم ❊ الا تا بود نیل باشد سمائی
ولی تو را باد نیکو ز گردون ❊ عدوی تو از بد مبادش رهائی
بود عید مولود شه بر تو فرخ ❊ جهان تا بپاید تو دردو بپائی

در مدح شاهزاده بهمن میرزا

نگارا برخ چون شکفته بهاری ❊ پری چهره معشوق و شهرنگاری
بقد سرو آزاده انجمن را ❊ چنان چون برخ دیده را لاله زاری
چراغ همه نیکوان طرازی ❊ امیر همه لعبتان حصاری
برخ گلعذار و شی بلب چو نوشی ❊ نگار سروشی سزا و کناری
براطراف دو لاله نو شکفته ❊ دو زنجیر داری ز عود قماری
برافراز دو نرگس نیم خفته ❊ دو شمشیر داری ز مشک تتاری
بشکل و بلا لعبت [illegible] ❊ که لاله لبا گوش و مشکین عذاری

بود

بود راست بر تو قبای لطافت ❊ کجا بر ملک خلعت شهریاری
ملک بهمن آن بازوی برز و دولت ❊ کزو دین و دولت گرفت استواری
کسی در کفایت بدیلش نیابد ❊ کسی در کرامت نظیرش نیاری
کند نیکوئی با همه زیردستان ❊ چنینست آزاده را رسم یاری
بود بهتر از آزاده با مردی ❊ بود کهتر از آزاده هشیاری
الا ای خداوند فرخنده منظر ❊ که خورشید احرار و فخر تباری
برزم اندرون نعمت بد سگالی ❊ ببزم اندرون نعمت کردگاری
خرد باشد آموزگار خلایق ❊ ولیکن خرد را تو آموزگاری
بزرگی و مردی و آزادگی را ❊ همه را در مهان یکی تو هزاری
بهنگام عفو ملک ناشکیبی ❊ ولیکن بوقت سخط بردباری
فتوت ندزدی قیاس است گنج ❊ تو آن گنج را گوهر شاهواری
مروت ندزدی قیاس است چرخ ❊ تو آن چرخ را کوکب نامداری
عذابی و راحت ولی و عدو را ❊ یکی را چو نوری یکی را چو ناری
کسی با تو همتا نباشد از یرا ❊ همه تیغ چوبین و تو ذوالفقاری
دعای تو گویند مردم همیشه ❊ که در دهر مردم بلبل هزاری
محمد شه آن آفتاب سلاطین ❊ که او را مسلم بود تاجداری
هنرهای تو دیده او و گفتست ❊ رعیت نوازی و اقلیم داری
ازان سر برآورد سپاه و رعیت ❊ بزرگی همی داده فرمان گذاری

بمان تا با اقبال شاه مظفر — سر دولت خود بپو و بزرگواری
الا تا نسیم صبا در بهاران — کند چون پرند منقش بهاری
بمان با ظفرمندی و سرفرازی — بزی در خداوندی و کامکاری
ز اخلعت شاه فرخنده بادا — نصیبت همه از جهان بختیاری

در مدح شاهزاده قهرمان میرزا

بلبل بنو بهاران شیدا شود همی — شیدا شود چو نوگل پیدا شود همی
از لاله کوهساران و دو سپهر [illegible] — کان عقیق و معدن مینا شود همی
چندان بهار باغ و بستان [illegible] — چون کارگاه ششتر و صنعا شود همی
گر آسمان بستان [illegible] — گلبن ز بار ستاره زهرا شود همی
[illegible] — شاخ درخت با لعل و بیضا شود همی
صحرا ز لاله گه دیبا و ششتری — شاخ از شکوفه پروین و ثریا شود همی
آراسته بگوهر و دیبا شود چمن — تا شاه دادگر به تماشا شود همی
شهزاده قهرمان که غبار سمند او — بوینده تر ز عنبر سارا شود همی
خورشید بر زود آد که گرد سمند او — ارزنده تر ز لؤلؤ لالا شود همی
گر نام او برم بر دیده مستمند — نبود عجب که روشن و بینا شود همی
نرد دهر کس او دا کرد است همی — نرد دگر کس او دا همتا شود همی
هنگام داد دادن مظلوم نا شکیب — لیکن بوقت خشم شکیبا شود همی
انجم ز جهان که سبک سنگ [illegible] — در پیش حلم تو که سینا شود همی

هر خرد با رضای تو گردد بزرگوار — بر ناصر تو زهر گوارا شود همی
بر کام حاسد تو شود شهد ناگوار — هر زشت با ولای تو زیبا شود همی
گر هوی ناتوان شده چرخ پیر — نیرو کند پیر و توانا شود همی
سایل به دیگر تو شتابد بداد خود — چونانکه تشنه بر لب دریا شود همی
گر هوی ناتوان شده چرخ پیر — نیرو کند پیر و توانا شود همی
قهر تو چون عصای کلیم و مهر تو — مانند دعای مسیحا شود همی
انصاف تست در همه کشور شده روان — چونانکه روح در همه اعضا شود همی
تا هر خواجگان تو بی بخت کامکار — هر کام دشمنان تو بی جا شود همی
خوش کن نشاط باغ بشادی و خرمی — تا باغ هر بهار دلارا شود همی
مسعود سعد سلمان در روضه بهشت — معشوق این قصیده غرا شود همی

در مرثیه شاهزاده قهرمان میرزا

جوانمرگ شاها دریغ از جوانی — دریغ آن برو بازوی پهلوانی
پس از تو جهان زیستن را نشاید — جهانا پس از قهرمان شه نمانی
نبودی شهنشاه آن دم بیادش — که جان برادر شراری ستانی
چرا ظلم کردی بدان شه که بر تو — نکرد است جز عدل نوشیروانی
کرا زهره تا اینکه با شاه گوید — سپرده برادر بدان زندگانی
چرا افتاده یا رب که گوییم دائم — بمیدان سپاهی و یا نارگانی
چرا افتاده یا رب خداوند ما را — بلایی مگر آمدش ناگهانی

دریغا نگون گشت بالای خسرو — نگون گشت رایت کاویانی
دریغا که آمد زمانش بآخر — سر آمد سر مردان آخر زمانی
دریغ آن قد و عارض آن خسرو محمد — چو بر سرو نورس گل بوستانی
دریغ آن بگاه کیانی نشستن — ببر بر نهادن کلاه کیانی
همه فرهٔ آسمان بود دوشش — دریغا ازان فرهٔ آسمانی
دریغا دریغا هزاران دریغا — ازان خوب گفتاری و مهربانی
فسوسا فسوسا هزاران فسوسا — ازان نرم خندیدن خسروانی
شها شهریارا یکی خیز و بنگر — ز بیندگان در غمت خیزرانی
دل بانوان بین چو نار کفیده — سرشک پسر بین برخ ارغوانی
خروشان و گریان و افغان و خیزان — ملک وای گویند بدین نوزبانی
ازان کاخ از بارگه سوی خانه — دو دیده بدر بر کند دیده بانی
همی گو ببینش دل پر خروش کاینک — دو هفته است رفته به نخچیر رانی
همیدون پسر را نخواهد ازما — بحیله ندانیم شاها تو دانی
نبودت گه مرگ اکنون که بودت — گه مرگ بانداز ای کامرانی
بدین زودی از این جهان رخت بستی — خدا را خدا را دوانی روانی
شهنشه نبشته است نامه سوی تو — که آمد گه مردی و پهلوانی
مرا از تو بر پشتوانی نباشد — یکی بر میان بند تیغ یمانی
که آمد گه اینکه خاک بخارا — ز خون مخالف کنی بحر مانی

دریغا

دریغا زمانی بپیش تو نامه — بیامد که تو رفته از این جهانی
چرا این زدی خدمت پادشا را — ستغفار کردم از این بد گمانی
همانا فتاد است کار عظیمت — ازان نامهٔ پادشا لا نخوانی
بیا پادشا بر تو خواهد گریستن — گر آگاه گردد که تو بر چه سانی
بود خاکش اندر دهان شاعر تو — که پیش دگر کس کند شعرخوانی
پراکنده شیماد تو خاطر من — چه اوراق نسرین ز باد خزانی
دعاسا بر اشو اگر رفتی ازینجا — که طوبی کند بهرت سایبانی
علی دوست بودی شها چشم دارم — که گیری تو دست علی و شکانی
همی نازی اندر بهشت مخلد — همی نازی اندر جهان معانی

در مدح شاهزاده قهرمان میرزا

ای زلف یار در شکنت مشک بیختی — از بوی عنبرینت هوا عنبر بیختی
از حلقه و شکنج تو خیزد نسیم مشک — مشک سپهر نسیم ترا مشتری بیختی
بر سیم ناب تا که بر یاسمن شکنج — زین شکنج و ناب تو مشک تر بیختی
برده شکنج تو خطر غالیه مگو — با غالیه شکنج ترا داوری بیختی
ای دلبری که غالیه از زلفکان تست — سد بر زلفکانت بسوی لب بیختی
مانند با پری بکنم گرچه قد تو — مانند با صنوبر و قد پری بیختی
دیبا کرا طرازند دیبا چو عارضت — ز بالای صناعت دیباگری بیختی
آذر هوس نیاید بعد بتکده سجود — گر چون تو بت بتکده آذری بیختی

زلف تو چنبر است بپیش رخت چنانک — پشت ملوک پیش ملک چنبر استی

بو الفتح شهریار شه غازی که روز کین — از مردمان نبردی و کند آوری استی

هر روز اختر شرف از خنده گه تو — خورشید نیز چون تو نکو منظر استی

ای شهریار نیکو منظر که خوی تو — زالودگی چو خوی فرشته بری استی

چونانکه هست دیگر شهر فرخ تو — در گوهر تو فرهی و صفدری استی

خوش باد و دیده کرد ز عدل و عطای تو — خشنود هم رعیت و هم لشکر استی

آنجا که گشت حشمت و اقبال تو پدید — اقبال و حشمت ملکان اسپری استی

هرگز گر آنچه نیست پدیدار بحر را — گر چون دل تو بحر بپهناوری استی

فریاد بخشش تو بود دستگاه خلق — از بخشش تو گنج ترا لاغری استی

تا در مدیح تو بید لب گشوده ام — هر بیت شعر تازی شعر دری استی

دیباهی در آرم در مدح تو بطبع — این طبع من که کارگر ششتری استی

جاوید شاد زی و فری بادت — گر دولت تو بخت موافق فر استی

در مدح نظام الملک

عید آمد و ماه رمضان گشت حصاری — برخیز و بیاور قدح ای ترک حصاری

عید رمضان آمد و بر توبه بزد — زانگونه که بر کبک زند باز شکاری

شد خوار شدی باده عزیز از پس یکماه — خوشا که عزیزی رسد اندر پس خواری

دیر است که زان باده آسوده نخوردیم — ای ساده زنخ باده آسوده چه داری

یکماه نبوده است مرا با تو سروکار — امروز مرا بهر دو هفته بکاری

کار تو چه چیز است می سوری دادن — شغل تو همی بر لب من بوسه شماری

یکسوی بنه زاهدی و سبحه شمردن — از مهر تو بر شاهد و بر باده گساری

من رنج مه روزه برم یکسره از یاد — گر تو دو لب خویش فرا پیش من آری

نه نه نکند رنج مه روزه فراموش — جز مهر خداوند اجل مدح گذاری

فرزند وزیر الوزرا کز پدر خویش — آموخته رسم کرم و مرهم داری

آزاده نظام الملک آن بار خداوند — کز رادی او خیره شود ابر بهاری

گر نور ضمیرش بنمایی بدرخشد — اندر وی زمین رخ بنهد بشب تاری

از هر دو هر ده که سخن گوید با تو — باید نکنی او را بر ده نگاری

ای صاحب فرزانه و ای میر یگانه — معروف بخوشخویی و پاکیزه نگاری

میران جهانند نباد تو و لیکن — تو بار خدای همه میران تباری

پیدا بجوانمردی و آزادگی امروز — چون بر سر کهسار افروخته ناری

هستی همه فضل و کرم و مردی و جود — زین چار سرشته است ترا ایزد باری

جز بیخ جوانمردی و جز تخم سعادت — در باغ بزرگی ننشانی و نکاری

هر چند که شایسته کبری نکنی کبر — با آنکه جوانی همه تن حلم و وقاری

هستی همه تن حلم و لیکن بگه خشم — در چشم بداندیش جهنم چو شراری

یار پدر خویشی در شغله ملک — آن به که پدر را ز پسر باشد یاری

عاشق ز رخ دوست کند صبر ولی تو — در بندگی سلطان نه صبر و قراری

در بندگی شاه نیاسایی شب و روز — آنگاه بفراغت که سر خویش بخاری

گاهی ز جوانمردی و انصاف زنی دم | صد مرحله از بدعت و زفتی بکناری
بر دخل نبود دست همانا پسر زال | زینسان که تو بر پشت همه شغل سواری
حاسد نتواند هنر با تو زدن بر | کی بدهد بید خاصیت عود قماری
در خدمت خواجه نشود شاد (خشک) کام | گر تو نظر رافت بر من نگماری
بر تست مرا حق ثناگستری امروز | خواهم که بر خواجه حق من بگذاری
گویی که بشمس الشعرا وعده توزیع | کردی و چه کرد است که بر جای بیاری
دادم دو سه ره درد سر خواجه ولیکن | در پاسخ من بنده نه لا گفت و نه آری
کارم شود از همت تو ساخته چون زر | یک لحظه بکار من اگر پای فشاری
تا باد همی سبزه دماند لب کشت | تا ابر همی قطره فشاند بصحاری

در مدح ناصرالدینشاه

چو طلعت باز از زلف مشکبار کنی | سرای کوی مرا تبت و تتار کنی
بدان دو عارض آراسته چو باغ بهشت | اگر بهار نباشد جهان بهار کنی
شکفته روی چو آیی فراز دیده من | مرا دو دیده سمن زار و لاله زار کنی
پری نژاد و پریرو در نژاد بکار | شگفت نیست گر از آدمی فرار کنی
بدین سپاس که داشت خدای روی چو گل | روا نباشد ار آینه خوار کنی
ازان ببندی زرین کمر بگرد میان | که عشق من بمیان خود استوار کنی
بدین صفت که تویی دست پرور رضوان | سزد که خدمت سلطان کامگار کنی
سر ملوک ابو النصر ناصر الدینشاه | که بر ستاره ز فر وی افتخار کنی

ز خدمتش نبود خوبتر بگیتی کار | مرا بگوی که زین خوبتر چکار کنی
خدای عرش سپهر بلند را فرمود | که با ابدیت بمراد ملک مدار کنی
رضای اوست بلندی خلاف او پستی | کنون بلندی با پستی اختیار کنی
ابا مظفر شاهی که ابر و دریا را | گه سخا و گه جود شرمسار کنی
بیک عبارت گیتی کنی پر از دانش | بیک اشارت هامون پر از سوار کنی
بزیر سم ستور سوار اگر خواهی | زمین مملکت خسروان غبار کنی
سر ملوک ببر مفرق تاج چون خورشید | چو بر نهی مه و خورشید را نثار کنی
ملوک مشرق و مغرب ز گل حصار کنند | ولی تو از دل آزادگان حصار کنی
کنی بگاه سیاست نهار را چون لیل | گه عنایت مر لیل را نهار کنی
نبشته گردون در طالع ولادت تو | که تا ز رسم ملوک بزرگوار کنی
سپه کشی بسوی چین چو شاه کیخسرو | امیر چین ز در گوش گوشوار کنی
هزار شهر بگیری ز ترک و چین زانپس | بنام خویش در و شهرها هزار کنی
ملوک تخت گذارند و جنگجویان تخت | چو عزم تاختن و رای کارزار کنی
کنیزکان خطائی و بردگان طراز | ز مرو تا بدر هندی قطار کنی
هر آن صفی که بدیدی ز هم بپاشاند | اگر که دست بشمشیر آبدار کنی
چو در میان صف آیی و دل دهی بسپاه | سپاه را همه چون شیر مرغزار کنی
کند تا شب روز از تفاول هم گردش | نوشاه باشی و شادی بروزگار کنی
فراز تخت نشینی بخرمی و خوشی | پی ولادت خود جشن بیشمار کنی

در مدح حضرت رسالت پناه

اگر ندیدی گل کرده از بنفشه دمیده | بخد و خط بتم بین که جان مشتری است
بنی بطره خداوند صنعت داوود | بنی بچهره خداوند معجز موسی
هواش تا اختر بنیت کرده عشاق | جفاش خاسته بر باد دادن تقوی
لبش بلولو خوشاب کرده استغنا | رخش بلاله سیراب کرده استغنی
اگر فدای فرشته بدینها شان نیز | شوند شیفته بر رویش آزر و مانی
ز عشق محنت و بلوی عزو گرفتم را | بلی نتیجه عشق است محنت و بلوی
غزل نگارم در وصف آن صنم شب و روز | چنانکه مجنون در وصف طلعت لیلی
همی چه گویم وصف نگار لیلی روی | من و مدیح خداوند لیلة الاسری
خلاصه همه امکان محمد مختار | که هست حبل وی العروة الوثقی
چو خلق جاهل بودند از پرستش حق | ز عرش تعلیم آمد بعالم سفلی
فرشته بشنید در نش ندا در داد | که گاه عزت دینت و خواری عزی
چو این بشارت فرشته داد اهرمن | گرفت ماتم با لشکرش بدین بشری
هزار حجت آورد بر نبوت خویش | حکیم حجت ناورده کی کند دعوی
بود مخالفت شرع و پیروی شده را | یکی بلد ورخ و دیگر بجنة المأوی
تو عقل خویش بمیزان شرع او بسنج | که شرع نیک شناسد ضلال را ز هدی
هر آن دلیل که از عقل تو فرا آید | کز او روانت فردا چو ارقم و افعی
کسی که دیده فرو پوشد از فضایل او | بحشرگاه در آید در آنجهان اعمی

ولایش

ولایش پند بر فتند از دو زخ | نه بیهده است که تلخند حنظل و دفلی
فرو گذشت فلک بر فلک شب معراج | بر آن چشم زدن تا مقام او ادنی
همی گذشت و افرشتگان همی گفتند | بزرگوارا ما بنده ایم و تو مولی
ستاره مدحت او همی کند ازبر | فرشته منقبت او همی کند املی
ز قوم دیده بر روز هزار گون آزار | ولی نکرد چو دیگر پیمبران شکوی
کلیم داد بنامش خدا بر او سوگند | که من ز بهر گروه وی آمدم سلوی
بجاه بنده و دریای ژرف یاری داد | بیوسف بنی اسرائیل و یونس بن متی
دم مدیح سرایش برند سوی بهشت | دمد چو باد بهشت عبیر بر طوبی
یکی ز مدح گرانش منم که از دم من | بود معطر ایوان خسرو دنیی
معین ملت مختار ناصر الدین شاه | که داد خسروی و داد داد چون کسری
بگرد تاجش گردد همیشه اختر سعد | فزود بختش تا بد ستاره شعری
اگر با هن و پولاد بر همی حکمش | کند با هن و پولاد منفذ و مجری
نشسته بر زبر تخت سالیان دراز | بزیر سایه او اولیاش را ماوی
همیشه کامروا باد و کامکار و زیاد | بفر او شده معمور در گه اعلی

در صفت نظامیه و مدح ناصر الدین شاه

غیرت خلد و خورنق بود این باغ و سرای | چشم بد دور در او از پی نظاره در آی
لاله هایش همه یکسر شده ز بیجاده قدح | سبزه هایش همه پوشیده ز پیروزه قبای
گو برضوان چه همی نازی بر باغ بهشت | در نگر باغ نظامیه و انگشت بخای

راست پنداری رامشگر پرویز بود ... باربد وار در و مرغان سرکرده نوای

نرسد وهم مهندس بسر کنگره‌اش ... از پی آنکه بود کنگره‌اش کیوان سای

چرخ افراشته بینی چو در و بنگری ... خلد آراسته بینی چو بهی در وی پای

سوی در باغش هر روز بهنگام صبح ... خرمی آید و گوید که منم در بگشای

حبذا برکه و باغی چو بهشت و کوثر ... طرب انگیز و روان پرور و اندُه فرسای

جنت و کوثر اگر خواهی ایدون بدرست ... بر این برکه نشین و سوی این باغ گرای

هر زن هنگه سلطان جهان صدر اجل ... کرده بر نام نظام الملک این قصر بنای

وز در قصر ز بهر دل خویش آراید ... خواجه بهر دل سلطان جهان ملک آرای

ناصر الدین شه غازی ملک ملک افروز ... ناصر الدین شه غازی ملک ملک افزای

بهر بهرام بیاراست خورنق نعمان ... خواجه بهر ملک این قصر خورنق آسای

صورت شاه و بزرگان در شاهجهان ... همه بنگاشته در صفه او جای بجای

پسران ملک غازی یکسو زده صف ... که بر آراسته چون ایشان فلک نادره زای

خواجه‌زاده خواجه بسر تخت ملک ... چو براهیم و چو اسحاق بر عرش خدای

دیده از دیدن ایوانش ارژنگ شود ... که نقش او بر فن آیین شود ارژنگ نمای

نه عجب گر شود از خرمی گلشن باغ ... صورت مرغان در صفه او نغمه سرای

شعرا چون بد کعبه فصیحان عرب ... شعر گفتند و نبشتند بدین شهره سرای

خواجه را آیت ارض البلعی آورد بریشت ... مدّعی گو برهان از در کعبه برپای

کلک مشکین سروش از پی تاریخ نبشت ... ای نظامیه طرب زای تو آباد بپای

۱۳۷۱

در

در مدح علی بن ابیطالب علیه السلام

یا امیرالمؤمنین حیدر نمیدانم کیی ... نه عرض نه جسم نه جوهر نمیدانم کیی

غیر ذات تو بذات تو کسی نابرده راه ... بسته بر افهام ذاتت در نمیدانم کیی

هم بعرشی هم بفرشی نه بعرشی نه بفرش ... هم پدیداری و هم مضمر نمیدانم کیی

بالطبع تو با نبی در عرش اعظم راز گو ... همچنان نقش تو در بستر نمیدانم کیی

صد هزاران فاطمه دخت نبی الله را ... بوده پیش از نبی شوهر نمیدانم کیی

در جهان قدس روح القدس خواندت نام ... در بهشت ساقی کوثر نمیدانم کیی

دور اول بودی آدم دور آخر مرتضی ... تا چه باشد دوره دیگر نمیدانم کیی

تا نمانی راه سوی خویشتن مر خلق را ... زان گزیدی جای در پیکر نمیدانم کیی

بود نیروی دو بوبیت بنیر وی بدن ... آنکه بر کندی در از خیبر نمیدانم کیی

از برای مغلطه مر خویش را عمدا بخلق ... گه نمودی چهره گه مضطر نمیدانم کیی

بی وضو بردن نشاید نام ذاتت هم بره ... بی وضو نام تو پیغمبر نمیدانم کیی

هیبت نفرد تو بود آنجا که از دشمن بماند ... جبرئیل پاک را شهپر نمیدانم کیی

از تو باشد قبض و بسط از تو باشد جزر و مد ... منتهای نه چرخ و هفت اختر نمیدانم کیی

فهم دانا حادثست و گوهر پاکت قدیم ... خارجی از فهم دانشور نمیدانم کیی

کی تواند صورتی صورتگر خود در شناخت ... ما همه صورت تو صورتگر نمیدانم کیی

در مدح علی بن ابیطالب علیه السلام

گر همی خواهی که از چرخ برین برتر کنی ... پایه مدح امیرالمؤمنین حیدر کنی

برتو لالای علی گر هیچ گذاری بر زمین   خاک راه را ز بوی ماننده عنبر کنی

دست بر ز قوم اگر با حب او آری فرات   چشمه ز قوم را چون چشمه کوثر کنی

مبغض او ثبت با نام خویشتن نفرین فرست   ور محبی آفرین بایدت بر مادر کنی

در جهان جان ولایش بی‌نهایت کشوریست   جهد کن تا خویشتن را ساکن آن کشور کنی

گر همیدان ولایت اندر آئی مردوار   پوشی از جوشن زره وز معرفت مغفر کنی

هست بی معبر یکی دریا جهان ترسم که تو   خویشتن غرقه در این دریای پهناور کنی

قنبرش نام غلامی گر گذارد بر سرت   خواجگیها بر سر چرخ و هفت اختر کنی

همسفر بودست حیدر مر نبی را در جهان   منکر از این سخن دانم که شور و شر کنی

یا ترا باید سفر بودن ببین گفتار من   یا نباید از نبی معراج را باور کنی

نام پیغمبر نبردش تا نشسته در سنی   پیروی باید ترا همچنین پیغمبر کنی

جز علی بر خلق نامد از خود چون نام وی   گاه نوح و گاه ابراهیم بن آذر کنی

مهربان باشد بنا بد گر بس صد منظره   آیتی باشد گر او را در وصد دفتر کنی

خواند ایزد دست خود او را باشد اگر   نسبتی ورنه بدست ایزد داور کنی

چون بخوانی مدحتش لاغر شود دیو هم   دین تو فربه شود گر دیو را لاغر کنی

دفتر فضلش اگر پرداخت خواهی بایدت   مصحف و تورات را دیباچه دفتر کنی

ای وکیل ذوالمنن در کارگاه کن فکان   حکم حکم تست گر ابتر و گر ابدر کنی

گر خدا آفرینش این چنین خواهی که هست   آسمان سازی زمین را باختر خاور کنی

آنکه نیسرواست مر چنبر فرمان تو   شعله آتش بگرد گردنش چنبر کنی

راه ندهد سوی خود بی حکم تو کس را بهشت   دور باشد هر که را تو حکم بر آذر کنی

مردمان گویند در محشر خدا بنمود روی   چون تو با فر خدائی روی در محشر کنی

روی گیتی را ظفر نصرت دین خدای   زیر حکم ناصر الدین شاه دین پرور کنی

افکنی در گوش خاقان گوشوار حکم او   باز طوق طاعتش در گردن قیصر کنی

ای شهنشاه مظفر شاد باش و در بری   کامرانیها به فر جمشید و صفدر کنی

افسرت را آفتاب آید سجود از بهر آنکه   سجده بر نام شه از تخت با افسر کنی

دهر بر تا بنده که از فر امیر مؤمنان   کافرستان را تهی از کفر و از کافر کنی

خون ترکان را برانی سوی جیحون سیل وار   آب جیحون را برنگ لاله احمر کنی

نیروی خود را نمودی بر سر ناجاودان   وقت آن آمد که رای کشور دیگر کنی

تا بود گیتی تو شاهنشاه گیتی دار باش   پادشاهی بر ز افریدون و اسکندر کنی

در مدح امیر مؤمنان علی علیه السلام

باد نوروزی همی با غنچه پرند شستری   گل همی تابند در گلبن بنفشه چون مشتری

شستری پرند کند اندرون کنار باغبان   باغبان پر گل کند اندرون کنار مشتری

گشته از گل برگ و نکارنگ زیر هر درخت   پر ز گونا گون جواهر جوی با گوهری

گر نه دین آذری در بوستان پیدا شدست   از چه معنی شد نگاران چون نگار آذری

گلستان چون باغ فردوس است او در گلبنان   گر نه چون فردوسیان در بوستان با عبقری

کاروان عنبر آمد نیم شب در مرغزار   بامدادان مرغزاران باد خیزد عنبری

باده خوردن خوش بود در گل هنگام صبوح   خاصه چون بلبل کند بر شاخ بر خنیاگری

تاج جمشیدی به سر بنهاد گلبن وانگهی
هر دو با هم عید جمشیدی و عید حیدری

نایب او در امیر المؤمنین حیدر که او
آشکارا گشت وگرچه کارهای داوری

شد بدو آراسته کار رسول داوری
زینت دیگر گرفت از وی بساط سروری

هم ولادت هم خلافت شاه را امروز بود
کعبه گشت امروز قبله کرده منبر منبری

دید او در پشت آدم نور او را اهرمن
کی زدی در سجدهٔ آدم دم از مستکبری

در چنین روزی وجودش کعبه را فرخنده کرد
کعبه زین معنی مطاف آدمی گشت و پری

چونکه خود را دید زادنگاه شیر کردگار
گفت زادن در حرم کار نباشد سرسری

پیش حق نالید کاخر من بزرگوی توام
تا بکی بتخانه باشم زیر چرخ چنبری

حرمت شاهی که زادنگاه او کردی مرا
کز درون من غم بتخانه بودن بستری

گفت حق بر دست او خواهم شکستن لات را
تا ز ذمت بتخانگی سازم بری

سوی پیغمبر پیام آمد که حیدر در وجود
اینک آمد تا بما فاش کن پیغمبری

ذوالفقار از بهر او خواهم فرستادن ز عرش
تا ببرد ذوالفقارش مشرکان را ابتری

از روان کعبه خواهد کرد عزی را نگون
دین بدو گردد عزیز و بت‌پرستی ابتری

من ترا کردم خداوند لوای حمد خویش
تو بدو باید لوای خویشتن را بسپری

هم ترا داماد باشد هم خلیفه هم وصی
یاوری نو خواه کو بیکی چه خواهی یاوری

روز نوروز است و روز زادن شیر خدای
جشن در جشن است ابیعور از ثریا تا ثری

مژدهٔ این عید رضوان بر بهشتی حور عین
مژدگانی داد حورش یاره و انگشتری

تهنیت گویند اینک یکدگر را انبیا
مژده را پیشی همی گیرد یکی بر دیگری

عید حیدر آمد و بر عید جم بیداد کرد
عید جم در گوش کرده گوشوار چاکری

باد افزود تا مرداد هش از چین تا یمن
گل همی گسترد و دیبا اینت تمام پروری

خسرو غازی به بزم شادی نشسته بر سریر
خازنان درگاه سیم افشان و زر گستری

ناصرالدین شاه غازی آنکه دادش کردگار
حشمت کیخسروی با حکمت اسکندری

افسری کرده اگر بر سر کسی را آفتاب
بی نکردی بر سر بجز بر سر او افسری

ای شهنشاه مظفر خسرو فرخنده فر
عید مولود امیرالمؤمنین بادت فری

عید جمشیدی و عید حیدری آمد فراز
هر دو همره تو دلیل نصرت و پیک ظفری

از ولای آنکه صف مشرکان را بر درید
چشم آن دارم که صف مشرکان را بر دری

شاه باش و شاد باش و تاج بخش و باج گیر
از ملوک قیروان وز ملوک خاوری

در منقبت علی بن ابیطالب علیه السلام

ایا بتی که مرا آرزوی جان و دلی
بخنده رامش جانی بغمزه دلگسلی

مجال نیم ز تو گر یک جفا کنی همه عمر
کنی هزار جفا هر دمی ز من بحلی

ترا پناه گرفتم بجو ز من چه روی
ترا خلیل گرفتم دلم را چه خلی

بچشمکان دلاشوب معدن فتنی
بزلفکان دلاویز مایه حیلی

پری نهان کند از آدمی همی رخسار
پری رخی تو نهانی ز من از این قبلی

نه ماه با خبر برابر بود چو قدرت تو
نه سرو غاتفری چون قد تو معتدلی

خطت بگرد بناگوش راست گویی گوی
عبیر و غالیه بر برگ لاله کرده طلی

شکسته چنگلی وار بر دو رخ سر زلف
مرا بگوی که باز آمدی کی از چگلی

اگر تو از چگلی نیستی سرشته ز گل / بدین لطافت بر گوهر شته از چه گلی

کشیده بر زبر چشم تیغ ابروی تست / چنانکه بر سر کفار ذوالفقار علی

بدست اوست حیات و بدست اوست ممات / بدین عقیدت رو از جهان زنیک ولی

محب اوئی با صد هزار ساله گناه / ز جوی جنت فردا چشنده عسلی

عدوی اوئی خوردن نبایدت ز قوم / اگرچه عابد هفتاد ساله در عملی

اگر ندانی او را قسیم جنت و نار / بدست مالک دوزخ سزای صد و غلی

دو پای در وحل معصیت فرو مانده / جز او که گیرد دستت که مانده در وحلی

ای آنکسی که توئی منکر احاطت او / بحیره روز و شب و سال و ماه در جدلی

بود محیط بگیتی عدوی حق ابلیس / بر آفرینش نبود چرا محیط ولی

سبیل معرفتش سخت روشن است و فراخ / تو این سبیل نبینی که صاحب سبلی

گهی بخضر شده رهنمای در ظلمات / بگفتگوی گهی با کلیم در جبلی

ایا ولی خدا و وصی پیغمبر / توئی که فارس بدر و مبارز جملی

نیافرید خدای جهان مثال ترا / تو سر خدای جهانی از این دگر مثلی

خدای گفت کجا درکند دوئی مرا / تو روی اوئی و در هر مکان و هر محلی

نه جز خدایت خواندن توانم و نه خدای / بدو نه متصلی و از تو نه منفصلی

ز تو روند بدوزخ ز تو روند بخلد / از آنکه معنی میزان و رستخیز ولی

بود ز تو اثر سعد و نحس در کیهان / که تو مؤثر بر مشتری و بر زحلی

چهار علت بایست آفرینش را / تو آفرینش را آن چهار گون عللی

مناقب تو کنم بر علی خواجه تمام / با ولای تو شد آفرینش روز بلی

همیشه همره تو باد از معونت تو / سعادت ابدی و عنایت ازلی

ترا سزد زدن امروز لاف شعر و سخن / که در قصیده مسلط چنانکه در غزلی

اگر برند بفردوس این قصیدهٔ من / بدو سجود برد جان شاعر جبلی

در مدح ناصر الدین شاه

چون بت من زلف مشکین را بیاراید همی / هر چه ایمان شب کم کند بر روز بفزاید همی

تا بچشم عاشقان هر روز آید خوبتر / بامدادان خویش را عمدا بیاراید همی

مشک ناب و عنبر سارا رباید از هوا / چون سر زلفین او را باد برباید همی

تا نبوییدم سر زلفش ندیدیم ای عجب / حلقهٔ زنجیر کز وی بوی مشک آید همی

گر نه نقاش است زلفش چون کند بر لاله نقش / ور نه عطار است جعدش عطر چون ساید همی

عقده‌ها دارید پیدا گر بود از درج عشق / چون عقیق لب بگاه خنده بگشاید همی

هست با خصمان همه در صلح و با من در عتاب / خاصه آن ساعت که از لب می بپالاید همی

نیست مستی و بعمدا چو مستان تا بچشم / خویش بخشد بعمد و بر من نبخشاید همی

من چو خواهم بوسه دادن بر لب و دندان او / می بپاشوید بدندان از لب فرو خاید همی

خون کند تیمار عشق او همه روزه دلم / وانگهش از چشم من هر شب بپالاید همی

رو بدیوان مظالم رفت خواهم بامداد / تا ولیعهد شه غازی چه فرماید همی

بوالمظفر ناصر الدین شه که با شمشیر خویش / زنگ کفر از روی گیتی پاک بزداید همی

سد اسکندر بود شمشیر او در دست شاه / باش تا گیتی چو اسکندر بپیماید همی

نیزه بر واردنعش او اژدها آرد بچنگ | تا بدو خصم تن بدخواه بگزاید همی
دولتش از گوهر علوی همی دارد نسب | سوی بالا زین سبب هر روز بگراید همی
صد خداوندی کند با بندگی گر ابن عوض | بندگی کردن چنین آزاده را شاید همی
ای خداوندی که چون تو هیچ ندیدی جهان | کز نبیره است و از زین پس دو جهان نالید همی
هست شاهنشاه بحر جود و تو ابر عطا | لاجرم از آن پدر چون تو پسر زاید همی
تیغ تو گیتی بپردازد ز بدخواهان شاه | وز بداندیش تو دوزخ ابنباید همی
هست چون خورشید در گیتی هنرهای تو فاش | کیست کو خورشید را در گل بینداید همی
گر فرو خوانند کسو نام تو بر جای فسون | اژدهای چرخ ز آسمان بیفساید همی
گنبد گردان در ایوان که کسری از شماست | تا ترا ای شاه نشانند بیاساید همی
جامه جاه ترا جود است پود و علم تار | جامه کو چونین بود هرگز نفرساید همی
خسروا دانی که امیدم در خراسان و عراق | هیچکس بر شیوه من شعر نسراید همی
رودکی باید که بار دیگر آید در جهان | کو ترا مانند من باشد که بستاید همی
تا ازین پاکیزه تر گوید بمدح شاه شعر | خاطر شاعر ازین آسوده تر باید همی
نامه تو در سر هر ماه از بر گوی کبود | چون یکی چوگان زند زین گوی بنماید همی
در خم چوگان تو بادا سر شاهان گوی | در میان ملک بر تو جاودان پاید همی
باد بر تو فرخ و میمون خرامیدن بباغ | باغ دولت را جهان هر شب بیاراید همی

در مدح ناصرالدین شاه

ای ترک لعبتگو به که تو سرو چمن پرستی | سرو و قمر با کله و با کمر ستی

گاهی

گاهی زند در صلح و گاهی زند در جنگ | هر لحظه بطبع تو خوی دگر استی
من خاستم در ره تو در بادم از آنکه | تو خاستی معشوق و تو آیین پرستی
بی ساعد چون ماهی سیمین تو ام دل | چون ماهی افتاده برون از شمر استی
زان بوسه که من دادم بر دو لب نوشیت | امروز بران دو لب نوشین اثر استی
این کبر تو و نازش تو بی سببی نیست | معشوق ثناگوی شه دادگر استی
بو نصر ملک ناصر دین ابن محمد | شاهی که ازو شادان جان پدر استی
مغز است جهان شاه درو چون خرد استی | چشمست جهان شاه درو چون بصر استی
شهری که درو برده شود نام خدایش | گر زاهن و روی است که زر و زر استی
بر سر بجز او هیچ ملک را نسزد تاج | نه هر که بسر تاج نهد تاجور استی
بلند رو نخیل وی و صد مرد ز دشمن | مانند بیشه صنوبر را برو بلند تر استی
پوشیده نباشد که بجز نیست ز بانگ تو | هر چند که با قوت و جنس حجر استی
در تقویت ملت و در تمشیت ملک | گویی که سرشته همه تن از هنر استی
انجم و سپهر و شهنشاه عدو سوز | سلطان ولی پرور والا گهر استی
اسب تو نه اسبست شهابیست جهنده | تیر تو نه تیر است عقاب بپر استی
بر قیصر که از خشم تو گر هیبت باشد | بر شاه که از بیم تو خونین جگر استی
خشم تو چو آتش بود و خصم تو چون خس | بدخواه تو خاشاک و حسامت شرر استی
نه بر تو بحر است باندازه جودت | و آوازه انصاف تو در بحر و بر استی
شبدیز تو چون جست شعله تیغ تو خونبار | آری چو جهد برق دلیل مطر استی

از نسبت هلال نو با ماه صفر بر
ای بس خوش و فرخنده که با صفر نسبتی
سوی تو در ابتدا برید ظفر آید
اینماه صفر نیست که ماه ظفر ستی
در پیش سپاه تو که گرد آمد از شرف
فتح هری و صد چو هری مختصر ستی
خاصه که سوی مشرق از حضرت ملوک
رایت پس رایت حشر اندر حشر ستی
بگشاده همی گیرد اگر تو دو اگر نه
گر شهر سمرقند و گر کاشغر ستی
مفتوح شدن مشرق و مغرب یکجهة
بنوشته بدیوان قضا و قدر ستی
تا سرو سهی باز آن اندر چمن ستی
تا کبک دری تا زان اندر کمر ستی
در باغ جهانداری چون سرو همی بال
از جو که درخت طرب تو ببر ستی

در مدح ناصر الدین شاه

ای روی تو بگونه دیبای ششتری
بر ماه لاله داری و بر سرو مشتری
خواهم گرم دهی بیکی مشت زر سفید
مشتی از آن بنفشه بدان لاله طری
مشتی بنفشه را بیکی مشت زر کنون
جز من ز عاشقان جهان کیست مشتری
بر من فسوس کردی و بردی دلم کنون
در غمزه سحر داری و در عشوه دلبری
اکنون پری شدست گر از من دلت نهفت
هرگز مباد کز تو دل من شود بری
هستی تو چون پری بدو رخسار لعل فام
باشد پری همانا از آدمی بری
عنبر دمیده بر زلف تا بدان
ور نه چرا بود سر زلف تو عنبری
چون چنبر است چنبر و چون عنبر است خوش
گر عنبری صفت کنمش گاه چنبری
آراسته چو باغ بهشتی کنار من
زان خد ارغوانی و قد صنوبری

ابروی تو کمان و مژه تیر و خط زره
گویی سلیح داد شهنشاه صفدری
تاج ملوک ناصر دین شه که ذو الجلال
دادش جلال کسری و جاه سکندری
شاهنشهی که کرد بر او آسمان نثار
پیروزی و سعادت و فرخنده اختری
از روزگار آدم تا روزگار ما
شاهی نیامدست بدین خوب منظری
الا بمجد منش نتوان بود نیکبخت
ناممکنست جز بهوایش توانگری
هر خسروی که باشد در زیر عهد او
بر خسروان گیتی او راست برتری
رخشان چو جان مومن دادش خدای تیغ
تا بر کند ز روی زمین بیخ کافری
مجری کند ز همت او گر خدای عرش
با کشتی اندرو نتوانی که بگذری
ای بارگاه و میدان از فرخنده بنو
جمشید بارگاهی و خورشید لشکری
با فر تو شکسته شود فر خسروان
کایشان ستاره اند و تو مهر منوری
انگشت تست هر یک هر یک گه عطا
نیل و فرات و دجله و جیحون و کوثری
آنجا که حزم باید چون کوه بوقبیس
آنجا که عزم باید چون باد صرصری
پیوند می نگیرد و ناید دگر بهم
قلبی که بشکنی تو و صفی که بر دری
بر کس که بدو بر سپهر هند پیش تیر
چون دست سوی هندی الماس گون بری
هر گه بران زمین که بود رزمگاه تو
با او سحاب و سیل برابد معصفری
بندد تا جهان کمر بندگی به پیش
داند جهان که پادشه بنده پروری
گر که ستاره باشد سعد تو جاودان
دیگر بود ستاره بوصف تو دیگری
یک کیقباد نام برند از ملوک و تو
صد کیقباد در تن پاکیزه پیکری

نوشیروان گر ابد از روز در جهان / آموزد از تو رسم و ره داد گستری

خواهد پیمبرت مدد از نصرت از خدای / از بهر اینکه ناصر دین پیمبری

صد گنج اسپری شود از بذل عطای تو / چونانکه از لطافت صد گنج اسپری

سهمت عزو گر فتد بجهان از چهار سو / تو در چهار بالش شاهی برابری

لرزد چنان ز سهم تو خاقان که گوئیا / با صد هزار لشکر اکنون مجاوری

هر شنید ز صفت تو شگفت نیست / کاید ز آفرینش بیرون کند کری

تا چون بهار خرم آید ببوستان / پوشد درخت خلعت رومی و عبقری

گیتی تو دار و ملک تو گیر و ملک تو باش / آمال تو میسر و اقبال تو فری

فرخنده باد عید براهیم آزرت / بر چین ز چین و خلخ آیین آذری

در مدح میرزا آقاخان صدر اعظم

زینگونه که خط بر رخ معشوق منست / گوئی که بنفشه زده سر از سمنی

ماهیست ولی جان من او را فلکی / سرویست ولی چشم من او را چمنی

زلفش ز سر دوش نگون تا بکمر / بند و گره و حلقه و چین و شکنی

من بنده آن زلف و بنا گوش که گوئی / با رنگ شب و نور سهیل یمنی

چوگان بود و گوی که از عنبر و زهره / چوگان سر زلفش و گوی ذقنی

چونانکه برآید شود لبهاش لطیف / ابا دبران لب که تو گوئی لبنی

رخسار دلفروزش و بالای دلاویز / یا اینکه ستاره ز بر نارونی

چون زلف بپیراید مشک نه مجز / یا چون بگشاید لب شیرین بمنی

دلداده

دلداده او روزی بی فتنه نماند / کان چشم که او دارد اصل فتنی

کوچک دهنی دارد کاز ذره شود نود / گفتار کند در که کوچک دهنی

گر آنکه دهانش مزید بن خنده بود / در خورد ثنا گفتن صدر زمنی

صدرا لوزرا خواجه کافی که بهر حال / در ملک ملک معتمد و مؤتمنی

در عقل و کفایت به در فضل بود / در بذل و سخاوت پسر ذوالیزنی

صد نعمت نعمانش دود بر سخا / صد حکمت لقمانش در یک سخنی

عزت نه که هر لحظه جلالی بودش نو / زیرا که خداوند جلال لحنی

افراشته ذوالمنن و نشود پست / آنکس که برافراشته ذوالمننی

مشغول دل و جانش در بندگی شاه / سال و مه و روز و شب و سر و علنی

در دیده امید کف او گر بخشش / در دیده یعقوب نبی پیرهنی

ای باد خدائی که ترا اختر و اقبال / با خواجگی و محتشمی مقترنی

شایسته وزارت را چون تو بدید / بایسته صدارت را چون جان بتنی

از حزم تو و پاس تو لشکر گه سلطان / بر لشکر و جز لشکر خویش چو وطنی

کلک تو رساند همه را نعمت بیدریغ / آنگونه که بند ادی سلوی و منی

گر انبود ز هره که بروی نگرد کس / گر طلعت زا آگین بسر پیر زنی

هم خلق حسن داری و هم سهم بد اعدا / وانرا که بود سهم بخلقش حسنی

بلت ببینم اثمت گر بدو دهی زد / دشمن همه دانند فزون از ثمنی

تو ذبح که فرمودی از بهر ثنا گوی / مشهور بهر شهر و بهر انجمنی

گر خود شدنی باشد این بهبود وقتی — ور ناشدنی این هم نوعی منتی

تا زهره درخشد همه شب اندر گردون — چون شمع درخشان که ببینی لگنی

با دارخ بخت تو درخشنده و بینم — خصمت که چو هاروت بچاه محنتی

عید پسر آذر بادا بتو فرخ — ای آنکه در دولت قبله اهل زمنی

در مدح صدر اعظم

ابا یاری که بالا بر ز سرو کاشمر داری — بسر واندر نگارستان بمشک اندر قمر داری

لبان یاقوت سرخ و سینه از عاج و بر از نقره — بنا گوش از گل سوری و زلف از مشک تر داری

ملاحت از کشمیری لطافت از چینستان — بگو تا از کدامین جا بگه نام و پدر داری

چو بنشینی پری خوانم ز ابلهی نشسته در مجلس — چو برخیزی نسب گوئی ز سرو غاتفر داری

بیکچشم اندرون داری هزاران جادو و شیطان — هزاران جادوئی پنهان در آن چشم که گر داری

خلیدن فعل خار است و دل ما را خلید تیغ — از آن گلها که اندر زیر زلف گل سپر داری

ندانم روی من زرین چرا شد چشم من سیمین — همی دانم که بر سیمین میان زرین کمر داری

لب تو طعم شکر دارد و لون گل سوری — نگارینا گل سوری مرشر با شکر داری

همی خواهم دهم بوسه آن لب خاصه در عید — که بر لب آفرین خواجه والا گهر داری

جمال الملک و ملت صدر اعظم آنکه گردون — همی گوید که زیر مهر و کیوان خبر تو داری

ز کلک اعتبار خط آیت داد ز بر حکم آرد — الا ای کلک خواجه قوت و فعل قضا داری

نباشد هیچ رازی پیش رای تو نهفته — الا ای رای خواجه از همه رازی خبر داری

ز دست راد او خواری همی بینند سیم و زر — الا ای دست خواجه دشمنی با سیم و زر داری

موالی را از لطف او همه فرخندگی زاید — الا ای لطف خواجه مشتری را در نظر داری

معادی را ز قهر او همه سوزندگی زاید — الا ای قهر خواجه صنعت سوزان شرر داری

برابر گر کنی مر کف او را با چه با دریا — بیابان ماند که دریا را برابر با شمر داری

جوانمردا جوانمردا برادی در جهان فردا — فزون از فضل یحیی هم کفایت هم هنر داری

نلغزد رای تو در کارهای مملکت هرگز — که در هر کار مر نور خرد را راهبر داری

پی آرایش ملک و پی آسایش سلطان — همه شب خاطر بیدار تو در بند تا سحر داری

ببیش حاسدانت از بهر پاس ملک پاس دین — ز تدبیر و زرای خویشتن محکم سپر داری

ببستان خداوندی همان فرخ درختی تو — که از احسان و فضل و دین و داد از شاخ و برگ و بر داری

حسود تو همی بیند خیال بیهده در دل — تو اندر دل خیال فتح چین و کاشغر داری

عمید دولت و صدر کرام و فخر ایامی — ولی القاب در خورد بزرگی مختصر داری

همه رسم صدارت را تو تجدید کرده حاصل — همه علم وزارت را چو بسم الله ز بر داری

ز بخل و بدعت و کبر و حسد اندیشه ای بیخو — چو زاهد از گناه و ناپاک از صهبا حذر داری

سپرده بو البشر گوئی بدست تو نشاط دل — که آیین مهربانی با زاده بو البشر داری

سوی گنج ملک حمل مال الملک اسلاهی — بدین شغل کرد کار مال الملک تو نظر داری

الا تا چرخ بشتابد سهیل و مشتری تابد — بری شاد و برسیر آنچه در دل منتظر داری

همایون عید اضحی بر تو فرخ باد و فرخنده — بر آن مسند همی بینم که جاوید اندر نظر داری

در مدح اتابک اعظم

عید رمضان آمد ای لعبت فرخاری — بگذشت مه تقوی آمد مه میخواری

جای دو فراز آورد از مائدهٔ شعبان ما / از مائدهٔ شعبان ماه دانم ندهی یادی

در دادن بوسه‌ای عذر تو پذیرفتم / امروز چه خواهی گفت یا عذر چه پیش آری

بالله که نخواهم من عذر تو پذیرفتن / چندانکه برآشوبی چندانکه بیازاری

ای دوش جمال آراست از بهر پذیرایان / من صبحدمان رفتم او را بخریداری

دی شنبه مه روزه بگریخته بی موزه / بی هیچ خطا کرده بی هیچ گنهکاری

در داشتن روزه ما کرده گنه لیکن / مانند گنهکاران روزه شده متواری

زو شادگه خواهم عذر دگر امسال / چونانکه از و امسال عذر دگر آری

مردم همه لب تشنه من چون گل اشکفته / کز مدح اتابک بود آب از دهنم جاری

خورشید خداوندان امید هنرمندان / رایش همه با پیک فرتش همه داداری

بگذار تفاخر را بردار و غا فش را / کاین اصل سرافرازی و آن اصل نگونساری

شو بندهٔ او از دل تا قدر کنی حاصل / با او نتوان کردن غداری و مکاری

از خواجهٔ میمندی وز صاحب بی‌همتا / در دانش و در بینش صد بیش و بگواری

آن روز که صاحب بود مشغول وزارت را / کی شغل وزارت بود با اینهمه دشواری

اقلیم خراسان بود در دست بنی سامان / قابوس بتخت اندر در آمل و در ساری

هر گوشه ز ایران شهر در دست یکی جبار / در پادشهی بود بر مسند جباری

صاحب که بسی خواست در پادشهی کردی / از بهر دبیری چند اوصاف تو بشماری

من خواجهٔ گفتاری بسیار شنیدستم / یک خواجه ندیدستم گفتاری و کرداری

ای میر مبارک فر فرخ رخ و نیک اختر / آزادی و دادی را میزانی و معیاری

هم نامهٔ نصرت را بر جایگه عنوان / هم جامهٔ دولت را بر جایگه تاری

گرمایهٔ عطاران روزی سپری گردد / هموار کند گیتی از خوی تو عطاری

امید فقیرانست دانند و نکو دانند / خورشید امیرانست خوانند سزاواری

بگماشتهٔ همت در رهبر شدن دولت / کوتاه نخواهد شد همت که تو بگماری

بر صد امارت پای در مشرق و در مغرب / با ظاهر آسوده با خاطر هشیاری

وقتیکه بخواب اندر باشند سحرخیزان / تدبیر ممالک را ای خواجه تو بیداری

زینسان که تو بیدار آسایش مردم را / پیروزی بخت تست زو ملک بیاری

مردم رمه تو چوپان چوپان چو برد خوابش / بیند رمهٔ مسکین از گرگ ستمکاری

دادت ملک عالم دست قوی و مادام / الا که گلوی ظالم ز آن دست بیفشاری

پیغمبر مختار است هر روز دعا گوید / زیرا که معین او در ملت مختاری

گو بیند بود دلخوش دار عون تو منم جوا / هم دولت شد اعوان هم دین ترا یاری

آنکس که معین او پیغمبر مختار است / بالله که خلاف او دور است ز هشیاری

مداح بزرگان را برهان نبود در دست / مداح ترا برهان چون کوه بستواری

هر پای قوی داری هم خاطر رخشنده / داننده هر سری داننده هر کاری

چون مدح تو بسرایم هر حاسد و ناحاسد / گویند همه خود است این نغزی و نگاری

با شاعری تنها گر مدح چنین که گفت / گر راست خلوص من در مدح تو مختاری

تا در مه فروردین پوشد چمن و گلزار / این خلعت شنگرفی آن جامهٔ زنگاری

خرم بزی و شادان جان و تن آبادان / خصم تو زند بر رخ تو باد گلناری

عید رمضان بر تو فرخنده و فرخ باد / اقبال تو جاوید و جلال تو همواره

در مدح صدر اعظم

ای که از برگ بنفشه لاله را آذین کنی / از چه معنی با وفاداران جفا آیین کنی
لعبت پروین نما گوشی و زلف ماه روی / از شب تاری زره بر ماه و بر پروین کنی
چون ببندی لب ز مرجان قفل بر لولو نهی / چون گشایی زلف مشکین باد را مشکین کنی
جعد تو جراره و عارض پرند ششتری / از پرند ششتری جراره را بالین کنی
زان رخ پر ارغوان و عارض پر یاسمین / نوبهار تازه پیدا در مه تشرین کنی
خشم بر من گیری و خلاف آیین خویش / چون به هنگام بهاران دامن گلچین کنی
دیده نظارگان پر گل ز عکس روی خویش / بی گناهی چون ستم بر آن شیرین کنی
خلم زان دندان و لب چندانکه خواهی تو چنین / چون من از تو بوسه خواهم ابروان پر چین کنی
خواجه از انعام و بخشایش کند شادم مرا / گر تو از آرام و آسایش مرا مسکین کنی
صدر اعظم آفتاب گوهر با صلبشان / گر ز صلبها بش کنار خویش زر آگین کنی
مرتبت دارد برون از آنچه تو آری بوهم / مکرمت دارد فزون از آنچه تو تخمین کنی
دانش آموزی گر از رای جهان آرای او / بر همه دانشوران دانشوری تلقین کنی
مایه او را اگر سنجید خواهی بایدت / تا سمانها کفه و از کهکشان شاهین کنی
حق عالم را معین گر کنی شاید ولی / حد نشاید از برای نعمتش تعیین کنی
تا روان باشد ترا گفتن ثنا او بایدت / تا زبان جنبد ترا بر جاش آفرین کنی
ای خداوندی که از طبع جواد خویش / صنعت ابر بهار و باد فروردین کنی

بر همه خواهندگان از بسکه افشانی درم / از جهان منسوخ نام حاتم و افشین کنی
زهر را بر دوستان خویشتن چون سلسبیل / شهد را بر دشمنان خویش چون غسلین کنی
آیت عیسیت ماند بر زبان وانگه لفظ / معجز موسیت ماند خامه را تنین کنی
ز اسب دانش آورد فرزانه مرد از فر تو / چون تو اسب دانش و فرزانگی را زین کنی
بر کسی چون خشم گیری و آتش خشم ترا / آب حیوان آشکارا آذر برزین کنی
ملک و دین خواهند از یزدان بقای عز تو / زانکه تو کوشش ز بهر عز ملک و دین کنی
هر که را بی عز و بی تمکین کند چرخ کبود / تو به یک نظاره اش با عز و با تمکین کنی
خواجه ممدوح اگر بودست یکتا در هنر / صد هنرمندی چو ممدوحی تو در هر فن کنی
سرکشی گر سر برآرد در شره نگذاری هم / تا بچشمش مژه را مانند ژوبین کنی
اینچنین کن بر کشد هر روز شاه خویشتن / دامن حشمت کشان بر بام علیین کنی
مدحتی همچون عروس از بهر تو آراستم / زیب او از گنج عروس از بهر کابین کنی
نیست شعری در خور تحسین تو جز شعر من / شاعری چون من بباید تا تواش تحسین کنی
آنچه سوی کرد اندوه کرم با عنصری / بایدا اندوه کرم با من دو صد چندین کنی
تا جهان باشد ملک باد شهر و تو پیشکار / کار ملک و دین پناهش تا بیوم الدین کنی
عید اضحی بر تو فرخ باد و مهمانی شاه / جبرئیلا من دعا گفتم که تو آمین کنی

در مدح صدر اعظم

نگارینا ز تار پرنیان گون میان کردی / تن من در هوای خود چو تار پرنیان کردی
خرامان از سر کوی آمدی در سر نخی / سرا و کوی من پر لاله و پر ارغوان کردی

چو با من گفتگو کردی یقین کردم که در لبها / چو لب بستی از گفتن یقین من گمان کردی
زبان من همه شد سود چون سیمین دهان تو / چو رخ برتافتی از من همه سودم زیان کردی
بود مانندهٔ تیر و کمان مژگان و ابرویت / بقصد من ز تیر و غالیه تیر و کمان کردی
همانا زعفران باشد گران و رایگان لاله / خلاف لاله تو مر زعفران را رایگان کردی
ندارد پیش تو قیمت رخ چون زعفران من / وز آن رخ نرخ باغ لاله بگنج شایگان کردی
شنیدی که زعفران خواهی دهی که لاله عاشق را / که رخ این سان که هستی و رخ آن گران کردی
چو یاد کفت دادم دل بنادر نقد دادم جان / که غنچه چون دهان کردی و لب چون ناردان کردی
چو یاد مهرگان آمد دلت شد مهرباز من / بمن بر چون بهار تازه ماه مهرگان کردی
هوا چون سرد شد کردی دل من گرم از عشقت / همانا چون ببین شد سر هوای من جوان کردی
خداوند گلستانم به ماه مهرگان ای بت / که از روی نوآیین خانه‌ام چون گلستان کردی
گره تا باز کردی از سر زلفین چین بر چین / کنار خویش و دامان مرا پر مشک و بان کردی
مرا تا اعتبار آمد ز عنبر صولجان کردن / نژاد ببدم که بر نسرین ز عنبر صولجان کردی
بسیمین چنبری ماند ز بالا لاله گر دیدی / چرا بالای من مانند زرین چنبر آن کردی
نگارین منا آراستی رخسار چون باغ / در آن باغ نوآیین هندو را باغبان کردی
بود بر روی خوب شیفته طالب ای نگار / که خود بر جادویی آن خوی صنعت کاردان کردی
خداوندگر چون رفتی ز بر سایه لطف / ببر بر از سعادت چتر و از عز سایبان کردی
اگر بالای او رفتی بکند سوی تاریکی / بجستی آب حیوان را و عمر جاودان کردی
الا یا خواجه کانی و خداوند لطفا / که خود را در هنرمندی بگیتی داستان کردی

لوای رادمردی بود پیش از تو سرافکنده / تو اکنون سرفرازش چون لوای کاویان کردی
بود در بلخ ناپیدا کنار آن دست راد تو / همه شهریانان دریا یکی جدول روان کردی
بزرگی را چو بهری بود بر از بود جهری تو / عجب نبود که سلطان را براز نوشروان کردی
سپهر هوش تو گر زاوست خورشید تابان / همش بر آسمان سود همش چون آسمان کردی
دل را در فراست معدن الهام کرد و تو / کف را در سخاوت نایب دریا و کان کردی
بود آن بیچو سیم از کان و زر دستان از آتش / هر کاری که رای خویشتن را امتحان کردی
سمر بود و خبر فضل و هنرهای خداوندان / سمرها را پدید آورد خبرها را عیان کردی
بود از فتنهٔ آخر زمان شوریده هر کشور / تو ایران را مصون از فتنهٔ آخر زمان کردی
بچشم دولت اندر عادت خود را چو بینایی / بجسم ملت اندر سیرت خود را چو جان کردی
فرو گستردی از همت یکی خوان پر از نعمت / جهانی خویش و بیگانه بر آن خوان میهمان کردی
مگر ذریهٔ تر خود را ابدمست تو سپرد آدم / که بر ذریتش خود را بدین سان مهربان کردی
محال لفظ باز زبان باشد دل بی‌گره خداوندان / تو در هر حال مر دل را موافق با زبان کردی
هر آنجا مشتری نابد سپهر نور اقبالت / مگر با مشتری اقبال خود را همعنان کردی
حسود سفله دل باشد بهر جا کش اندر دل / چنان چون تو ولیکن ابتری چون نشان کردی
بر بهم شاعران باستان گفتم ثنای تو / که احسان بر بهم خواجگان باستان کردی
من از بهر شرف خواهم ز تو افزونی نعمت / وگرنه مر مرا با نعمت و نام و نشان کردی
الا تا می توان یا ماه روی نوش لب گفتن / سر زلفین خود را دلفریب و دلستان کردی
دلت شاد و تنت آباد بادو بخت فرخنده / که در این عید فرخ پی دل اسلام شادمان کردی

در مدح محمد خان

ساعتی دلدار من امروز با من بایدی　تا ز دیدارش دل من ساعتی آسایدی
هر که را گوئی ز مه رویان دلارا کدام　در میان جمله مهروی مرا بنمایدی
گر گراید سوی هر معشوق هوش عاشقان　هوش معشوقان سوی مهروی من بگرایدی
برخوردار ز دوست هر کز لب و دو زلف دوست　گاه عنبر بویدی و گاه شکر خایدی
عنبرین زلف ار اگر بویدی عنبر فروش　کلبهٔ عنبر فروشی هیچگه نگشایدی
غالیه با دو زلفینت گر پیراستی　وین کسی داند که زلفین ترا پیرایدی
با لبی چون انگبین لبخوی دست زهر　گر نه زهرست آنچه هر ساعت مرا بگزایدی
انگبینست آن بیکبار است و زهرست آن من　ماهرویا انگبینست آن من می بایدی
خوش بیا بنشین زمانی تا لب من از لبت　بوسه‌ها بربایدی خوش نوشه‌ها بربایدی
تا نیاید میر من از جنگ جنگی با من است　عذر خواهی میر من روزی که از جنگ آیدی
دلفریبا میر من امروز از جنگ آمدست　چون کنی گر هدیه ما نامه داوری فرمایدی
خواجه کافی محمد صاحب سیف و قلم　آنکه گر خورشید اقلیمش سرایم شایدی
کم مباد از دولت سلطان ایران سایه‌ش　زانکه دولت را همایون سایه‌اش آرایدی
گر فراوان رنج داری از بد اختر بدل　چونکه رویش بنگری بدبختی از دل بزدایدی
عجزی گر زنده گردد خدمتش بگزیندی　عنصری گر زنده گردد مدحتش بسرایدی
او امیرزاده و عز بر بن وزیر　از وزارت وز امارت مر ترا جز را بدی
از حد عدو مر ایران تا حد روم　هر که نام ترا نبو شده مر ترا بستایدی

هر کجا لشکر بری فیروز باز آیی و زود　گر حسودت از حسد دندان بدندان خایدی
کامگارا کام من تلخست از مکر رقیب　کانگبین عیش من مکرش بزهر آلایدی
جهد سازد تا ز قدر من بفرساید مگر　گرچه دانم آب دریا هاون همی فرسایدی
من یکی بی نام بودم نامور کردی مرا　گر بهم باز از گیاه من بمجنون زایدی
تا کسی با جام نتواند غنا نپراکنش　تا کسی با کام نتواند جهان پیمایدی
کام خواه و نام جوی و می بنوش و شاد باش　هر که بدخواه تو گردد و تن جگر بخایدی

در مدح مجد الدوله

نگارینا بدین خوبی نکوئی تا کرا مانی　که لعبت چین نه و صورتت آزر که و ثانی
چه چیزست آنکه و لب گوئی دو یاقوت رمانی　مینا هر دو لعل اندر دو رشته در عمانی
فراوان درد هجر از ایلک دیبا ادر دمانی　اگرچه چشم من آنی بروی خویش در مانی
بعارض ماه گردون ببالا سرو بستانی　نخواهی باز بر دادن دل هرکو کرد بستانی
گشاده هر صبح مستمندان بر مژگانی　نهاده بر سر هر تیر از الماس پیکانی
تو کان بشکفته هر پرده دو یاقوت و دو مرجانی　سخن تلخ از چه بر گوئی دل عاشق چه رنجانی
چه گوئی ای آن داری که روی از من بگردانی　مکر دانی و نیز عالم را کنم از گریه طوفانی
شنیدستم پشیمانان جفاهای فراوانی　پشیمانی مبادا هرگز ترا از این پشیمانی
بجادو انجمن زلفین مثال آگین بلغانی　گر او را انجمن باشد میان غلب بنشانی
بمجلس شمس مجلس با ایوان ماه ایوانی　چنین خوب آمده پیره ننگر از دست رضوانی
سیه چشم و سیه خال و آرام دل و جانی　مگر پرورده رضوان ز بهر خال سلطانی

خداوندی که از دادش رعیت برز آسانی / جهان مجد مجد الدوله کو ابریست نیسانی
بعهد عدل او ظالم بود در ملک زندانی / ستم از بیم چنگی ماند و ظلم از بیم دندانی
نزاد و زاد دیگر هست نه او و داد دهر ثانی / ز دشواری با قبالش توان رستن بآسانی
مسلم در سخامندی مقدم در سخندانی / ادیبان از او همی خوانند سخای او بمهمانی
الا ای آنکه از قدر و شرف بر چرخ کیوانی / در افشان تر ز ابر اندر فلک بر صاحب دیوانی
سر آزادگان سرمایهٔ فضلی و احسانی / بگاه نثر چون صابی بگاه نظم حسانی
شرف را و بزرگی را بفضل و جود برهانی / کجا مظلوم در کشور ز چنگ ظلم برهانی
میان ما ز بخلت فرق بود امن چو تو دیدیمانی / بانصاف و کرم چون روز پیدا نی نه پنهانی
بنسبت از همه برتر بگیرد با شاه ایرانی / بزیر سایه‌اش ای چو کرکام دل همی رانی
سپهر مجد را مهری و فنون فضل را کانی / میان مهتران چون آتش اندر چار ارکانی
خرد را طرفهٔ معبادی و ادب را شهرهٔ مرزانی / بزرگی بر تو شایسته را دن بر تو ارزانی
تو خورشیدی چو خورشید پاک از عیب نقصانی / بزرگان انجمند و تو در انجم ماه تابانی
بگاه جود و گاه فایده مانند بارانی / بر اهل فضل چون بر جاودان موسی بن عمرانی
گره نگشاد شخصی تو را نفهم گر بیتانی / بود معجز چنین فرخنده و خوش خوانی
کجا شعرا چو قابوسی باشد را چو نعمانی / برون آورده با اقبال سر از یک گریبانی
الا تا وقت گل بلبل کند گل را نگهبانی / الا تا شاخ از زر بفت پوشد باد آبانی
بزی شادان و کام دل برانی چند انگیزی / گذاری سال و مه ختم بگیتی جاودان مانی
کند برت و چیز لا ابداً پایم خفتن / یکی تا بیک گردد و فی یکی تو فیروز رانی

جواب شعر قطران گفتمت یا وصف نالانی / که گفت از هجر مهمانان و مرا نوحه‌گاه مانی

در مدح حسام السلطنه

سرشک ابر آذاری سرشته با گلابستی / نسیم باد نوروزی ببوی مشک نابستی
فرو بار بر ژاله بامدادان از سحابستی / دهان لاله پنداری پر از در خوشابستی
چو رعد ستی گل سوی هزار آوار با بستی / تو گوئی در گلوی مرغ شبگیر از ربابستی
بنفشه چون سر زلف بتان پر پیچ و تابستی / شده بلبل ز عشق روی گل بی صبر و تابستی
کشیده باد از روی گل سوری نقابستی / در آید لاله بر رخسار نگاری حجابستی
درختان از دیباهای گوناگون ثیابستی / همی جامه در بر هیچ نا کرده صوابستی
شکفته لاله و گل با هزاران نور و تابستی / شب تیره گلستان پر ز ماه و آفتابستی
بزیر هر درختی عاشقی مست و خرابستی / بپای هر گلی در دست معشوقه شرابستی
سحر گه بلبل از لحنی خوش شنی صوابستی / که نرگس در کنار لاله نعمان بخوابستی
ز لاله دو لاله ستان همچون گوی خضابستی / چو گوش شکار عم خسرو مالک رقابستی
که از نامش همه بر سوی عیان چون آفتابستی / حسام السلطنه سلطان مراد کامیابستی
ز نرگس دو نیست چون که بهر همیشه در شرابستی / عدو ملک سلطان ز انچه بطان ز اشهابستی
همیشه با مخالف در طعان و در ضرابستی / نه او را اضطرار ستی نه او را اضطرابستی
نهاد تیغ جانسوزش دل از گان کبابستی / کجا دعوی آورد بپر و نیزه او در رکابستی
موالیرا از و راحت معادیرا عذابستی / ز خون نیز کشان که ده زبر لعل مذابستی
نهیبش صرصر است و لشکر دشمن ذبابستی / پر کرکسان چون از پرش شاهین عقابستی

حسام السلطنه او را از شاهنشه خطابستی ... ولیکن ناغنوده ساعتی اندر فرابستی

سزاوار در خور آن شاه هم او نایب منابستی ... غیابش چون حضور و هم حضورش چون غیابستی

از او آسوده اقلیمی چنان کز انقلابستی ... شگفت اندر شگفتستی عجاب اندر عجابستی

نترس از طاعت سلطان نه در بیم و نه تابستی ... شد فرمان او در دم شیران غابستی

ایا آزاده کت فضل بیرون از حسابستی ... ز تو فضل و ادب آنا و کانا انتخابستی

تو از شهزادگان ممتاز چون زر از ترابستی ... نکردت شاه بر خیره از ایشان انتخابستی

زمانه زان بیندیشد تو در خجلت و عتابستی ... کسی کاندر تو بد گوید سزاوار عقابستی

ترا از هرچه جز دولی شهنشه اجتنابستی ... از و هرچیز خواهی دعوت تو مستجابستی

چو آتش تیغ تو روز وغا در التهابستی ... کفت چون ابر هنگام عطا در انصبابستی

مفاخر را تو فی معدن معالی را نصابستی ... کدامین فضل کو را اندر آن سوی تو انتسابستی

سزا بینم که مدح تو فزون از صد کتابستی ... سرودم مدح چندانکه با من توش و تابستی

زهی شعری که از خوبی چو عشق اندر شبابستی ... شکر بیزی چنان کاندر لب خوبان رضابستی

الا تا مرکز غبرا زبر آفتابستی ... عناصر نیز فزون از باد و آتش خاک و آبستی

ترا بینم که هر روزه فزون جاه و آبستی ... ز پیروزی و اقبال و سعادت بهره یابستی

قصیده بود کو را این قصیده در جوابستی ... بیاد آن می که پنداری روان یاقوت نابستی

در مدح سپهسالار

بهار نو نگار آرای باغ و بوستان گشتی ... کنون بر پای هر گلبن بساط دوستان گشتی

ز برگ یاسمین و گل نشاخ سوسن و سنبل ... چمن آراسته چون روی یار دلستان گشتی

سرشک

سرشک ابر آذاری بسان لؤلؤ لالا ... نسیم باد نوروزی ببوی مشک و بان گشتی

پرند ساده اندر سر کشیده شاخ نسرین ... قبای لعل پوشیده درخت ارغوان گشتی

دمیده برگ سیسنبر شکفته شنبلید نو ... فروشسته رخ هامون بنیل و زعفران گشتی

ملون شد گلستانها منقش گشت بستانها ... یکی چون پر طاوس و یکی چون پرنیان گشتی

فراز هر شاخی عندلیبی در خروشستی ... بشاخ هر درختی زندبانی زندخوان گشتی

درختان عنبری پوشند بستان سبز جامه ... زمین عروس آمد گوئی بگیتی کامران گشتی

تو گوئی میگسارد شب همه شب تا سحرگاهان ... وگر بگشا این می چون سر گرگران گشتی

درختان سبز و خرم زیر هر شاخی گل مجلس ... بدان ماند که مستان از مینا سایبان گشتی

بغرد ابر شبگیران بدرد زهره شیران ... تو پنداری سپهسالار شاه کامران گشتی

محمد میر میران لشکر آرای شه ایران ... که در مردانگی شهره برادی داستان گشتی

زدوده رای او خورشید نادیده زوالستی ... گشاده دست او دریای ناپیدا کران گشتی

سرشته از بزرگی گل زبان او یکی با دل ... بخنده مهتری کش دل موافق با زبان گشتی

چنان کز همتش آراسته درگاه کیخسرو ... بدو آراسته درگاه سلطان جهان گشتی

بقای او همی خواهم ز بهر خدمت سلطان ... از این معنی مرا با دعایش بر زبان گشتی

همی گویم که یارب نیست گردان بدسگالانش ... همی گویم که ای [illegible] عمرش جاودان گشتی

هو البر انه شهد و معاد بر اشتر نگستی ... هو الغفران سود و [illegible] را زبان گشتی

بصف [illegible] بکف بارنده میغستی ... تو الشرب و بغشی عطایش رایگان گشتی

ایا اسپهبد کانی که کف تو دو دولت صافی ... فسانه در جوانمردی برادی داستان گشتی

یکی از صد هزاران سر بخیزد چون نوازم
نه در هر کان بود گوهر نه در هر کوه کانی

همال تو کسی را بود جو ابتر ری گمان کردی
زهی اندیشهٔ باطل چه جای این گمانی

الا تا از پس شب‌نیز فراز آید گاه‌گون
الا تا جشن فرودین و جشن مهرگانی

همه روز تو نوروز و همه ماه تو فروردین
بپائی تا ازین منشی بمانی تا زمانی

در مدح مستوفی الممالک

عید مبارک آمد ساقی چرا نیامد
می ده که سیر گشتم زین طاعت ریائی

ای آشنای زاهد دور از شراب تا هست
گویا نبوده امروز با او ترا آشنائی

گر است بخت به راحت با ملک بربط و نی
بردار پارسی می بکند ادبار ساقی

خاصه که چون سپیدار از در حلهٔ بهشتی
خاصه که مرغزاران در جلوهٔ همائی

بشکفته سوسن و گل باغ است پر ز غلغل
بلبل شده است چنگی صلصل شده است نائی

دلسوخته شقایق چون هجر دیده عاشق
معشوق وار گلزار است کشتی و دلربائی

در باغ کن نظاره گلها از هر کنار
چون ماه و چون ستاره هر یک به روشنائی

مست وصال بلبل بشکسته دودی گل
خوش‌دل وصال خوبان خاصه پس از جدائی

درهای خلد بینی در گلستان گشاده
گر وقت بامدادان زی بوستان گرائی

در بوستان همه روز بلبل غزل سرا اید
من در بساط صاحب بر آفرین سرائی

مستوفی الممالک آن خواجه که بنود
چون او به پاک دینی چون او به نیک رائی

یوسف امین ملت خورشید برج دولت
آزادهٔ بهمت همتای مرد طائی

صانع سریرت او کامل بصیرت او
بر حسن سیرت او خلقش دهد گوائی

جاهش نکرده مغرور واز کبر و از منی دور
داند که مر خدا راست شایسته کبریائی

کاهد از و نه هرگز این فرهی و این عز
فرش بود سپهری عرش بود خدائی

او از خرد سرشته با سیرت فرشته
در حلم چون زمینی در لطف چون هوائی

بر مسند وزارت عقل درست کاری
بر بالش بزرگی خورشید پر ضیائی

از خواجگان نژاد دنیا و دین خدا اند
در این صفت همانند با پور برخیائی

محمودة الخصائل مرضیة السجیه
زیبندهٔ طهر مفخر هر عهد هر اسرائی

ارزنده تر بالفاظ از گوهر ثمینی
بوینده تر باخلاق از نافهٔ ختائی

بر دوستان جنانی بر دشمنان سنانی
محسود همگنانی منظور پادشائی

در بارگاه سلطان هر رضای ایزد
بر کارهای بسته کز هر آن سخن گشائی

خو کرده و خوشناسی و زبخت نی بینائی
هم مجد را اساسی هم جود را بنائی

بر نامد از بزرگان کاری که از تو آید
نامد ز خاور و خاک لعلی و کیمیائی

آزار کس نخواهی آزرده کس نکاهی
آزاده را پناهی بی برگ را نوائی

جز نیکوئی نگوئی راه بدی نپوئی
نیکیت باد یاری تا جاودان بپائی

دیباچهٔ مروت سردفتر فتوت
فهرست داد مردی مجموعهٔ سخائی

مجد و شرف بنزا مرو شاد و ره تو دردست
میراث یافته مجد از باب و از نیائی

تا خاک را ثبات است تا باد را تحرک
شر است هیچ نادی خیر است هیچ جائی

خصم تو در بنا هی بر خود چنانکه خواهی
از نعمت مؤبد از دولت خدائی

نو روز و عید تا نی فرخنده باد بر تو
خامه همی گذاری حشمت همی فزائی

مسمطات

آمد اردی بهشت ای صنم حوروش | خیمه بگلشن بزن رخت بر گل بکش
گیتی چون باغ عدن خرم گشته است و خوش | زیور گل و سنبلستان از حد چین تا حبش

کس نشنید و ندید خوشتر ازین نوبهار

بلبل آمد بباغ زاغ برون برد رخت | بربط سازند و نای فاختگان بر درخت
کرده کنون باغبان از گل و از لاله تخت | روز و شبان می خورند مردم پیروز بخت

گاه بروی سمن گه بلب جویبار

باد صبا صبحدم بر گل سوری وزید | عاشق بر پای گل هر صبوحی خرید
غنچه ساقی گرفت و لب ساقی مزید | خوردن می در صبوح نیز چنین میسزید

خاصه که بار درخت گل بسر آمد خوار

بلبل هر بامداد قصه کند درد خویش | که بگل سرخ بر گه بگل زرد خویش
بیند چون باغبان گلبن پرورد خویش | گوید خوش خوش بدان دلبر پرورد خویش

هیچ نبودم گمان کاری با خوش باد

چون نگری باغ را معدن بسد بود | چون سپری داغ را کان زبرجد بود
قطره فتاده بجو در منضد بود | چون دم حور بهشت باد مورد بود

گوئی بو داشت باد بر لب جوش گذار

باد بهاری بباغ مشک فروشد همی | چون خط خوبان براغ سبزه بجوشد همی
گلبن سرخ و بشاد در گل پوشد همی | شب همه شب عندلیب خوش بخروشد همی

گاه براغ از سرو گاه بشاخ چنار

باد ببشت اندرون طبلهٔ عنبر شکست | ابر بکشت اندرون رشتهٔ گوهر گسست
باغ پر از گل شد است مرغ در او گل پرست | شاخ سمن از دو سو بازان مانند مست

قطرهٔ باران مگر بود می خوشگوار

چون زند در بوستان باد بهاری وزد | جان و دل عاشقان پرورد و غم گزد
مجلس کردن کنون در بر رخشان سزد | بلبل بر شاخ گل وقت سحر نغمه زد

مسکین در عشق گل داشت دلی بیقرار

مغز شود عنبرین صبحدم از بوی گل | خواند صبحگاه را مرغ همی سوی گل
باید خوردن نبید اکنون بر بوی گل | خیمه بباید زدن نیز که بر پهلوی گل

گل چه بود در بهشت بر سر زلفین یار

گشت هوا مشکبوی از دم نیسان مهی | آمد عشاق را روز خوشی و بهی
هر چه سوی باغ پای بگل برنهی | بلبل گوید کنون بر سر سرو سهی

باد فرخ بباغ آمدن شهریار

آنکه بسازد بید و تاج و نگین و کلاه | تیغش سوزنده برق جان مخالف گیاه
خسرو ملک عجم دین عرب را پناه | عنصر جود و کرم ناصر دین پادشاه

ابر بهنگام بر مجمر بهنگام باد

هست برافراز تخت بر صفت کیقباد | عادت او چیست جود نیت او چیست داد
گنج بر دست او گاه بود پیش باد | دولت بر روی او خندد هر بامداد

گوید من جاودان از تو نگیرم کنار

دستی چون دست شاه در خور شمشیر نیست — بر روز مصاف هیچ ملک چیر نیست

همچو چون باز نه آهو چون شیر نیست — رفتن او سوی روم گشته کنون دیر نیست

کز ملکی ملک رفته دو سال از هزار

با سر هندی حسام گر بدان مرز و بوم — بحث کند هیبتش بر ملک شام شوم

گردن گردنکشان نرم کند همچو موم — خرم روزی که شاه روی نهد سوی روم

تا نشود در جهان هیچ نماند حصار

ای شه پیروزگر تیغ کش و رزم کن — بنشین بر پشت پیل روی بخوارزم کن

خرم و خوش زان سپس جانب غزنین عزم کن — بر لب دریای چین خیمه زن و بزم کن

منبر و مصحف بنه در روی جای نگار

آخته کن از نیام تیغ یمانی چو برق — گاه سوی غرب تاز گاه بران سوی شرق

ساز بدریای خون خیل بداندیش غرق — کوه سراندیب را پست بزن بی فرق

دوست فشان بر سر بر دشمن بر کش بدار

فرخ عید و نوروز راست دولت کیخسروی — فرّه تو بر دهد گوهر تو پهلوی

دفتر تو سوی عقل گوهر تو معنوی — گیتی در عهد تو یافت نوا و نوی

عید نو و شاه نو خوش گذر ای روزگار

شاه نوی و بعقل پیر کهن مایهٔ — مردمی و داد را بر زبرین پایهٔ

دولت از بهر دین ابر پیرایهٔ — از سوی پروردگار بهر ما سایهٔ

بهر ما دیر زی از سوی پروردگار

دولت و دین را بتیغ ماهر و بنیاد باش — خسرو سیصد هزار بیژن و کشواد باش

با لب خندان چو گل در صف خرداد باش — تا بجهان شاد زیست تو ز جهان شاد باش

دولت تو جاودان حشمت تو پایدار

نوروز فرازان آمد آراسته چون حور — گسترد هوا از پی او لولو منثور

باغ از در جشن است گلستان ز در سور — در دست قدح ساقی چون نرگس مخمور

از روی گل و روی سمن چشم بدان دور

هر دو چو بنا گوش و رخ لعبت فرخار

باران شبانگاهی بر لاله و بر گل — معشوق فرو شست دو لب گوئی در مل

آهو بچگان تازان بر سبزه و سنبل — مشتاق همی تازه کند بر گل بلبل

قمری گل صد برگ گرفته است بچنگل

طوطی سمن تازه گرفته است بمنقار

در دور سمن مطرب افراشته دستان — بر سبزه و بر لاله بود مجلس مستان

عاشق سوی باغ آمده اینک ز شبستان — برگ سمنش باز دهان شاخ بدستان

برگ گل اسپید و گل زرد به بستان

با یکدگر آمیخته چون درهم و دینار

در باغ سحرگاهان بلبل بخروشد — عاشق چه خروشیدن او را بنیوشد

عشقش ز دل و آتش از دیده بجوشد — چندانکه بپرهیزد و چندانکه بکوشد

داند دل خود را نتواند که بپوشد

بلبل بدرد عاشق را پرده برانداز

کهسار نهاد است ز سجاده بسر تاج   بر سبزه و بر لاله همی تازد دراج

برخیزد از او نغمه چو باد افتد بکاج   که راست چمن زیور حور العین تاراج

با بوی صبا نیست بعنبر کس محتاج

بشکست صبا عنبر سارا را بازار

سوسن بیکی شمع برافروخته ماند   نرگس بیکی تاج بزر دوخته ماند

غنچه بیکی جیب زر اندوخته ماند   لاله بیکی عاشق دلسوخته ماند

بلبل بندیم غزل آموخته ماند

خاموش نماندی دمی از موزونی اشعار

بلبل همه شب تا بسحر شعر سراید   گوئی که چو من شاعر شیرین کلام باشد

آنخواجه کزو دولت خورشید گرا شد   نام و لقبش زینت شعر شعرا شد

در دانش و تدبیر فریدون زمان شد

کز هم ندیمان بزرگی وی اعزاز

فرخنده اتابک سر احرار زمانه   مسرور بدو لشکر و معمور خزانه

در دانش و در بینش یکتا و یگانه   هر تیر که تدبیر ویش کرد روانه

ناکرده خطا رفت و فرو شد بنشانه

تدبیر چنین باید تا راست شود کار

روی سپه هست و سپر انا او ست توئی پشت   بگرفتن او کار ممالک ره و مشت

بر آتش فتنه که خوش کرد و فروکشت   چون دم زد شب مولود نبی آتش زردشت

ده مرد بود خواجه کامل بیک انگشت

زانگشتری خواجه بود خورشید آباد

ای تاج وزیران و خداوند امیران   دولت ز تو دولت شد ایران ز تو ایران

آباد ز سعی تو کنج شده ویران   از هیبت تو ریخته فر پنجه شیران

رفق تو فزونست بضعیفان و فقیران

رفت آنکه قوی را بضعیفان رسد آزار

تنها نه ز ایران بجهان مرد نخستی   با طالع فرخنده و با رای درستی

از مسند عالی دو زمین پای نشستی   همراه مال و خویش نکونامی جستی

هستی شجری کز چمن دانش رستی

رادی بودت برگ و بزرگی بودت بار

پهلو نه بخفتنگه دیباج نهادی   دیده نه بهم بر شب داج نهادی

تا پایهٔ دین بر سر معراج نهادی   بر عاصی سلطان جهان باج نهادی

فخر و شرف دیگر بر تاج نهادی

آن فخر تو بر تاج شهنشاه جهاندار

از عدل ممالک را آراسته کردی   هر شاخ فتوت را پیراسته کردی

کاری که ز تو بار خدا خواسته کردی   گنج ملک ایران پر خواسته کردی

ملکش بفزود و بر عدوش کاسته کرده
خواهی شدن بمهر ملک شاد و بلغاد

فکر تو کلید بسته و صد حصن حصینرا — پیرایه تو تویی ملک ملک ناصر دینرا
بدخواه تو بدخواه بود دولت دینرا — آنکس که بدی محبت مر آنرا و مرا بیزا
خصمت خداوند زمان را و زمینرا
از خصم خداوند خود باشد بنیاد

آمد شوال ماه از پی ماه صیام — تا بتوبه بر شکست سبحه بدل شد بجام
واعظ بربست دم مغنی برچید دام — چنگ بساز ای صنم باده بیار ای غلام
بیش نشاید نشست روز و شبان هوشیار

صحن سان می فروش میکده باد رفت — باده همی کرد صاف تا سحر گه نخفت
مست سوی او چمان بابت بابت چو جفت — هر یک بروی دگر گو بمحبت بگفت
تا که کند زود تر کوزهٔ او پر عقار

خیز که بر یاد عید باده بکف بر نهیم — چشم تماشا کنیم گوش بطرب دهیم
مست بهم در فتیم خرّم و خوش بر جهیم — مانند خداوند زهد پشت بیاران نهیم
بلکه ز زاهد شویم باده مر باده خوار

دختر سالوس را باید دادن بباد — از سر شب خورد می تا بگه بامداد
با پسری لاله رو یاسمنی حور زاد — سبحه شمردن بلاست بوسه شماریم شاد
بر رخ خوش تا دو دست بر دو لبش نا فراد

بکمر میخانه را در بگشادیم بس — بر در طوع و طرب قفل نهادیم بس
نغمهٔ رامشگران گوش نهادیم بس — خیره بدنبال شیخ نیز فتادیم بس
زهد ازین بیشتر زاهد چون ما مباد

باده بر غم صیام در مه شوال به — وز نفس مؤذنان نغمهٔ قوّال به
خدمت صدر الصدور در همه احوال به — مدح وی و نام وی زینت اقوال به
خواجهٔ نیکو شیم صاحب نیکو شعار

آنکه عطاهای او وهم نیارد شمرد — حاصل دریا و کان پیش عطاهاش خرد
نخل ببدعت ببرد حلق ستم بر فشرد — چون پی سعی جد خویش راه بزرگی سپرد
مرد بش اندر دیار داد دلش اندر شمار

خاطر او طعنه بر مشتری و مه زند — قافلهٔ فتنه را خامهٔ او ره زند
خامه نگوییم که تیغ بر شهنشه زند — خواجه بهر جایگاه کاید و خرگه زند
خرمی و ایمنی گیرد آنجا قرار

گشت چو کوه احد محکم ازو سدّ ملک — باش که سعیش کشد تا در چین خطّ ملک
سر بستان فراشت از قلمش قدّ ملک — از نم کلکش فزود تازگی خدّ ملک
تازگی بوستان از نم باد بهار

با دو سه نامه گرفت ملکی چو زهره — بی تعب کارزار بی مدد لشکری
مرز نشد پایمال گنج نشد اسپری — حامد داند که نیست کار چنین سرسری
این مبارک وزیر این قوی پیشکار

تا بصدارت رسید تا بوزارت نشست — حرمت کسرا نکاست خاطر کسرا نخست

پنجهٔ رادی گشاد گردن زفتی ببست — معطی بر زائران مشفق بر زیر دست

خوش منش و خوش سرشت به هنر و برد بار

ای به سخا و فعال عوض ز دریا بدل — خلق تو خلق عظیم خلق تو خلق جمیل

هم حسب تو فزوده هم نسب تو جلیل — طبع جواد ترا فایده سلسبیل

تشنه لب آز را آب دهد خوشگوار

چرخ هنر را توئی کوکب دری همی — پیش تو ناکرده کس دعوی حری همی

شیران روبه شوند چون تو بغری همی — پی سپری و دم بدم کار بسری همی

کلک به دست تو چون تیغ به دست سوار

هستی در عقل و رای چون پیر پرحیا — رای تو چون مشتری در اثر و در ضیا

دعوت تو بر خلق قول تو بی کیمیا — نفع تو آید روان چون تو بگوئی بیا

وانکه بر دست تو بود بر هد بیشمار

خلق بقای ترا بایشان خواستن — لب بثنای تو نیز روز و شب آراستن

در طلب عز تو خفتن و برخاستن — عز عدوی ترا در طلب کاستن

زانکه توئی خلق را رحمت پروردگار

شاد بمان کز تو گشت جان و دلم شادمان — از تو بیک مکرمت گشتم با خانمان

راحت یا من بفتوح بخت از من زمان — با خوشی و خرمی در کنف تو جهان

کرده قبول توام روز بروز بختیار

تا بچمد آسمان تا بدمد آفتاب — از بر مسند بچم بر سر مردم بتاب

داد بگیتی بگیر کام دل خود بیاب — در دگر تو خلق را با داحس الباب

عید تو فرخنده باد عمر بشادی گذار

نوروز و ماه آمد اینک بفرخی — آراست گلستان چو نگاران خلخی

بلبل همی سراید اشعار فرخی — گلبن گهر فشاند چون مردم سخی

مانند یار من بنکوئی و فرخی

اطراف بوستان شده اکناف جویبار

روی زمین چو حلهٔ چینی منقش است — چون نقد دوست باغ دلارا و دلکش است

گسترده از پرند بکهسار مفرش است — گلبن پر از سهیل و سمن مشتری وش است

ساقی بیار می که جهان خرم و خوش است

مطرب سرود نو زن بر یاد نوبهار

هر شب قصیده خواند بلبل بشان گل — یارب صبا دگر ز گلستان نشان گل

باد صبا عبیر دمد در دهان گل — عهدیست در میان من و در میان گل

کاید چو روی نگار بهار و زمان گل

در باغ باده نوشم تا گل بود بباد

شبگیر پیک مدحت چو در لاله ژاله شد — لاله چو پر ز باده عقیقین پیاله شد

مانند آنکه شسته بمی روی لاله شد — سنبل بسان خط بت هژده ساله شد

بلبل ز خنده گل سوی بناله شد
وز عشق بر کشید همه شب نالهای زار

صد گونه نقش باد بگلزار بر نوشت — آراست جویبار چو آراسته بهشت
لاله چو روی خوبان خندان میان کشت — طاؤس پر نو کوفته در مرغزار هشت
ابر آمد و زمین بگلاب و عبیر شست
گل کرد باد بر سر میخوارگان نثار

شد باغ پر ز نقش چو ارتنگ مانوی — شد بوستان ز چو پر تذروان هندوی
گلبن ز جوره عام گرفته است نیکوئی — هامون پر از نگار چو دیبای خسروی
بلبل غزل سراید بر لحن پهلوی
گه بر سر صنوبر و گه بر سر چنار

بنمود لاله روی ز پیروزه گون عبا — بر بست شاخ زیور از لؤلؤ خوشاب
کهسار کرده در بر بیجاده گون ثیاب — باریده ابر بر گل و بر یاسمین گلاب
افکند باد بر سر زلف بنفشه تاب
شاخ بنفشه را نشناسی ز زلف یار

در کوهسار لاله برافروخته مشعله — مطرب سرود گوی و ز سر گیر مشغله
خوشا نبید خوردن با یار بی گله — نه ناز و نه عتاب نه پرخاش و نه گله
خاصه که سوی باغ رسیده است قافله
با نافهای مشکین از تبت و تتار

باد بهار کرد همه دشت مشکبوی — بر رست سبزه چون خط یار از کنار جوی
تا زان بمرغزار تذروان جفت جوی — در باغ گل چو حور ز غرفه نمود روی
بلبل غزل سرای شد و من قصیده گوی
در مجلس عمید اجل صدر روزگار

رویش خجسته باشد و رایش نکو بود — دیباچه جمال و دولت را آبرو بود
انصاف او چو خاره و بدعت سبو بود — والا عمید ملک و وزیرا که او بود
با هفت کشور ایمن و در گفتگو بود
تا دین حق بزرگ کند دولت استوار

بر روی فتنه فکرت او سد کند همی — از ما قضای آمده را رد کند همی
با خامه کار تیغ مهند کند همی — خسرو که رامش مجدد کند همی
با آنکه سایه بر سر فرقد کند همی
خوشخوی و خوبروی و حلیمست و بردبار

جز راستی نگوید و جز راست نشنود — هرگز دلش بکژی و بیداد نگرود
از بهر پاس دولت و دین سیر نغنود — جودش دعا ستاند ازانچه سائل همی رود
نیکی بکشت و نیکی همواره بد رود
خواهی که نیکوئی درود نیکوئی بکار

گویند احمد بن حسن بی نظیر بود — محمود را ولی و فرخ وزیر بود
گر بود اینزمان بر خواجه دبیر بود — آنگه که او بعقل و کفایت شهیر بود

بالله چنین نه شغل وزارت خطیر بود

هم خرد بود دشمن و هم سهل بود کار

آید کنون اگر بجهان احمد حسن　　گوید که خواجه مرد وزارت بود زمن

بودم چو من وزیر بغزنین دراز زمن　　پیکار بود ما را با چند برهمن

زد با چنین گروهی در حیله اهرمن

خواجه کنون برآید و بربین گره باد

ای خواجه که صاحب رای زدوده　　خورشید مهتران و خداوند دوده

در فضل شهره هنر آزموده　　از مال کاسته بمعالی فزوده

صد در بروی ما ز مکارم گشوده

ما را ز هر دری بسوی تو همیشه باد

تا گشته از صدور جهان کامور یکی　　بر متکای دولت کری چون تو متکی

دانای دانش و خداوند مدرکی　　معروف در سخاوت چون آل برمکی

در هدیه مخالف سلطان چو ناوکی

چون تو نداشت هیچ شهنشاه پیشکار

صد نکته را جواب بیک لفظ موجزی　　دعوی نکرده و خداوند معجزی

مردی و مردمی را قطبی و مرکزی　　از خواجگان چو مرد ز کواکب ممیزی

گر بنده بود باید و ز شاعر غزی

بر مدح تو سرود بنا دستوار هزار

تا چون نهد ببرج حمل روی آفتاب　　فرتوت گشته گیتی گیرد ز سر شباب

خوشباش و شاد زیستن آسان و کامیاب　　بر بالش وزارت چون مشتری بتاب

در زیر سایه ملک مالک الرقاب

سیصد هزار عید بشادی همی گذار

ماه فروردین گلستان پر گل و شمشاد کرد　　باغ و بستان را چو لعبتخانه نوشاد کرد

هر که گل را بنگرید از عشق بلبل یاد کرد　　ناله بلبل حدیث از ناله فرهاد کرد

باد شبگیری گذر بر سوسن آزاد کرد

با هوا آمیخت بوی مشک و بوی عنبرا

نعره زد چون عاشقان بر شاخ گل بر عندلیب　　بر گل نو عاشق است و باغبان او را رقیب

دشت و صحرا شد بمشک و زعفران گونه خضیب　　باغ پر فرش بدیع و راغ پر نقش غریب

باد پنداری ز موی نیکوان دارد نصیب

ورنه دارد از چه معنی شد خوش و جان پرورا

با گل انباز است سنبل گویی روی باغ　　کز عبیر گشت مغز ما گستا از بوی باغ

مرغکان دستان زنان بر بید و بر نارنج باغ　　گر بخواهی بوی جنت بگذر از پهلوی باغ

بامدادان خوش همی آید نسیم از سوی باغ

چون پیام خوش که پیک آرد ز سوی دلبرا

باد نوروزی گلستان را بیاراید همی　　رونق باغ از گل سوری بیفزاید همی

مست شد بلبل کنان شادی نبلباید همی | گل بدو گوئی همه شب باده پیماید همی

باد در گلستان از گل بپیراید همی

چون شود در گلستان وقت سحر گل گسترا

در بر شاخ درختان خلعت دیبا که کرد | باغ را و دلغرا پر صورت زیبا که کرد

دستبند یاسمین از لعل و لالا که کرد | شاخ سنبل را ببوی عنبر سارا که کرد

ساغر زرین نرگس را پر از صهبا که کرد

بامدادان ابر کردش پر ز صهبا ساغرا

چون برافروزد بکهسار شقایق مشعله | به ز می خوردن ندانم عاشقان را مشغله

خاصه کز آوای مرغان باغ شد پر غلغله | دلبران و بیدلان گشتند ایدون یکدله

عاشق و معشوق را با هم نه خشم و نه گله

می همی نوشند بر شاخ گل و سیسنبرا

بامدادان گل بسان خسروان نیکبخت | بر نشیند از عقیق تاج و از پیروزه تخت

از دل بلبل کشد بیرون صبوحی باز رخت | بر خروشد از نماز شام تا شبگیر سخت

بر آن گل بار دیبا بند دو از شاخ درخت

چون ز دست خواجه بر خواهندگان سیم و زرا

صدر اعظم اعتماد ملک سلطان جهان | از وزیران منتخب چونانکه سلطان از شهان

تیره پیش خاطر او خاطر کار آگهان | دستگیر زیر دستانست و امید مهان

بثنای او بجنبد بلبل زبان در یکدهان | هم رعیت شاد از و هم پادشه هم لشکرا

خواجهٔ نیکو خصال و مهتر فرخنده بخت | مهتر پاک و نوا است و سر و مهرا آبروست

مبدعت و انصاف او را قصه نزلت و سوست | بلطف او دشمن همی داد سخا است دوست

این چنین با دانش و داد و جوانمردی که اوست

راست گوئی بی کران یافتست دیبا پیکرا

دست او دریای جود و مغز او کان خرد | جز طریق رادی و آزادمردی نسپرد

هر کجا ناراستی باشد بدان سو نگذرد | گر ملک با بنده از بندگان خشم آورد

خواجه کوشد و آتش خشم ملک را بفسرد

اینچنین آدمی بباید تا نشاند آذرا

ملک را از رای ملک آرای او آرایش است | خلق را در سایه اقبال او آسایش است

طبع او چون چشمه خورشید فارغ از آلایش است | کار او با خلق عالم بخشش و بخشایش است

جاه او نزد ملک هر روز در افزایش است

زانکه فارغ نیست یک ساعت ز کار کشورا

ای خداوند خداوندان و خورشید کفات | آصف بن برخیا را نیک ماند در صفات

خیره در پیش دل و دست تو جیحون و فرات | کوه از رای رزینت عاریت دارد ثبات

کشته آز از سر کلک تو یابد حیات

کلک تو بر سینه گوئی از کنار کوثرا

تربیتت انتخابی در فتوت داستانی | گوی بربودی بفضل از خواجگان باستان

سرفراز آنکس که سر ساید ترا بر آستان | سیرت تو سیرت آزادگان و راستان

در رزبان جمال و جفا کرش تنی همداستان
شکر تو واجب بود بر بهتر و بر کهترا

تا بگردد آسمان و تا بتابد آفتاب   تا ز گل روید ریاحین تا ز گل خیزد گلاب
تا همی خندد گلستان تا همی گرید سحاب   باش بر صد روز ارث کامکار و کامیاب
در گهت آزادگان را در همه حالی مئاب
روز تو باشد همی از یکدگر فرخ ترا

آمد بهار تازه چو آراسته نگار   زین طرفه‌تر ندیدم و زین تازه‌تر بهار
کان عقیق و معدن لعلست کوهسار   زنگوی بر غزار و بنفشه بجویبار
چون زلفکان پریشته چون چشمک صنم

نگون شد بادبرگ گل بادام و بیدمشک   روی سمن سحاب بغزه شسته بسرشک
بوی خوش بهار همه در دد راین شک   بر برگ گل نسیم بهشتی و میدمشک
در باغ و راغ ابر بهاری فشاند نم

هر شب بکوه و لاله فروزد چراغ نو   زین پس من و صراحی و هر روز باغ نو
بر کف نهم ز هر صبوحی ایاغ نو   سال نو و بهار نو است و فراغ نو
باید نبید خوردن بر یاد ذیوجم

در کوهسار ابر فشاند گهر همی   فردوس را بباغ گشودند در همی

آید

آید بباغ قافله از شوشتر همی   بستان هواش عشق فزاید بر همی
بلبل همی زداید از دل نواش غم

از روی گل نسیم صبا پرده درکشید   بلبل بآرزوی گل خویشتن رسید
لختی ببوی گل دل عاشق بیارمید   چون روی دلستان شکفیده گل سپید
چون پشت بیدلان شده پشت بنفشه خم

بربست ابر بر سر کهسارها کلل   گلبن پر از حلی شد و گلها پر از حلل
خواند هزاردستان بر شاخ گل غزل   قمری قصیده در صفت مهتر اجل
فرخنده رای بارخدای نکوشیم

پاکیزه‌اش خصال و پسندیده‌اش صفات   در پیش حلم او نبود کوه را ثبات
زیر سیاهی قلمش چشمه حیات   فرخ امین دولت تاج سرکفات
والا امیر تومان فخر همدام

آن صاحبی که صاحب رای مجرب است   با منظر خجسته و خلق مهذب است
مغز خرد ز خلق خوش او مطیب است   از پنج چیز گشته نهادش مرکب است
حلم و حیا و مردی و حزم و کرم

امروز پیشگاه بزرگی سزای اوست   تدبیر و رای کس نه چو تدبیر و رای اوست
او رهنمای ملک و خرد رهنمای اوست   گر نیست کو نکرده بزرگی بجای اوست
فعلش همه کریمی و قولش همه حکم

ای آنکه در فتوت و رادی سمر توئی   خورشیدوار در همه جا مشتهر توئی

چون مشتری خجسته برای و نظر تو — مهر دگر توئی و سپهر دگر توئی

نبود میان محتشمان چون تو محتشم

تشریفها تراز ملوک و من الها — بالیده بر آمده ئی در جلالها

شبه تو در کفایت عقل از محالها — باید سپهر گردان گردید سالها

تا اینکه چون توئی بوجود آید از عدم

هرگز فریفته نشدستی بزلف و روی — احسنت بر تو پاک سرشت فرشته خوی

طبعت ز بهر بخشش کردن بهانه جوی — با هر ان گشاده زبان و شکفته روی

از مجلس تو باز نگشته است کس دژم

تا چون ز حوت سوی حمل آید آفتاب — گیرند دوستان بسوی بوستان شتاب

افتد بجعد سنبل و زلف بنفشه تاب — چون آفتاب بر فلک مهر و بتاب

مانند سرو در چمن خرمی بچم

بهار خرم و نوروز دلکش — نسیم آید ز سوی بوستان خوش

تو گوئی عود سوزد کس بر آتش — بسنبل و ز عفران صحرا منقش

ز دست ماه روئی مشتری وش

ستد باید کنون در باغ ساغر

فزاید باغ را هر روز رونق — گلستان از اندازه از خورنق

صبا بافد بکهساران ستبرق — بساط بوستان دیبای ازرق

ز لاله ژاله باران معلق

چو لولوی تر از یاقوت احمر

سحرگاهان نگه کن گلبنان را — بگیرد گلبنان بر گلچنان را

رباینده ز هم گل همگنان را — چیده گل کرده رنگین ناخنان را

ز دل اندوه برد اندهگنان را

نسیم سوسن و شمشاد و عبهر

بنفشه چون سر زلف عروسان — شکفته لاله چون تاج خروسان

دهان لاله سر زنگوش بوسان — گشاید بوی گل روی عبوسان

نگه کن زندبافان چون مجوسان

همه شب زندخوانان بر صنوبر

چمن بتخانه گنگ گوئی — زمین پر نقش ارژنگ گوئی

بدیبا خفتن رنگ گوئی — گرفته گل ز مل رنگ گوئی

بنای قریان چنگ گوئی

همه چون چنگیان بر شاخ عرعر

چو بلبل در سحرگاهان بنالد — گل نو بشکفد گلبن ببالد

صبا بر باده خواران گل — همه طو و طرب هاشو سکالد

معصفر ارنه کس بر لاله مالد

چرا شد چهره لاله معصفر

ز سوی باغ بوی سنبل آید — ز شاخ سرو بانگ صلصل آید
بگلشن کاروان بلبل آید — سحر از بوستان بوی گل آید

پیامی خوش ز گل سوی مل آید

که بر یاد من آور از خم بساغر

لباس هر درختی دیگر ستی — سپید و سرخ و زرد و اخضر ستی
چو لشکرگاه شاه صفدر ستی — کشیده سرو در بستان سر ستی

تو گوئی در میان لشکر ستی

سپهسالار سلطان مظفر

خداوندی که بی شبه و نظیر است — بدل رخشنده چون بدر منیر است
بکف بخشنده چون ابر مطیر است — ز پای افتاده کار از دستگیر است

امیر بن امیر بن امیر است

محمد مهتر آزاده گوهر

سپیده ناشده از که نمایان — صبا بر بوده زلف دلربایان
نگشته سرخ شبگیری سرایان — بخواب اندر دو چشم پارسایان

میان بنده پی خدمت گرایان

سوی درگاه شاه بنده پرور

بجز در خدمت سلطان نکوشد — نه مرد طو باشد می ننوشد
دلش در بر پی خدمت بجوشد — میان لشکر آید بر خروشد

همه

همه گر از برادر چشم پوشد

درستی خواهد و آیین لشکر

ایا میری که بی شبه و بدیلی — بگاه جود جیحونی و نیلی
نظر سوی تو دارد چرخ نیلی — زند بر روی بدخواه تو سیلی

بایوان اندرون میر جلیلی

بمیدان اندرون جنگی غضنفر

بدان روزی که ذات تو سرشتند — منشهای بزرگی در نوشتند
بخالصدق در طبع تو کشتند — کرام الکاتبین بر تو گذشتند

بفرخ جبهت تو بر نوشتند

زهی شاه جهان از خوب چاکر

پدر داند دلیر و الا نژادی — هم از پشت پدر با نام زادی
بپیش تخت سلطان پا نهادی — بخوبی داد خدمت را بدادی

نه هر میری بود چون تو برادی

نه هر جوئی بود چون جوی کوثر

الا تا آسمان پاید بپائی — بزرگی بر بزرگی بر فزائی
زهی شاه کشورها کشائی — که بر لشکر بزرگی را تو شائی

بهر کامی ز فرمان روائی

باقبال شه فرخنده اختر

نوبهار آمد و پوشید ز دیبا سلبی — پر گل و نسرین رویی و پر از خنده لبی
بکتف کوه فکنده است ردای قصبی — بلبل از ناله بپا ساخته روز و شبی
نالهٔ بلبل بالله نبود بی سببی
عشق روی گل نالیدن او را سببست

باد شبگیر بر سبزه سمن بیز شدست — ابر آذاری بر لاله گهر ریز شدست
باغ دلخواه و دلارام و دلاویز شدست — بوستان گویی رامشگر پرویز شدست
نغمهٔ مرغ بهاری طرب انگیز شدست
گر طرب دوست همی داری جای طربست

در گلستان شکفیده گل خرشید پدید — لاله رخسار ابر خیز و بده سرخ نبید
باد نوروزی بر خیری و شمشاد وزید — ز ابر آذاری بر لالهستان ژاله چکید
دانه دانه برخ لاله بود مروارید
خرده خرده بدهان گل سوری حببست

زینت باغ شود افزون هر روزه همی — خازن آید بدر باغ بدریوزه همی
گستریده بچمن مسند پیروزه همی — زندخوانان بچمن اکنون بنموزه همی
نوبهار آمد و در پیش صد روزه همی
ما آنکه که سوی تو بر گراید عجبست

قمریان چونکه زشب دیده گشایند بپاس — بر سر سرو در آیند بتسبیح و سپاس
باغ شد معبد ترسایان از دور قیاس — مرغ انجیل همی خواند بر سوسن و آس

مرغزاران

مرغزاران را از سندس رومی لباس
جویباران را از حلقهٔ چینی سلبست

باید اکنون بگلستان شد و آسوده نشست — در بستان ز ابروی گرانجانان بست
ساقی گلرخ برپای و می لعل بدست — که صبا بر سر گل بیضهٔ کافور شکست
گل ندانم چه شگفتی ببیاد ز بلبل
کز فنا داستان و پر از خنده لبست

خیز تا داد گل سوری در باغ دهیم — می گساریم بروی گل و بر سبزه جهیم
موزه بر حرمت سبزه بدر باغ نهیم — می بود مایهٔ هر روزی و ماروز دهیم
خاصه امروز که دی شدها صبحگهیم
صبح دیدی شد ناچار بمی تا بشبست

صبح بر بوی گل و شب بنسیم شب بوی — باده خور با صنم لاله رخ غالیه موی
چون خط سبز خطا شد بنفشه لب جوی — وقت آن شد که سوی باغ نهد عاشق روی
وام گویی شده باد خوش مشکین بوی
خوشتر از خوی خداوند غفاری نسبست

صاحب کافی خورشید بزرگان زمین — دولت شاه جهان را بنز او را امین
یمن و یسرش همه ساله بیسار و یمین — نکتهها گوید از ذهن زاید در ثمین
گویی اندر دهنش هست دم روح الامین
با یکی نکتهٔ او معنی سی صد خطبست

برگزیدش ز همه خلق خداوند علیم   بزبان چرب و خوی خوش و طبع سلیم
نه کلیمست و ولی دارد چون دست کلیم   بد سگالش همه حال ملولست و ملیم
خوب گفتار و جوانمرد و جوادست و حلیم
مایهٔ دانش و پیرایهٔ شرم و ادبست

باز بر روی امل سنتش دروازه کند   نیکوئی محض کرم نز پی آوازه کند
روی بخشش را هر روزه فلک غازه کند   هر زمان رسمی در دولت دین تازه کند
در جهان هرچه کند کار باندازه کند
راستی را ز همه محتشمان منتخبست

در جهان او را با یاد خدا راه بود   خلق را جمله نکوگوی و نکوخواه بود
از همه رسم و ره دولت آگاه بود   که برآورده و پرورده درشاه بود
فلک قدر و بصدر اندر چون ماه بود   خواندمش ماه و چو خورشید غنی از لقبست

ای جوانمرد و جوانبخت و جهاندیده همام
در جوانمردی فرهی و بند بر نام
هیچ در دست هوا عقل تو ناداده زمام   چون تو آزاده نزاد است و نزاید ایام
همه خیری چو فرشته همه فضلی چو غمام   عنصر پاک تو بسرشته ز فضل و ادبست

پیشگاه شرف از نعمت تو آراسته باد
فر تو افزون و ز آن عدو بنکاسته باد
بخت پیش تو پی خدمت برخاسته باد   نیک اندیش تو با نعمت و با خاسته باد

از همه محتشمان چرخ ترا خواسته باد
شادی تو نامه شعبان ز قفای رجبست

فراز آمد مه اردی بهشتا   ندانی بوستان را از بهشتا
شکفته لاله در هامون و کشتا   چو روی کودک زیبا سرشتا
مگر هشت تازه دین زردهشتا
که بلبل در گلستان زندخوانست

بسر نرگس نهاده تاج کاوس   سحرگاهان غریوان بر چون کوس
چمن آراسته چون پر طاوس   ملبب گل را دهد باد صبا بوس
بر آنکه باید اکنون خورد افسوس
که دستش خالی از رطل گرانست

سرایان مرغ بر شاخ صنوبر   هزار آوا غزلها خواند از بر
شقایق را گرفته سبزه در بر   همی خیزد ز سنبل بوی عنبر
گلستان پر گل و شمشاد و عبهر
چمن پر سوسن و پر ارغوانست

خوشا و خرما باد بهاران   گرفتن باده از دست نگاران
چو بارد بر گل و بر سبزه باران   برآید بوی خاک از جویباران
پر از دیبا شد روی مرغزاران   چمنها پر ز چینی پرنیانست

بپای گل بساط باده نوشان   هوا چون کیسهٔ عنبر فروشان
درخت گل قبای لعل پوشان   بگرد جویباران سبز جوشان
همه شب تا سحر بلبل خروشان
مگر یارش بدو نامهربانست

صبا تصویرها در باغ بنوشت   چو لعبتخانهٔ نوشاد شد کشت
بعنبر شاخ سنبل باد بسرشت   هزار آوا سوی گل پر فرو هشت
سپاهی در شقایق کرد انگشت
شقایق آتشی کان بی دخانست

شکفته در میان کشت لاله   سپیده دم بلب و بار دیده ژاله
ے نابت و یاقوتین پیاله   بنفشه دسته چون مشکین کلاله
درخت گل چو حور اندر غلاله
گل سوری ببوی مشک بانست

بباغ افکنده شادروان دادا   همی سوزد صبا عود مطرّا
زمین چون پر طوطی گشته خضرا   ز گلهای سپید و زرد و حمرا
فرو شسته تو گوئی روی صحرا
بکافور و نبید و زعفرانست

بهشتی شد جهان از بوی و از رنگ   چرا باز نشناسی ز ارژنگ
نوا زد فاخته در بوستان چنگ   ز هر شاخی کشیده مرغی آهنگ

که

که در باغ وزیر علم و فرهنگ
شهنشاه مظفر میهمانست

شهنشه زادهٔ نیک اعتقادا   که باشد سلطنت را اعتضادا
بدو شاه جهان را اعتمادا   گشاده دست او بر هر بلادا
که همّت و جوانمرد و جوادا
برادی و مجرّی داستانست

بپیش عالمان طفل دبستان   سزیده علم پنداری ز پستان
بهاری کرده از خلقش زمستان   بری از حیلت و مکر است و دستان
هنگام عطا باذل بدستان
دل و دستش بجای بحر و کانست

همه جود و همه فضل و همه داد   گشاده روی و نیکو خصلت و راد
ز دستش خواسته دایم بفریاد   ازو فحلی شه دارا روان شاد
که از پشتش چنو والا گهر زاد
ندانم کس که زو ناشاد مانست

خداوند دل و رای زدوده   سر آزادگان و فخر دوده
دلش بر روی محتاجان گشوده   هر فن و هر فضلی ستوده
نه با کین کسی هرگز غنوده
ضمیر او موافق با زبانست

ایا رادی که دادن پیش تو ژفت | دلت با مردمی کف با سخا جفت
هر آن شاعر که در مدحت سخن گفت | درر بر هم بپیوست و گهر سفت
فلک با هر هنرمندی براشفت
بظل تو چو آید در امانست

بجوشد چشمهٔ کوثر ز خاره | کنی با لطف اگر در وی نظاره
خرد جوید ز تدبیر تو چاره | محلت آسمان را بیت ستاره
کف تو ابر ناپیدا کنار
دلت دریای ناپیدا کرانست

نباشد بحر احسان ترا تک | پی سائل بود جود تو در تک
عطاشان با عطاهای تو اندک | عطاشان با عطاهای تو اندک
کنی منسوخ نام آل برمک
یقینها با یقین تو گمانست

سزاوار ثنا و آفرینی | گه فکرت معالی آفرینی
بهمت برتر از چرخ برینی | نه در سطوت کم از شیر عرینی
کرا گویم که تو با او قرینی
قرینت نامهٔ سبع مثانست

الا تا چرخ گردد کامران باش | کشیده اسب دولت زیر ران باش
بظل خسرو صاحبقران باش | ز تیمار زمانه بر کران باش

برامش

برامش کوش و با رطل گران باش
بپای تا زمینست و زمانست

اردی بهشت ماه فراز آمد از بهشت | بگذشت باد بر گل و باغ عنبرین سرشت
بنگر چگونه باد بهاری میان کشت | چندین هزار نقش نو آیین فرو نوشت
بر رفته دیبها تا آیین زردهشت
از شامگاه تا بسحرگاه زندخوان

گل کرده در گلستان آغاز دلبری | بلبل ز صبر دور شد است و ز دلبری
شمشاد در سر چون سر زلفین عبهری | آمد گهی که رخت سوی بوستان بری
بر سبزه باد بیخته برگ گل طری
یاقوت سرخ مانده بر سبز پرنیان

امروز روز مل بود و روز نکار گل | گل خواستار مل شد و مل خواستار گل
هر گه کند سحاب سحرگه نثار گل | بودند می گساران در انتظار گل
گه در میان سبزه و گه در کنار گل
باید گسارد رطل و همه رطلها گران

اطراف جویبار بز نگار شد خضیب | نقاش گشت باد و کند نقشها عجیب
خرم جهان و ما را ز و خرمی نصیب | بلبل فصیح گوی شد و فاخته خطیب
بوی بنفشه باز ندانی ز بوی طیب | نه رنگ شنبلید باز از رنگ زعفران

رفتم ز شهر جانب باغبان پیر گفتم بروی گل بودت دیدگان قرین
خواندم قصیده بمدحش برای خیر دیدم میان بستان با قد صبا حریر

گرداست اندر تر و پیرونه گل سریر
نرگس نهاده است سر اندر کمان

بانگ هزار دستان آید پدیده دم چون بیدلی که بیند از دلستان ستم
روزی هوا گشاده بود هفته بیش از گریه ابر می نکند هیچ گاه کم

چون درد تو چون عشق که آمیخته بهم
برگ سمن بهم شده با برگ ارغوان

شبگیر باد سوزد در بوستان بخور کرده بر عروس بهاری لباس حور
گوئی که شتری بسمن برگ داده نور کرده مرغ ناله چو عشاق ناصبور

داود گشت بلبل و خواند همی زبور
مقری شده است قمری و خواند همی قران

گلبن پرند پوش و صبا شد پرند باف افکنده عشق گل بدل یاسمین شکاف
غرنده کوس رعد هر شب چنانکه روز مصاف شمشیر بر کشیده بود برق از غلاف

بر شاخ بید صلصل و بر سرو فندوق
چون عاشقان بیدل در نعره و فغان

برخاستم بباغ ز بهر صبوح دوش آمد خروش بلبل شوریده ام بگوش
با من نماند طاقت و از سر برفت هوش برداشتم دو دست بصد ناله و خروش

گفتم

گفتم کجا رمیده دلی هست چون سروش یارب کنی بدو دل معشوق مهربان

چون شاعران چکاوک گوید چکامه ها
از دوستان دوست گیرد نامه ها

پوشیده خضروار چمن سبز جامه ها با دند و آب حیوان گوئی عمامه ها
اندر میان عاشق و معشوق نامه ها خوانند بکدگر همه در باغ میهمان

پوشیده سبز و سرخ درختان همه سلب
گوئی مگر بمی گل صدبرگ شد لب

افکنده بانگ تندر اندر هوا شغب
برق از میان میغ درفشنده نیم شب چون بر کشیده تیغ بدست خدایگان

میری که ابر بخشش و بحر کرم بود
کشور ز عدل و دادش بیت الحرم بود

بزمش ز خرمی چو بهشت ارم بود دانا عزیز نزد وی و محترم بود
چون خاک خوار در بر جودش درم بود سالار لشکر و سر میران عز زمان

فرموده شهریار که گرد آورد حشم
با شهریار زاده منصور محتشم

بر گوشه سپهر بر بر کشد علم هامون کند هر آینه پر خرگه و خیم
چونان کند که رای شهنشه بود نعم نعمت بدو نداده شهنشاه رایگان
آن مهتری که صاحب رای مجرب است کشور از و منظم و لشکر مرتب است

از حلم و جود و مردی و رادی گرفته‌ای — با مردمی ستوده و خلق مهذبی
حاسد در آتش حسد او معذبی
ناصح از او براحت و آسایش و امان

ای گشته بر سر مسند شخص تو متکی — سالاری و ولایت جیش و اتابکی
مانی که در نوال بد یحیی برمکی — معروف در کفایت و شهره بزیرکی
بر پشت زین نشسته از گاه کودکی
پای تو بی رکاب نبوده دست بی عنان

چونین که شهریار فزاید برای تو — بر پایگاه و بر لقب و بر خطاب تو
از چو که چرخ بوسه دهد بر جناب تو — ننشسته جز رضای ملک در رکاب تو
از بس بود بخدمت سلطان شتاب تو
نگشوده کمر ز پی راحت از میان

دریای بیکرانه و ابر کرم توئی — ابری که زر ببارد و درم توئی
در روز بزم مجلس خلد ارم توئی — در بارگاه شاه جهان محترم توئی
کرده ز عدل ملک چو بیت الحرم توئی
چون تو نیامده است و نیاید بصد قران

از نعمت تو بهره بود خاص و عام را — بر کرده‌ئی بمردی هر جای نام را
گیری چو روز معرکه در کف حسام را — شیر از نهیب تو بگذارد کنام را
مانی تو از بزرگان پیشان سام را — کیخسرو است خسرو بر مسند کیان



پیوسته کامران زی و همواره کامیاب — عز تو بی کرانه و عمر تو بی حساب
مدح تو و ستایش تو تاج هر کتاب — اقبال را ببوی تو از آسمان شتاب
تا مشتری بتابد با مشتری بتاب
تا آسمان بماند با آسمان بمان

حسب الامر بندگان حضرت مستطاب اجل اکرم آقای سردار معظم
دام اقباله العالی دیوان شمس الشعرا سروش نگاشته شد بید
اقل الکتاب محمد علی بن عبد الخالق النائینی
المتخلص بعبرت در روز دوشنبه
دهم ربیع الثانی من
شهور سنه ۱۳۲۷
من الهجرة
النبویة

